تاریخ زندگانی پیامبران

بقلم

مرتضی مدرسی

«عقاب»

جلد سوم

تاریخ زندگی پیامبران

حضرت داود (ع)

بقلم: منوچهر مطیعی

از انتشارات کتابخانه گوتنبرگ

۱۳۴۱

چاپ علی اکبر علمی

از این کتاب پنج هزار نسخه در چاپخانهٔ علی اکبر علمی بطبع رسید

حضرت داود

چهارصدونودوچهارسال بعدازمرگ موسی داود به‌سلطنت بنی اسرائیل رسید ویکباردیگر عبریان قوت‌وشوکت‌یافتند وارجنگهای خانمان‌برانداز ودشمنان نیرومندآسوده گردیدند.

دراین کتاب زندگی‌عبرت‌انگیزسلیمان پسر (داود) را مطالعه خواهید فرمود ولی بعنوان مقدمه ازذکر بعضی مطالب‌ناگزیر هستیم وبناچار بایدچندسال بعقب‌بر گردیم. بهنگامیکه داود دربیت‌المقدس برسریر سلطنت تکیه‌داده وبیست‌وپنجمین‌سال فرمان‌فرمائی‌خویش‌را سپری میکند.

ازحسن‌سیاست‌وتدبیرداود بیت‌المقدس‌دردنیای آن‌روز به‌صورت مرکزیت مهمی درآمده بود و بنی اسرائیل به آسودگی و رفاه زندگی میکردند.

با وجود جنگهای کوچك و بزرگی که گاه گاه شعله‌ور میشد وامنیت قسمتی ازکشور پهناوررا بخطرمیانداخت بازهم راهها امنیت

نسبی داشت و کاروان‌های بیشمار از اطراف و اکناف عالم بسوی فلسطین حرکت میکرد و در بیت‌المقدس فرود میآمد و معاملات انجام می گرفت.

هر بازرگان ، در هر نقطه‌ای از جهان جنسی خوب و گران قیمت داشت برای فروش در بیت‌المقدس و عرضه نمودن بتجار متمول اسرائیلی کنار می گذاشت و در فصل معین که کاروان‌ها حرکت میکردند ، اموال تجارتی را به آن سوی عالم میبردند و پس از چندین ماه با ثروت هنگفت باز می گشتند .

بازرگانان اخبار مربوط به بیت‌المقدس و زندگی مردم آن شهر بزرگ و داود پادشاه بنی‌اسرائیل را باشوق و علاقه بسینه میسپردند و چون بکشورهای خویش باز می گشتند برای شنوندگان کنجکاو حکایت مینمودند و آن‌ها نیز با اعجاب تمام آن اخبار دل پذیر را می‌شنیدند . .

مثلا می گفتند :

« در بیت‌المقدس پادشاهی هست که چهره‌ای زیبا ، صورتی آسمانی و بهجت آور و آوازی دلنشین و ملکوتی و سیرتی چون ملائك و کروبیان دارد . . »

« نام او داود است که خود عبریان اورا داوید مینامند ، این سلطان رئوف در حرمسرای خویش نود و نه زن نگهداری میکند که برخی از آن‌ها همسران او هستند و عده‌ای دیگر جاریه و کنیزهای وی میباشند . »

می گفتند :

ـ« پادشاه بنی‌اسرائیل از تعداد فرزندان پسر و دختر خود بدرستی آگاه نیست و شماره ایشان‌را نمیداند و هرگز نمیتواند بتحقیق تعداد فرزندان خویشرا معین کند زیرا هیچ بعید نیست که در همان لحظه چندتن از زنان نود و نه گانه او وضع حمل نمایند و درنتیجه گفته‌او از حقیقت دور باشد .»

آن‌ها راست می گفتند ، داود نود و نه زن داشت . همه‌زیبا ، همه مهربان و همه دلباخته شوی خویش ، تعداد انگشت شماری از آن‌ها جوانی‌را پشت‌سر گذاشته و از داود پسران و دختران بزرگ داشتند که هریك شاغل شغلی مهم در کشور بودند ولی بیشتر جوان و زیبا.

در اوایل سال بیست و پنجم سلطنت داود حادثه‌ای اتفاق افتاد که‌درزندگی‌اومؤثر واقع گردید، حادثه‌ای که داود باهمه قدرتی که داشت درمقابل وقوع آن‌احساس‌ضعف‌وناتوانی کرد وبی‌اراده گریست.

آری‌داود پیغمبرخداوند ، پیشوای مقتدر بنی‌اسرائیل ، پادشاه کشور بزرگی‌چون‌فلسطین‌نتوانست خویشتن‌دارباشد، چهره‌را درمیان دودست گرفت‌و گریه‌راسرداد.

این‌حادثه ازچه‌سرچشمه‌می گرفت ؟

ازعشق، عشقی‌بزرگ، عشقی‌آسمانی، عشقی‌پاك ودور از آلایش، هیچ‌جای‌تعجب‌نیست!درست‌است که‌داود‌نود‌و‌نه‌زن‌داشت، صحیح‌است که اوسال‌های‌جوانی‌را تقریبا پشت‌سر گذاشته‌وموی‌سرش‌سفید گردیده‌بود

همهٔ اینها درست بود ولی نباید فراموش کرد که این عشق سر فصل کتاب زندگی موجود دیگری بود که میبایست وظایف دشواری را در این جهان پهناور برعهده بگیرد و انجام دهد.

این عشق در سر نوشت داود پیش بینی شده و بهمین علت بود که او احساس ضعف و ناتوانی میکرد.

در اوایل آن سال خبر آوردند که قوم جرار (آمون) بسرحدات بنی اسرائیل حمله ور شده وقراء وقصبات بیشماری را دستخوش نهب و غارت کرده وعده کثیری ازمردم بی دفاع را کشته اند.

قوم آمون قصد گرفتن انتقام داشتند انتقام خون سر کردگان خویش که بدست داود وسردارانش کشته شده بودند انتقام شکستهای پی درپی وبیشماری که ازبنی اسرائیل خورده و شهرهائی که ازدست داده بودند.

این چندمین بار بود که طایفه آمون بانیروی تازه نفس وساز وبرک کافی و جنگاوران کینه توز و تشنه انتقام بطرف بیت المقدس حرکت میکردند ودرراه خود آنچه که بود ازبین میبردند و آتش میزدند وهر کس را که میدیدند میکشتند.

شورای جنگی تشکیل گردید وداود سردار معروف خود یعنی یواب را برای سرکوبی قوم آمون بر گزید ودستور داد تا بلافاصله حرکت کند.

قوای او قبلا آماده شده بود سپاهیان درخارج وداخل شهر صف کشیده، و پرچمهارا سردست گرفته بودند، فقط انتظار آن را داشتند که داود فرمان دهی برای ایشان انتخاب کند.

همه‌حدس میزدند که‌یواب سردارجنگجو وشجاع انتخاب میشود زیرا او در جنگ باقوم آمون سابقه‌ای طولانی‌داشت، رسوم ایشان را میدانست ، ازحیله‌های جنگی آن‌ها آگاه بود وخوب میتوانست طومار قدرت آمونی‌هارا درهم بپیچد و باپیروزی به‌بیت‌المقدس پایتخت داود باز گردد .

اتفاقا پیش بینی آن‌ها درست‌ازکاردرآمد ونزدیك غروب آفتاب ، در روشنائی سرخ رنك شفق ، پرچم یواب جلوی ایوان قصر سلطنتی افراشته گردیدوهلهله شادی وشورسپاهیان ازداخل وخارج شهر به‌آسمان بلند شد .

رسم چنین بود که‌هرسرداری ، از هرخانواده‌ای که‌بود پرچمی مخصوص داشت وآن‌روز که‌داود همه را برای شورای جنگی دعوت مینمود پرچمها را در گوشه ایوان کاخ کنار هم می گذاشتند بمحض این که سرداری بفرماندهی انتخاب‌می گردید پرچم او افراشته میشد وباین‌ترتیب همه‌مردم‌میفهمیدند که سپهسالار کیست .

یواب دست پادشاه وپیغمبر بنی‌اسرائیل‌رابوسید ، مؤدبانه از در طالار خارج‌شد ، درجلوی‌قصر روی‌اسب‌خودپرید وبدون‌لحظه‌ای درنك فرمان‌حرکت‌داد . سپاه بحرکت‌درآمد دسته‌بدسته هنك بهنك ، تیپ به‌تیپ ، لشکربه‌لشکر بانظم وترتیب خاصی عازم میدان‌جنك شدند صدای سم‌اسبان ، شیهه‌مرکب‌ها ، هایهوی‌سپاهیان ، غریوشادی‌بدرقه کنندگان تا فاصله‌های دور میرفت و طبعا به گوش داود نیز میرسید

و او که یکروز جنگجوئی رشید بود بشنیدن این صداها دچار هیجان والتهاب میشد .

همه برای تماشای حرکت سپاه ، د. غروب آفتاب و در روشنائی مشعل‌ها بایوان قصر رفتند فقط یکنفر بود که میل داشت تنها باشد دلش میخواست یکه و تنها ، باین منظره بنگرد و روحش در خاطرات تلخ وشیرین گذشته غرق شود . این یکنفر داود بود .

او از پله‌های قصر بالا رفت جائی که هرگز نرفته بود روی بام خودش هم نمیدانست چرا بام قصر را برای تماشا و تفکر و گرەش انتخاب کرد ؟

یك احساس نامعلوم و گنك او را ازپله‌های مه‌رین قصر بالا برد وچون روی بام رسید نفسی عمیق کشید، باطراف نگریست وبی اراده بسوی شرق یعنی بآنطرف رفت که سپاهیان از دروازه‌اش خارج میشدند ایستاد حرکت سربازان تماشائی بود ودریك سرباز قدیمی شوری عجیب بوجود میآورد .

داود بنقاط دوردست مینگریست بآنجا که اولین دسته سپاهیان پیشخانه اردوی جنگی را حرکت میدادند تا آن جا که لشکریان قسمت بنه سپاه را حمل میکردند.

هوا هنوز کاملا تاریك نشده بود معهذا همه کسانی که برای تماشا حاضر شده بودند هریك مشعلی دردست داشتند مشعل‌های کوچك و بزرك با انوار لرزنده خود ازشدت ظلمت شامگاه میکاستند ومنظره‌ای جالب

بشهر میبخشیدند .

درست درهمین موقع چشم داود متوجه شمال شد اینطرف که قسمت شمالی شهر ازپشت دیوار قصراو آغاز می گردید و تا پـای تپه وداع ادامه مییافت .

غیر ازقصر داود بقیه خانه‌ها همه کوتاه و گلی بودند بندرت درشهر یکخانه سنگی پیدا میشد ویکی ازهمان خانه‌هـا درمجاورت قصر قرار داشت همان خانه‌ای که بعدها برای داود بصورت کعبه آمال و آرزوها درآمد خانه‌ای از سنك سبز باپنجره‌های چوبی و باغچه‌ای بسیار زیبا وفرح انگیز در کوچه پشت قصر یکنفر ایستاده بود زنی بود که حریری سفید برسر انداخته ومشعلی بـا کاسه روغن برنجی بدست گرفته بود وبا حسرت حرکت سپاه را مینگریست .

داود بدیدن آن زن با آن قد بلند، با آن قامت موزون، آن گیسوان خرمائی رنگ که در روشنائی مشعل میدرخشید بدیدن زیبائی‌های قامت وبالای دختر همسایه بی‌اراده دگـر گون شد قلبش فروریخت ونفسش بشماره افتاد .

نودونه زن زیبا درخانه داود بود هریك ازآن‌ها در شهر و دیار خویش سرآمد زیبارویان بودند ، تعدادی ازآن‌ها درحسن وجمال مثل ومانند نداشتند ولی آن زن چیز دیگری بود .

زنی غیر ازهمه زن‌ها - زیبائی غیر ازتمام زیبارویان جهان.

داود جلورفت دلش میخواست صورت اوراهم ببیند ولی تاریکی

غروب آفتاب اجازه نمیداد ایکاش مشعل را جلوتر میبرد حریر را عقب میزد تااومیتوانست چهره‌اش را ببیند .

سرنوشت کارهای عجیبی میکند و دراین‌مورد نیز بمحض اینکه چنین اندیشه‌ای ازخاطر داود گذشت ، باد موافقی وزیدن گرفت حریر کنار رفت ، شعله‌های رقاص مشعل بسوی چهره مشعلدار کج‌شدند و او توانست سیمای دلفریب اورا ببیند .

آه ، چه‌زیبا ، چقدر قشنگ . او کیست ، خدایا .

داود غفلتاً بخودآمد تکانی خورد وپیش‌خود گفت :

-ای داود بد کردی این کار شایسته مردی چون تو نیست تو بر گزیده‌خداهستی، تو راهبر بندگان خداوندمیباشی ودرصورتی که تو به‌زن ودختر مردم نگاه کنی ازدیگران چه‌انتظاری میتوانی‌داشته‌باشی چشمت‌را ببند آرزوهارا ازدل بکش وبخانه‌ات باز گرد آن‌جا که نودونه زن انتظار تورا میکشند .

داودبیدار شده‌بود ، بیدارشد ولی حالش دگر گون شده وقلبش می‌طپید رنگش پریده بود ، زانوانش میلرزید و خود را ضعیف و ناتوان میدید .

وقتی‌بالای‌پله‌هارسیدایستادچهره‌را میان‌دودست گرفت‌و گریست گریه‌ای سوزنده که ازدردی عمیق سرچشمه میگرفت اوعاشق‌شده‌بود دلباخته دختری که‌اورانه‌میشناخت ونه‌میدانست کیست ونه‌نام‌وهویتش رامیدانست ونه‌به‌وصالش امیدی‌داشت.

چند دقیقه روی پله‌های بام قصر نشست و گریست و بالاخره شتابان بحرمسرا رفت بخوابگاه خویش پناهنده شد و در را از داخل بست که زنان مزاحم آسایش او نشوند.

آن شب تا صبح بیدار بود در خوابگاه قدم میزد، فکر میکرد و چون هوا روشن شد و بطالار قصر رفت همه بزرگان کشور او را منقلب و آشفته دیدند.

چشمانش خسته و متورم بود - نگاهش آن آرامش همیشگی را نداشت وقتی به چهرهٔ یکنفر مینگریست، مخاطب بی‌اختیار میفهمید که داود خسته و ناراحت است اما هیچکس نمی‌دانست علت خستگی او چیست.

هر کس در مقابل آرزوهای خود تا حدودی میتواند مقاومت کند و داود نیز یکی دو هفته مردانه کوشید، با نفس جدال کرد، اما وقتی شکست خورد یکی از محارم را فرا خواند و بخلوت برد و باو گفت:

- اینخانه سنگی میدانی خانه‌ای که در قسمت شمالی قصر است متعلق بکیست؟ آن شخص که شامول نام داشت و محرم اسرار داود بود گفت:

- قربان جان نثار همه چیز را میداند لازم نیست با تکرار موضوع خودرا ناراحت کنید آن خانه به (اوریا) سردار جوان و شجاع و دلاور وجنگجو تعلق دارد و آن دختر نیز بتسابه نامزد او است نامزد اوریا

رنك از چهرهٔ داود پرید روی صندلی نشست و پرسید:

- تو از کجا مکنونات قلبی مرا دانسته‌ای، این راز را چگونه کشف

کردی، منکه با کسی چیزی نگفتم؟

شامول که مردی هوشیار و زرنك بود پاسخ داد:

- آن روز که بر بام قصر رفته بودید شما را دیدم در پله‌ها هایهای گریه شما را شنیدم وهمه چیز رافهمیدم بتسابه زیباترین دختر اورشلیم است و اوریا دیوانه‌وار اورا دوست دارد.

داود آهی کشید، نشست سررا میان دو دست گرفت و گفت:

- کار مشکل شد اوریا سردار خوبی است، خدمات بزرگی انجام داده، جنك‌های معروفی کرده، فتوحات درخشانی انجام داده، او نگهبان صندوق عهداست، او یك یهودی صدیق وشرافتمند میباشد، واین وظیفه من است که با کشتن این عشق کثیف اورا خوشبخت کنم.

شامول پرسید:

- شما ازاین دختر صرفنظر میکنید؟

داود درحالیکه اشك درچشمانش حلقه زده بود اظهار داشت:

- آری، بمحض اینکه اوریا ازجنك باز گشت، دوسه هفته باو مرخصی میدهم، پول میدهم- خدمت میکنم ووسائل ازدواج آنهارا فراهم مینمایم- وقتی بتسابه‌ازدواج کرد من آسوده میشوم- ولی خیلی سخت است دل کندن ازاو برای من ازجان کندن مشکل‌تر میباشد ولی چاره‌ای نیست - من پیغمبر خداوند هستم باید حقوق دیگران را رعایت کنم- کافی است، دیگر ازبتسابه نامی جلوی من نبرید - وبگذارید بانفس خود جدال کنم بلکه اورا بدست فراموشی بسپارم.

این را گفت وشامول را تنها گذاشت و رفت اما داود دیگر آن داود خندان - بذله گو - وشادمان سابق نبود - همیشه اندوهگین و افسرده وناراحت بنظر میرسید، کمتر سخن می گفت بیشتر بسخنان دیگران گوش میداد ولی تنها شامول میدانست که او بجای دیگری فکر میکند وازسخنان گوینده چیزی نمیفهمد - شامول میخواست به ولینعمت خود خدمتی انجام دهد ولی هر بار که سخنی بر زبان میاورد داود پرخاش میکرد وباتندی حرف اورا میبرید ومی گفت: کافی است - ازاو - ازبتسابه حرف نزن - خاموش باش - مرا رنج نده وباین ترتیب شامول رشته سخن را قطع میکرد وباسر افکندگی میرفت .

داود میخواست بتسابه را فراموش کند - ولی هرچه بیشتر میکوشید کمتر موفق میشد و آتش عشق شعله ورتر می گردید و هستی او را در کام سوزنده خود میکشید - داود نحیف وضعیف ، لاغر ورنك پریده شده بود- آن چهرهٔ زیبا مثل گلی پژمرده جلوه میکرد که در آفتاب سوزندهٔ تابستان بدون آب وسایه مانده باشد- گاه گاه به گوشه ای از باغ میرفت - بنگهبانان دستور میداد که ازنزدیك شدن اشخاص جلو گیری کنند - بعد مینشست و آرام آرام می گریست آواز میخواند - باصدائی روح پرور- آسمانی همان صوت داودی پرندگان دور او جمع میشدند- بلبلان غوغا میکردند، گرد سر داود پرواز وآوارش را تقلید مینمودند داود کنار هر گلچین که میرسید مینشست ، زمزمه میکرد - برمیخاست ، می گریست و آواز میخواند .

سالها بود که مردم اورشلیم صدای داود را نشنیده بودند - ووقتی برای اولین مرتبه پس از سالها سکوت مجدداً صدای آسمانی داود برخاست ، همه گرد قصر جمع شدند ، پشت دیوارهای باغ ازدحام کردند - بیماران خود را برای استشفا آورده‌ند و از شنیدن صدای داود تمتع ولذت برده‌ند.

عقیده عمومی براین بود که وقتی صدای داود برخیزد فرشتگان آسمان جمع میشوند و هر جا ملائك حاضر باشند بیماری و نکبت نیست .

بهمین علت بیماران را کشان کشان تا پشت دیوار قصر میآوردند و عجیب اینکه بیمار بشنیدن آواز داود شفا مییافت ، برمیخاست ، دست افشان وپای کوبان میرفت - غلغله‌ای درشهر ایجاد شده بود - همه از یکدیگر می‌پرسیدند چه شده که باز داود آواز میخواند؟ شادمانی مردم حدوحصر نداشت .

زیرا آوازداودرا نشانه سعادت عمومی میدانستند ومی گفتند خدا برما رحمت آورده و بزودی بیماری وفقراز اورشلیم دورمیشود آنها چنین میانگاشتند و هیچ نمیدانستند که دردل داود چه می گذرد - هیچکس نمیتوانست تصور کند که داود عاشق شده باشد . دیگر عشق را برای اوقبیح میدانستند، زیرا اوجوانی را پشت سرنهاده وباسرعت بطرف پیری میرفت با این وصف چطورمیتوانست مثل جوانان عاشقی کند ، نه . اوعاشق نیست حتما درد دیگری دردل دارد .

تنها شاموئ این درد را میشناخت واو میدانست که داود عاشق شده ، عاشق بتسابه‌ی زیبا . نامزد اوریا سردارجوان ومعروف .

چندهفته‌دیگر گذشت داوداندک‌اندک بیمارشد کمتر ازخوابگاه خود خارج می گردید و هرچه شامول اصرار میکرد هرچه التماس مینمود که وسیله کامیابی اورا فراهم‌آورد داود با خشونت وتندی اورا ازخود میراند ومی گفت :

- حقوق دیگران محترم است این دختر متعلق به اوریا است و من حق ندارم از قدرت خویش سوء استفاده کرده چیزی که بحق مال دیگری است بگیرم ممکن است اوریا از حق خود صرفنظر کند واورا بمن‌ببخشد ولی من‌آه، جواب خداوند را چگونه میتوانم بدهم اگر من داود نبودم‌آیا اوریا این گذشت را درباره من میکرد؟ مسلماً نه .

اتفاقا اوریا ازشیفتگان داود بود ازشاگردان مکتب فلسفه و اخلاق پیغمبرخدا بود درمحضروی می‌نشست و کسب فیض میکرد .

اگرباد چنین خبری را بگوش اوریا میرسانید که باالفرض داود دلباخته بتسابه نامزد او شده ، خودش میآمد و وسیلهٔ ازدواج آن دورا فراهم میساخت چه رسد بدل وبعشق . اما نه ، داود چنین اجازه ای را نمی داد وبارها به شامول گفته بود که :

- تنها توازاین‌راز آگاه‌شده‌ای اگراوریا بفهمد که من به‌بتسابه نظردارم تورا نفرین میکنم ، نفرین میکنم که بنکبت و شرمساری

ابدی دچارشوی .

وشامول میدانست که اگرداود کسی را نفرین کند . رهائی از نکبت نفرین اومحال میباشد . محال .

کم کم اخبار وحشت آوری، از صحنه جنك میرسید آمونی ها حصاری شده ونیروی جنگی بنی اسرائیل را از داخل شهر تیرباران میکردندوبامنجنیق سنگباران مینمودند وصدمات بسیاروارده میآوردند.

سرمای سخت زمستان نیز از طرف دیگرعبریان را تحت فشار قرارداده ودربیابان بیرون شهرموجبات شکست آنها را فراهم میآورد.

یواب که وضع را چنین دید تصمیم گرفت معاون خود یعنی اوریا را با نامه ای به اورشلیم نزد داود بفرستد واز او طلب کمك و کسب دستور کند .

شبانه نامه ای هم نوشتند ، مهرو موم کردند واوریا یکه وتنها براسب نشست وبطرف اورشلیم حرکت کرد .

اوریا موقعی رسید که داود بکلی بستری گردیده بود وپرشکان هرچه میکوشیدند ، نمیتوانستند اورا شفا دهند معلوم نبود بیماری او چیست وازمشاوره های پزشکی نیز نتیجه ای بدست نمی آمد .

چه باید کرد ؟ تنها شامول جواب این سؤالرا میتوانست بدهد.

***

غروب آفتاب یکی از روزهای سرد زمستان آنسال بود که از دروازه شرقی سواری وارد شهرشدومستقیما بطرف قصررفت. این سوار

اوریا بود. اوریای شجاع نامزد بتسابه. او مثل همیشه که بسفرهای جنگی میرفت هنگام بازگشت باورشلیم شوق و ذوق بی‌سابقه ای در خویشتن احساس مینمود هر بار که میرفت شجاع تر و هر دفعه که مراجعت‌مینمود شادمانتر و شائق‌تر. بیشترشادمانی اوریا ازمراجعت‌به اورشلیم ازاین سرچشمه می گرفت که بمحضر داود پیشوا ورهبرخود میشتافت وازبرکات وجود اومستفید می گردید.

او شیفته داود بود بود بآنگونه که هزاران هزار نفردیگراز عبریان اورادوست میداشتنداوربا با داود روابط دیگری داشت گذشته ازشاهی‌وسرداری، صرفنظرازاستادی‌وشاگردی اوریا دلداده ولینعمت خویش بود، درهمه عالم بآن بزرگی وعظمت که‌داود تشریح وتوصیف نموده بود، در آن دنیای پهناوری که داود می گفت خداوند برای رفاه وآسایش بندگان خویش بوجودآورده هیچ موجودی را مثل‌خود اویعنی داود دوست نمیداشت.

بخاطررضای داود ازهمه چیزخودحتی جانش‌می گذشت‌وبهمین علت بود که داود نیز علاوه بر سمت سرداری و فرماندهی یکی از بزرگترین وافتخار آمیز ترین عناوین را به اوریا بخشیده بود یعنی اورا حافظ ونگهبان صندوق عهد کرد (۱).

---

(۱) خوانندگان عزیز بخاطرمیآورند که درزمان موسی وقتی‌سامری ظهور کردوموجبات گمراهی عبریان را فراهم نمود، موسی با بنی‌اسرائیل پیمانی بست این پیمان که بین بنی اسرائیل و خداوند منعقد گردید بصورت الواح سنگی‌درصندوقی ازچوب گرانبها نگهداری‌میشد که آن‌راصندوق‌عهد*

این علاقهٔ عجیب که بین داود واوریا وجود داشت سبب میشد
که هر گاه سردارجوان ازسفرجنگی بازمی گشت قبل ازاینکه بخانهٔ
خود برو،پیش ازآنکه بدست بوس پدرومادر خویش بشتابد وازدیدار
بتسابه جان تازه ای درکالبد خسته اش دمیده‌شود، بقصرسلطنتی‌میرفت
وبملاقات داود میشتافت .

گاهی اتفاق میافتاد که داود در حرمسرا بود و نمیتوانست
اوریا را بپذیرد دراینصورت‌اوریا آنقدردرپشت درمیماند تا بدستبوسی
ولینعمتش نائل می گردید وسپس بخانه میرفت.

آنشب نیز اوریا مستقیما بقصررفت ودرآنجا بود که باو گفتند:
- داود بیماراست وشامول سفارش کرده که بمحض ورود وقبل
ازاینکه بدیدارپیغمبرخدا نائل شوی ازاوملاقاتی بعمل‌آوری موضوع
مهم است .

حال اوریا د گر گون گردید چشمانش که چون‌آینه ازشوق
میدرخشید ، غباری از غم گرفت و سپس با سیل اشك شسته شد بغض
گلویش را میفشرد وبرای جلو گیری‌ازریختن سرشك اندوه کوشش
بسیارمیکرد اما موفق نمیشد دراینحال آهسته گفت :

- داود بیماراست و تا کنون موفق بمعالجه اونشده اید نفرین

☆میگفتند وهمیشه یکی‌از شریفترین یهودیان وظیفه نگهداری آنرا بعهده
میگرفت چنانچه یکروزهرون‌وپس‌ازاوالعاذاراین‌سمت را داشتند . صندوق
عهد درجنگها باردوحمل میشد که موجب فتح ونصرت عبریان باشد .

بر شما باد چرا اهمال میکنید ولیءمت و سرور مرا نجات دهید •
داود بیمار است ؟

غلامی پیش آمد ومؤدبانه مقابل اوریا سرفرود آورد و گفت:

ـ سردار شامول منتظر شما است. اوریا مثل اینکه از خواب سنگینی بیدارشده باشد ، تکانی خورد وبطرف اطاق مخصوص شامول که درپشت حرمسرای داود قرارداشت حرکت کرد •

شامول بی‌صبرانه انتظاراورامیکشید وبمحض‌شنیدن صدای‌پای مردانه ومحکم اوبطرف دردوید وباستقبال اوریا شتافت •

اوریابدیدن شامول‌مجددا گریه راسرداد ودستها را بدور گردن پیرمرد حلقه کرد و گفت :

ـ من بوی داود را ازتواستشمام میکنم مرا نزد اوببرمیترسم ازغصه بمیرم واورا نه‌ببینم .

شامول اورا نوازش کرد مثل پدری که فرزند خود را مینوازد وبا اوسخن گفت ، چون استادی که با شاگرد خودش حرف میزند و بالاخره بدنبال مقدمه‌ای طولانی گفت :

ـ حقیقت اینست که ازربان من شنیدی ولی این را بدان که داود مرا ازافشای این رازمنع فرموده وبخصوص گفته است که اگر اوریا مطلع شود مرا نفرین خواهد نمود اوازاین عشق بیمارشده‌است وچون نمیخواهد حقی ازتوسلب گردد ، بانفس خویش‌بجدال پرداخته وخود را باین روزسیاه انداخته است مبادا بروی خود بیاوری اگراو

بفهمد که من سخنی بتو گفته ام مرا نفرین میکند .

شامول خیره خیره به اوریا مینگریست خطوط چهرهٔ جوان سپاهی را تحت نظر گرفته بود ومیخواست از تغییرات صورت او مکنونات قلبی‌اش را بخواند .

اوخوب میدانست که اوریا تاچه‌اندازه‌بتسابه را دوست‌میدارد، قصه عشق آنها ازافسانه های عشقی شیرین تر بود پس ازیك‌ماجرای طولانی تازه دودلداده‌بهم رسیده وقرار بود پس ازپایان‌جنك‌با آمونی‌ها ازدواج کنند ولی حالا ، آه داود دلباخته بتسابه شده بود .

شامول انتظارداشت که اوریا مثل شیرزخم خورده غرشی کندو اورا دشنام دهد وازاطاق خارج شود واوریا نیزهمین‌کاررا کرد ولی‌نه آنطوری که شامول فکرمینمود .

اوریا از جای جست با خشم وغضب گریبان شامول را گرفت تکان سختی باوداد و گفت :

ـ بدبخت ، چرا تا امروز صبر کردی ، چرا ولینعمت مرا باین روزانداختی چرا بتسابه را بعقد داود درنیاوردی .

ـ آخر... آخر...

ـ آخرواول نداشت من ازجان خود درراه رضایت خاطر داود دریغ ندارم ، بتسابه قابل نیست . زود ، عجله کن .

ولی شامول دست اورا گرفت و گفت :

ـ نه ، نه ، مبادابه داود حرفی بزنی باید چارهٔ دیگری بیاندیشیم

اوسو گند یاد نموده که اگرتوازاین راز مطلع شوی مرا نفرین کند.
ترا بخدا سو گند که به تیره بختی من رضا نباشی.
ـ صبر کن. توفقط بدیدن داود بروو زود خارج شو بدون اینکه
حرفی بزنی میفهمی، قول میدهی؟
اوریا قول داد وشامول باندرون رفت و دقیقه ای بعد باز گشت
واوریا را با خود باطاق داود برد.
داود چشمان خود را بزحمت گشود وچون اوریا را دید روی
آرنج برخاست ودست را بسوی اودراز کرد و گفت:
ـ آمدی، آمدی اوریا... مشتاق دیدار تو بودم... خوب بود که
زودتر میآمدی. اوریا پیش دوید، دستها را بدور گردن داود حلقه
کرد وهایهای گریست.. میخواست چیزی بگوید ولی شامول اشاره ای
کرد واورا بسکوت دعوت نمود فقط نامهٔ یواب را باو تقدیم نمود و
داود باز کرد، خواند ودستورداد که ده هزار نفرسپاهی تازه نفس با
لباس زمستانی وباروبنه وتجهیزات قلعه گیری ومحاصره برای یواب
بفرستند.

اوریا گفت:

ـ من خودم میبرم.

داود لبخندی زد وجواب داد:

ـ نه. تو باید در اورشلیم بمانی. در اینجا بمان کارهای معوق
خودت را انجام بده ازدوستان و عزیزانت دیدن کن وزشتهٔ سخن را

برید نگاهی به شامول افکنده واظهارداشت :

- شامول به خزانه داربگو، یك سال حقوق اوریا را بلاعوض باوبدهد تاعروسی کند سردارجنگی باید همسرداشته باشد .

وسپس بروی اوریا نگریست و گفت :

- میل دارم تا زنده هستم عروسی تو را به‌بینم زود تر درهمین چند روزآینده بساط عروسیت را راه بیانداز.

اوریا دهان گشود که چیزی بگوید ولی شامول لب زیرین را بدندان گزید واو را خاموش کرد . داود کسی نبود که روی دستور اوبحث و گفتگوشود وقتی گفت برو زود عروسی کن اوریا چاره ای جز اطاعت نداشت البته اگرنمیکردمجازات نمیشد ولی مکتب اخلاقی داودآنها را اینطووتربیت کرده بود که دستورولینعمت خود رابدون چون وچرا انجام دهند .

اوریا برخاست ولی میگریست اشك مثل سیل ازدیدگانش سرازیر میشد وروی جوشن خاك آلودهٔ او میریخت در آخرین لحظه خم شد دست داود را بوسید وازاطاق بیرون رفت .

پس ازخروج اوریا داود بگریه افتادآنقدر گریست که ازهوش رفت وتا صبح که هنگام عبادت بود بحال نیامد .

سپیده صبح ازبسترخارج شدوآهسته‌آهسته بطرف دراطاق‌رفت دونفرمستخدم آنجا حاضربودند زیربغل پادشاه بیماررا گرفتند داود ناله کنان گفت :

- مرا بقصر ببرید میل گردش دارم میخواهم درفضای بازوهوای
آزاد با خدا رازونیاز کنم .

دو خدمتگزار آرام آرام داود را بطرف راهروی درازی که
حرمسرا را بقصر متصل میکرد بردند ودررا گشودند . این دری بود
که چند قدم آنطرفتر اطاق شامول حاجب داود قرارداشت .

دررا گشودند ودرست درهمین موقع که دربازشد چشم داود به
مردی افتاد که پشت د روی زمین خوابیده وسپرجنگی خودرازیرسر
نهاده بود .

این جنگجو کیست ؟ این کدام سرداراست که اینجا خوابیده؟
مگرخانه ندارد ؟

داود متعجبانه جلورفت وقبل ازاینکه ببالین سردارخفته برود
او بیدار شد درجای نشست ، سپرش را برداشت و به کتف انداخت
کلاه خود را برسرنهاد ومؤدبانه مقابل داود قد علم کرده وسرفرود
آورد . _ آه اوریا توهستی ؟ چرااینجاخوابیده‌ای ؟ مگربخانه‌نرفتی؟

اوریا پاسخ داد :

_ نه . بخانه نرفته ام و هرگز نمیروم زیرا تا وظیفه هست
استراحت حرام میباشد . من چگونه میتوانم عروسی کنم وشادمان
باشم درحالیکه صندوق عهد دربیابان ودردسترس دشمنان دین وایمان
است چطور استراحت و آسایش بکام من شیرین میشود وقتی که
برادرانم درپشت دیوارهای شهرمحاصره‌شده‌ازسرما و گرسنگی میلرزند

وجان میسپارند.

داود پرسید:

- دیشب تا بحال اینجا خوابیده ای ایوای بر من که از پشت دیوار اطاق خود آگاهی ندارم.

اوریا کلام داود را برید و خودش را روی پای او انداخت و ملتمسانه گفت:

- من هرگز بخانه نمیروم و اگر میل دارید من راضی و خوشنود باشم اجازه بدهید که بدون درنك به میدان جنك بروم. این تنها راهی است که من سعادت احساس میکنم.

داود فکری کرد و درحالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- برو.. برو به میدان جنك ۰۰۰ خداوند قوم مارا باداشتن مردانی مثل تو سربلند ومفتخر دارد خدا امثال تورا زیاد کند.

برو.. مهر و عطوفت پروردگار برتو باد، برو... که خدانگهدار تو باشد۰۰۰

اوریا مثل مرغی که از قفس جسته باشد، ازجای برخاست، با خوشحالی خم شد و برای دومین مرتبه دست داود را بوسید و شتابان ازراهرو بیرون رفت؛ ازقصر خارج شد و روی زین اسب جست وباسرعتی هرچه بیشتر بطرف میدان جنك شتافت.

اوریا موقعی بمیدان جنك رسید که آمونی‌ها خودرا برای حمله

قطعی آماده میکردند .

سربازان اسرائیلی درشرایط بسیار سختی بسرمیبردند سرمای سخت و کشنده بزرگترین دشمنی‌را درباره آنها بعمل میآورد، مردان جنگی رمق تکان خوردن‌نداشتند چه رسد بحمله ویا دفاع .

آمونی‌ها مراقب‌آنها بودند و آن‌روز که موقعیت‌را برای‌حمله مناسب تشخیص‌می‌دادند خودرا برای یورش قطعی آماده‌نموده‌ودرهای قلعه و دروازه‌های شهر را گشودند وناگاه از اطراف بطرف اردوی بنی اسرائیل هجوم آوردند .

جنك سختی درگرفت یواب بافداکاری دفاع میکرد خودش از سرما و گرسنگی میلرزید بااینحال شمشیر میزد و مردانه میکوشید و بهرنقطه که می‌رسیدصفوف خصم‌را درهم‌میشکافت ومتفرق‌مینمود.

معهذا اندك اندك آثار شکست و انهدام در سپاه بنی اسرائیل هویدا می گردیدوتعداد مقتولین بیشترمیشدیواب‌هم چندزخم برداشته و بزحمت از خود دفاع می‌نمود و میتوانست روی زین بدن خویش را نگهدارد .

آمونیها به‌صندوق‌عهد نزدیك میشدند.

سربازان اوریا که در غیاب فرمانده خود وظیفه نگهداری گنجینهٔ گرانبهای مذهبی خویشرا برعهده داشتند خیلی خوب دفاع میکردند و تاآنجا که قدرت در بدن می‌دیدند می کوشیدند و از پیشرفت آمونیها بسوی چادری که صندوق‌عهد دروسط آن‌قرارداشت جلو گیری می کردند.

دیگر چیزی نمانده‌بود که‌کار تمام‌شود، اگر آمونیها بچادر صندوق‌عهد میرسیدند شکست بنی‌اسرائیل قطعی‌بود ولی... ولی این چند قدم فاصله هرگز طی‌نشد زیرا درست درهمین‌موقع صدای کوس و کرنا ازجانب اورشلیم برخاست و آمونیها دیدند که ده‌پرچم‌نشانهٔ ده‌هزار قوای‌جنگی نزدیك‌میشود.

پیشاپیش آنها اوریا سوار براسب سفید حرکت میکرد فریاد می کشید و سواران‌را بسرعت وتاخت تهییج مینمود.

(بنی‌اسرائیل) وقتی نزدیك‌شدن قوای کمکی‌را مشاهده‌نمودند نیروئی درخود احساس کردند و بجنك ادامه‌دادند.

اوریا رسید، دسته‌ای از سپاهیان تازه‌نفس را بدفاع از صندوق مأمور کرد و خودش پیشاپیش بقیه به‌لشکر خصم زد و جنگی‌سخت آغاز نمود.

هیاهوی عجیبی در گرفت سپاه دشمن ازچهل‌هزارتجاوزمیکرد درحالیکه بنی اسرائیل کمتر ازبیست‌هزار نفر بودند ده هزار قبلا به سر کرده گی یواب و ده‌هزار تازه‌نفس بفرماندهی اوریا. ازسپاه قبلی دیگر چیزمهمی باقی نمانده‌بود معهذا اوریا مردانه‌جنگید، چپ و راست و یمین‌ویسار را مورد‌حمله قرارداده‌وهنگام‌غروب آفتاب آمونیها را شکست‌داد وپراکنده کرد.

دشمن که وضع‌را وخیم‌دید بطرف‌شهر عقب‌نشست، میخواستند یکبار دیگر حصاری‌شوند و باز تجدیدقوا نمایند و به‌بنی اسرائیل

حمله کنندااما وقتی بدروازه‌ها رسیدند در کمال‌تعجب مشاهده‌نمودند که شهر بتصرف اوریا درآمده‌است .

اوریا ازسر گرمی‌آنهادرمیدان جنك استفاده کرده بازبردستی قسمتی ازسپاهیان خودرا بشهر فرستاده و آنجا را بدون زحمت فتح کرده بود.

آمونیها پریشان و درمانده شدند وبناچار اسلحه‌هارا بزمین ریختند و بخاك افتادند.

این رسم آن‌عهد و زمان بود. وقتی يك‌دسته جنگجو از عهده جنك ویا حمله و دفاع برنمیآمدند برای‌اینکه کشته‌نشوند، اسلحه‌ها را بزمین می‌ریختند دستهارا بموازات‌سر بالامی گرفتند وبعددرهمان وضع خم‌میشدند تا صورتشان نزدیك‌بزمین‌و کف‌دستهایشان‌روی‌خاك قرار می گرفت .

وقتی عده‌ای باین صورت‌تسلیم میشدند قوای پیروزمند صاحب مال و جان و نوامیس آنها بود. مردان را ببردگی و اسارت میبردند زنان را بعنوان کنیز میفروختند ، اموالشان را تصاحب میکردند و اردوی جنگی‌را نیز بدست نهب و غارت‌میسپردند و سپاهیان هرچه می‌توانستند می کردند و هر کس هرچه بدست میآورد مالك و صاحب آن میشد .

قوای آمونی‌نیز باین‌ترتیب تسلیم گردید و یواب دستور داد همه را بازنجیرهای مخصوصی که وجود داشت وبرای همین منظور

آورده‌بودند بستند و در گوشه‌ای ازصحرا کنارهم ریختند.

انسانهای غالب بانسانهای مغلوب این گونه رفتارمی کردند و البته وضع کسانی که بدست قوای بنی‌اسرائیل اسیر میشدند اندکی بهتر ازدیگران بود زیرا مبانی اخلاقی و دینی اجازه‌نمیداد که باقوم مغلوب بیش ازحد و اندازه بدرفتاری شود.

در اوائل شب جنك خاتمه‌یافته بنظرمیرسیدند یواب فرمان‌داد که شهر و قلعه و برجها و باروها را نیز متصرف‌شوند. دروازه‌ها را ببندند و ازورود و خروج اشخاص جدا جلوگیری کنند که مبادا اشیاء قیمتی و جواهرات داخل‌شهر بخارج انتقال داده‌شود.

این دستور هم اجراشد ولی هنگامی که از خندق می گذشتند در کمال تعجب مشاهده نمودندکه در قسمتی از دشت جنك‌همچنان ادامه دارد و چنین بنظر می‌رسد که آنها شیپور باز گشت و تسلیم را شنیده‌اند ...

یواب‌را مطلع کردند که‌یکعده‌قریب‌به‌صدنفر دردامنه‌ارتفاعات شرقی شهر می‌جنگند وهیاهو و قیل و قال‌عجیبی‌دارند. دشنام‌میگویند شمشیرمیزنند و صدای ضجه‌وفریاد به گوش‌میرسد.

یواب که‌خودرابرای‌استراحت‌شامگاهی آماده‌مینمود‌زنجیرهای زره را مجدداً بست، روی اسب جست وچون باردو رسید غفلتاًبخاطر آورد که اوریا را ازساعتها قبل باینطرف ندیده .. اوریا سردار شجاع و جوانی که موجب این پیروزی گردید کجاست ..؟ چه می کند؟ از

چندنفر پرسید :

- سردار اوریا کجاست ؟

جواب‌دادند ؟

-نمیدانیم.. اورا ندیده‌ایم..

یواب دچار نگرانی بیشتری شد خوب میدانست که داود تاچه حد به‌اوریا علاقه‌دارد ، ازمسئولیت میترسید و بیمناك بود کـه مورد باز خواست داود واقع‌شود .

چنانچه به‌اوریا آسیبی رسیده‌باشد جواب‌داودرا چه‌بدهد ؟

مهمیزی باسب‌زد و بشتاب‌خودرابجائی که‌چادرمخصوص‌صندوق عهد را زده بودند رسانید و ازنگهبان‌خیمه‌مقدس‌پرسید :

-سردار اوریا کجاست ؟

یکی ازسپاهیان که بسختی مجروح شده و روی نمـد اسب در گوشه‌ای ازخیابان‌بندی اردو خوابیده‌بود سر برداشت و نـاله کنان خطاب به‌یواب گفت:

- سردار.. ازحال اوریا چه میپرسید ... من‌هم با او بـودم ... مجروح شدم و دیگر مرا باینجا رسانیدند ... آه ... بـازویم شکسته... آه ...

یواب از اسب پائین‌جست ، بـر بالین سرباز محتضر نشست و سرش‌را بلند کرده و معجلانه پرسید :

-حرف‌بزن ... بگو اوریا کجاست ؟

سرباز محتضر بزحمت دنباله فکر و سخن خویش را گرفت و گفت :

آه، اوریا.. او در آنطرف شهر محاصره شده ... تنها است ... همراهان معدود او همه کشته شدند و یا بسرنوشت من دچار گردیده اند باو کمك کنید .. یقین دارم که او مردانه مقاومت میکند و اگر زود برسید سبب نجات وی خواهید شد .

یواب همه چیز را فهمید، دیگر درنك جایز نبود.. سؤال و تحقیق بیشتر ضرورت نداشت .

اوریا فاتح حقیقی این جنك بزرك بکمك احتیاج داشت.

باشتاب از بالین سرباز زخمی برخاست ، بایك حرکت تند و ماهرانه روی اسب پرید و به عده ای از سواران که هنوز اطراق نکرده و پیاده شده بودند فرمان حرکت داد:

ـ همراه من بپیش...

یواب ازجلو و سواران بدنبال او بسوی محل مورد نظر تاختند.. اوریا تنها و بیکس گرفتار شده بود و بکمك احتیاج داشت .

آمونی ها انتقام آخرین وقطعی ترین شکست خود را از مسبب اصلی می گرفتند . اورا باجمع معدودی بآن نقطه دورافتاده کشیده و تحت محاصره قرارداده بودند .

همراهان اوریا ازشماره انگشتان دست تجاوزنمی کردند، آنها کسانی بودند که همیشه پشت سراو شمشیر میزدند و تنها مرك میتوانست

بین ایشان جدائی افکند و اتفاقاً این مرتبه مرگ هم رسید و بین آنها فراقی ابدی ایجاد کرد.

یاران اوریا یک یک بقتل رسیدند از عده صدنفری مهاجمین و محاصره کنندگان نیز تعداد قابل توجهی کشته شد ولی چه سود اوریا تنها مانده بود، وبتنهائی با آن عده چه میتوانست بکند؟

چپ و راست، جلو و عقب، از هر طرف می چرخید یکی را مجروح می کرد و یا سواری را از روی زین بزمین میانداخت.

اوریا دیگر امیدی بزندگی نداشت، آنچه که تا کنون او را از مرگ میهراسانید: امید بآینده بود، آینده‌ای روشن و تابناک، آینده‌ای لبریز از عشق و آرزو ولی اکنون همه آن نقش‌های دلپذیر و امید-بخش چون تصویری که روی صفحه‌ای از آب لرزان ترسیم کرده باشند محو و ناپدید شده و او بادلی خالی از امید تنها مانده بود.

بتسابه زیبا مورد نظر مولای او داود قرار گرفته بود. داود اصرار میورزید که او بخانه باز گردد و با بتسابه عروسی کند ولی اوریا این پیشنهاد را نپذیرفت زیرا داود را سایه خدا میدانست و نمیخواست این سایه هستی بخش از بالای سرش دور شود.

اگر اوریا با بتسابه عروسی می کرد داود از شدت اندوه جان می‌سپرد.. برسر دوراهی حیات قرار گرفته بود و اتفاقاً اوریا خیلی زود تصمیم گرفت و راه دلخواه را انتخاب کرد و رفت.

آنجا پایان آن راه بود.. درهمان نقطه از میدان جنگ دری

بسوی ابدیت بروی او گشوده می گردید • آنجا بار گاهی از شرف ساخته بودند که اوریا در آن جای بگیرد، دری که بسوی ابدیت باز می گردد همیشه با یك گذشت صادقانه ، بایك عمل جوانمردانه بایك فداکاری بزرك گشوده میشود.

و اوریا این راز را میدانست و می‌خواست شجاعانه باابدیت پیوند یابد و در کاخ رفیع شرافت خانه کند و در بهشت محشور ملائك و کروبیان گردد .

بهشتی که داود را بردر آن ایستاده می‌دید . وقتی بتنهائی شمشیر می‌زد، موقعی که تیغ برنده وفولادین خصم نقاط مختلفی ازبدنش را مجروح نموده و خون جاری گردیده بود .

در آن حالت که ضعف لحظه بلحظه براعضای او استیلا مییافت و دیدگانش سیاه می‌شد پرده‌ای از اشك روی مردمك چشمش میرقصید و ناله‌ای آرام و کم‌صدا ازسینه دردناك او خارج میشد ومی گفت :

- مولای من! شادکام بزی که شادی تو سرور ابدی من است •• وجودمن ذره کوچکی است ازهستی بزرك که همیشه نقش رفیع آنرا درنگاه تو می‌دیدم . مولای من داود ! فکر می کردی که اوریا این گذشت را ندارد ؟ میخواستی مرا باعشق یك زن ازعشق خدا فارغ کنی؟ نه ، اوریا بیش ازآنچه تصور آن امکان داشته باشد گذشت دارد .

مولای من داود ! میشنوی ؟ این شمشیرهارا برای تو و بخاطر تو می‌زنم ، این خون سرخ که از سر رگهای پاره شده‌من بیرون

میریزد، بتو سلام‌می گویند . آرزو داشتم که یک‌روز با همین مایع سرخ رنگ راهت را نقاشی کنم، ولی افسوس موقعی و درحالی میمیرم که از تو فاصله‌ای بعید دارم .

بخدا سوگند که گرمی‌دست تورا روی سرخود احساس‌میکنم صدای تو را میشنوم . فرشتگان و کروبیان را می‌بینم که گرد تو پرواز می کنند آوای روح‌پرورت گوش جانم‌را نوازش‌میدهد . مولای من داود .

دیگر بازوان اوریا یارای نگهداشتن شمشیررا نداشت،دستش میلرزید . بااین‌وجود دودستی شمشیررا می گرفت و بلند میکرد و با شدت هرچه تمام‌تر پائین می‌آورد و بر فرق یکی از دشمنان خدا می کوفت ...

رگهایش خالی شده‌بود ، قلبش طپش ملایمی‌داشت، سرش گیج میرفت وروی‌زمین خم و راست میشد.

ناگاه یکی ازدشمنان باشتاب پیش‌آمد ، شمشیر را بلند کرد و محکم برفرق اوریا کوفت و میله‌های خون قلم‌شد و لبه‌تیغ بر فرقش نشست وشکافی بزرك پدیدآورد .

این ضربت،آخرین ضربه‌ای بود که بسردارشجاع زده‌شد، بعد ازروی زین افتاد و دیگر نفهمید چه گذشت .

درهمین موقع یواب و سوارانش‌رسیدند .

از اطراف آنها را محاصره کردند و همه‌را بقتل‌رسانیدند ولی

چه سود اوریا زنده‌نمیشد. او کجاست؟ آیا مرده؟ شاید زخمی شده و معالجه‌شدنی باشد.

مشعلهارا افروختند و درمیدان جنك درجستجوی اوریا اینطرف و آنطرف رفتند بالاخره ازنشانی اسب او، همانجا که حیوان بالای سر راکب و صاحب خود ایستاده‌بود توانستند سردارشجاع‌را بیابند.

یواب سرش‌را بر بالین گرفت. چندقطره شربت‌مقوی دردهانش ریخت و آنقدر شانه‌هایش‌را مالید تا چشمان او باز گردید و خود را درآغوش یواب و درمیان دوستان و خویشان دید.

یواب پیشانی‌خون‌آلودش‌رابوسیدو گفت:

-اوریا اجازه می‌دهی تورا باردو انتقال دهیم تا پزشکان ...

اوریا تبسمی تلخ برلب‌آورد، وبزحمت گفت:

- نه، نه، بی فایده‌است... رگهای من ازخون‌خالی‌شده‌اگر مرا تکان بدهید زودتر می‌میرم و بسختی جان می‌دهم. بگذارید کمی دیرتر ولی آسوده‌تر بمیرم.

یواب گفت:

-اوریا این‌حرفها را نزن .. تو زنده میمانی..

- آه.. آرزوی زندگی‌را ندارم .. فقط صبر کن، یك‌پیام‌دارم و ازتو میخواهم که آنرا به‌مولای‌من داود برسانی...

- گوش کن‌یواب...

اشك ازدیدگان یواب فرومیریخت و برای‌اینکه روی چهره

اوریا نچکد با سرانگشت میگرفت وبدورمیریخت .

اوریا نفسی بسختی کشید، قوای خودرا جمع کرد و گفت :

ـ یواب وقتی باورشلیم رسیدی ، بهترین لباسهای جنگی خودرا بپوش .. نشانهائی که‌داری به‌سینه‌بزن ، باعطروعنبر گیسوانت را معطر کن وشمشیرخون آلودمرا در سینی بگذار وبخدمت داود برو و آنرا تقدیم کن .آوای‌رسا سلام مرابه‌داودبرسان .. بگو اوریا یک نفس بیشتر نداشت وآن‌یک‌نفس رانیز برای سلام گفتن‌بتوای پیشوای بزرگ مصرف کرد ، باوبگو هنگام‌مرگ اوریا دل خودرا از هر اندیشه‌ای‌تهی کرده بود وفقط‌تودرآن بودی..

بمولای‌من‌داود بگو که اوریا برای تو بدنیا آمد .. برای تو زندگی کرد وبخاطرتوجان‌سپرد بگو که‌اگر میخواهد استخوانهای من‌درزیر خاک‌وروحم درآسمانها اسوده باشد درمرک‌من حتی گره بر ابرومیافکند، حتی‌یکروز ویکساعت لباس‌عزانپوشد وبدون لحظه‌ای تامل‌ودرنگ بتسابه‌را بخانه‌خود بیاورد ، بااو عروسی کند .. بخدا سوگند که‌اگر داودبتسابه‌را بزنی نگیرد از اوراضی نخواهم بود ودربهشت وقتی بخدمت موسی و هرون رسیدم از او شکایت خواهم کرد .

یواب، گوش کن. شمشیرم‌رابه‌داود بده.. لباسهایم‌را بمادرم بسپارباو بگو (بتسابه) تا امروز امانتی بود که ازاونگهداری کردی ازامروز ببعدمال داوداست بگو که‌آنروز بتسابه‌را باسلیقه خودش

بیاراید گیسوانش راآرایشی زیباتر ازهمیشه بدهد لباسی‌ازحریر آبی که‌من دوست‌داشتم بتن او بپوشاند وبخانه‌مولای من‌داود‌بفرستد، تنها دراینصورت من‌راحت میمیرم.

آه، یواب، شانه‌هایم‌را بگیر .. بیرون رفتن جان‌ازبدن خیلی سخت‌است ولی ازآن سخت تر تهی کردن‌دل ازامید وآرزواست بگیـر وبفشار شانه‌های‌مرا که‌جانم‌از تن بیرون‌میرود . سلام برتوای‌مولای داود سلام.

این‌را گفت ودید گانش‌را برهم نهاد وبآرامی‌جان‌سپرد ، مرگی شیرین ولذت‌بخش .. مرگی‌آرام. مرگی درخشان بانامی‌ابدی نامی که‌تاجهان‌باقی‌است برصفحه عشق‌ودلداد گی میدرخشد.

مشعلداران خم‌شدند ؛ روشنی‌مشعلها را بصورت اوریا انداختند ویواب‌صورت اورادید که‌لبخندی‌روی‌لبانش‌نقش بسته ومانند کودکی معصوم‌وبی گناه که‌بخواب رفته باشدآرمیده‌است.

کسی‌نمیدیدوهیچکس صدائی نمیشنید اما حقیقت‌این بود که فرشتگان بربالای جسد اوشادی میکردند ، دست افشانی وپای کوبی مینمودند .

روح بزرك اوریارا درجامه‌ای سفید باچهره‌ای خندان وشاداب؛ باتاجی ازیاقوت سرخ که‌برنك خون‌دل‌است برتخت نشانیده وبآسمان ها میبردند یواب‌وقتی برخاست همه دیدند که چهره اش ازاشك دیده خیس‌شده‌لبان سردار شجاعی چون او که درمیدان هزاران جسد خون

آلوده‌دیده‌بود ازشدت تاثر واندوه میلرزید و بغض گلویش را میفشرد
بطوری که‌مقطع‌وبریده‌بریده گفت:

- تابوت‌بیاورید.دستارنیلی ببندید•• پرچم‌عزاداری‌برافرازید.
جوانمردی ازمیان رفته که تاریخ جهان مانند اورا ندیده و نخواهد
دید .. این‌ضایعه جبران‌ناپذیر است وبرای‌شما نیزافتخاری‌است بزرگ
که مردی‌چون اوریارا بدوش می گیرید و در مراسم دفن‌او حضور
خواهیدداشت آفرین برمادری که چنین جوانمردی‌رادر آغوش‌پرورش
داد وبزرگ کرد•

بغض‌چنان براوفشار آورد که هق‌هق کنان چهره‌رامیان‌دودست
گرفت، روی‌رابطرفی بر گردانید وچندقدم آنطرفتر کنارتخته‌سنگی
نشست وبگریستن پرداخت•

سربازان میرفتند و میآمدند فرامین یوآب را اجرا میکردند
تابوت‌آوردند دستارنیلی آویختند وجسد اوریارا درتابوت قراردادند
که‌فردا باتشریفات باشکوه‌نظامی بخاک‌سپرده‌شود.

همه اندوهگین ومتاثر بودند این‌غم‌عمیق روی‌تشریفات‌ووظیفه
نبود• بخاطراینکه فرماندهی را از دست داده بودند غصه نداشتند
بلکه غم‌ایشان ازاین‌بود که دوستی‌مهربان وعریزاز کفشان بدررفته
ودیگر جبران‌شدنی‌نبود•

مادرهر میبایست فرزندی چون اورا بزاید باخون دل واشک
دیده ورنج بسیارپرورده شودوچون پرورده‌شد تحت‌تعلیم استادی‌چون

داود قرار بگیرد وسرانجام جنگهای بسیار ببیند وسرد و گرم بیشمار بچشد و آنگاه معلوم نیست اوریا بشود یا نه!

اوریا سردار مهربان و بزرگ نگهبان صندوق وعهد وشاگرد نخست مکتب رسالت داود را گم کرده بودند وهمچنان احساس میکردند که یکی از عزیز ترین خویشان ایشان مرده است •

غم روی دلشان سنگینی میکرد وصبح هنگامی که میخواستند جسد اوریارا بخاك بسپارند از هم پیشی می گرفتند وزیر تابوت او میدویدند که سنگینی جسد اواز بار غم دلشان بکاهد•

مراسم دفن اوریا با تشریفات بی نظیری انجام گرفت همه می ـ گریستند و تاریخ بنی اسرائیل مانند آن سوگواری را کمتر بیاد داشت •

سه روز بعد از دفن اوریا مقبره ای برای او ساخته وپرداخته گردید که در بنای آن تمام سربازان وسپاهیان از سوار وپیاده، تیرانداز و نیزه دار وپیش خانه کش و بنه دار هم سهمی داشتند وخدمتی انجام داده بودند •

مقبره اوریا در دشت مسطحی برپا گردید که شهر آمون روی ارتفاع مشرف بر آن قرار داشت واز بالای برج وبا وی شهر مقبره چون دانه جواهری بنظر میرسید که صحرا بر گردن خویش آویخته و بر سینه خود نهاده وبآن میبالد وفخر میفروشد•

درطی این سه روزی که گذشت خیلی کارهای دیگر انجام گردید

برای لباس وشمشیر وچکمه و کمر وزره و کلاه‌خود اوریا جعبه‌ای از فوفل ساختند باسنگهای ارزنده ای که اززینت زنان آمونی به‌غنیمت گرفته بودند جعبه‌را ترصیع نمودند وبازمانده اوریارادرآن قراردادند دبیران لشکر گرده‌م نشستند ویواب نیزدرآن محضرشرکت نمود و وصایای اوریارا گفت ودبیران بخطی جلی درچند نسخه نوشتند وهر نسخه‌را به‌ترتیب خاصی طومار کردند وپیچیدند ودرپوست نقاشی شده آهو نهادند.

آن نسخه ازوصیت نامه اوریا که‌میبایست بدست‌داود برسد باعود وعنبرمعطر گردید دانه‌های گوهر برچوبهای‌دوسر طومارنشاندند که شایسته دست بزرگواری چون‌داود باشد.

وقتی همه کارها انجام گردید ابتدایواب وبعد دیگر سپاهیان ازمقابل مقبره اوریا گذشته مراسم تودیع‌را بعمل آوردند و بسمت اورشلیم حرکت کردند.

وقتی یواب ازمقابل قبراوریا می گذشت چنان‌بود که صدای گرم ودلنشین اورامیشنید که‌باآوائی‌مؤثرمی گفت:

- ای یواب وقتی‌به اورشلیم رسیدی خاک‌را بردیده بنه‌و ببوس خاک آن‌شهر مقدس بوی محبوب مرا میدهد محبوب وعزیز من‌داودو محبوب زیبای‌من بتسابه.

ای یواب ایکاش میتوانستم دیدگان‌خودرا بجای دیدگان تو ولب‌خویش‌رابجای لبان تو بگذارم تاچون‌بدیدار دوست‌رسیدی باچشم

من روی بتسابه را ببینی و بالب من بر خاك پای داود بوسه بزنی افسوس که طبیعت خوشبختیهارا خیلی زود از انسان میگیرد چقدر سعادتمندم اگر زنده میماندم ودرعروسی داود و بتسابه حضور مییافتم و خودم دست آنهارا بدست هم می نهادم.

یواب چنان منقلب گردید که سرش را روی سینه خم کرد دیدگانش را بست ، و چهره را ازجانب قبر اوریا بر گردانید کوشید تافکرواندیشه‌اش بچیز دیگری مشغول شود اماچگونه میتوانست؟

همان راه را باهم طی کرده بودند وحالا یواب تنها میرفت آری راه همان بود وهرچه یواب دورتر میشد صدای اوریارا باوضوح بیشتری در اعماق روح خود میشنید که می گفت:

- آه یواب کجامیروی؟ .. مرا بجای گذاشته‌ای اینجا دیار بیگانه‌ایست که دیاری آشناندارم دوستان من آنجا هستند که تو میروی مرا هم ببر سیل اشك گردغم راازدیدگان یواب میشست راستی در گریستن چه رازی نهفته است که ازفشار اندوه بشر میکاهد اوهمچنان که براسب نشسته بود وپیشاپیش سپاه حرکت میکرد می گریست وبا این وسیله ازفشار غم واندوه خویش میکاست.

درآن روزگاران رسم چنین بود که خبرهای خوش ومخصوصا خبر پیروزی سپاه رابوسیله قاصدزودتر به پایتخت می فرستادند این رسم همگانی بود درتمام نقاط معتبر وبزرك جهان آن روز طبق همین سنت رفتار میکردند وپیروزی سپاه راپیشکی بشاه خبر میدادند.

همین خبر سبب میشد که اگر پیروزی بزرگ ومهم بود از سردار وسپاه استقبال شایسته بعمل آید وجهت فاتحین اصلی که فرماندهان لشکر بودند نشان وخلعت فرستاده شود.

قاصد فقط اخبار بهجت آور را بشهر میرسانید وچنانچه واقعه‌ای الم آور اتفاق افتاده بود ذکری از آن بمیان نمی‌آمد که موجب کسر نشاط عمومی نشود.

روی این اصل کلی یواب که فرماندهی کل سپاه را برعهده داشت قاصدی را با نامه بحضور داود فرستاد وبطور مختصر نوشت که آمونی‌ها را شکست داده‌ایم شهرهای آنها را مسخر کرده‌ایم وبا غنائم بسیار بطرف اورشلیم بازمی گردیم وروز شنبه درحضور خواهیم بود.

دراین نامه هیچ ذکری از مرگ اوریا وتعداد کشته شدگان و حوادث نامطلوب دیگر بعمل نیامده بود.

قاصد روپنجشنبه بشهر رسید و فوراً بحضور رفت و گزارش را تقدیم داشت، خبر فتح سپاه بسرعت درشهر انتشار یافت مردم شادی کنان بجنب وجوش درآمدند وسردرخانه‌ها ودکاکین را آئین بستند.

بهترین لباسهای خود را پوشیدند گاو و گوسفند ومرغ وخروس برای قربانی کردن جلوی سپاه پیروز بنی اسرائیل آماده نمودند. هر کس عزیزی جزو سپاهیان داشت بابی صبری انتظار میکشید که کی طلایه داران لشکر بشهر میرسند.

داود فرمان داد تاساخلوی شهر لباس تشریفاتی پوشیدند بکلاه-

خودهای خود پرهای الوان زده‌ند علمهای مقدس را که طی قرون واعصار درجلدهای چرمی گوشه انبارها نگهداری میشد بیرون آوردندو بر بالای دروازه‌ها افراشتند ودرپای هرعلم دهها نگهبان صدیق گماشتند که از آنان حفاظت کنند .

پیشوایان مذهبی نیز لباس مخصوص پوشیدند دستار بستند وآماده پذیرائی ازسرداران شدند قاعده براین نسق بود که سردار فاتح همراه سرداری که ماموریت نگهبانی ازصندوق عهدراداشت به معبد میرفتند وضمن سپردن صندوق که گرانبهاترین ودیعه اجدادی قوم بنی اسرائیل بود بوسیله پیشوایان غسل مخصوص خون داده میشدند وآن گاه بحضور داود میشتافتند سحرگاه روزشنبه که تعطیل عمومی بود طلایه داران سپاه رسیدندو آن طرف خندق توقف نمودند بعدقسمت اصلی لشکر که یواب پیشاپیش ایشان حرکت میکرد واردشدوبه اتفاق بسوی شهر حرکت نمودند .

شادی ونشاط عمومی حد واندازه نداشت . سپاه پیروز از میان خیابانی که مردم باز میکردندمی گذشت ودرهرچند قدم یکبار حیوانی قربانی میشد .

زنی جمعیت را میشکافت وباشور و هیجانی زایدالوصف می‌کوشید که خودرا بمحل صندوق عهدبرساند .

تخت روان بزرگی که روی چهارشتر سفیدقرار داشت واطراف آن پرده‌های زربفت آویخته بود صندوق عهدراحمل مینمودند ...

چهارشتر طوری تربیت‌شده‌بودند که باهم گام برمیداشتند و چنان مرتب ویکنواخت حرکت میکردند که اگر ظرفی لبریز از آب وروی تخت روان مینهادند قطره‌ای ازآب محتوی ظرف بیرون نمیریخت همیشه اوریا مقابل‌این محمل اسب میراند وپرچم خاص او نیزدرعقب محمل بدوش یك‌سپاهی بلندقد وقوی هیکل در دست باد میلرزید ومیرقصید.

درآن‌لحظه که‌تخت روان‌صندوق عهدجلوی بخشی ازمستقبلین قرار می گرفت آن قسمت‌ازازدحام خاموش میشد نفسها محترمانه در سینه حبس‌می گردید ، پلکهای دید گان بسته شده وسرها به تعظیم صندوق خم میشد .

بهمان نسبت که‌مردم‌به‌صندوق عهداحترام‌قائل بودندبه‌نگهبان آن‌یعنی (اوریا) وبه‌پرچم مخصوص‌او که‌علامت خانوادگی‌وی‌راداشت احترام‌می گذاشتند. وطبعاعده‌ای‌هم بودند که‌روی‌تعصب وایمان‌شدید به‌سعادت (اوریا) غبطه‌میخوردند وحسدمیبردند•

زنی که جمعیت‌را بادست‌عقب میزد - پای‌این وآن‌رالگد می‌کرد گردن میکشید التماس مینمود که راهی برای او باز کنند ، همچنان‌باشدت بکار خود ادامه‌میداد وفاصله‌بین خودش وسپاه را کم می کرد •

اوقدی بلندوچشمان‌سیاه وابروان کشیده و کمانی،پیشانی‌صاف داشت، ازبینی بپائین چهره‌اش زیرمقنعه حریرپنهان بودوحریررنگین

باچین وموج لطیفی که‌داشت اجازه نمیداد کسی لب ودهان وچانه اورا ببینند.

پیراهنی ازاطلس شیری‌رنگ پوشیده وپارچه‌ای باراه راه‌سرخ وزرد روی سر انداخته‌بود‌بطوری که گیسوانش درزیر آن پنهان‌می - گردید وحتی گردن وشانه‌وپشت‌و کمرش‌رانیز میپوشید.

آنقدر درراه‌رفتن‌عجله‌داشت‌وچنان‌تلاش‌میکرد که‌بندهای کفش اوپاره‌شد، ازلای‌انگشتان پایش بیرون آمد وسر گردان ماند وقتی احساس کرد که کفشهای بی‌بندموجب زحمت‌اومیشود هریك‌رابطرفی انداخت وشتابان باپای برهنه‌بسوی‌صف سپاهیان‌دوید.

پیرمردی که‌آنجا بنظاره ایستاده‌بود‌یك لنگه کفش اورا یافت واز روی زمین برداشت ونگاهی‌بصاحب آن کرد وزیرلب گفت:

- بتسابه‌است. کفشهایش پاره‌شد(اوریا) آنقدردرجنك‌غنیمت گرفته که میتواندبرایش‌صدهاپای پوش‌قشنگ بخرد.

پیرمرد آن‌دختر زیبارا شناخت. درشهر کمتر کسی بود که (بتسابه)زیبارا ندیده‌باشد - همه اورااز دورونزدیك در کوچه‌و بازار دیده‌بودند - داستان‌هادرباره زیبائی خیره کننده‌اش شنیده وخود نیز بهنگام مواجه مات و متحیر سیمای دلفریب و خیره کننده‌اش میشدند.

مردم می گفتند:

- خداوند دوچیز خوب‌دریك عهدوزمان‌به‌بنی‌اسرائیل‌داد یکی

صدای (داون) که‌مرغان‌آسمان‌را ازطیران بازمیدارد دیگری زیبائی (بتسابه) که ماهی دریارا متوقف میکند وخیره میسازد. عده‌ای‌عقیده داشتند:

- (بتسابه)ازیوسف زیباتر خلق‌شده وخداوندباخلقت‌اومیخواست به بنی اسرائیل بفهماند که یوسف نمونه آخرین حد خلقت زیبا نبود.

چنین دختر زیبائی بطرف‌محبوب‌خود میدوید وبالاخره‌بآخرین صف رسید ،باآرنج، بادست، باپا، باتنه‌زدن مردم‌راعقب‌راند وخودش‌را جلوی‌تخت روان صندوق عهد انداخت و هراسان ومتوحش باطراف نگریست وفریادی کشیدو گفت:

- «اوریا» .. «اوریا» ..

گوئی تا آنموقع مردم درخواب بودند و پرچم (اوریا) را که در جلد نیلی‌رنگ جای‌داشت نمیدیدند.

(بتسابه) مجددا فریاد کشید:

- اوریا .. اوریا.. کجائی.. چراپاسخ مرانمیدهی ...؟

ولی اوریا از گورسرد‌خود دردشت(آمون) نمیتوانست به‌بتسابه جواب بدهد واگرهم‌پاسخی‌میداد صدایش بگوش‌اونمیرسید.

مردم به‌طرف محل‌همیشگی (اوریا) نگریستند و چون اورا ندیدندمتوجه پرچم اوشدند که أوریا کشته‌شده...

- (اوریا) کشته‌شده .. مگر پرچم‌اورانمی‌بینی؟

این صدا از حلقوم یکی از تماشاگران برخاست وبگوش (بتسابه)رسید .

(بتسابه) خودرا ازمسیرشترهای تخت‌روان کنار کشید. بزودی به‌پرچمدار رسید .هردودست رابه رکاب‌او گرفت ودرحالیکه‌سیل اشك از دودیده مستش بروی چهره رنك پریده‌اش سرازیر بود ملتمسانه پرسید :

- اوریای مراچه کردید .. او کجااست ... چراباشما نیامده .. هنگام رفتن بمن‌قول‌داده‌بود که...

اما نتوانست حرفش‌را تمام کند. پرچمدار بدیدن‌او منقلب شد- روی‌را بر گردانید وچیزی‌نگفت:

صدای(بتسابه) همه‌جاشنیده‌میشد زیرا میدوید وفریادمیکشید ومی گفت:

- اوریا.. اوریا.. کجاماندی .. چه برتو گذشته .. کجا خوابیده‌ای. میترسم بسترتوناراحت‌باشد .. بیم دارم که مثل‌من‌ازتو پرستاری‌نکنند.. (اوریا)جواب‌بده..

کم کم همه‌مردم ازمرگ(اوریا) آگاه شدند وشور وهیجان ساعتی‌قبل جای‌خودرابه‌سکوت واندوه عمیقی‌داد.

(یواب) به‌معبد رفت، وهنگام خروج‌با(بتسابه) که‌روی پله‌های سنگی معبد افتاده بودومی گریست روبرو شد . دست‌انداخت ودامن (یواب) راگرفت‌و گفت:

- سردار . اوریای مراچه کردی ؟ اورا کجا دفن نموده‌ای ..

بغض گلوی اورا گرفته بود یواب نمیتوانست حرف بزند معهذا بخود فشار آورد وبامهربانی دامن خودرا ازدست (بتسابه) بیرون کشیدو گفت:

- برای تو ازجانب (اوریا) پیامی آورده‌ام صبور و برده‌بار باش حیف استدر مرك جوانمردی مثل (اوریا) گریه کنی-اومردانه مرد وبرای چنین‌مردی گریستن خطااست. اگر بحضور (داود) بیائی همه چیز برای توروشن میشود - هم اکنون ما بآنجا میرویم تو هم‌بیا ،

(یواب) این را گفت‌ودرحالیکه دوقطره اشك گوشه دید گانش جمع شده‌بوداز(بتسابه) فاصله گرفت ودرمیان فرستاد گان داودبطرف قصررفت .

درقصر(داود) درآن تالاربزرك درمیان‌آن ستونهای سنگی‌عظیم زیرآن سقف با شکوه بمنظوراستقبال از (اوریا) و(یواب) مقدماتی انجام‌گرفته وروی دو کرسی ازچوب آبنوس نشان وابلق وخلعت هر یك را جدا گانه نهاده بودند .

(داود) با اینکه بیمارعشق بود وبا همه رنجی که ازسوزمحبت تحمل میکرد . با اینکه ضعیف وناتوان شده بود درطالارحضورومیل داشت شخصا خلعت وپاداش فاتحین جنك را بدهد بزر گان کشورهر یك درجای معین ایستاده بودند (داود) روی کرسی دوازده پایه ای

نشسته و ببالش پر قو تکیه داده و با عصای مرصع خویش بازی میکرد .

همه خاموش بودند و بدرطالار میگریستند انتظار سرانجام پایان پذیرفت درطالار روی پاشنه های خود چرخید و بازشد غلامان زرین کمر با چماقهای نقره در دوطرف صف کشیدند واز وسط صف آنها (یواب) پشت پرچم خود ظاهر شد .

معمولا سرداران تك‌تك به ترتیب اهمیت خویش وارد میشدند، پرچمدار بنشانهٔ احترام پرچم مخصوص آن سردار را جلوی داود خم میکرد و درجای معین میگذاشت وصاحب آن نیز کنارش قرار می گرفت تا دومین نفر وارد شود .

(یواب) وارد شد وحالا نوبت (اوریا) بود .

چشمها بدردوخته شده وانتظاردیدن (اوریا) فاتح اصلی جنك را داشتند همه کمابیش شنیده بودند که جنك با همت وشجاعت اوریای جوان بنفع بنی اسرائیل خاتمه یافته است .

میخواستند بفهمند که اوچگونه باده هزار نفر آمونی ها را شکست داده میل داشتند قصه جنك را اززبان خودش بشنوند .

چهره عموم سرداران لشکرو بزرگان کشور شادان و متبسم بود . تنها (داود) افسرده وغمین بنظر میرسید ولی هیچکس حتی خودش علت آنرا نمیدانست .

پس ازچند ثانیه مجددا پرده زربفت طالار بالا رفت وپرچم مخصوص

(اوریا) درجلد نیلی رنك بداخل حمل گردید.

پرچمدارسپاه (اوریا) که همیشه پیشاپیش لشکریان ودر کنار اوجای داشت این مرتبه تنها مانده وپرچم نیزدرجلدی که نشانهٔ غم واندوه وعزا وسوگواری بود پنهان گردیده بود •

پرچم را باحترام (داود) خم وراست کرد و(یواب) شمشیرش را ازنیام کشیده چند گام محکم جلورفت وپس ازادای احترام به پرچم بسمت (داود) بر گشت وبا تیغهٔ شمشیرسلام نظامی داد وبصدائی که از بسیاری تاثرواندوه میلرزید گفت:

- ای سروربزرك (اوریا) ازسینه سرد خاك بتوسلام می گوید •

(داود) مانند دانه اسپندی که برآتش افتاده باشد ازجای جست ازپله های تخت پائین آمد، چند گام باسرعت بطرف (یواب) برداشت وبا رنگی پریده وآوائی گرفته وبم پرسید:

- چه گفتی؟ (اوریا) کشته شده؟ (اوریا)؟

دلهاازغم ودیدگان همه حاضران ازاشك مالامال گردید، سکوتی سنگین وحزن آوربرطالار حکمفرما شد • سکونی چون شب ظلمانی مانند کوه ثمین و بمثابه مرك وحشتزا مثل زهر تلخ و چون آتش سوزنده بود.

(یواب) مثل همه سپهسالاران بوظیفه خویش آشنا بود و گزارش جنك را حاضر کرده بود که بعرض برساند لذا ازسکوت و آرامش استفاده نمود وآرام آرام آنچه را که اتفاق افتاده بود حکایت کرد•

همه چیزحتی صحنه‌مرك جگرسوز(اوریا) را تعریف نموده‌تنها ازوصیت اوذکری بمیان نیاورد وبیان آنرا برای وقت مناسب‌دیگری گذاشت .

(داود) مثل‌طفلی که ازمادرجدا شده باشد می گریست چهره‌اش خیس گردیده بود ودر اثر فشاری که برخود وارد میاورد شانه هایش تکان میخورد .

موقعی رسید که احساس کرد دیگر نمیتواند سرپای بایستد . سرش دچار دوران گردیده بود و غم چنان روی شانه هایش سنگینی میکرد که توان تحمل آنرا نداشت زانوانش میلرزید وخم میشد ودر حال اگر(شامول)زیربغلش‌را نمی گرفت شاید نقش برزمین می گردید وازهوش میرفت .

(داود) را با حالی زار باندرون بردند وبربسترقرار دادند . از جانب دیگر عزای عمومی اعلام گشت . اهالی شهراز جوش وخروش وشادی دست باز کشیدند ومشغول سوگواری گردیدند .

***

(داود) درحال بیماری وبا وجود کسالت درطالارحاضرشده بود ازشب قبل دلش شورمیزد ، روحش گرفته و ناراحت بود وحدس میزد که حادثه نامطلوبی اتفاق میافتد .

مرك (اوریا) درزندگی اواثری عجیب باقی گذاشت شاید اگر (اوریا)درجنك کشته نمیشد تاریخ‌بنی‌اسرائیل‌مسیردیگری رامیپیمود

(داود) روی علاقه‌ای که نسبت به (اوریا) داشت بسختی غمین ودلشکسته گردید • آنشب وشبهای بعد را درباره او می‌اندیشید در اطراف خودش ، عشقش ومحبوبش (بتسابه) • گناه مانند غولی بزرگ وموحش پیش‌دید گانش قدمی افروخت وخودنمائی‌میکرد واورابوحشت دچارمیکرد •

بدنش در کوه سوزان تب میسوخت و روحش درد کشنده ای داشت عفریب گناه همچنان در آستانه اطاقش ایستاده بود و(داود) مثل آنکه گرفتار کابوس شده و هذیان میگوید باطرافیانش غول عذاب وجدان را نشان میداد واظهارمیداشت :

- نگاه کنید، این‌غول گناه‌است • این‌است عفریت خون‌آشامی که پس از مرك (اوریا) از جانب پرورد گار جهان مامور عذاب من گردیده است •

داود عفریت را با انگشت نشان‌میداد اما کسی اورانمیدید واز خود میپرسیدند عفریت کیست ؟ غول گناه وعذاب کدام است ؟

پزشکان می گفتند :

« اوتب شدیدی دارد وهر بیمارتب‌داری دچارکابوس می گردد • مهم نیست پس ازچند روزبهبود خواهد یافت » •

متاسفانه چند روز هم گذشت و داود بهبود نیافت بلکه تبی سوزنده تروضعف بیشتری بروجودش مستولی گردید .

(شامول) تنها کسی بود که به اطاق (داود) بدون اجازه قبلی

وارد میشدو شب وروز را بر بالین اومی گذرانید پرستاران وخدمتگزاران بیشمار رفت وآمد میکردند لیکن تنها شامول بود که داروها را در گلوی ولینعمت خود میریخت وغذایش را بدست می گرفت وبدهانش می‌نهاد .

درطی چند روزی که گذشت (یواب) درانتظار فرصت مناسبی بود که بخدمت (داود) برسد وتا وصیت (اوریا) باز گو نماید (یواب) از عشق (داود) نسبت به (بتسابه) هیچ اطلاعی نداشت علت بیماریش را چیزهای دیگر میدانست اما باتکاء هوش و فراستی که داشت حدس میزد که وصیت(اوریا)برحوادث قبلی مبتنی است وانجام آن درسرنوشت (داود) تاثیردارد وضمنا موجب آرامش روح (اوریا) میشود .

فرصت مناسبی را که یواب انتظارش را میکشید بدست نیامد . حال داود روزبروزوخیم ترمیشد وهیچیك ازاطرافیان به بهبود حال او امیدی نداشتند .

(یواب) یکشب تا صبح فکر کردو بالاخره تصمیمی گرفت وچون هوا روشن شد وآفتاب طالع گردید باعزمی راسخ ازخانه قدم بیرون نهاد اوچه میخواست بکند ؟ کسی نمیدانست ! (یواب) مستقیما بقصر (داود) رفت ودرسرسرای بزرك بانتظار (شامول) نشست وساعتی بعد (شامول) خسته وافسرده با دیدگانی که ازبیخوابی و گریه متورم گردیده بود وارد شد و چون (یواب) را دید ایستاد و تبسمی از روی تکلیف بر لب آورد .

(یواب) خود را باورسانید و گفت :

- (شامول) گوش کن تومحرم اسرارداود هستی .

(شامور) چشمان خود رابصورت (یواب) دوخت وآهسته‌پرسید:

- مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بپرسی ؟

(یواب) درپاسخ گفت ؟

- قصدپرسیدن چیزی راندارم بلکه میخواهم‌بگویم که گزارش جنك‌باآمونی‌ها را آنروز ناتمام بعرض رسانیدم وبقیه‌آنرا باید در...

(شامول) شانه ها را بالا انداخت و با لحنی استهزاء آمیز اظهارداشت :

- عجب آدم ساده ای هستی . حالا موقع گزارش دادن نیست (داود) درتب میسوزد .

(یواب) باآهستگی گفت .

- بقیه گزارش جنك سخن ازدل وروح بمیان میآید نه ازمرك وخون آنچه میخواهم بگویم فقط به سه نفر مربوط میشود یکی از آنها مرده ودونفردیگرزنده‌هستند میفهمی ! مقصودم‌اینست که(اوریا) وصیتی کرده که باید بآن عمل کنیم .

(شامول)مثل کسیکه دراثرصدائی مهیب ازخواب جسته‌وبیدار شده باشد ، پلکهای چشمش را چندین بار برهم زد ، گره ابروان را گشود وپرسید :

- چه گفتی (اوریا) وصیت کرده ؟ چه گفت ؟ بگو، بمن‌بگو،

ترا بخدا بگو که آیا دربهبود حال (داود) موثراست .

(یواب) پاسخداد :

- آری ،کاملا تاثیردارد من ازماجراهائی که اتفاق افتاده اطلاعی ندارم لیکن حدس میزنم که وصیت (اوریا) سرور ما را شفا بخشد . هرچه باشد منهم انسان هستم عقل دارم ، ازمجموع مطالبی که(اوریا) درحال احتضار گفت چیزهائی فهمیدم .

وبعد به تفصیل آنچه را که اززبان (اوریا) شنیده بود باز گو کرد (شامول) که ازفرط شادی روی پای خود بند نبود بازوی سپهسالار را گرفت و در حالی که اورا بطرف اندرون قصرواطاق خواب داود میکشید گفت :

- بیا، بیا ، آنچه که بمن گفتی نزداو باز گو کن یقین دارم که...

(یواب) ایستاد بازوی خویش راازمیان انگشتان لاغرواستخوانی (شامول بیرون کشید وجواب داد :

- صبر کن من نقشه دیگری طرح کرده‌ام . باین طریق بهتر بمقصود میرسیم .

(شامول) متعجبانه پرسید :

- چه نقشه ای ؟ میترسم فرصت ازدست برود .

- نترس ، همراه من بیا ، عجله کن . وهردونفراز قصر بیرون رفتند وپیاده بسوی خانهٔ (اوریا) حرکت کردند .

***

(بتسابه) پس از اطلاع ازمرك (اوريا) لباس عزا پوشيد و خود رادرخانه‌محبوس ساخت نه هر گز بیرون میرفت ونه کسی‌رامیپذیرفت نه با دوستان بیشمارش که با تسلی خاطراوبدیدارش میشتافتند تماس می گرفت ونه خویشان وبستگانش را که نگران حال اوبودندباطاق راه میداد .

دراطاق را ازداخل بستة ، یاد گار های (اوریا) را در اطراف چیده بود میگریست وبا البسه وشمشیرها ونشان و حمایل او سخن می گفت :

زیبا ترین دختر اورشلیم مانند گلی نوشکفته که در آفتاب سوزنده تابستان قرار گرفته باشد اندك اندك پژمرده و افسرده میشد واگروضع بهمین‌منوال‌ادامه‌مییافت‌شاید بزودی اونیز بارویامیپیوست.

(بتسابه) جزمرك آرزوئی نداشت . آرزو میکرد که بمیرد تا روحش درآسمانها به (اوریا) بپیوندد اما سرنوشت دیگری انتظاراو را میکشید وخداوند وظایف بزرگی را درحیات اوجای داده بود .

اهالی خانه میدانستند که (بتسابه) هیچکس را نمی‌پذیرد لذا همه روزه عده ای از دختران همسن وسال او در باغ جمع میشدند و بدون اینکه موفق بدیدار دوست خود شده باشند کنار بوته های گل اشك افسوس وغم میریختند ومیرفتند .

آنروزدرخانه‌روی پاشنه های خودچرخیدودونفرمرد که‌حمایل آبی‌رنك آویخته بودند وارد شدند .

بزرك غلامان پيش رفت وتعظيمی كرد و گفت:

- بخانه بی‌صاحب ما خوش آمديد .

(شامول) گفت :

- آيا ما را ميشناسی ؟

غلام جواب داد :

- چه كسی در اورشليم هست كه حاجب بزرك و سپهسالار لشكريان را نشناسد .

(يواب) اظهار داشت :

- بسيارخوب ما برای ملاقات (بتسابه)آمده‌ايم .

غلام سرخود را ازروی افسوس تكان داد . (يواب) بمشاهده‌اين حركت حرف خود را ناتمام گذاشت وپرسيد :

- يعنی چه ؟ مقصودت چيست ؟

- مقصودم اينست كه خانم من هيچكس را نمی پذيرد و او خويشتن را دريك اطاق محبوس نموده و در را بروی همه كس حتی خويشان نزديكش بسته است .

شامول گفت :

- محال‌است كه ما بدون ملاقات (بتسابه) ازاين خانه خارج شويم برو وبهرطريق كه خودت‌ميدانی اطلاع‌بده كه ميخواهيم‌وصيت اوريا را باطلاع او برسانيم موضوع مهم‌است و فرصت‌بزرگی ازدست ميرود توهم اگر بزندگی خانم خودت‌علاقمندميباشی درانجام‌اينكار

عجله کن برو.. معطل چه هستی.

غلام مثل اینکه قانع شده باشد سر را بنشانه رضایت وقبول تکانی داد و رفت .. پس ازچند دقیقه باز گشت و گفت :

-بفرمائید، آنچه را که ازبان شما شنیده بودم ازپشت در گفتم، خانم من باعجله ازجای جست ، در را گشود و بمن امر کرده که شما را نزد او هدایت کنم.

یواب نگاهی پیروزمندانه بجانب شامول افکند و لحظه‌ای بعد هردونفر بدنبال غلام باندرون خانه رفتند.

قیاس این امر آسان است وهر کس میتواند حدس بزند که دختر غمزده وعزاداری ازدو میهمان ناخوانده که دردنا کترین خبرها را برای او آورده اند چگونه استقبال میکند.

یك پرده اشك و حجابی از اندوه چشم وچهره اورا میپوشانید بااین وصف یواب و شامول باد ختری روبرو شدند که زیبائی وجمال او درتمام جهان نظیرومانند نداشت.

چشم اشك آلودش با آنها حرف میزد و سیمای دلفریبش بااینکه عمیق ترین غمهای جهان بر آن سایه افکنده بود چنان بود که دری ببهشت مقابل روی ایشان گشوده‌اند.

شاید یواب پیش ازاین داود را در محکمه عقل و انصاف خود محکوم میکرد که باداشتن نود و نه همسرزیبا، باآنکه قشنك ترین دختران ازملل واقوام مختلف درخانه او میزیستند و باو تعلق داشتند

چرا به‌بتسابه دل‌باخته است لیکن آنروز بمحض‌مشاهده زیبائی‌چهره و تناسب‌اندام او به‌داود حق‌داد و پیش‌خود گفت :

-چگونه مردی که در مقابل این‌فرشته آسمانی زانو بر زمین نزند و پیشانی بخاك ننهد ، این‌دختر آدمیزاده نیست بخدای موسی سوگند که اگر پدر ومادرش ازبنی‌اسرائیل نبودند وآنهارانمیشناختم هرگز باورنمیکردم که او آدمیزاده مثل دیگرزنان و دختران‌باشد او بفرشتگان آسمان شباهت دارد و گویا خداوند اورا بااین حسن و جمال آفریده که عالی‌ترین نمونه قدرت‌خودرا نشان‌دهد . داود حق دارد که بااین‌دختر دل‌باخته و من‌هم اگر بجای‌او بودم و میتوانستم امیدی بوصل وی داشته‌باشم دل از کف‌میدادم .

(شامول) هم مات و متحیر مانده بودم اگر صدای روح پرور بتسابه رشته افکار اورا ازهم نمی گسیخت چه‌بسا این‌سکوت ساعت‌ها ادامه مییافت .

بتسابه بالحنی‌مؤثر گفت :

-از اوریا خبرآورده‌اید؟ چه میخواهیدبگوئید که من‌نمیدانم ؟ آیا بدتر و دردناکتر ازمرگ‌او خبری‌دارید؟

شامول مؤدبانه سرفرودآورد و اظهارداشت :

-پایان همه‌زندگیها مرگ‌است ، مرگ مرغی‌است که بر بام حیات همه افراد بشر خواهدنشست و دیریازود نوبت هر کس میرسد خوشا بحال آنها که چون اوریا قهرمانانه وباافتخار جان میسپارند و

نامی درخشان در پی خویش می گذارند که چون ستارگان آسمان تابندگی دارد .

اوریا مانند قهرمانان بزرگ تاریخ بشر جنگید ، باهمان عظمت جان سپرد یك تنه باصدها نفر جنك کرد و آنقدر پایداری نمود که اکثر دشمنانش را بخاك و خون افکند قاتلین او چند دقیقه پس از افتادن اوریا از اسب بدست یواب و سوارانش کشته شدند و انتقام خون او گرفته شد خداوند روح اورا دربهشت قرین روح اسرائیل گرداند .

وقتی شامول حرف میزد قطرات درشت اشك از دیدگان سحر آمیز و زیبای بتسابه بر گونه‌های چون برك گل وی می غلطید و از آنجا روانه خاك میشد .

یواب برای اینکه برنج جانکاه بتسابه خاتمه دهد گفت:

ـ شما اوریا را خیلی دوست داشتید ؟

(بتسابه) گوئی سؤال عجیب و غیرمترقبه‌ای شنیده باشد سر برداشت نگاه نا آرام و آشفته‌اش را به صورت یواب متوجه نمود و گفت :

ـ این چه سئوالی است که ازمن میکنید ؟

من اورا آنچنان دوست میداشتم که یك نابینا دودیده از دست رفته‌اش را . من اورا آنقدر عزیز میداشتم که یك پیر ناتوان جوانی گمشده‌اش را . چه میتوانم کرد ؟ اکنون که او نیست حز اشك و آه مونسی ندارم ، بجای صدای گرم او ناله‌های جانسوز سینه‌ام رامیشنوم.

شامول گفت :

- همین‌را میخواستیم بدانیم طبیعی‌است که شمابشادی روان‌او نیز علاقمندهستید اینطور نیست ؟

بتسابه یکباره‌یگر دیدگان شهلای‌خودرا که درسایه دوردیف مژگان بلند وخمیده مثل اقیانوس‌وسیع ، عمیق و کرانه ناپیدا بنظر میرسید بروی‌شامول دوخت و اظهارداشت :

- برای رضای روح‌او حتی ازجان دریغ‌ندارم.

شامول بشنیدن این‌سخن دست از آستین گشاد قبای‌زربفت‌خود بیرون‌آورده و بسوی‌یواب دراز کرده و گفت :

- وصیت‌نامه اوریا را بده .

و یواب بی‌درنك نسخه‌ای ازوصیتامه اوریارا که درپوست آهو بسته و باعطر وعنبر آلوده‌نموده‌بودند بیرون کشید و بوسید وبدست شامول سپرد .

شامول‌نیز بنوبه خود لوله‌پوستی‌را بوسید وبطرف بتسابه پیش برد و گفت :

- مهر ازآن‌بگیرید اینست آنچه که اوریا درآخرین لحظات عمرش گفت و محررین نوشتند وبزرگان لشکر که حضور داشتند مهر نهادند .

بغض گلوی‌بتسابه‌را میفشرددستش‌چون‌دست‌یك‌مجسمه‌مرمرین ازآستین جامه نیلی‌رنگش بیرون‌آمد وطغرای عبیرآگین‌را گرفت.

دیدگان اشک آلودش را بست یک دقیقه بیشتر یا کمتر آنرا برسینه نهاد وبعد سکوت را شکست و گفت :

- آنچه دراین وصیتنامه نوشته شده مربوط بمن است؟

یواب پاسخ داد :

- آنچه بشما مربوط میشود جداگانه نگاشته شده وهمین است که بدست دارید، او درلحظات پایان عمر فقط درباره دو کس سخن می گفت : اول (داود) ، دوم (بتسابه) . این دونام برزبان او جاری می گشت ولاغیر .

بتسابه گوئی انتظارنداشت نام داودرا قبل از خودش بشنود و ازعشق وعلاقه عجیب اوریا نسبت بداود چیزهائی شنیده بود ومیدانست ولی نه آنقدر که برخودش هم مقدم قرار گیرد.

این نخستین ضربه‌ای بود که بکاخ رفیع خودخواهی و غرور زنانه‌اش وارد آمد. بتسابه خویشتن را مالک منحصر قلب اوریا میانگاشت مثل همه زنان جهان میخواست حتی بعدازمرگ محبوب نیز کسی در محبت شریک وی نباشد این غرور درزنان غریزی وطبیعی است و نسبت مستقیم بازیبائی آنان دارد .

زیباتر مغرورتر است.

لحظاتی چند بدهان یواب نگریست و قبل ازاینکه لوله پوست را بگشاید آهسته پرسید:

- گفتید شما بربالین او بودید؟

- آری... او در آغوش من جان سپرد ..

- ازمن زیاد نام میبرد ؟

- نه چندان.. فقط یکی دو بار ازشما نام برد آنهم بمناسبی که بعداً خواهید دانست .

بتسابه رنك پریده بود ولی پریده رنك تر شد ابروان کمانی و کشیده اش بالای بینی گره خورد و گفت:

-پس درموقع مرك بیاد من نبود ؟

یواب تا این مرقع توجه نداشت که گفته هایش در بتسابه چه اثری باقی می گذارد وچگونه چون خنجر تیز وجانسوز درقلبش فرو میرود و موجب آشفتگی حال وی میشود .

لحن آخرین پرسش بتسابه یواب را آگاه کرد لیکن متأسفانه یا خوشبختانه دیگر دیر شده بود وبآن سئوال هم ازروی کمال صفاو حقیقت پاسخ گفت :

-بزرگترین مالك قلب وروح اوریا مولای ما داود بود.

دومین ضربت بروح بتسابه وارد آمد مثل این بود که کوهی را از جای کنده و بر قلبش آویخته باشد گریه در گلویش گره خورده بود و میل داشت بصدای بلند زاری نماید ، ولی این بار برای خود نه بخاطر اوریا.

- یکی دوبار ازمن نام برد آن نیز بمناسبتی بوده است.. بمناسبتی غیر ازعشقی که نسبت بمن داشته . عجیب است . چقدر اشتباه میکردم

که خودرا مالك منحصر قلب او میدانستم .

طوفان مرك قلعه مستحکم عشق مرا درروح اوریا ویران کرد ، اما همین طوفان نتوانست بخانهٔ کوچکی که محبت داود در قلب او بوجود آورده بود آسیب برساند! اگر مردم بفهمند که اوریا مرا دوست نداشته باشك های گرم من نمی خندند؟ مسخره ام نمی کنند ؟ چرا حتماً مورد استهزاء زنان اورشلیم واقع میشوم وبهمین علت دیگر برای او حتی قطره ای اشك نمی افشانم .

صدای یواب رشته افکار اورا ازهم گسیخت و باشتاب به گشودن طغرا پرداخت و آنرا جلوی دیدگان گرفت .

البته یواب ازمضمون آن اطلاع داشت شامول هم کمابیش میدانست که چه نوشته تنها اطلاع از مضمون وصیت نامه برای بتسابه اهمیت حیاتی داشت لذا باتعجیل بمطالعه آن پرداخت. یکبار ازسر تاته خواند وچون خیالی ناآرام داشت بدرستی نفهمید ناچار دومرتبه و سه مرتبه بخواندن پرداخت .

بازهم حروف و کلمات درمقابل دیدگانش میرقصیدند وبتسابه چیزی نمیفهمید .

شامول بفراست حال اورا دریافت ، دست پیش برد ، لوله را از وی گرفت و خودش بصدای رسا ولی باطمأنینه وملایمت خواند :

- از اوریا بر (بتسابه) وصیت است که هشیار باشد و جهان گذران را بدنیای جاویدانی که اکنون من درآستانهٔ آن قرار گرفته ام

ترجیح ندهد.

بداند که سرو قامت موزونش باهمهٔ آراستگی یکروز خمیده می گردد، آنسان که سروقامتان بسیار خمیده‌شدند.

بداند که چهره چون برک گلش پژمرده میشود، بجای آنهمه طراوت و زیبائی چین و چروك و افسرد گی ظاهر می گردد، گردن مرمرینش که اکنون چون آینه صیقلی‌دیده تابند گی دارد سرانجام چون گردن مرغ بیمار و گر پرچروك شده و جذبه کنونی را از دست خواهد داد.

همه خوبیهای این‌جهان متعلق بهمین جهان است و انسان در آستانه دنیای‌باقی بادست تهی قرار می گیرد.

بتسابه بداند و آگاه‌باشد که من اورا دوست‌می‌داشتم و دراین لحظات‌دردناك‌نیز احساس‌میکنم که‌دردل‌سوراخ‌من که‌باتیرهای جانسوز دشمن مجروح گردیده جائی‌دارد اما این محبت، محبتی که چه قوی وچه ضعیف بامن بدل‌خاك‌فرومیرود نمیتواند ضامن‌نیك‌بختی او باشد مگر دریك‌صورت، مگراینکه او مرا بدست‌فراموشی‌بسپارد دل و روحش‌را ازخیال من‌خالی کند و خویشتن‌را بیاراید چهره را با لبخندهای شیرین نقاشی‌نماید وچون کبك مست بخانه مولای‌من داود برود و همسری‌اورا بپذیرد.

تنها دراینصورت روح‌من درآسمانها ازاو خشنود میشودوکالبدم درزیر خاك تیره آرام‌میگیرد.

بتسابه بداند که ...

وقتی سخن باینجار سید دختر ماهروی اورشلیمی مثل اسپندی که بر آتش بنهند، ازجای جست و چهره‌را میان‌دو دست پوشانید ، روی را بسوی‌دیوار چرخانید وبصدائی که از گریه قطع‌میشد گفت:

- بس‌است.. بس‌است . دیگر طاقت‌شنیدن‌ندارم.

شامول خاموش‌شد و سکوتی کوتاه حکمفرما گردید بتسابه خودش سکوت‌را شکست وباچند گام بلند بسوی‌آنها آمد و گفت:

-یعنی‌چه ! نمیفهم ، اوریا برای‌من تکلیف معین نموده ؟ سرور من داود نود ونه همسر دارد چرا میخواسته که من‌هم در حرمسرای او زندانی‌شوم !

یواب گفت :

- خوب‌شد که این‌سؤال‌را کردید . جان کلام همینجا است و شما بایدبدانید که درحرامسرای‌داود زندانی نخواهیدشد.

بتسابه باخشونت‌ملیحی که ازهیچ خوبروئی جز بام‌لاحت‌بروز نمیکند پرسید :

-چرا ! علت کدام است ؟

-علت اینست که داود شما را دوست‌دارد و ماجرای‌دردناك مرك اوریا وبیماری‌او نیز مولود همین‌عشق است .

ناگهان حالت‌سیمای بتسابه تغییر فاحشی‌یافت . غم و شادی ، درد و راحت ، درچهره‌اش خودنمائی گرفتند و ازهمه بیشتر حیرت و

تعجب در دریای عمیق دیدگانش موج میزد و بیننده را بخود متوجه می‌ساخت .

مبهوت مانده بود جرأت سئوال نداشت میترسید چیزی پرسد و درنتیجه چیزهای دردآور دیگری بشنود .

(شامول) بفراست از نگاههای حیرت زده او مقصودش را دریافت و گفت:

- تعجب نکنید. مدتی است که مولای من شمارا دیده و دلباخته شما شده است، برای رهائی ازاین عشق وقتی اوریا از جنك باز گشت که نیروی بیشتری ببرد مؤکداً باو دستور داد که در اورشلیم بماند و باشما عروسی کند ولی اوریا که ازماجرا مطلع شده بود ازقبول این پشنهاد خودداری نمود. تقصیر ازمن بود که اورا درجریان گذاشتم و هیچکس جزمن نمیدانست که شما مورد محبت داود قرار گرفته اید.

بتسابه ازتمام این سخنان که شنید، تنها انگشت روی یك نکته گذاشت و گفت:

- نمیفهمم.. مگر اوریا باورشلیم باز گشت ؟

یواب گفت :

- آری اوموقعی که ماتحت محاصره قرار گرفته بودیم باورشلیم باز گشت وحتی یکشب نیزدرشهرماند ومجدداً...

(یواب) به تفصیل و دقت همه چیزرا گفت درعین حال متوجه تغییرحالت (بتسابه) بود و بخوبی میدید که چگونه او دستخوش -

هیجان و ناراحتی میشود .

اینجا بود که سومین ضربت بروح بتسابه وارد آمد و زیر لب ، بطوریکه یواب و(شامول) نیز شنیدند گفت :

- او یکشب در اورشلیم بود وبدیدار من نیامد درهمان شبها من از دوری او میگریستم عجبا ما زنان چقدر زود باور وساده دل هستیم معلوم میشود که او مرا دوست نداشته وعشق به (داود) وعشق بانجام وظیفه‌اش‌را برعشق بمن ترجیح میداده‌است .

دیگر هیچ چیز مجهول برای بتسابه باقی نمانده بود ، فهمیده بود که داود اورا دوست دارد وازرنج حرمان به بستر بیماری افتاده و بدنش زار و نحیف گردیده است .

در ضمن دلش از(اوریا) سردشده بود شاید برای حفظ ظاهر میل داشت باز هم درعزای او به گرید لیکن این گریه با گریستن‌های پیشین فرق بسیار داشت و بیشتر موجب رسوائی او میشد .

برای زنان تهی کردن دل وپر نمودن مجدد آن خیلی آسان است شاید یك مرد همه‌عمر بخیالی دلخوش باشد وباروپائی از وجود یك زن عشق بورزد ولی زنان مخصوصا اگر زیبا باشند زودتر از آنچه که تصور آن امکان داشته باشد دل را از عشقی میشویند و با عشق دیگری آئین می‌بندند .

بتسابه هم‌زیبا ، هم خودخواه ، هم جاه‌طلب وهم متظاهر بود اوریا رادوست میداشت برای اینکه او شجاعترین وخوش اندام ترین سرداران

بنی اسرائیل بود .

و حالا که اوریا نبود می‌بایست مرد دیگری باشکوه و جلال بیشتری بدل اووارد شود دل زنان حتی برای یك آن خالی نمیماند .

هیچ محبتی ازیك در از دل زن بیرون نمیرود مگر اینکه عشق تازه‌ای ازدردیگروارد شود .

چند دقیقه بسکوت گذشت بتسابه دیدگان سحرآفرینش را به نقطه‌ای ازعالم خیال دوخته وساکت وخاموش نشسته بود وفکرمی کرد کسی نمیدانست اوبچه می‌اندیشد ، درخاطرش چه میگذردودرروحش چه طوفانی بر پاشده .

شامول ویواب پیروزمندانه بهم مینگریستند بالاخره یواب گفت:

- بانوی بزرك اورشلیم . .

این لقبی بود که برای اولین بار یواب بر بتسابه نهاد واو را باین عنوان خواند .

بانوی بزرك اورشلیم چه‌اسم بزرگی، برای یك زن خودخواه ومتکبرداشتن این عنوان کمال افتخاروسربلندی است.

بتسابه رشته افکاردوروودرازش را گسست وخیره به دهان یواب نگریست وبا لحنی که بیش ازهمه چیزحیرت ازآن میریخت گفت:

- چه گفتید . . ؟

- هیچ عرض کردم (بانوی بزرك اورشلیم) وظیفه دینی شماست که داود پیشوای مهربان ما را از یك مرك حتمی برهانید وجود او

نحیف ونزارشده و اگر شما بکمك وی نشتابید شاید از دست برود و میدانید که فقدان داود برای ما چقدر دردناك والم انگیز است.

حالت صورت بتسابه تغییر یافت خطوط پیشانی او باز شد چین میان ابروان گره خورده‌اش را گشود، تبسمی نا محسوس ولی غمین بر لب آورد وباغرور خاصی پرسید:

- من چه میتوانم بکنم..

خیلی ساده است بر بالین او بروید وازوی پرستاری کنید تا بهبود یابد وقتی سلامت از دست رفته داود باز گشت آنگاه... جمله یواب را بتسابه تمام کرد و گفت:

- بله آنگاه تصمیم میگیریم که چه باید بکنیم کمکی که من میتوانم بکنم اینست که روی وظیفه دینی ازمرك داود آنطور که شما میگوئید جلو گیری کنم... بعد طبیعی است که من نمیتوانم بعداز اوریا داود را دوست داشته باشم او مرد بزرگی است سرور ما است پیشوای بنی اسرائیل است اما حساب دل با حساب زندگی جدا است برای زندگی میتوانیم برنامه معین کنیم ولی برای دل تعیین وتکلیف امکان پذیر نیست دل خودش راه خودش می‌یابد ومیرود تنها قولیکه میتوانم بشما بدهم اینست که بر بالین داود حاضر شوم وازاو مثل یك کنیز وفا دار پذیرائی کنم وقتی بهبود یافت پی کار خود میروم.

یواب وشامول خوشحال شدند شادی آنها آنقدر بود که بی‌پروا دستها را بهم میسائیدن ومیخندیدند.

زنها همیشه آنچه‌را که دردل دارند برزبان‌نمیآورند وقتی انکار میکنند چنان است که میخواهند و چون روی خوش نشان دادند نباید بوفای ایشان امیدوار بود .

بهر حال بتسابه راضی شده بود که بر بالین داود حاضر شود واین همان چیزی‌بود که یواب وشامول میخواستند نکته‌ای که‌موجب امیدواری آنها میشداین‌بود که هیچ زنی‌قادرنبود داودرا‌ببینند ، ساعتی با اومعاشرت کند وشیفته‌وفریفته اونشود .

بتسابه هم از این قانون مستثنی نبود او هم زن بود دل داشت صاحب احساس وغریزه بود وطبعا درمقابل شخصیت مردی مثل‌داود زانو برزمین میزد .

داود درآتش تب میسوخت ، پزشکان بر‌بالین‌او‌حاضر‌میشدند دارو میدادند مشاوره مینمودند پاشویه میکردند شبها یکی از حاذق ترین ایشان بر بالین وی مینشست نبضش را بدست میگرفت . ولی چه سود صبح حال‌داود بدتر‌وتبش سوزنده تر‌وبدنش‌نحیف‌تر‌میشد.

اندك اندك پزشکان اورشلیم از معالجه اواظهارعجز میکردند ویك یك شانه خالی‌نموده وازحضورخود داری مینمودند .

تعدادی از پزشکان مصری ویونانی را به‌اورشلیم‌آوردند ولی آنها نیز با همه شهرتی که داشتند کاری نتوانستند انجام دهند و در نهایت تأسف سرتکان دادندورفتند .

آن روز حال داود واقعاً وخیم بودهذیان میگفت وسرش‌رامی‌جنبانید

وبا همه کوششی که پرستاران دلسوز میکردند نمیتوانستند سراو را
بر بالش نگهدارند.

هرچند دقیقه‌یکبارسرش را بچپ وراست ، ببالاوپائین وبطرف
دراطاق حرکت‌میداد این کار را پس از چند لحظه باسرعت‌بیشتری
میکرد ونیمساعت بعد که خسته میشد ناله ای برمیکشید و دربستر
میافتاد وبهمان حال میماند.

نزدیك ظهر شامول آهسته وارد اطاق شد دو تن از زنان داود
آنجاحضورداشتند وشامول حال مولای خود را از ایشان پرسید :

گفتند بدتر شده و حتی از خوردن غذا و دارو نیز
خودداری میکنند.

شامول آهسته گفت :

- نگران نباشید بزودی بهبود میبابد .

اما هنوز جمله را تمام نکرده بود که غفلتا داود سر برداشت
و نگاه نا آرام و تب دارش را بطرف در اطاق متوجه نمود و با لحن
مخصوصی گفت :

- این کیست که درآستانه در ایستاده ؟
بوی آشنا بمشامم‌میرسد بوئی روح‌پروروامیدبخش بوی‌خوشی که
ازبوی بهشت مطبوع‌تر ودل‌پذیرتراست این کیست ؟

شامول وزنان‌داود بطرف‌درنگریستند کسی نبود ولی‌داودهم کسی،
نبود که‌درهرحال بیهوده‌حرف بزند سخنان‌او را احمل برهذیان وتب‌شدید

کردند اما شامول گفت :

- آه، صبر کنید. داود حق‌دارد اوراست‌می گوید بوی‌خوشی که او می گوید ازمن‌است زیرامن‌نزده‌لداراو بودم وازفضا و هوائی که او استنشاق‌میکند تنفس‌نموده‌ام .

داود صدای‌شامول‌را نمیشنید شاید اصولا او را نمیدید تنها احساسی که‌داشت مولودقدرت شامه وی‌بود وتنها بوئی که بمشام وی میرسید بوی‌بتسابه‌بود .

بازهم بخود فشار آورد روی آرنج‌تکیه کرد ، دو تن همسرانش دویدند وزیر بازوانش‌را گرفتند کمك کردند تا نشست .

ولی داود حال دیگری داشت دیگر سر خود را بچپ و راست نمیجنبانید تنها به‌دراطاق مینگریست و می گفت :

- بوی او ، بوی آشنا . این همان بوئی است که از فرشتگان آسمان‌بمشامم می‌رسد به‌خداسو گند که فرشته‌ای‌از آسمان بطرف ،اطاق من میآید .

لحظه‌ای‌سکوت کرد مثل اشخاص‌تشنه مانند بیماران استغائی لبان‌خودرا بازبان‌خشك وتب‌دارش مختصرا مرطوب نمود و بطرف در اطاق کردن کشید ، با انگشت‌آنجا را نشان‌داد و گفت :

- باینجا نزدیك میشود ، اشتباه نمیکنم خود او است ، بوی اواست که بمشام‌من میرسد ولحظه بلحظه بیشتر میشود . آه ، دلم‌قوت می گیرد روحم زنده میشود ، این آرامش عجیب کجا بود که بقلب من

راه یافت ، او است خود اوست نگاه کنید .

(شامول) که همه چیز را میدانست با دست به دو تن همسران (داود) اشاره کرد و گفت :

- شما به حرمسرا بروید وقت آنست که سرورمن تنها باشد هم اکنون پرستاری وارد میشود که باورود او نه بپزشك احتیاج میافتد و نه بزحمت پرستاری دیگران او به تنهائی همه کارها را میکند ، بروید.

آنها آهسته از در دیگری بیرون رفتند و (شامول) و (داود) را تنها گذاشتند یکدقیقه دیگر بخموشی گذشت تنها صدای تنفس شدید (داود) شنیده میشد .

چهره‌اش برافروخته ودید گانش سرخ بود ازتب سوزنده‌ای رنج میبرد وپس از چند روز آن اولین دفعه‌ای بود که بر بستر نشسته دست را حرکت داده وحرفی زده بود وبازهم شامول میفهمید که چه نیروئی اورا بسخن گفتن وامیدارد.

سکوت را خود (داود) شکست حرکتی کرد بطرف در خم شد و گفت :

-(شامول) این تو هستی ، پشت در اطاق من کیست ، یکنفر ایستاده گوئی میخواهد وارد شود اما پایش میلرزد ، قدرت ندارد ، در را باز کن ، این بوی روح پرور وجانبخش ازوجود او است . (شامول) ترا بخدا در را باز کن او کیست ، وجودش بمن گرمی وحرارت زندگی میبخشد ، روحم ازاحساس وجود او گشاده می گردد ، باز کن در را .

(شامول) انتظار بتسابه را میکشید و بیقین میدانست که پشت در کسی نیست، قرار براین گذاشته بودند که(یواب) (بتسابه)را باخود بیاورد وازاین‌نظر معطل شده بودند که (بتسابه) میخواست از لباس عزا درآید.

پس پشت در کسی نیست، معهذا (داود) اصرار می‌ورزید، متضرعانه می گفت:

-(شامول) در را باز کن، یکنفر پشت در اطاق ایستاده، من وجودش‌را باعزت وشیرینی احساس میکنم، بوی خوشی از او بمشامم میرسد، این کیست؟

به‌شامول گفته بودند که (داود) هذیان می گوید، اینهم هذیان است پشت‌در کسی‌نیست اگرهم‌باشدیکی‌ازخدمتگزاران‌است که‌برای دعا زانو برزمین زده.

خدمتگزاران‌واطرافیان،زنان، کنیزان،غلامان‌زرخرید، هر کس آنجا زندگی‌میکرد وبنحوی از انحاء به‌خانواده (داود) بستگی‌داشت برای دعا پشت دراطاق زانو برزمین‌میزد، دستهارابهم‌می گرفت و از خدا میخواست که‌سرور آنها شفا یابد، زنده بماند.

(شامول) چنین تصور میکرد ولی (داود) برای چندمین بار متضرعانه گفت:

- شامول در را باز کن، این کیست، چرا از ورود باطاق اکراه و ابا دارد، من بوی اورا استشمام میکنم.

سرانجام (شامول) دست پیش برد، دستگیره را گرفت و بااطمینان باینکه کسی پشت در نیست آنرا گشود ولی درهمین موقع .. عجب ، (بتسابه) پشت در ایستاده است ، (بتسابه) و کمی آنطرفتر (یواب) .

(بتسابه) آرام آرام وارد شد ، مقابل بستر (داود) زانو برزمین زد وبصدائی لرزان وهیجان زده اظهارداشت :

- سرور من ، مولای من ، (بتسابه) کمترین کنیز شما برای خدمتگزاری آماده است .

تصور حال (داود) امکان پذیر نیست ، هرکسی نمیتواند بفهمد که او درچنان موقعی ، که (بتسابه) مقابل تختخوابش زانو برزمین زده بود چه احساس میکرد وچه طوفانی در روحش پدیدآمده بود ، انسان باید بجای اوباشد ، چنان غم بزرگی دردل داشته وصاحب آن احساسات وآن عقاید باشد تا بفهمد که او چه حالی داشت .

اما نه ، بازهم ممکن نیست ، هزاردست نیرومند ، هزاران عقیده محکم (داود) را از بتسابه جدا میکرد وتنهادست عشق وتقدیر آنهارا بسوی یکدیگر می کشید و کسی نمیدانست کدامیك ازاین دونیروی متضاد پیروزمیشوند وسرانجام این عشق بزرگ آسمانی بکجامیرسد.

(داود) میلرزید ، چشمانش مثل دو گوهر شب تاب میدرخشید ، صورتش که تا لحظه‌ای قبل درپشت پرده‌ای ازغم پنهان گردیده بود جلوه شادی داشت دهانش نیمه باز مانده ولبهایش میلرزید ، لرزش

شادی ، لرزش شوق و نشاط ، دست‌های تبدارش را بلند کرد ، بطرف (بتسابه) گرفت و با صدائی که گوئی از بن چاه عمیقی شنیده میشود گفت :

- (بتسابه) ، توئی ، از دیشب فرشتگان بر بام خانه من ، در اطاق من ، کنار بستر من ، همه جای این خانه رفت‌وآمد میکردند ، جنب‌و جوش داشتند ، می‌آمدند و‌می‌رفتند و من بحیرت بودم که آنها چه میکنند ، حالا میفهمم که آنها خانه مرا برای ورود تو آماده مینمودند ، بیا خوش آمدی که با آمدن تو جان رفته‌ام به تن باز می گردد .

(بتسابه) مانند عروسی خودرا آراسته‌بود ، اینست وفای زنان ! خیلی‌زود ازیاد میبرندآنچه‌را که‌هر گز فراموش‌شدنی‌نیست ، درهای دل خودرا باغرور میبندند و باناز بروی دیگری می گشایند در محبت افراط میکنند و دربی‌وفائی تفریط ، زنان براستی فرشته هستند ولی فرشتگان باطله آسمان ، فرشتگانی که با قالب ملائك بوجود آمده‌اند ولی امتیاز روحی‌ایشان‌را ندارند وچون‌جای آنها درآسمان‌نبود بزمین گسیل گردیدند که‌ابناءبشررا بهم پیوند دهند.

درآن موقع (بتسابه) بر توسن غرور ونخوت سوار میشد . پای در رکابی مینهاد که هر گز قصدپیاده‌شدن ازآنرا نداشت . بزرگترین مردان جهان باچنان زبان شیرینی از او دعوت‌میکرد که پیش برود ودستش را بگیرد .

(اوریا) هر کس بود و در دل او هر جائی داشت مرد حالا که او نیست (بتسابه) میبایست زنده باشد و زندگی کند سزاوار است که همه عمر بنشیند و در فراق وی در عزای او گریه کند ؟

این قوی ترین منطقی بود که او برای برائت ذمه خویش توجیه مینمود و شاید حق داشت. بهر حال چیزی که مسلم بنظر میرسید این بود که دست دیگری (بتسابه) را بآنجا کشید و آن دست تقدیر و سرنوشت بود •

(بتسابه) باناز وغرور برخاست نگاهی حیات بخش بروی (داود) کردو نیم چرخی زد واز کنار تخت بطرف دستهای پیش آمده اورفت دریکقدمی اوهم دستهای خود را دراز کرد که سرانگشتان (داود) را بگیرد و موجب قوت روح خسته وی باشد لیکن...

آه .. ناگهان (داود) دستهارا انداخت سررا بر گردانید، چشمانش را بست، پیشانی را ازچین وچروك پر کرد ، گره ای برابروان خودزد وآهسته گفت :

ـ نه.. نه.. تو بدیگری تعلق داشتی •• تومال او بودی ، (اوریا) فداکاری کرد .، من گناهکارم ، اگر بتو دل نمیباختم اوخودش راهلاك نمیکرد•• جنك اویك جنك طبیعی نبود .، درواقع خون کشی کرد .. خودش رابکام مرگ انداخت برای اینکه من کامیاب باشم•• نه. روح (اوریا) ناراحت خواهد شد••

(بتسابه) که غرق درخودپسندی وغرور دستهای خویش را دراز

کرده بود باناراحتی انداخت وکاخ رفیع نخوت زنانه او بایك ضربـه محکم فرو ریخت ، واژ گون شدوچندقطره عرق مثل شبنمی که بر برك گل ظاهر شودروی پیشانی بلورین اوپدیدآمد.

(شامول) آهسته‌ازاطاق بیرون رفت و(داود) و (بتسابه) راتنها گذاشت .

***

(داود) از(بتسابه)دوری‌میجست درست‌حال‌همان بیمار استسقائی راداشت که‌در کنار چشمه‌آب‌باشد صدای‌ریزش آب‌رابشنودبوی فرح بخش آب‌رااستشمام کند ، دست‌در آن فرو برد وتانزدیك لب بیاوردولی نتواند بیاشامد. آخر باو گفته‌وسفارش کرده‌اند که‌خوردن آب همان وجان‌سپردن‌همان .

عطش‌هست آب‌خنك و گوارا هم‌هست ولـی‌جرأت آشامیـدن نیست .

(داود) بود . ، عشق‌بود . ، (بتسابه) زیبا هم بود لیکن شرافت، انسانیت ، اخـلاق ، تعالیم بزرگ مذهبی باو امر میکرد که از وی دوری‌جوید.

هروقت صدای (بتسابه) را میشنید وجوداورا در کـنار تخت خوداحساس میکرد درروح خویش قوت‌وقدرتی فوق تصور مییافت‌اما در کنار اینهمه‌خوبی ونشاط روح (اوریا) رانیز میدید کـه باچشمان اشك‌آلودبآنها مینگرد ویادست اورامیدید که ازسینه‌خاك بیرون آمده

وبسوی آسمانها کشیده شده‌است.

با وجود اینکه داود از (بتسابه) کناره‌می گرفت نمیتوانست اثر وجودی اورا زائل کند دلش دیوانه‌محبت وزیبائی‌اوبود زیباترین دختر اورشلیم نیز در کنار تختش راه‌میرفت ، غذایش را بدهان او مینهاد داروی‌را میداد کارهایش را میکرد و بعضی اوقات که از نشستن وخوابیدن خسته‌میشد حتی‌پاهایش‌را در آب گرم میشست و ساقش‌را میمالید.

این اثروجودی (بتسابه) بود که موجب بهبودی (داود) میشد دردش ازاوبود ودرمان‌هم ازاواست.

پزشکان هنوزمیآمدند ومیرفتند داروهای‌تقویت فراهم‌میکردند وتجویزمینمودند ولی‌آنچه که سبب‌بهبودداود میشد چیزدیگری بود که‌خواه ناخواه اثرمیکرد ونتیجه میگرفت روزبروز حال داود روبه نیکی میرفت یکهفته بعد آثار بیماری بکلی زائل گردید.تب قطع شدرنجوری وضعف ازبین رفت اشتهابغذا زیادشد وروزها(بتسابه)زیر بغل اورا میگرفت‌وبایوان‌قصر میآورد ، درآفتاب می‌نشانیدوموهایش را شانه میکرد.

سرمای زمستان‌ازبین رفته بوددرختان شکوفه کرده بودندبهار فرا میرسید وطبیعت‌جان‌می گرفت.

مرغان از گرمسیر(باورشلیم) بازمیگشتند چلچله‌ها درسقف‌ها لانه‌میساختند وبلبلان درپروازبودند وهمه‌جاسراغ (داود) معلم‌خودرا

می گرفتند.

(داود) که‌چون آواز میخواند تا فرسنگها دورتر هرچه مرغ نغمه‌سرا بود خاموش میشد و گوش میداد.

یکروز (داود) را یافتند بلبلی اورا درایوان قصر دیدپرواز کنان چهچهه زنان رفت ومرغان دیگر را آگاه کرد.

دیری نگذشت که اطراف ایوان را گرفتند و باهیاهوی خود داودرا متوجه ساختند.

(بتسابه) هم کناری نشسته بود باینهمه قال وقیل گوش میداد و هیچ نمیدانست که‌مرغان برای چه جمع شده‌اند.

حال (داود) تقریبا خوب بود حوصله داشت آفتاب دلچسب بهاری نیز حرارت مطبوعی باو میبخشید وجان تازه‌ای درکالبدش میدمید با یکدست مرغی را می گرفت ازاین دست پرواز میداد چیزهائی زیر گوش پرنده میگفت ودرهوا آزادش میکرد وبازمرغ دیگری رامیگرفت.

(بتسابه) تعجب میکرد هربار دست خودرا برای گرفتن یکی از مرغان پیش میبرد در کمال تعجب میدید که‌ازچنگ او میگریزند ودور میشوند لیکن (داود) بآسانی آنهارا می گیرد ونوازش میکند.

ـ یعنی چه . چرا از (داود) هراسی ندارند وازمن میگریزند .

لندکی نزدیکتر آمد کنار صندلی (داود) نشست وبدقت گوش داد.

(داود) زیر گوش مرغی می گفت :

- من حوصله خواندن ندارم برو بهمه مرغان بگو که (داود) بخواندن رغبت ندارد.

مرغ را آزاد کرد و پرنده خوش رنك چهچهه زنان رفت ولی زود باز گشت و بدیگران پیوست ودرغوغای عمومی شرکت کرد.

(بتسابه) آهسته گفت:

- مرغان چه میخواهند؟

(داود) گفت:

- میخواهند که من برایشان آواز بخوانم می بینی که نمیروند و ....

(بتسابه) حرف اورا قطع کرد و گفت:

بخوانید.

(داود) نگاهی بسوی (بتسابه) زیبا کرده وپرسید:

- برای تو آواز بخوانم یا برای مرغان دوست داری که برایت آواز بخوانم.

- البته سرورمن ،. البته ،. و(داود) سررا به پشتی صندلی تکیه داد. وزمزمه را آغاز کرد بمحض اینکه صدای او برخاست مرغان خاموش گردیدند هریك در گوشه‌ای وروی شاخه وزیر برگ و کنار شکوفه‌ای نشستند سررا زیر بالها گرفتند وبسکوتی عمیق غرق شدند.

این صوت پرطنین وجان بخش (داود) بود که مبشنیدند صدای

(داود) که بمرده جان میداد و بیماران را شفامی بخشید صوت داود صوتی که تاجهان باقی است آوازه آن سینه بسینه نقل وصیت آن گوش بگوش شنیده میشود.

این نخستین بار بود که بتسابه زیبا صدای سحرانگیز و افسانه‌ای (داود) رامیشنید، همه جا از آواز داود از تاثیر عجیب صدایش روی بیماران مصروعین، حتی دیوانگان صحبت میکردند. اوهم گفتگو درباره صدای (داود) راشنیده بود اما هرگز صدای او به گوشش نرسیده و آوای اعجاز آمیز وی را استماع نکرده بود.

(بتسابه) باور نمیکرد که چنین صوت فریبنده وروح پروری از حلقوم یك موجود انسانی خارج شود باور کردنی نبود اصولا صدائی که اومیشنید بصدای یك انسان شباهت نداشت. گاهی زیروبم می - گرفت و گاهی شدت وضعف مییافت. دفعه‌ای چنان بود که مرغی نغمه میسراید ومرتبه دیگر چنین احساس مینمود که دسته‌ای از کروبیان عالم همصدا شده‌اند و دراوج آسمان، بالای ابرها آنطرف ستارگان میخوانند وصدای آنها بگوش او میرسد.

(بتسابه) سست میشد واین تاثیر عجیب آواز داود بود که باتار های روح وپود وجودش بازی میکرد .. چنك میزد وریشه جانش را نوازش مینمود

سستی هوس آوری براعصابش استیلا مییافت. مثل خواب بعداز خستگی زیاد، اندك اندك، گرم میشد، رخوت وجودش رافرا میگرفت

وپلکهایش راسنگین میکرد .

انسان باهمه‌شوئی که برای درك لذت دارد اتفاق میافتد که از
فطور آن عاجز میشود و(بتسابه) همچنان حالتی داشت.. میخواست تکان
بخورد نمیتوانست میل‌داشت حرف بزند . دهانش نیمه‌باز مانده بود و
صدا ازحلقومش خارج نمی گردید لذت بااثری سحر آمیز دررگهایش
میدوید وهمه‌جای بدنش را بسستی میکشیدو(بتسابه) زیبالحظه بلحظه
خودرا ناتوان ترمیدید •

ازفرطنشاط به‌طرف‌داود متمایل گردید سرش‌رافرود آورد •
دستهارا بزخمت تکان‌دادونا گهان خودرا میان بازوان (داود) افکند
ومتضرعانه گفت:

- بس‌است ،. بس‌است ،. دیوانه شدم .. بخدا سوگند که تحمل
این‌صوت دلپذیررا ندارم و بیمنا کم که ازبسیاری لذت بیهوش شوم
بس‌است.

(داود) ساکت‌شد و(بتسابه) سررا روی دامان‌اونهادو بگریستن
پرداخت می گریست ، بغض گلویش‌را میفشرد دلش میخواست فریاد
بکشد وعجیب آنکه اصولا نمیدانست چرا میگرید

حال بیسابقه‌ای‌داشت وهمیشه‌درکنارداود باین حالات گرفتار
میشدآنگاه که او بفکر فرومیرفت (بتسابه) خودرا تیره‌بخت ترین
دختران‌جهان میانگاشت وچون اومیخندید ،آنچنان‌شادمان میشد که
گمان‌می کرد ملائك آسمان نیزسعادت ونیکبختی اوراندارندبالاخره

هنگامی که (داود) آوازمی‌خواند می نشست ومیگریست گریه‌ای که علتش مجهول بود.

کارعشق وعاشقی بالامیگرفت (داود) بهبودی کامل یافته وبانشاط سابق بکارهای معوقه خودرسیدگی می‌نمود.

چندی بعد وصیتنامه (اوریا) را باطلاع او رسانیدند ولی (داود) نمیخواست با(بتسابه) عروسی کند عجیب بنظرمیرسید.

دیوانه‌وار عاشق (بتسابه) بودحتی ثانیه‌ای نمی‌توانست بدون او زندگی کند ودرعین حال ازازدواج باوی خودداری میکرد عشقبازی آنها ازحدنگاه کردن وصحبت تجاوز نمی‌نمود ساعت‌هامینشستندسخن میگفتند، رازونیازمی کردند ولی‌دست آنهابیکدیگر تماس نمیگرفت.

(بتسابه) روزاول به(شامول) و(یواب) گفت:

- بسیارخوب ، پیشنهادشمارامی‌پذیرم وازداودپرستاری‌میکنم تااو سلامت ازدست‌رفته‌اش را بازیابد ولی بدانید روزی که او بهبود یافت، من‌میروم مجبور نیستم اورادوست داشته‌باشم.

راستی‌همین تصمیم را گرفته بود لیکن وقتی (داود) شفایافت و ازبستربرخاست (بتسابه) درنهایت عجز وبیچارگی فهمید که دلباخته اوشده ودقیقه‌ای بدون‌او نمیتواندزندگی کند.

بااطلاعی که‌ازعشق (داود) نسبت بخودش داشت امیدوار بود که بزودی مراسم ازدواج آنهاعملی گردد ولقبی که(یواب) باو داده بودتحقق پذیرد یواب اورا (بانوی بزرگ اورشلیم) نامیده‌بودوچنانچه

همسرداود میشدصاحب آن عنوان‌می گردید •

شبها تاصبح بر بالین (داود) بیدار می‌نشست مـوهای سرش را نوازش مینمود وبصورت وی آن ریش‌خوش منظره سیاه سفیدی کـه صورتش را زینت میداد مینگریست واشك‌میریخت وهزار گونه فکر وخیال‌میکرد.

پیش خودمی گفت :

ـ چه‌نتیجه دارد که همه‌عمر بنشینم و اشك بریزم‌نه٠ او مرا دوست ندارد اوازنظر رحم‌وشفقت بمن مهربانی‌میکند•

وباز ماجرای بیماری وبهبودی (داود) را در نظر می‌آورد و می گفت:

ـ نه. نه، اشتباه میکنم او مرادوست دارد لیکن نمیخواهد همسرش باشم .،میسوزم .، رنج‌میبرم .، بیچاره‌وزبون شده‌ام .،وبیش‌از این خوارخواهم شد• بهتر اینست که‌راه‌خودرا بگیرم وبروم.

این اندیشه در(بتسابه)زیپاقوت می گرفت وهرروزی که سپری میشدتصمیم ترك گفتن داود دراعماق روحش‌ریشه مستحکمتری پیدا می کرد متاسفانه این کار هم‌بآسانی‌امکان‌پذیر نمیشد . نمیتوانست‌دل از(داود) بر گیرد وبرود دوستش داشت‌دوست داشتن بمعنی واقعـی (بتسابه)تاآن‌درجه‌باوعشق میورزید که‌اگریکروز میفهمید، که(داود) دوستش ندارد ازفرط اندوه‌وغصه جان‌میسپرد.

حسن و عیب کار دراین بود که بعشق (داود) اطمینان داشت .

میدانست که داود هم بسر حد پرستش دوستش میدارد لیکن تعجب میکرد که چرا ازدواج نمی کند وافتخار همسری خودرا باو نمیدهد.

سرانجام اندیشه‌های تلخ مذاق روح (بتسابه) رازهرآگین کرد وتصمیم قطعی خویش را گرفت که (داود) را ترك کند.

یك حادثه سرعت بیشتری بکاراو بخشید، یك حادثه خیلی ساده که اگر درزند گی روز مره دیگران واقع میشد شاید بمنزله یك تفریح تلقی می کرد

آنروز (داود) در شهر گردش میکرد. (بتسابه) هم طبق معمول در کنار او بود یك تخت روان بزرك که بدوش دوازده مرد نیرومند وسیاه وقوی هیکل کشیده میشد آندونفررا در شهر گردش میداد و و پرده‌های زربفت و گرانبهائی که اطراف آن کشیده شده بوددودلداده رااز نظر مردم پنهان میساخت .

البته همه مردم آن تخت روان و آن سیاهان غول پیکر را که کمر بند های زرین داشتند خوب میشناختند و میدانستند داود درون آن است اما (بتسابه) را نمیدیدند .

مقابل تخت روان زانو میزدند دعا میکردند وازداود میخواستند که برای شفای بیماران ایشان دعای خیر کند و احیاناآوازبخواند .

تخت روان همه جا رفت تا به میدان عمومی شهر رسید آنروز میدان شلوغ بود .

- چه خبراست . ؟

پرده زربفت کنار رفت و(بتسابه)آهسته از(شامول) که همیشه
در کنار تخت روان حرکت میکرد پرسید :

-چه خبر است ؟این مردم برای چه جمع شده‌اند ؟

شامول پاسخ داد:

-مگر نمی بینید .؟یك زن ویك مرد زنا کار رامیخواهند سنگباران کنند آن وسط روی آن تخته سنك بآن چوب دست وپای آنها را می بندند ومردم باسنك آنقدر آنهارا میزنند که بمیرند وزیر تل بزرگی از سنگهای کوچك وبزرك مدفون شوند .

کار آغاز گردیده بود . جمعیت آنقدر زیاد وازدحام آنچنان بود که(یواب)باسوارانش که جلو وعقب داود حرکت میکردند نمیتوانستند راه رابگشایند.

بزحمت مردم را متوجه میکردند و تازه آنموقع خودشان عقب میرفتند وجمع میشدند, احترام می نهادند تا تخت روان داود بگذرد .

حس کنجکاوی زنانه (بتسابه) تحریك گردیده بود وازشکاف پرده‌های زربفت بمنظره سنگباران دختر و پسرجوانی که زنا کرده بودند مینگریست و اظهار تاسف میکرد که چرا آنها کشته میشوند

داود گفت :

- قانون چنین حکم میکند که زنا کار کشته شود وسنگباران گردد وقتی جرم مسلم گردید سنگباران حتمی است .

(بتسابه) چیزی نگفت ، گردن کشید وبتماشا پرداخت هنوز آغاز

کار بود و دو جوان دلداده میکوشیدند که خود را از گزند سنگها حفظ کنند •

(بتسابه)مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد بی اختیار گفت:

-هر کس در هر مقامی زنا کند و بازن بیگانه صحبت و معاشقه نماید کشته میشود ؟

(داود)متفکرانه پاسخداد :

-آری • قانون الهی برای هیچکس از افراد امتیازی قائل نیست . اجتماع امتیاز قائل نشده •

باز هم بتسابه بتماشا مشغول شد غافل از اینکه سئوال او چه اثری در (داود) باقی گذاشته است داود بناگاه منقلب شد باندیشه فرو رفت پیش خود گفت :

قانون برای هیچکس قائل نشده است پس من هم گناهکارم هم اکنون دختری در کنار من نشسته که نه همسر من است نه خویشاوندی با من دارد آیا این گناه نیست اگر مردم اورا ببینند چه میگویند اما نه مردم نمی بینند فقط خدا شاهد و گواه گناه من است من در پیشگاه عدل الهی تقصیر کرده ام. خداوندا گناه مرا ببخش •

روح هر قدر بزرك باشد افکار بزرگتر و بهمین نسبت عکس العمل بیشتر و نیرومند تر است .

بتسابه ندانسته و نفهمیده سئوالی کرده بود که موجب انقلاب درون داود و دیگر امحاء اثر آن سئوال امکان نداشت داود نگاهی به خارج

افکند و غفلتاً دست خود را از لای پرده بیرون برد فریـادی کشید و گفت :

نکشید . نزنید . دست نگهدارید .

قضات که طومارهای حکم را بدست داشتند پیش دویدند مردم ازسنك انداختند خودداری نمودند .

خون از سر و روی دو جـوان میریخت اما هنوز آسیب زیاد ندیده بودند .

داود از قاضی القضات پرسید :

ـ آیا آنها مجرد هستند . ؟

او پاسخداد :

ـ آری مولای من هر دو مجرد هستند در همسایگی یکدیگر زندگی میکنند پدر و مادر دارند چندبار جوان ازو الدین دختر خواستگاری کرده و آنها پاسخ رد باو داده بودند سرانجام یکشب هردو نفر به کنار رودخانه میروند و دامن عفت دختر لکه دار میشود این حادثه ده ماه قبل اتفاق افتاده ما صبر کردیم تا طفل آنها متولد شود و امروز روزی است که می بایست حکم اجرا گردد .

داود با صدای لرزان گفت :

ـ بسیارخوب همه چیزرا فهمیدم من ازحق خوداستفاده میکنم و آنها را می بخشم آزادشان کنید خودت آنها را بعقد یکدیگردرآور وبعد صدا کرد .

- شامول • شامول • شامول. شامول پیش دوید وتعظیمی کرد داود گفت:

- دویست سکه‌طلا دراختیارقاضی‌القضات بگذار که برای آنها خانه‌وزندگی تهیه کند ازاین پس زن و شوهرخواهند شد که از بچهٔ خویش نگهداری کنند.

صدای‌هلهله‌وحورای مردم برخاست‌والدین‌محکومین‌پیش‌دویدند. وخود را روی دست و پای غلامان حامل تخت روان انداختند عده‌ای نیز بگشودن‌دست وپای محکومین مشغول شدند.

و چند دقیقه بعد داود دور شد مردم غرق شادی بودند اما خوداو ..

دنیائی از غم دردل وجان خویش گردآورده وازتحمل رنج آن بستوه آمده بودند.

درراه باز گشت بتسابه مرتباً سئوال میکرد ولی داود متفکر و اندهگین نشسته بود و بسئوالهای او جواب نمیداد گوئی درعالم دیگری‌میزیست‌واصولا بتسابه‌رادر کنارخودنمیدیداحساس گناه‌میکرد گناهی بزرك گناهی که مجازات آن مرك‌سنگباران بود.

البته بین او و بتسابه غیراز دوستی ساده بی‌آلایش هیچ رابطه دیگری نداشت هرگز دامن آنها بگناه آلوده نشده بود معهذا همان مختصرنیز برای داود که رهبرملتی عظیم بود گناهی غیرقابل غفران محسوب میشد.

بمحض رسیدن بقصرداود اطاق خودرا تغییرداد بیك گوشه‌دور افتاده ازقصررفت بعبادت پرداخت وباستغاثه ازدرگاه خداوند مشغول گردید که‌شاید گناهش موردعفوقرار گیرد .

بتسابه پریشان و در مانده، غمین واندوهگین تنها مانده بود نمیدانست چه باید بکند . ؟ پیش خود گفت :

تکلیف من روشن شد باید بروم باید داود را باهمه عشقی که باو دارم ترك کنم او بسختی پای بند اعتقادات خویشتن است و به آسانی ازخاطره دوستی خود با اوریادست برنمیدارد .

گریان ونالان دور ازنظراین وآن هنگام شب ازقصرخارج شد وبسوی خانه خود رفت .

اما کوچه‌ها، درودیوارخانه‌ها ، درختان کناررهش درسایه، برجها وباروها ، همه چیزازداود با اوسخن میگفتند و گوئی خاك پایش را میگرفت وباد دامنش رامیکشید وعشق راهش رامسدودمی کرد .

زانوانش میلرزید گلویش از گریه‌فشرده میشد ودلش میخواست بگرید ازغرورزنانه خود شرم نمیکرد و مثل کود کان کتك خورده هایهای میگریست تا شاید بارغمی که دردرون‌سینه ظریفش سنگینی مینمود سبکترشود .

بتسابه یکروز از همان کوچه‌عبور میکرد میدویدومیگریست و در جستجوی اوریا باستقبال سپاه بنی اسرائیل میرفت آن روز هم دید گان او از اشك مالا مال بود ، امشب هم سرشك دیده بر گونه‌اش

میریخت اما فرق میان دو گریستن بسیار بود.

حالا می‌فهمید فرق میان عشق، وانس فاصله‌ای است بس دراز او به اوریا مانوس بود محبت پاك داشت اما داود را می‌پرستید باو عشق میورزید واحساس آن عشق بزرك با همه رنجها که باو می‌بخشیدلذت میبرد.

بتسابه هرچند گام که پیش می‌رفت یکبار میایستاد پرده اشك را ازصفحه صافی دیده‌اش میسترد و کنار میزد وباحسرتی بی‌پایان به قصرداود مینگریست وپایش میلزید ومیلغزید ومیرفت که فسخ عزم کند وباز گردد لیك بی اعتنائی و خونسردی داود بخاطرش میامد و درعزیمت مصمم‌ترمیشد براه‌ادامه‌میداد.

هرچه دورترمیشد، پنجرها وستونهای قصردرسینه ظلمت‌محو تر و در نظر کوچکترمیشد اما بهمان نسبت غمی که بدل نهفته بود عظمت ورفعت میافت وبتسابه باآن همه خود پسندی و غرور خود را زبون و کوچك احساس مینمود.

نه پای رفتن داشت ونه‌قدرت باز گشت.

از عشق داود نسبت به خودش چیزها شنیده بود همه میگفتند داود بعد از ذات بی همتای خداوند بتسابه را می پرستد و از عشق خودش نسبت به او اعجاز می‌طلبد وباقدرت‌آن کرامت ظاهر میکند چه معجزه‌ای بزرگتراز این میتوان از عشق انتظارداشت که بیماری محتضررا از کام مرك بیرون بکشد وحیات تازه ببخشد.

داود نزدیك بموت بود پزشکان از علاج وی عاجز مانده و در واقع همه قطع امید کرده بودند وانتظارپایان زندگیش را داشتند و این تصورآنقدر صورت حقیقت بخود گرفته بود که بزرگان کشور در میان پسران داود میخواستند یکی را برای جانشینی او در نظر بگیرند که بلافاصله اصلح پسران او را باریکه سلطنت بنی اسرائیل بنشانند. ناگهان عشق آمدهمه تصورات را خط بطلان کشید و مهره اعجاز بر صفحه زندگی بی بنیاد بشر انداخت شعبده‌ای کرد و موجی پریچهره ازدردرآمد نفخه صوردمید داود را حیات تازه بخشید.

این بودآنچه که میدانستند وداود هم بآن اذعان داشت‌وبتسابه نیز آگاه بود حالا چه شده که آن همه عزت و حرمت جای خویش را سردی وذلت داده واورا ازچشم‌زیباپسنداوانداخته است.

- آیا ممکن‌است داود ازمن سیر و دلش ازآتش عشق‌من سرد شده باشد؟

این سئوالی‌بود که بتسابه بارها ازخود کرده وپاسخی برای‌آن نیافته بود.

پایان همه اندیشه‌ها و افکار یك نقطه سیاه و تاریك بود • گوئی همه خطوط متشکله زندگی بتسابه می‌بایست بهمان نقطه منتهی گردد.

آن‌نقطه سیاه گوشه غم و کنج عزلت وترك‌دنیا بود که بتسابه بسوی آن میرفت • (بتسابه) کوچه‌های شهر را می‌پیمود و آنقدر

گیج و پریشان بود که دهها بار ازمقابل خانه پدرش گذشت و آن‌را ندید و شاید دید ونشناخت وبلکه شناخت ونخواست واردشود.بهرحال در کوچه‌ها راه‌میرفت ازمقابل شب گردان که همه او را میشناختند میگذشت و بسلام و تعظیم و احترام ایشان توجهی‌نشان‌نمیداد.

اما عشقی که باچنان مقدمه افسانه‌ای آغازشد بآن تلخی خاتمه نمییافت سرنوشت برای آنها وظائف بزرگی معین کرده‌بود. تکالیفی بعهده داشتند و نقشهائی باسرانگشت ایشان برصفحه‌تاریخ بشرپدید میآمد که خود آگاه نبودند.

درست درهمان که بتسابه در کوچه‌ها می گشت موقعی که‌پرده ازچهره دلفریب کشیده و گیسوی‌ابریشمین‌را زیر انوار نقره‌ای‌رنگ مهتاب پریشان نموده بود و از معابر عبورمیکرد حوادث‌دیگری در شرف وقوع وحدوث‌بود.

داود پس‌ازآن همه تألم روحی وپریشانی خاطر وعذاب ضمیر آگاه باطاقی دورافتاده رفت، ساعتی عبادت کرد وبعد به‌سجده‌استغفار افتاده وبگریه وزاری ازخداوند استغاثه‌نمود که تقصیرش‌را موردعفو و بخشایش قرار دهد.

آنقدر گریست ، آنقدر نالید ، آنچنان زاری‌نمود که خسته شد و همانگونه که سر بر سجده عبادت نهاده بود ، بخوابی سنگین فرو رفت.

(داود) که بربستر پر قو نمی‌توانست آرام بخواهد، آنشب در

کمال ناراحتی و درحالیکه فقط روی آرنج و زانو و پنجه و پیشانی

وپا تماس داشت بخواب رفت .

دنیائی بود تاریك و صحرائی خشك و بی آب وعلف.. عالم خواب

عالمی است که در آن همه چیز بعمه شکل امکان پذیر میباشد.

هیچکس نمیداند جائی که روح ما تنهامیرود وجسم ما را در

عالم خاکی باقی میگذارد کجاست...

ولی هر کجا هست داود خودرا کاملا تنها میدید.. تنهاومتوحش

و هراسان.. بهرطرف میرفت جز ظلمت چیزی نبود..

چندقدم بزحمت برداشت و هرچه جلوتر میرفت صدای ناله ای

آشنا بوضوح بیشتری بگوشش میرسید خوب دقت کرد مثل این بود که

صدای بتسابه است بازهم گوش داد. بله. صدای بتسابه بود.داود شتابان

شتابان بسوی صدا دوید و گفت :

-بتسابه، این توئی که مینالی؟ چه شده ؟ خا کم بدیده جهان بین

رود ، مگر من مرده ام که تو این چنین غریب و تنها افتاده ای و

گریه میکنی ؟

بتسابه التماس میکرد ومیگفت :

-- داود مرا ازاین ظلمت کده پر بیم وهراس نجات بده .

اما داود هرچه میگشت اورا نمییافت درعالم خواب چنین احساس

میکرد که ساعت ها درجستجوی بتسابه گذشت وبازهم جز صدای ناله

اثری ازبتسابه زیبا و دلفریب بدست نمیآمد.

بالاخره داود هم خسته‌شد ، باپای‌مجروح و طاول‌زده در وسط صحرای تاریك‌نشست و دیده باعماق‌تاریکی دوخت. درست در همین موقع ستاره‌ای‌درخشان در آسمان ظاهرشد. ستاره‌بزرك وبازهم‌بزرگتر گردید، گوئی پائین‌میآمد وبداود نزدیك میشد. چندد‌قیقه‌بعد صحرا از انوار درخشان روشن گردید وداود در کمال‌تعجب مشاهده نمود که آن‌ستاره کسی جز اوریانیست ، اوریابود که لباسی ازحریرسفید بتن و گوهری‌درخشنده بدست‌داشت .

داود بدیدن‌او ازجای‌برخاست، آغوش گشود که‌دوست‌وسردارش را ببوسد وچقدرحیرت کرد وقتی که‌دید اوریا چهره‌ازوی‌برتافت‌ورو را بر گردانید.

داود گفت :

-اوریاچراازمن‌دوری‌میکنی؟مگر من‌دردوستی‌تقصیری کرده‌ام که موجب‌دلتنگی‌تو گردیده ؟

اوریا بادلتنگی و گله گفت :

-درعالم‌دوستی‌چه گناهی ازاین‌بزرگتر که شخصی‌وصیت‌دوست مرده‌اش‌را عمل‌نکند.

داود بشدت‌می گریست و درحالیکه بغض گلـویشرا میفشرد ، اظهار داشت :

-اوریا بتو دروغ گفته‌اند تو هرچه گفته‌بودی انجام‌دادم.

اوریا پاسخ‌داد :

- راست‌میگوئی، مسائل بی‌ارزش‌را انجام‌دادی، اما آنچه سبب آرامش روح من می‌شد فراموش کردی و باعث سر گردانی روح من شده‌ای .

داود درعالم رویا مثل‌اینکه اصولا قصد عشق‌خودش بتسابه‌را ازخاطربرده‌بود ازاوریا پرسید :

- چه‌چیز روح‌تورا آرامش‌می‌بخشد... بگو...تورا بخدا بگو نزدیك‌است ازغصه‌بمیرم .

اوریا بدون درنك بسوئی ازصحرا رفت دست‌بتسابه‌را گرفت و نزدیك‌داود آورد و اظهارداشت :

- چرا این‌دختر رنجدیده ستم کشیده را سر گردان کرده‌ای خانه او در قلب تواست چرا اورا به‌خانه‌اش راه نمیدهی ؟ دستش را بگیر وباخودت ببر مبادا رهایش کنی .

داود فریادی کشید و تکانی سخت‌خورد و ازخواب بیدارشد ... عجبا.. درخواب آنقدر گریسته‌بود که جای‌پیشانیش روی‌خاك ازاشك خیس شده‌بود .

هراسان برخاست باطراف خود نگریست از بتسابه و اوریا اثری نبود .

همه‌چیز را بخاطرمیاورد و چنین احساس‌میکرد که تااندازه قابل‌توجهی بارغم‌جانفرسائی که دلش‌را میازرد سبك‌شده‌است. چکش نقره را برصفحه مفرغی کوفت چندضربه پی‌درپی زد و چون خدمت-

گذاران آمد، گفت :

بتسابه را نزد من بیاورید. عجله کنید •

آنها رفتند که بتسابه‌را بیاورند اما داود آنقدرها تحمل‌وصبر نداشت که تا بازگشت ایشان در آن اطاق بماند، خودش هم راه‌افتاده و در سرسراهای قصر درپی مستخدمین وغلامان خاصه بسوی اقامتگاه موقت بتسابه‌رفت•

غلامان زودتر رسیده‌بودند وخیلی‌زود بداود که‌تازه براهروی پشت‌حرمسرا واطاق‌مخصوص‌شامول‌نزدیك شده‌بود خبردادند:

- بتسابه نیست، او رفته‌است• نگهبانان وپاسداران میگویند چند ساعت‌قبل ازقصر بیرون‌رفته و دیگر بازنگشته‌ کسی نمیداند او بکجا رفته‌است •

(داود) مثل شیری‌خشمگین وزخم‌خورده بسوی حاجب‌بزرگ جست ، گریبان‌آن پیر مرد جهاندیده را گرفت ، تکانی سخت ببدن استخوانی‌وی‌داد وپرسید :

- بدبخت ، او کجا رفته ، چطور بدون‌اطلاع‌من‌اجازه‌دادید که‌یك دخترتنها ازقصرخارج‌شود و بنقطه‌ای نامعلوم برود حاجب که زبانش از ترس بلکنت افتاده بود و رنگ بر چهره چروکیده‌اش نداشت جواب داد :

- سرور من ، بوجود عزیز خودت سوگند که هیچکس جز نگهبانان آن‌ساعت درقصر ازخروج‌او آگاه نشدند وفقط ساعتی بعد که

بازگشت او بتأخیر افتاد مرا مطلع نمودند.

(داود) به‌جوابی که او میداد هیچ توجهی نداشت برای او هر مطلبی بی‌تفاوت بود مگر اینکه از وجود (بتسابه) باو خبر دهند.

هزاران مشکل برسر راه وصل دودلداده وجود داشت وحالا که مشکلات برطرف‌شده و وصال امکان‌پذیر گردیده‌بود مرغ‌زیبا ازقفس جسته و کسی‌نمیدانست‌بکدام گلستان‌پریده ویادر کدام گلخن گرفتار شده است.

(داود) فریاد میکشید، میلرزید بازبانی‌لکنت گرفته وصدائی لرزان سخن می گفت و پس از رها نمودن گریبان حاجب پیر چنگ بر دامن غلامان می‌زد و از خدمتگذاران کمك میخواست و می گفت:

- او را بیابید، همه‌جای شهررابگردید، (بتسابه) مرا بمن باز گردانید، او کجا رفته چه‌شده که او باآنهمه دلبستگی وتعلق‌خاطر ازخانه من دل بر گرفته و بجائی دیگر رفته‌است، (بتسابه)را بیابید.

ولی از آنهاکاری‌ساخته نبود تنها برای‌فرمانبردن وانجام‌خدمتی که‌به‌ایشان‌محول‌میشد‌تخصص‌داشتند آنقدر تشخیص نداشتند که‌بفهمند دختری مثل (بتسابه) بکجا ممکن‌است برود این کار درعهده شخص دیگری‌بود که اتفاقاً بشنیدن‌صدای ولینعمت‌خویش بیرون‌جست وبآن جمع پیوست او (شامول) بود، (شامول) بایك‌نگاه همه‌چیزرافهمید در ضمن باو گفتند که (بتسابه) درآغاز شب رفته وهنوز بازنگشته‌است، (شامول) بآسانی میتوانست (بتسابه)را پیدا کند ولی قصدداشت ازاین

فرصت برای آرامش زندگی سرورخویش استفاده نماید لذا پیش رفت و گفت :

- مولای من ، چرا برای باز گشتن (بتسابه) اصرار میورزید او جان عزیز و جوانی گرانبهای خودرا برداشته ورفته .

(داود) باخشم عاقلانه‌ای پرسید :

- چرا، این چه حرفی است که‌تو میزنی مگردر این خانه اورا بچوب بسته بودند .

(شامول) سر را بعلامت احترام فرود آورد ، وباملایمت زیرکانه‌ای که‌خاص او بود جواب‌داد :

- نه ، کسی اورا آزار نمیکرد جسم (بتسابه) در این قصر آسایش کامل‌داشت لیکن روحش‌درعذابی دوزخی بسر میبرد و آنقدر رنج‌میکشید که اگر یکماه دیرتر میرفت شاید دیوانه میشد.

- شامول ، مگر دیوانه شده‌ای هیچ میفهمی چه می گوئی ؟

او جواب داد :

- آری سرورمن خوب میدانم چه‌میگویم اگرجسارت غلام‌پیر خودرا نادیده بگیرید در کمال صداقت عرض‌میکنم که این‌شماهستید که نمیدانید باآن‌دختر بی گناه چه‌میکنید وچگونه روح بی‌آلایشش را شکنجه میدهید .

(داود) که تحمل شنیدن این مطالب‌را نداشت صورت‌را میان دو دست پوشانید (شامول) ازاین‌فرصت‌استفاده کرد وباشاره دست غلامان

را مرخص نمود وچون همه پراکنده گردیدند وآنجا خلوت شد گفت:

-یافتن بتسابه و باز گردانیدن او کار سختی نیست ولی انصاف بدهید یکدختر زیبا تاکی میتواند در کنار کسی که اورا ازجان ودل دوست دارد بنشیند مالك ویامملوك او نباشد.

او دلباخته شما است، شماهم اورا بحد پرستش دوست دارید بااینحال (بتسابه) را بخود راه نمیدهید ورسماً اورا بعقد خود درنمی آورید حالت او حال تشنه ای است که کنار چشمه آب خنکی دست ودهانشرا ببندند وباو بگویند آب بنوش.

(داود) دستهارا انداخت، نگاهی پر تفحص بصورت (شامول) کرد وپس ازلحظه ای تفکر گفت:

- حق با تو است، من مقصرم، اما هرچه بود تمام شد، اگر امشب (بتسابه) را بمن باز گردانی حتی دقیقه ای صبر نمیکنم و اورا همسر خویش می گردانم، همین امشب اینکار ازتو ساخته است شامول عجله کن که اگر او را نیاوری دیوانه خواهم شد.

(داود) راستی حالی داشت که اگر ضربتی شدیدتر از ضربت گمشدن بتسابه بروحش وارد میآمد دیوانه میشد.

خداوندا درعشق چه رازی نهفته ای که حتی پیامبران تو باآنهمه عظمت روح وتزکیه نفس مقهور قدرت آن میشوند.

هرچه هست مرموز واسرارآمیز است چیزی درآن پنهان است که برتمام قدرتهای جهان میچربد وبآسانی تمام عواطف وغرایز بشری را

تحت‌الشعاع قرار میدهد .

پروردگارا ما عشق را با همه جهلی که درباره آن داریم بعنوان یکی از نعمتهای بزرگ تو میپذیریم وبآن میبالیم ودر آتش آن بالذتی وافر میسوزیم و تو را سپاس می گوئیم و قدرتت‌را میستائیم که آتش‌را لذت‌بخش آفریده‌ای .

شامول میشنید که داود چیزهائی زیرلب می گوید اما تشخیص نمیداد ، زیر چشم باو می‌نگریست و آرام آرام دور میشد .

اما (داود) دروسط سرسرای قصر بزانوافتاده دستهایش‌رابسوی آسمان گرفت وبزاری وعبادت وراز ونیاز بامعبود خود پرداخت.

ساعتها گذشت ، تمام کوچه‌هاومعابرشهررا جستجونمودند و از بتسابه اثری بدست نیاوردند .

او درظلمت‌قیر گون‌شب ، بدالان‌تاریکی پناه‌برده وهمانجاروی زمین‌نشسته‌و بخواب‌عمیقی‌فرورفته‌بود دهها‌مرتبه‌مأموران‌و گماشتگان داود ازمقابل‌همان‌خانه وهمان دالان تاریك گذشتند ، حتی یکمرتبه‌هم مشعل را پیش بردند که داخل آنرا ببینند ولی دراثر تعجیل (بتسابه) را تشخیص ندادند و رفتند و دختر زیبای اورشلیم همچنان خوابیده باقی‌ماند .

شامول برای یافتن بتسابه راه دیگری را انتخاب نمود عده‌ای را بخانه (اوریا) فرستاد جمعی‌را نیز مأموریت‌داد که به‌خانه‌پدر بتسابه مراجعه کنند وبالاخره تمام خانه‌هائی که امکان داشت او را پذیرفته

باشند مورد کاوش قرار دادند و هیچ خبر امیدبخشی بدست نیاوردند .

درآسمان حیات بشر ، بندرت ستاره‌ای درخشان ، از یك عشق افسانه‌ای وبزرگ طلوع میکند وبجلوه گری میپردازد .

عشق (داود) وبتسابه نیز ازهمان عشقهای پاك و افسانه‌ای بود. عشقی بود که درنهایت صفا وپاکی ازسینه قرون و اعصار بیرون آمد وباز به‌سینه‌قرون‌واعصار فرورفت واثری‌باقی گذاشت که‌قریب یکقرن فضای زندگی آدمیان را منور ونورانی کرده‌بود .

اخبارمرتبأ به‌سمع‌داودمیرسید. فرماندهان جنگی که میبایست درمیدان‌های‌جنك هنرنمائی کنند با خود و زره و شمشیر در کوچه‌ها می گشتند وبتسابه‌را میجستند.

برای‌آنها که به‌پیشوای خود عشق میورزیدند بین این دو نوع انجام خدمت تفاوتی وجود نداشت جنك با دشمن خونخوار و یافتن بتسابه هردو بنحوی از انحاء موجبات سرور و نشاط (داود) را فراهم میآورد وآنها جز همین نتیجه چیزی‌نمیخواستند .

تعالیم داودآنها را طوری تربیت کرده‌بود که جزبرضایت(داود) که‌مقدمه‌رضایت‌خداوندجهان‌بود توجهی‌نداشتند ودراین‌راه ازهمه‌چیز خود می گذشتند .

داود همانجا درسرسرای قصر نشسته‌بود وبانگرانی وتشویشی آشکار بدهان راویان وخبر گزاران مینگریست .

نتیجه همه اخبار واصله صفر بود بتسابه ناپدید شده است .

شامول هم با دست خالی باز گشت او بزرنگی و مهارت خود اطمینان داشت ولی اینبار با امید زیاد رفت و با ناامیدی کشنده مراجعت نمود اصولا بتسابه ناپدید شده وجائیکه شامول نتواند اورا پیدا کند مسلما از دیگران کاری ساخته نیست.

-آه، پس تکلیف داود چیست هیچ. باید بنشیند ودست تمنا بآستانی دراز کند که صاحب آن درگاه قادر وغفور وبخشنده است وبهمه کاری توانائی دارد.

این دری است که پس از بسته شدن همه درهای دیگر گشوده می گردد و تنها بندگان دیندار خداوند باین راز وقوف دارند.

داود با اشاره اطراف خودرا خالی کرد. همه بدون استثناء رفتند و داودرا باقلبی شکسته ودیده ای گریان تنها گذاشتند.

او با خدای خود رازونیاز میکرد و می گفت:

-خداوندا داود مثل یك گناهکار شرمنده بدرگاه تو آمده است. براو ببخشای آنچنان که بر گناهکاران می بخشی، براو رحمت بیاور، آن گونه که بردرماندگان رحمت میکنی ودست داودرا بگیر، بآنسان که دست افتادگان را می گیری.

پروردگارا من هر اندازه گناهکار باشم، رحمت و بخشایش تو بزرگتر از گناه من است من باتوجه برضای تو دل این دختررا شکستم واکنون که نمیدانم کجاست وبکدام گوشه ازجهان تو پناه برده از تو التماس میکنم که باد را بفرمائی تا چهره اشك آلودش را خشك کند

باران را امر کنی که گرد و غبار راه را ازوی بسترد و به ملائك و فرشتگان آسمان فرمان دهی تا شانه‌های خسته و زانوان ناتوانشرا نوازش دهند که خستگی راه ازوی گرفته شود و با پر و بال خویش بستر و پوشش را نرم و گرم نمایند تا مباد ا آزرده شود و رنجه گردد.

بر دیدگان داود پرده‌ای ضخیم از اشك گرم و سوزنده حجاب افکنده بود شمعدان‌های طلا و نقره در منتهی الیه سرسرا پیش چشمانش میرقصیدند و اندك اندك محو میشدند دل در سینه‌اش چنان میطپید که گوئی میخواست از قفس سینه‌اش بیرون بیافتد سرش از شدت تأثر و اندوه سنگین شد و بر گردنش فشار میآورد خوابی که اگر غم بدنبال دارد هرگز بیداری نداشته باشد.

اما آرزو را باید همیشه محال انگاشت فکر اینکه دست تصادف روزگار بکمك آرزومند بشتابد و این دست هم خیلی کم از آستین فتوت روزگار خارج میشود.

دیدگان داود روی هم قرار گرفت سرش را از ناحیهٔ پیشانی مثل همه سجده کنندگان بر زمین نهاد و بخوابی خوش فرو رفت.

خودش نفهمید چند ساعت، آنطور که هیچکس میزان خواب خود را نمیتواند نگه دارد، ناگاه صدائی شنید صدائی آشنا و گرم و دلنشین. صدائی که گوئی از بهشت برین میآمد و نسیم خلد بمشام انسان میرسانید، و تصویری از روضه ارم پیش دیدگان شنونده مجسم مینمود داود بشنیدن آن صدای آشنا سر برداشت و چنان احساس کرد که

طالار و سرسرا روشن شده ومانند روز منور گردیده‌است باطراف خود نگریست وجز همان‌نورخیره کننده چیزی ندید. نوری که‌هم‌حرارت داشت وهم‌لذت وامید میبخشید.

از درون همان‌کانون نورانی‌آوائی‌بگوش‌رسید که گفت:

-داود.. حضرت باری برای تقصیر تو مجازاتی معین فرموده که‌خواه‌ناخواه انجام خواهد گرفت گناهت اینست که نتوانی برتوسن خود لجام‌بزنی وآرامش روحت را حفظ کنی، کاری کردی که شایسته موجودی چون‌تو نبود ودرنتیجه یکی‌از بندگان خوب خداوند بکام مرگ و نیستی کشانیده شد. مجازات‌تو برای بعدمیماند، اکنون باید برخیزی وشخصا به‌جستجوی بتسابه بروی زیرا هیچکس دیگر اورا نمییابد.

داود که سخت گرفتار وحشت وهراس شده بود گفت:

-من‌نمیدانم(بتسابه) کجارفته، چگونه‌میتوانم اورا بیابم، تمام شهر را جستجو کرده‌اند.

همان‌صدا پاسخ‌داد:

- نگران مباش، نوری از انوار الهی تورا رهبری‌خواهد کرد

(داود) دست پیش برد که شاید نور را بخاطر گرفتن میثاق محکمتری بگیرد ولی در کمال تأسف مشاهده نمود که جز همان شمعدان‌های طلائی چیزی دردسترسش نیست ومقدار زیادی‌هم ازجای اولیه خود بازانو پیش آمده‌است.

بااندوهی که بزودی جای خودرا به‌شادی عمیقی بخشید برخاست، شنلش را دور بدن پیچید و بطرف درخروجی قصر راه افتاد ، مستخدمین ، غلامان ، نگهبانان ، حاجب بزرگ، شامول همه پیش دویدند و اجازه خواستند که مشعل و غلامی همراه او بفرستند ، لیکن (داود) پاسخی نداد و شتابان بیرون رفت .

همه‌جا خاموش و خلوت بود ، در بعضی کوچه‌ها عسسها خوابیده وبرخی نیز در گوشه و کنار وپشت ستون سردر خانه‌ها چرت میزدند ، اما داود بهیچ چیز توجهی نمیکردو با گامهای بلند بطرف محلی میرفت که خودش هم نمیدانست کجا است ؟

درست درهمین اوان (بتسابه) نیز که در دالان خانه‌ای بخواب رفته بود احساس کرد که بدنش گرم‌شده‌سنگهای سخت کف‌دالان‌دیگر آزارش نمیدهند ، دنده‌های نرم اورانمیفشارند و گوشت وپوست‌لطیف بدنش را رنجه نمیسازند .

باد چندش آوری که‌جریان‌داشت مطبوع ودلپذیرشد وچون دیده گشود فضای دالان را نیز روشن دید باتعجب برخاست و به اطراف نگریست وپرسید :

ـ کیست ؟

صدائی پاسخ داد :

ـ من‌هستم ، (اوریا) .

درست صدای (اوریا) بود که بااو حرف‌میزد وبی‌اعتنا به‌ترس

و وحشتی که وجود (بتسابه) را فرا گرفته بود می گفت :

-(بتسابه) نمیخواهی ازتو خوشنود و راضی باشم ؟

(بتسابه) باترس ولکنت‌زبان پاسخداد :

-چرا ، اما تو کجا بودی ، اینجا چه میکنی ؟

(اوریا) پاسخ (بتسابه) را نداد وبالحنی‌آمرانه گفت :

-اگر میل‌داری ازتوراضی باشم، اگر میخواهی روح من راحت بماند برخیز وباستقبال (داود) برو او در جستجوی تو است و در کوچه‌ها ومعابد شهر می گردد برو ، برخیز. او توانائی رنج واندوه بسیار را ندارد ، او بدون تو زندگی‌رانمیخواهد بعلاوه . از وجود تو و (داود) کودکی بدنیا خواهدآمد که بعدازخداوندجهان حاکم برباد وآب‌وخاک‌می گردد وتمام‌جانوران ازوی‌اطاعت‌خواهندنمود ، این‌است فرمان خداوندزمین‌وزمان وسزاوار اینست که درانجام‌آن‌تسریع کنی ، برخیز ، (داود) نزدیك شده‌است .

(بتسابه) بی‌اراده برخاست وشتابان از دالان بیرون جست و در کوچه‌ها بدویدن‌پرداخت .

این کوچه، آن کوچه، اینجا ، وآنجا . بالاخره بجائی رسید که با قصر چندان‌فاصله‌ای‌نداشت ، ازآنطرف‌هم صدای پائی شنیده‌میشد ، مثل این‌بود که یکنفر روی‌سنگفرش کوچه‌میدود وباو نزدیك‌میشود.

(بتسابه) خسته‌شده‌بود نفس‌نفس میزد سینه‌اش‌میسوخت وباآهنك تنفس شدیدی که داشت بالا و پائین میرفت با این وصف نیروی کافی

برای‌دویدن داشت اندکی ایستاد و بصدای‌پائی که میشنید گوش‌داد صدای آشنا بود.

بطرف انتهای کوچه دوید و درحالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت:

- داود... داود...

صدای‌دیگری ازپیچ کوچه شنیده‌شد که گفت:

-بتسابه، توهستی؟ خستگی مرا ازپای درمیاورد، کمك کن... بازویم‌را بگیر..

این آوای پیامبرخدا (داود) بود.این‌صدائی‌بود که ازحلقوم‌بنده برگزیده پروردگار جهان بیرون‌میآمد و مقدمه برخلقت و پیدایش موجود دیگری‌بود که بحکم‌تقدیر برنیمی از جهان آن‌عهد و زمان حکمفرمائی کند و باد و باران و آب و خاك وآتش‌و دیگرمخلوقات خداوندرا تحت اراده وفرمان‌خویشتن درآورد.

عشق پیغمبران خداوند ساده نیست، دل‌های‌ایشان مالامال عشق خدائی است.

بهمین جهت زنان بزرگی که در زندگی انبیاء خدا وارد می گردند می‌بایست چون گوهر درخشنده‌ای بر پیشانی خلقت بدرخشند و چون تاجی مرصع بر تارك انسانیت جلوه و جلال داشته باشند ...

(بتسابه) یکی ازهمین‌زنان بزرك بود و آنشب باهمه آزردگی

خاطر که از (داود) داشت بمحض اینکه صدایش را شنید دیوانه‌وار بسوی او دوید.

(داود) با بیش از نیم‌قرن زندگی و یك ربع‌قرن سلطنت دیگر توان و نیروی‌جوانی‌را نداشت: از دویدن در کوچه‌ها ومعابراورشلیم خسته‌شده و نفس‌نفس میزد، سینه‌اش داغ گردیده بود و بتناسب‌دخول هوای فرحبش فصل‌برگ‌ریزان میسوخت‌واحساس سوزش‌وتألم‌میکرد زانوانش که یکروز نیروئی عجیب‌داشت میلرزید و ازیك ساعت تك و پو چنان ضعیف ولرزان شده‌بود که دیگر یارای نگهداشتن بدن‌او را نداشت.

دریك چنین حالت دستش را بدیوار می‌گرفت و نفس تازه میکرد و بازهم می‌دوید و خودرا ازاین کوی بآن کوی و ازین برزن بآن‌برزن میکشید و همه‌جا گمشده خودرا میجست.

چند دقیقه‌ای بود که بهر کوچه تازه‌ای که وارد میشد ابتدا بآوای بلند بتسابه‌را صدامیزد و این آخرین‌باری‌بود که گفت:

-بتسابه:.

(بتسابه) نیز بادیدن رویای اوریا از پناهگاه بیرون آمده و بسوی قصر میرفت که غفلتاً صدای داود و نام خودش‌را شنید و برای گرفتن بازوی محبوب ازپای درآمده شتافت.

او وقتی رسید که‌داود بدیوار تکیه داده وسررا بسنك‌بزرگی که پایه مشعلهای‌عمومی معابر درآن جای داشت نهاده دیدگان را

بسته بود ازلای پلکهای بسته‌اش اشك شوق‌وحسرت بیرون میریخت
و روی چهره‌اش میغلطید و سرانجام برلباس‌او میچکید وچون‌قطرات
باران که بر کویر خشك ببارد ناپدیدمیشد:

داود آنشب‌می گریست درحالیکه دیگر موجبی‌برای گریستن
وجود نداشت ظلمات هجران با روشنائی وصل محو و ناپدید گردید
و داود گرمی دست‌مهربان بتسابه را روی بازوان خویش احساس‌نمود
و این‌دست تا روزی که او آخرین‌نفس زند گی‌را درفضای‌عالم‌میکشید
برباروی او فشرده‌میشد.

چنددقیقه همچنان کنار یکدیگر ایستادند ساکنین آن محل
هیچ خبر‌نداشتند که در آن موقع شب که حتی مرغان خوابیده بودند؛
دو انسان برجسته ، دو گل سرسبد اجتماعشان، کنار دیوار محله‌آنها
ایستاده‌اند.

داود سررا برسنك و بتسابه سررا بر‌بازوی اونهاده بود وبدون
صدا، بدون‌اینکه چیزی بگویند و سخنی برزبان‌آورند ایستاده‌بودند
و می گریستند .

کوچه تاریك‌بود ولی دیری نگذشت که روشنائی لرزانی ازدو
طرف نمودار گردید و سایه‌هائی دیده‌شد و صدای‌پای کسانی که‌بآنجا
نزدیك‌می گردید به گوش رسید:

پیشاپیش همه (شامول) درحالیکه یکی‌ازمشعل‌های پایه طلای
قصررا بدست گرفته و دامن قبای زربفت خودرا دردست‌دیگر مچاله

نموده بود بکوچه وارد شد و چون چشمش بداود وبتسابه افتاد ، با خوشحالی فریادی کشید و خطاب به‌همراهانش گفت :

- اینجا هستند ، تخت‌روان بیاورید .

و خود مشعل را بدست غلامی داد و بسوی (داود) دوید و مؤدبانه گفت :

- خدای‌را شکر که گمشده را یافتید .

اما داود پاسخ او را نداد ، شاید صدایش را نشنید ، کسی چه می‌داند که آن‌دو دلداده در آن‌لحظات درچه عالمی سیرمیکردند؟ جسمشان آنجا ولی روحشان کجابود ؟

درآسمانها روی‌ابرها ، درآستان کبریائی ؟ هیچ‌معلوم نبود در آن‌لحظات آنها برای‌خود زندگی‌میکردند .

برای خود و دلو روحشان که برای‌احساس‌لطیفی که ازموهبت عشق داشتند .

درتمام مدتیکه غلامان رفتند وباز گشتند وتخت‌روان آوردند . سر (بتسابه) روی سینه (داود) بود وبفرمان قلب‌او گوش می‌داد و آوای دل محبوب را مانند روح‌پرورترین موسیقی‌ها درجان خویش میپذیرفت و ازربان دل وی اسراری‌میشنید که با هزارسال زندگی‌در این جهان خالی نمیتوان فهمید .

تخت‌روان را مقابل آنها برخاك‌نهادند پرده زربفت بالا رفت . (بتسابه) دامن خودرا جمع کرد و سوار شد و پس‌از او (داود) بالا

رفت و پرده افتاد و تخت روان روی دوش ده غلام سیاه نیمه عریان

که کلاههای زرین بسر داشتند قرار گرفت و بسوی قصر بحرکت در آمد

***

تمام مردم (اورشلیم) از عشق (داود) و (بتسابه) آگاهی داشتند

این رازی نبود که بتوان پنهان داشت. از آن گذشته پس از مرگ اوریا

داود کوششی برای انکار عشق خود نداشت.

افق دید (داود) خیلی وسیعتر از این بود که بمردم و گفته‌های

های ایشان بیاندیشد بخصوص که عشق او نسبت به (بتسابه) خطی از

تقدیر و سرنوشت بر پیشانی داشت و از سینه‌ها بر سینه‌ها، از دهانها به

گوشها و از دلها بر زبان میرفت و هرجا که میرسید نقش ازلی و

ابدی و جاویدان پدید میآورد که حتی با رفتن یك نسل و آمدن نسل دیگر

فراموش شدنی نبود.

اکنون هم پس از گذشت چندین هزار سال یکبار دیگر از

سینه‌ای بر قلمی و از آن قلم بر کاغذ نقوشی پدید میآید و از آن نقوش

افسانه عشق ملکوتی آنها بر دل و جان خواننده انتقال میآید و ابدیت

خودرا همچنان حفظ میکند.

مردم نسبت برهبر خویش علاقه‌ای وافر داشتند، اورا سایه خدا

میدانستند و طبعاً از نشاط او شادمان و از اندوهش غمین و متأثر

می گردیدند.

فردا صبح همان غلامان که تخت روان را بر دوش گرفته و

(داود) و (بتسابه) را بقصر رسانیده بودند، بمقتضای آمیزشی که بامردم داشتند ، سبب اشاعه خبروصلت رهبر خویش گردیدند و بهم گفتند که بزودی (داود) بانامزد (اوریا) ازدواج خواهد کرد وصدمین همسر وی سوگلی حرمسرا خواهدشد.

دسته دسته ساکنین اطراف شهر بداخل برج وبارو روی آوردند و برای کسب اطلاعات بیشتر بتفحص مشغول گردیدند.

شادی در همه شهر موج میزد ، چهره عموم مردم شهر و خندان بود.

از دوروز بعد جارچیان درشهر پراکنده شدند وهمه جا فرمان سلطنتی را قرائت کردند مضمون خبر این بود:

- (داود) با (بتسابه) ازدواج می کند مردم شادمان باشند، بآزادی و دلخواه شهررا آئین ببندند (داود) برای میمنت این ازدواج مالیات ورود و خروج ارزاق عمومی را باورشلیم تا یکسال میبخشد.

این منشور نیز انگیزه تازه ای برای شور و شعف ساکنین شهرو رعایای اطراف شهر بود تاریخ ازدواج معین گردید و تاآنروز اهالی بآئین بستن شهر سرگرم وهدایای بسیار تهیه نموده بودند که درروز معین تقدیم (داود) و ملکه نمایند..

حکام و فرماندهان نیز به نسبت تیون و وسعت قلمرو خویش هدایای گرانبهائی به دربار (داود) فرستادند.

خراجگزاران و پادشاهان محلی هم که از اورشلیم اطاعت

می کردند و به(داود) باج میدادند، برای جلب توجه و محبت تحف فراوان تهیه کرده و خدمت پادشاه یهود گسیل‌داشتند.

مراسم عروسی(داود) بانود ونه همسری که قبل‌ازبتسابه داشت بی‌سروصدا و بدون جشن وسرور انجام می گرفت لیکن این بار (اورشلیم) منظره دیگری‌داشت و ازدواج باشکوه وجلال کم نظیری انجام پذیرفت.

مسیر عروس و داماد را باعالیترین‌فرشها و طاقه‌شال‌های‌زربفت مفروش نموده و همه‌جا جلوی‌تخت‌روان عاج سکه طلا می‌پاشیدند و عجیب‌تر اینکه فراشان‌سلطنتی مزاحم مردم‌نمیشدند و اجازه‌میدادند که برای جمع کردن سکه‌ها بتخت‌روان نیز نزدیك‌شوند.

مردم آنقدر گل روی تخت‌روان‌ریختند که تا یك‌هفته بعد نیز معابر بین قصر ومعبد از گلبرك‌های خشك و شاخه‌های شکسته و برگهای‌پریشان پوشیده شده‌بود.

باین ترتیب حادثه‌ای که یك‌روز غروب‌آفتاب ازبام قصر(داود) آغاز گردید درغروب آفتاب یکروز دیگر پایان پذیرفت و (تسابه) ملکه اورشلیم‌شد اما دل داود روشن‌نبود و سنگینی بار گناه را روی شانه‌های‌خویش احساس‌مینمود و هرچه میکوشید نمی‌توانست خودرا خوشبخت بداند.

روزها به‌هفته‌ها ، هفته‌ها بماهها و ماهها به‌سالها تبدیل‌مییافتند و همه این‌ایام که سپری‌میشد دست‌بدست هم داده صفحاتی بر کتاب

زند گی (داود) میافزودند ، زند گی درخشانی که بظاهر لبریز از سعادت وشاد کامی ودرباطن مالامال ازتلخی و احساس گناه بود.

(بتسابه) برای (داود) پسری آورد .

-آیا این همان پسر است که فرشتگان آسمان از تولد او خبر داده بودند ؟

این سئوالی بود که (داود) ازخود میکرد و پاسخ آنرا نمییافت در آنشب تاریخی و فراموش ناشدنی ، ازعمق آن نور آسمانی آشنائی بداود گفت :

- برخیز و برای باز گردانیدن (بتسابه) برو، او مادر پسری است که میبایست وظایف سنگینی را برعهده بگیرد وکارهای بزر گی انجام دهد .

(داود) ازهمسران نود و نه گانه خویش فرزندان بیشمار داشت لیکن پسری که از (بتسابه) بدنیا آمد چیزدیگری بود .

دلش میخواست بفهمد که آیا این همان پسر است ؟ همان است که ستاره ای درخشان وتابناك دارد ؟

منجمین و ستاره شناسان را فراخواند و بایشان فرمان داد تا دراطراف آینده و ستاره پسرش تحقیق کنند بترصد مشغول باشند و نتیجه را آنطور که هست باو اطلاع دهند

منجمین قبلا اینکار را انجام داده بودند لذا پس از صدور فرمان به یکدیگر نگریستند و سر را پائین انداختند (داود) متعجبانه

پرسید :

- چرا ایستاده‌اید - آیا معنی سخنان مرا نفهمیدید؟

یکی ازمعبرین پاسخ‌داد :

- سرورمن، قبلا اینکاررا انجام داده و ستاره فرزند ولی‌نعمت خودرا درآسمان‌ها یافته و دیده‌ایم .

(داود) باشعف پرسید:

- خوب ، آیا ستاره او تابناك است ؟ آیا آینده او درخشان می‌باشد ..؟

پیرمرد یکبار دیگر سکوت کرد و سررا پائین گرفت اما د. مقابل اصرار (داود) نتوانست رازی را که کشف کرده بود در سینه نگه دارد و بناچار لب بسخن گشود و اظهارداشت :

- متاسفانه ستاره‌او درخشندگی لازم‌را نداره حتی ازبی‌فروغ‌ترین ستارگان آسمان کم‌نورتر است و من راستی ازترصدآن‌بحیرت فرو رفتم .

(داود) ازپله‌های‌قصرفرودآمدوبازوی‌پیرمرد منجم‌را گرفت وبا لحنی التماس‌آمیز گفت :

- مقصودت چیست ؟ راست‌بگو.. چه دیده‌ای ؟

پیرمرد روی وظیفه‌ای که داشت چیزی نگفت و اظهار امید کرد که بزودی ستارهٔ فرزند (داود) تابندگی خیره‌کننده‌ای بیابد و بفلك‌الافلاك نقل‌مکان نماید .

اما این آرزوئی بیش نبود (داود) با روشن بینی و صفای ضمیری خیلی چیزها احساس میکرد که مردم عادی ازدرك آن عاجز میباشند.

وقتی در ایوان قصر مینشست و ببازی پسر خود بااطفال دیگر مینگریست ، اشك در دیدگانش حلقه میزد ، دلش فشرده میگردید و سررا بآسمان می گرفت و میگفت :

- خدایا ، داود بنده گناهکار تو راضی است برضای تو: پرورد گار من دیو نفس خویشرا نتوانستم بکشم و تو بقصاص این گناه عقوبت عذاب ضمیر را بسر من مسلط گردانیدی ؟ الهی درون مرا آرام کن آرامش روح مرا بمن باز گردان در رحمت‌را بروی من نبند که جز آستان تو پناهی ندارم .

درست در همین هنگام احساس کرد که صدائی پشت سرش شنیده میشود. مثل این بود که چندنفر باهم صحبت میکردندو بصدای بلند حرف میزدند .

(داود) در ایوان خوابگاه خود نشسته بود و هیچکس اجازه نداشت بآن قسمت ازقصر واردشود آنها کیستند که بآنجا آمده‌اندو چه میخواهند ؟

باتعجب بر گشت و بعقب نگریست ، سه‌نفر مرد عادی بالباس دهقانان و دامداران اطراف شهر بودند .

هرسه نفر چهره‌ای نورانی و دید گانی صاف ودرخشنده‌داشتند بطوری که داود نتوانست ازآنها بپرسد چرا و باجازه چه کسی وارد

خوابگاه او شده‌اند و چگونه تا آنجا آمده‌اند بدون اینکه نگهبانان قصر راهشان را بگیرند.

آن سه‌نفر چون مقابل (داود) رسیدند سلام گفتند و مؤدبانه ایستادند. یکی از ایشان که ریشی سفید داشت گفت:

- ای داود تو مردی عادل و عاقل هستی این دو نفر باهم دعوائی دارند . از من که آشنای آنها هستم قضاوت خواستند ولی چون من ترا داناتر از همه میدانم ایشان را باینجا آوردم تا بین این دو نفر بعدالت حکم کنی.

داود پرسید :

- چه شده .. اختلاف آنها بر سر چیست.

پیرمرد اشاره بیکی از آن دو نفر کرد و گفت :

- این شخص نود و نه میش شیرده و فربه در گله خویش دارد .

و آنگاه اشاره بدیگری کرد وافزود :

- واین یکی فقط یك میش دارد میش او شیر نمیدهد وهنوز آبستن نشده ونزائیده و نفعی عاید صاحبش نکرده.

داود پرسید:

- خوب .. بعد چه شد؟

- هیچ این شخص با نود و نه میش شیرده چشم طمع بیک میش همسایه‌اش دوخت وسرانجام آن را تصاحب نمود.

ازتو میپرسم آیا این شخص گناه نکرده است.

داود باحیرت پاسخداد.

- البته.. البته.. چه گناهی ازاین بزرگتر که انسان چشم طمع بمال دیگری بدوزد مخصوصاً اینکه می گوئی نودونه میش شیرده در گله خوددارد.

پیرمرد پرسید:

- آیا گناه اومسلم است؟

داود اظهارداشت:

- آری گناهکاراست وباید مجازات شود.

سؤال شد:

- مجازات اوچیست؟

- مجازاتش اینست که میش رابایك بره بصاحبش مسترد دارد استفاده‌ای که دراین مدت ازشیر میش برد درعوض علوفه‌ای که به حیوان داده ومراقبتی که از آن کرده استو.

داود این را گفت ولی هنوز سخنانش پایان نیافته بود که غفلتاً مشاهده نمود دونفر همراهان پیرمرد ناپدیدشده‌اند.

حال بیسابقه‌ای بر(داود)استیلایافت پرده‌ای ازمقابل دید گانش کناررفت واحساس کرد که حقیقت چیزدیگری است پیرمرد که همچنان باچهره خندان پیش روی ایستاده بود گفت:

- این صحنه آئینه زند گی خودت بود از چه تعجب می کنی..

بچه میاندیشی ؟

تو بانودونه زن زیبا که‌درخانه داشتی بدختری که موردعلاقه وامید یکی از موحدین و بندگان خوب خداوندبود چشم طمع دوختی اینرا بدان که هیچ گناهی در محکمه عدل الهی بدون سزا و جزا نمیماند خوب شد که خودت مجازاتت‌را معین کردی گفتی که میش‌را بایك بره مسترد دارد قاعدتاً باید (بتسابه) و پسرش ازدست او برود اماچون (بتسابه) وظایفی‌برعهده دارد و خدماتی میبایست انجام دهد برتو بخشیده میشود وفقط پسر توبجائی میرود که(اوریا) رفت. مرك فرزند دردناك‌است. وهمین‌مجازات برای‌توکافی‌وبرای عبرت‌آیندگان وافی‌است .

(داود) چنك‌انداخت دامن‌پیر مردرا بگیرد که شاید باالتماس واستغاثه مشیت الهی‌را عوض کند اما موفق نشد و چنگش جز هوا چیزی‌نگرفت .

وراستی‌برای یك پدر هیچ دردی جانگداز تر ازمرگ فرزند نیست . ضمنا علاقه‌پدر نسبت بفرزند مستقیم ومتناسب است باعلاقه و محبتی که بین پدر نسبت بمادرآن‌طفل موجوداست .

ممکن‌است مردی‌چندهمسر داشته باشد و هریك ازهمسران او فرزندانی بیاورند ، پدر اولادان آن‌زن‌را دوست‌ترمیدارد که‌مادر آنها عزیزتراست وچون بین (داود) و(بتسابه) علاقه‌ومحبتی‌عجیب وعشقی سوزنده‌وآتشین موجودبود، توجه(داود) نسبت به‌فرزند اونیز آنقدر

بود که حدواندازه‌ای بر آن متصور نمیشد.

پیر مردناپدید شدورفت هیچ اثری جزبوی خوشی که در فضا پراکنده‌بود باقی نماند وچنك داود که برای گرفتن دامن وی دراز شده‌بود جزهمان هوای معطرچیزی دیگر نگرفت.

چند گام هم‌درداخل اطاق دوید اینطرف و آنطرف دوید چپ و راست پوئید: واینسوی وآن‌سوی‌را نگریست لیکن اثری‌از آن‌پیر‌مرد روشن‌ضمیر، آگاه‌دل بدست‌نیامد.

سینه‌اش‌میسوخت، اشك ازدید گانش فرومیریخت‌واز گونه‌هایش می گذشت ولابلای ریش‌سیاه وسپید او ناپدید می گردید میگریست زیرامیدانست که‌مشیت الهی تغییر ناپذیراست وبزودی فرزندعزیزش میمیرد

اوه ... راستی داود چقدر اورا دوست داشت. این کودك برای او کیفیت دیگری‌بوجود آورده بود وبااینکه ازنود ونه همسر قبلی خویش وپسران ودختران بیشمارداشت، بآن‌طفل بانظر محبت‌بیشتری مینگریست.

(ابیشالوم) یکی‌ازپسران(داود) مردی‌بزرك‌بود سواری‌نیرومند وجنگجوئی مشهور بشمار میرفت (آمنون) نیزجوانی نیرومند ودر عین‌حال‌هوسباز و شهوتران بود(۱) درحقیقت‌پسران ودختران (داود)

---

(۱) از(آمنون) حکایات‌عجیبی‌در تواریخ ذکر کرده و درباره حادثه‌ای که‌منجر بمرك او شدنوشته اند که (آمنون) دلباخته خواهرناتنی خود (سامار) شد وبا او بعنف هم بستر گردید. برادرابی امی (سامار) ❊

آنقدر بودند که‌خودش بدقت نمیتوانست‌شماره کند با اینوصف پسری که از (بتسابه) متولد گردیده بود عزیزترین فرزندان او محسوب می‌شد.

آن‌روز پس‌ازاینکه ازیافتن پیرمرد مأیوس‌شد، فریادی کشید وبایوان قصر باز گشت بچه‌ها هنوز مشغول بازی بودند .. (داود) با دیدگان اشك‌آلود بآن منظره مینگریست وهیچ توجه‌نداشت که همه خدمتگزاران بشنیدن صدای فریاد وهق‌هق گریه او زیرایوان جمع شده‌اند.

دلش شور میزد - اشك از چشمانش میجوشید و بیرون میرفت نزدیك بود ازفرط اندوه وغصه‌دیوانه شود. و بدبختانه هیچکاری از دستش ساخته نبود با اراده‌خداوندیارای مخالفت نداشت وجز گردن نهادن به مشیت الهی چه‌میتوانست بکند.

آرام‌آرام از پله‌ها پائین رفت و خود را به طفل رسانید کودك بطرف پدردویدوخودش‌رادر آغوش‌وی‌انداخت،صورتش‌رابوسید و گفت:

- سرم‌درد میکند.

آه .. این‌سر درد‌مقدمه بیماری‌وآن‌بیماری سرآغاز مرك است:

آه-چقدردردناك‌است که انسان از وقوع حوادث ناگواراطلاع داشته باشد اشگش سرا زیربود اما نمیگذاشت طفل سرشك دیده‌اش

☆(ابیشالوم) وقتی‌ازاین ماجرا مطلع‌شدبرادر خویش(آمنون) را کشت‌وبه کشور جاشور پناه‌بردوسه‌سال آنجازیست.

را ببیند درهمان وضع که اورا درآغوش گرفته بود باندرون وارد شد ومستقیماً نزد(بتسابه) رفت و گفت:

عزیزم کودک را استحمام کن سرش را شانه بزن بدنش را باعطر وعبیر خوشبو ومعطر ساز •

(بتسابه) کودك را درآغوش گرفت بچشمان اشك آلود (داود) نگریست وباحیرت پرسید :

- چرا گریه میکنی چه شده دیروز اورا شستشو دادم لباسهایش را امروز عوض کرده ام کاملا تمیز است .

(داود) بخود فشار آورد ، سعی کرد با صدائی آرام حرف بزند و بعد گفت :

- آری لباسهایش تمیز است اما لباسی باو بپوشان که با آن بتواند نزد خداوند برود بدنش را چنان تمیز کن که برای چنان سفر مقدس و دوردرازی آماده ومهیا باشد .

(بتسایه) که میدانست (داود) حرفی بدون ماخذ نمیزند کودك را بسینه فشرد و گفت :

- چه شده چرا حقیقت را نمیگوئید .

(داود) روی بر گردانید واظهار داشت :

راضی باش برضای خدا .

سعی کن صبور و برد بار باشی زیرا خداوند بندگان صبور و متحمل خویش را دوست میدارد صبر زیور زندگی بشر است وازخصائص

اخلاقی صاحبان ایمان میباشد قول بده که صبور و بردبار باشی .

(بتسابه) باصدائی بغض گرفته ولرزان پاسخ داد :

- قول میدهم. اما ایکاش میدانستم که درچه مورد باید صبر کنم چه شده استدعا میکنم که حقیقت را از من پنهان نکنید .

(داود) بجای جواب گفت :

سرپسرت درد میکند گویا ناراحت است این مقدمه ای است بر بیماری او .

(بتسابه) صورت طفل را بوسید و بی اختیار گریه را سر داد .

- از کجا میدانید بیمار میشود او هم اکنون بازی میکرد لله اش کجا است ازاو سوال کنید شاید زمین خورده .

- هیچ حادثه ای اتفاق نیافتاده جز اینکه او میبایست کفرانه گناهان پدر و مادر خود را پس بدهد همین این مجازاتی است که خداوند برای ما معین فرموده است .

ولی از جانب او نگران نباش مرگ مثل خواب شیرین و لذت بخش است بهمان نرمی و گرمی است چشم سنگین میشود عضلات بدن سست میگردد .

همه سنگینی ها ازدوش وسینه انسان برداشته میشود و بجای آن ظلمت و آرامش بیسابقه اطراف روح را میگیرد و آنرا در خود غرق میکند .

مرگ بهمین سادگی است کم کم ارتباط بشر از دنیائی که تا آن

لحظه در آن میزیسته قطع میگردد و همه چیز ازنظر وخاطرش محو میشود و میمیرد مرگ همین است وهیچ جای نگرانی نیست. احساس رنج نخواهد کرد، خداوند عادل ومهربان است.

(بتسابه) بسرعت وشتاب باطاق دیگر رفت و کودک را دربستر خوابانید وباهمان عجله نزد (داود) برگشت هردو بازوی اورا گرفت تکانی سخت داد ودر حالیکه بشدت میگریست پرسید:

-مرگ چیست .. چه کسی میمیرد .. چه میگوئید .. چرا حقیقت را از من پنهان میکنید؟ ..

(داود) بدون اینکه بصورت غمزده (بتسابه) بنگرد پاسخ داد:

- چیزی راازتو پنهان نمیکنم .. اعتراف میکنم که من گناهکارم تونیز مرتکب گناه شده‌ای ومجازات ما اینست که عزیزترین کسان خود را از دست بدهیم این فرمان الهی است. رضای پروردگار عالم تغییر ناپذیر است.

گوش بده ساعتی قبل فرشتگان خدا بر من نازل شدند و...

آه . چه بگویم . دلم میسوزد . روحم آتش گرفته مثل اینست که درجانم آتش افروخته اند . میدانم رنج تو نیز کمتر از آنچه که من احساس میکنم نیست اما باید صبور وبردبار باشی.

(بتسابه) که دیگر طاقت نداشت خودراروی پای (داود) انداخت ساقهای وی را دربغل گرفت ومتضرعانه پرسید:

- بگوئید . آیا . او میمیرد بکفرانه گناه ما (داود) گفت:

- آری ـ صبور باش ـ من برای دعا میروم در ضمن دستور میدهم قبری شایسته او آماده کنند اورا درجائی دفن میکنیم که بین ما باشد پس از مرگ، مرا در کنار او دفن کنید و برای تو نیز محلی در طرف دیگر قبر او معین میکنم مرگ یك حادثه مسلم است، وهیچکس ازاین قانون مستثنی نیست .

(بتسابه) دیگر صدای شوهرش رانمی‌شنید چهره‌اش را درمیان دو کف دست پنهان کرده بود وهایهای میگریست.

(داود) دیگر صبر نکرد وهمانطوری که گفته بود برای تهیه قبر فرزندش درمقبره خانوادگی رفت در(اورشلیم) آنجا که پیامبران پیشین دفن بودند محلی نیز برای (داود) وفرزندانش درنظر گرفته شد.

قبر کوچکی حفر گردید (داود) شخصاً درحفر قبرشرکت کرد و چندین بیل خاك برداشت و چند کلنك بزمین زد اما در همه حال میگریست .

این کارهارا عمداً خودش انجام میداد که رنج بیشتری ببرد وتزکیه نفس حاصل کند بهمان نسبت که میسوخت . بار گناهش سبکتر میشد واحساس آرامش روحی بیشتری میکرد سرانجام قبر حاضر شد و(بتسابه) را دید که باسری افکنده وچهره‌ای غمین گوشه‌ای ایستاده ، به‌ستون سنگینی تکیه داده، وقطرات درشت اشك ازدیدگانش فرومیریزد .

بشنیدن صدای پای (داود) سر برداشت و گفت :

- تمام شد مرده چه راحت وآسوده جان داد درست مانند ملائك

پاك و معصوم اکنون نیز مثل فرشتگان در بستر خود آرمیده وقتی انسان باو نگاه میکند نمیتواند باور کند که او ساعتی پیش زنده بود میخندید ، با زبانی شیرین صحبت میکرد و با بچه‌های همسال خود بازی مینمود .

داودفقط گفت :

- صبورباش واجرخودت را ازبین نبر .

خداوند بند گان صبوررا دوست دارد .

این را گفت و بطرف خوابگاه طفل رفت کود کش‌را روی دو دست گرفت وآرام‌آرام بطرف مقبره‌حر کت کرد .

بزودی همه اهالی شهر آگاه گردیدندو در مسیر داود ازدحام کردندبزر گان کشور میدویدند که‌جسد کودك را ازدست‌پدرداغدیده بگیرند اما او بکسی نمیداد میخواست شخصاً این کار را انجام دهد میل داشت هر چه بیشتر رنج ببرد بسوزد تا گناهش را مورد عفو و بخشش‌قراردهد .

جلد چهارم

تاریخ زندگی پیامبران

حضرت سلیمان

بقلم: منوچهر مطیعی

از انتشارات کتابخانه گوتمبرگ

۱۳۴۱

موسسه مطبوعاتی علمی

از این کتاب پنج هزار نسخه در چاپخانهٔ علی اکبرعلمی بطبع رسید

حضرت سلیمان (ع)

ساعتی بعد مراسم تغسیل و تدفین انجام پذیرفت و کودکی که تا ساعتی قبل در نهایت صحت و سلامت بازی میکرد بخاك سپرده شد.

(داود) از آنجا مستقیماً به معبد رفت غسل کرد، و بعبادت مشغول شد از گناهان گذشته خویش توبه کرد و از خداوند خواست که بجای کودك از دست رفته طفل دیگری به بتسابه داغدار عنایت کند این استغاثه مورد اجابت قرار گرفت و بزودی بتسابه حامله شد و نه ماه بعد پسری بدنیا آورد که او را سلیمان نامیدند.

سلیمان بزبان عبری یعنی سلامت و داود این نام را از آن جهت به پسر دوم بتسابه نهاد که یقین داشت سلامت میماند.

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

راستی در آسمان زندگی بنی اسرائیل ستاره‌ای بدرخشید و تابندگی آغاز نمود. این ستاره درخشان که انوار حیات بخش آن جان تازه‌ای در کالبد افسرده بنی اسرائیل دمید (سلیمان داود) بود.

خداوندعزوسمه یکباردیگر براین‌قوم پریشان رحمت آوردو سومین‌مرد بزرك تاریخشانرا بآنها بخشید.

اولین ستاره‌ای که درآسمان زندگی بنی اسرائیل درخشیدن گرفت‌یوسف بود. دومین نفر موسی (ع) وسومین سلیمان داود.

(سلیمان)آخرین فرزند داود نبودولی از آخرین آنها محسوب میشد کما اینکه (بتسابه) صدمین همسر (داود) که با آن‌عشق شور انگیز وارد‌خانه اوشدآخرین زن اونبود.

پس از(بتسابه) وهنگامیکه سلیمان بسن بلوغ‌رسیده وجوانی آراسته‌شده‌بود‌داود‌بدختر‌زیبائی‌دلبست که از کوچکترین فرزندانش جوانتر بود.

(ابیشاك) شانزده سال‌داشت وداود پیر مردی سالخورده خمیده سپیدموی‌بود وبزحمت میتوانست از روی تخت خویش پائین بیاید و طولانی‌ترین‌راهی که می‌پیمود قدم‌زدن درطالار خوابگاهش بود.

بااینحال لحظه‌ای از(ابیشاك) فارغ‌نمیشدواجازه نمیداداز‌اطاق خارج شودمگراینکه درخواب‌باشد.

عجیب‌اینکه (ابیشاك) شانزده‌ساله نیزمثل دیگر همسران‌داود دیوانه‌وار او را دوست میداشت و تنها موقعی که بخواب میرفت‌باپای برهنه بانوك‌پنجه‌پا ، ازدربیرون میرفت وخیلی زودباز میگشت.

دریك‌چنین موقع که (داود) بعشقبازی با (ابیشاك) سر گرم‌بود، بین‌بزرگان کشوروفرزندان (داود) گفتگوهائی پنهانی وآشکارانجام

میگرفت تا جانشینی برای او معین کنند .

ساکنان (بیت المقدس) ازخود میپرسیدند :

ـ جانشین (داود) کیست ؟ کدامیك ازفرزندانش برسریرسلطنت وپیشوائی بنی اسرائیل تکیه میزنند .

این سئوالی بود که هیچکس نمیتوانست بآن جواب دهد .

بزرگترین فرزندان (داود یعنی (آمنون و (ابیشالوم) هریك به نحوی ازصحنه خارج شده بودند (آمنون) گناهکار که باخواهرش هم بسترشده بود بدست برادرخویش (آبیشالوم) بقتل رسید و (ابیشالوم) هم ازبیم مجازات پدر گریخت ورفت (ساموع) هم در جنك کشته شد . (ساخوب) پیروشکسته بود (یوخار) به گله داری اشتغال داشت و (الیشاع) تجارت میکرد وبالاخره (یفیع) و (الیسمع) نیز گوشه نشین وعابد بودند ازفرزندان بیشمار (داود) چه کسانی درصحنه باقی میماندند .

(ناثان) ـ (ادوینا) و (سلیمان) این سه تن داعیه سلطنت داشتند و ازبین آنها نیز (ادوینا) بیش ازدیگران تلاش و کوشش مبذول میداشت که مقبول طبع پدر و مورد توجه مردم واقع گردد وبر سریر سلطنت تکیه زند .

در ایامی که (داود) کمتر از اطاق خوابگاهش خارج میشد ، (یواب) دوست وسردار و سپهسالار او کارهای مملکت را اداره مینمود وبدعاوی مردم رسیدگی میکرد امااین وضع ادامه نداشت وهمه می دانستند که خواه ناخواه (داود) میبایست جانشین و ولیعهد خویش را

مهیا کند.

(ادوینا) جاه‌طلب دست بکار شد و یك روز میهمانی بزرگی ترتیب داد و همه بزرگان وزعمای قوم یهود را بخانه خویش دعوت نمود که بر سفره‌اش بنشینند و بسخنانش که صلاح مملکت در آن است گوش فرادهند اوجرأت را بجائی رسانید که حتی از (ناثان) و (سلیمان) و (یواب) نیز دعوت کرد اما تنها همان سه نفر دعوتش را نپذیرفتند و بقیه باین ملاحظه که او فرزند (داود) است و شاید جانشین او بشود راه‌خانه‌اش را در پیش گرفتند.

سفره (ادوینا) انواع اغذیه و اطعمهٔ را فراهم داشت همه نشستند، خوردند، نوشیدند، صحبت کردند، خندیدند.

ولی (ادوینا) مقصود دیگری داشت و چون سر میهمانان را از باده ناب گرم و حال مجلس و مجلسیان را مساعد دید آغاز سخن کرد و پس از بحث مفصلی رشتهٔ کلام را بآنجا کشانید که گفت:

- اوضاع بیت المقدس رو بویرانی میرود پدرم پیروزمین گیر شده است قدرت رسیدگی بامور را نداره.

(ادوینا) قبلا بدوستان خویش دستورهائی داده و ایشانرا مأمور کرده بود که درموقع معین ازمیان جمعیت برخیزند و سؤال کنند.

دراین حال یکی از آنها برپای خاست و بصدائی بلند گفت:

- البته من سخنان تورا تأیید میکنم سزاوار نیست که با زنده بودن داود و باوجود پسران او (یواب) برما حکومت کند ولی میخواستم

بدانم که مقصودت از بیان این مطالب چیست ؟

(ادوینا) که انتظار چنین سؤالی‌را داشت در پاسخ اظهار داشت:

- حق با تو است، سؤال خوبی کردی ، مقصود من اینست که پدرم را بترك سلطنت مجبور کنیم و شخص دیگری‌را از پسران او بحکومت بر گزینیم. اینکار دیر یا زود انجام شدنی است ولی اگر زودتر بشود بجانشین داود پدرم فرصت این‌را میدهد که مردم را از وضع نکبت‌بار کنونی نجات‌دهد و بر میزان تولید ارزاق بیافزاید ... دشمنان دیرین در کمین ما هستند وهیچ بعید نیست که یورش کنند و هستی‌مارا درآتش کینهٔ کهن بسوزانند .

باز یکنفر برخاست و بصدائی‌بلند گفت:

- (ادوینا) راست‌میگوئی من هر گز تورا دارای چنین‌هوش و فراست گمان‌نمی کردم آفرین برتو که در اندیشهٔ مردم هستی و شب خواب راحت‌را برخود حرام‌میکنی . اما بگو چه کسی شایستگی جانشینی پدرت‌را دارد تا هم‌اکنون اورا به(بیت‌الله) ببریم و با روغن مقدس مسح کنیم و به‌سلطنت بنشنانیم.

سؤال کننده‌نیز یکی از دستیاران (ادوینا) بود جواب‌سؤال اوهم از آغازکار معین و مشخص بنظر میرسید زیرا ادوینا برای سلطنت خودش فعالیت می کرد و طبعاً آنها که غذای اورا در شکم داشتند نمیتوانستند برخلاف رضای میزبان‌خویش رأی‌دهند .

مقدمات کارکاملا فراهم گردیده بود اگر اخذرأی بعمل میآمد

و (ادوینا) بجانشینی پدر بر گزیده میشد، همکاران ودوستان بلادرنگ مخالفان را می گرفتند و تبعیدمیکردند ویا بقتل میرساندند ومرگ سلیمان و (ناثان) مسلم بنظر میرسید.

اندك اندك دیگر میهمانان نیز به (ادوینا) مایل میشدند ورضایت میدادند لیکن چون رضای پروردگار عالم چیزدیگری بود . یکی از میهمانان که نزدیك در طالار نشسته بود بآرامی بیرون خزید و دولا دولا ازمیان صف نظارت کنندگان گذشت و باسرعت ازخانهٔ (ادوینا) خارج شد . اسبش حاضر بود. روی زین پرید و بتاخت خودرا بخانهٔ (ناثان) رسانید .

او جاسوس (ناثان) بود و مأموریت داشت که اخبار آن مجلس را باو برساند .

شخص موردبحث خودرا ببرادر بزرگ (ادوینا) و (سلیمان) رسانید وهمه چیزرا گفت و اضافه کرد :

- اگر دیر بجنبی کار ازدست میشود و تا ساعتی دیگر مردم شهر (ادوینا) را برای مسح به (بیت الله) میبرند و برای همیشه محروم خواهی ماند .

(ناثان) مشاهده کرد که راستی فرصت از دست رفته و هیچ کار دیگری ازاو ساخته نیست .

همه بزرگان درخانهٔ ادوینا جمع بودند واو بتنهائی کاری ازپیش نمیبرد ومخالفتی نمیتوانست بکند.

یکدقیقه فقط یکدقیقه فکر کرد. (ناثان) جوان متفکری بود خوب نقشه‌میکشید . .

حساب کرد که خطر بزرگ‌شده و برای دفع چنین خطر بزرگی میبایست ازیك قوۂ بزرگ استفاده کند. این‌قوه دراختیار کیست ؟ (داود) شخصاً بحرفهای او گوش نمیداد و اعتنائی‌نمیکرد. از آن گذشته برای ورود باطاق‌او مدتها انتظار لازم بود پس چه کند. چه کسی‌میتواند بدون‌اجازه‌وارد اطاق‌اوشود وپدرش‌را ازخطر بزرگی آگاه کند؟ کیست که چنان قدرتی‌را دارد.

همه اطرافیان پدرش‌را ازنظر گذرانید و سرانجام خاطرش‌روی یکنفرقرار گرفت اوزن بلند بالائی بود که نزد (داود)عزت وحرمت بیش‌ازاندازه داشت. همه اورا میشناسند: بتسابه.

آری تنها (بتسابه) مادر(سلیمان) میتواند خطری باین عظمت را بایك اشاره انگشت رفع کند.

او برای‌ولیعهدی فرزند خودش یعنی (سلیمان) فعالیت میکرد (داود) نیز روی‌علاقه‌ودلبستگی‌عجیبی، که به‌بتسابه وپسرش(سلیمان) داشت تقریباً قول‌داده بود وهمهٔ مردم اورشلیم نیز یقین داشتند که یك‌روز (سلیمان) جانشین(داود) خواهدشد.

دراینصورت اگر (بتسابه) بفهمد که (ادوینا) برای ولیعهدی مردم‌را جمع کرده وقصد گرفتن‌بیعت‌دارد چه‌میکند؟... اوه ... خوب نقشه‌ای‌است. ابتدا میبایست دوحریف‌را بجان‌هم افکند. وقتی یکی

ازمیدان خارج شد . ازبین بردن دیگری کار سختی نیست .

تصمیم قطعی خودرا گرفت و راه قصر سلطنتی را پیش گرفت .

یافتن (بتسابه) ومذاکره باا و که سمت نامادری (ناثان) راداشت کارمشکلی محسوب نمیگردید .

هر موقع اراده‌میکرد میتوانست بحرمسرای پدرش وارد شود و دراطاقی که مخصوص پسران (داود) معین گردیده‌بود باشخص‌مورد نظر ملاقات کند .

ازاین گذشته (بتسابه) درحرمسرا موقعیت دیگری‌داشت و از ناظم پیرحرم اطاعت نمیکرد وخودش شخصاً قلمروئی‌داشت وجمعی‌از همسران دیگر (داود) هم ازوی شنوائی‌داشتند.

(ناثان) وارد شد . مستخدمی به (بتسابه) اطلاع داد که (ناثان) آمده است .

(بتسایه) دراین روز گاران زنی چهل‌وچندساله وموقر شده‌بود خیلی‌آرام صحبت‌میکرد وبادقت مسائل‌را تجزیه‌وتحلیل‌مینمود.

(ناثان) بدون مقدمه همه چیز را گفت و در پایان صحبت‌های خود افزود :

ـ البته من لیاقت جانشینی پدرم‌را ندارم این‌عنوان لباسی‌است که برای اقامت برازنده سلیمان دوخته شده حق مسلم اوست در این صورت حیف‌میباشد که (ادوینا) مرد بی‌لیاقت شرابخور بجانشینی پدرم بر گزیده‌شود و (سلیمان) ناچارباشد که ازاو اطاعت کند.

برای مقابله بااو چاره‌ای بیاندیشید که‌کار ازکار نگذرد. اگر ساعتی تأخیرشود مسح(ادوینا) انجام میگیرد و آنگاه برای همیشه سلیمان ازدست‌میرود.

رنك (بتسابه) پرید. نگاهش بنقطه‌ای خیره ماند ثانیه‌ای باندیشه فرو رفت، و در نتیجه تصمیم گرفت و سر برداشت و به‌ (ناثان) گفت:

-تو دروغ‌میگوئی!

(ناثان) درنهایت خونسردی و مثل اینکه انتظار شنیدن چنین مطلبی‌را داشت پرسید:

-درچه مورد دروغ‌میگویم‌فکرمیکنید که‌اصولا (ادوینا)چنین خیالی درسر نمی‌پروراند؟

(بتسابه) پاسخ‌داد:

-نه... تو دراظهار دوستی نسبت‌به‌سلیمان صادق نیستی.

(ناثان) اظهارداشت:

-سوگند یادمیکنم که همیشه باو وفادار بمانم.

به‌عهد ومیثاق‌مقدس‌سوگند یادمیکنم که‌دروفاداری به(سلیمان) قصورنکنم.

(بتسابه) که گام‌بزرگی‌درپیشرفت‌کار برداشته‌بود لبخندرضایتی برلب آورد و گفت:

-بسیارخوب‌همینجا منتظر من باش تا مراجعت کنم.

بتسابه این‌را گفت وباشتاب از اطاق بیرون‌رفت ونیم‌ساعت‌بعد درحالیکه لباس دیگری بتن‌داشت بر گشت.

لباس بتسابه درنظر (ناثان) عجیب جلوه میکرد. آن لباس شایستهٔ دختران‌جوان‌بود نه زنی چهل‌وچند ساله که پسری‌رشیدوبالغ داشت باحیرت پرسید:

-این‌لباسی‌است که برای‌رفتن بحضور پدرم‌انتخاب کرده‌اید؟

بتسابه گفت:

- آری این‌لباسی‌است که قریب‌به‌بیست‌سال‌پیش ازین می پوشیدم و اکنون ازآن‌جهت برتن کردم که خاطرهٔ عهود ومواثیق گذشته را درذهن پدرت زنده کند او بمن قول‌داده بود که (سلیمان) را بر تخت سلطنت بنی‌اسرائیل بنشاند و اکنون وقتی است که می‌بایست بعهد خود وفا کند و این همان لباسی است که در آن شب بـرتن داشتم و بعد افزود:

-بیابرویم.

هردونفر ازحرمسرا بیرون رفتند، یکی بر اسب و دیگری‌بر تخت‌روان نشستند و راه قصرداودرا که تاآنجا فاصله‌ای نـداشت در پیش گرفتند.

ازباغ بزرگ گذشتند ازیك خیابان مشجر طولانی نیز عبـور نمودند و روبروی در اختصاصی‌ایستادند.

(ناثان) همانجا باقی‌ماند و بتسابه بشتاب وارد شد وبدون کسب

اجازه دررا باز کرد و وارد اطاقی گردید که سالها خودش در آن زندگی میکرد و کنار بستر داود می نشست و ازاو پرستاری مینمود.

اکنون (ابیشاك) جای او نشسته بود وبدهان (داود) غذامینهاد و مویش را شانه می زد.

(بتسابه) وارد شد دررا پشت سر خود بست و بصدای بلند گفت:

ـ سلام بر داود سلطان بنی اسرائیل، پیامبر قوم یهود که پدری است فراموشکار و شوهری است که عهود ومواثیق خویش را نسبت به ـ همسرش ازیاد میبرد.

(داود) سر را بلند کرد، از لای ابروان سفید خود که روی دیدگان کم نورش سایه انداخته بود بروی تازه وارد نگریست و باصدائی لرزان گفت:

ـ آه ... بتسابه، قشنگ من، این تو هستی که مرا فراموشکار و بدعهد مینامی ....؟

(بتسابه) گامی پیش رفت و پاسخ داد؟

ـ آری من هستم و..

دراین موقع دیدگان (داود) روی (بتسابه) قرار گرفت ونگاهش بر بدن او حرکت کرد، بالاو پائین رفت اینجا وآنجارا دیده و بالاخره لباس اورا شناخت وهمه چیزرا بخاطر آورد.

(بتسابه) میخواست حرف بزند ولی (داود) باو فرصت اتمام سخنانش را نداده گفت.

- آه ... بخاطر آوردم ... راست‌میگوئی ... آفرین بر تو زن کاردان .. خوب موقعی‌را برای اینکار انتخاب کردی ... فرصت کافی داریم .

(بتسابه) اظهار داشت:

- متأسفانه فرصت‌کافی‌نیست‌واگر یکساعت تأخیرشود (ادونیا) مسح میشود وبر تخت شما تکیه‌میکند.

وآنگاه به‌تفصیل آنچه‌را که اززبان (ناثان) شنیده بود باز گو کرد عصبانیت وخشم بحال (داود) مناسب نبود. (بتسابه) وقتی اورا ناراحت دید گفت:

-بجای خشم خوب‌است‌کاررا آغاز کنید.

(داود) چکش طلائی را برداشت صفحه‌برنج بصدا در آورد و دستورداد تا (یواب)را حاضر کنند .

(یواب) همیشه گوش بفرمان‌بودوآن‌روزهم باعجاله بدرون آمد وتعظیم کرد .

(داود) گفت:

- برضای خدا فرمان میدهم که(سلیمان) فرزندمن‌و(بتسابه)را به (بیت‌الله) ببری واورا با روغن مقدس مسح کنی و بجانشینی من منصوب نمائی بگیر ، اینهم‌حمایل‌سلطنت وبعدحمایل‌مطلارا از سینه و گردن‌خود بیرون آورد و بدست (یواب) داد تا بگردن (سلیمان) آویخته‌شود .

(بتسابه) و(یواب) با گامهای بلند خارج شدند در پائین پله‌ها
(ناثان)را درحالیکه با (سلیمان) صحبت میکرد یافتند.

(ناثان) گفت:

- من میدانستم که باحمایل میآئید لذا درشهر جستجو کردم و
(سلیمان) رایافتم وحاضر کردم که برای یافتن اومعطل نشوید وقت
میگذرد عجله کنید.

ولی این کار باشتاب امکان نداشت کاری بسیار بزرك ومهم بود
میبایست باتشریفات خاص انجام بگیرد.

(سلیمان) دررفتن وباز گشتن به(بیت الله) بایدروی استر مخصوص
(داود) بنشیند استر را زین زدند و ازطویله بیرون آوردند باز هم
تشریفات لازم داشت مردم باید مطلع باشند سپاهیان وفرماندهان ایشان
باید سوگند یاد کنند وبه(سلیمان) عهدوفاداری بسپارند.

(بتسابه) گفت:

- فعلا مراسم مسح را انجام میدهیم بعداً کارهاخود بخودروبراه
می شود مهمترین عمل اینست که نقشه (ادوینا) با شکست روبرو
گردد.

وباین ترتیب بطرف بیت الله حرکت کردند و درحالیکه درخانه
(ادوینا) هنوز مذاکرات بەنتیجه نرسیده بود.

***

دربیت الله (صادوق) و(ناثان) خدام مخصوص همه کارهارا مرتب و

آماده کرد بودند که چون سلیمان واردشود بیدرنك کار ولیعهدی او و مسح باروغن مقدس انجام پذیرد و از پیروان (ادوینا) کاری برنیاید سنت براین قرارداشت که مراسم مسح ولیعهد (بنی اسرائیل) با تشریفات باشکوه بعمل آید وطبعاً (سلیمان) رانیز میبایست درحضور تمام بزرگان کشور و صنادید قوم که ازاطراف واکناف به(اورشلیم) دعوت میشدند مسح نمایند وبه ولیعهدی بر گزینند لیکن چون فتنه (ادوینا) درشرف انجام بود واگر کمی تاخیر میشد کارولیعهدی براو مسلم میگردید ناچار بسرعت وبدون حضور بزرگان سلیمان‌را داخل بیت‌الله نمودند .

(صادوق) پیش دوید وشنل‌مقدسی‌را که‌وصله‌ای ازلباس (هرون) داشت بردوش (سلیمان) افکند این شنل‌را ازمخمل زعفرانی رنگ دوخته وجابجا گلهای‌سفیدبرآن نقش کرده و برشانه‌هایش دو وصله ازپیراهن (هرون) نهاده‌بودند که پوشندهٔ‌آن‌مؤید ومستظهربه عنایات مقدسین باشد(۱)

درخانه خدا قندیلها افروخته وشمعهای قدی کافوری درسوز و گداز بود درمجمرها عود و عنبر میسوزاندند وفضارا عطر آگین و

---

۱ - اکنون‌هم پادشاهان بزرك‌اروپا هنگام‌تاجگذاری‌شنل گل داری می‌پوشند که مثل پوست پلنك است ریشه این‌رسم از بنی اسرائیل گرفته شده ودوختن پاگون‌وسردوشی نیز بطوریکه‌ذکرشدریشه تاریخی‌داردو گویا ازهمان‌ایام که‌وصله پیراهن هرون‌را بردوش لباس‌پادشاهان بنی‌اسرائیل‌می دوختند رسم شده باشد.

خوشبو مینمودند

تا موقعیکه سلیمان در میان همراهان معدود خویش به بیت‌الله وارد شد هیچکس خبر نداشت و نمیدانست که سلیمان در آن روز تاریخی بجای پدر مینشیند و بسلطنت بنی اسرائیل میرسد؟ فقط معدودی آگاهی داشتند ولی از آن لحظه ببعد تا موقعیکه کار مسح سلیمان پایان پذیرفت تمام مردم شهر مطلع گردیدند و بردر بیت‌الله ازدحام کردند و برای تماشای ولیعهد صف بستند .

دردرون خانه خدا مراسم در شرف انجام بود و عجب آنکه در این مراسم بزرگ و تاریخی هیچ یك از بزرگان کشور حضور نداشتند حتی آنها که در اورشلیم بودند درخانه (ادوینا) بسور چرانی و تافتن تنور شکم اشتغال داشتند و بی خبر از همه چیز و همه جا گفته های پسر خوبروی داود را تصدیق مینمودند.

ابتدا سلیمان به چشمه مقدس (سیلوهه) رفت ... خادم مخصوص آنجا پر عقابی را در آب چشمه فروبرد و درحالیکه پیشوایان دینی بصدای بلند سرود مذهبی میخواندند پیشانی و شانه‌های (سلیمان) را تقدیس نمود .

بعداز چشمه به محراب باز گشتند آنجا (صادوق) و(ناثان) شاخ گوزن محتوی روغن قدس را حاضر کرده و باپر کبوتر سفیدی از آن روغن برداشتند و سلیمان را مسح نمودند و باین ترتیب کار ولیعهدی او مسلم گردید.

پس ازمسح باروغن کارمهمی باقی نمی‌ماند مگر آنکه (سلیمان) درمحراب زانو برزمین بزند دعا کند وسوگند وفاداری یاد نماید و نزد خدا تعهد بسپارد که‌مصالح قوم بنی‌اسرائیل‌را برمصلحت خودش مقدم بشناسد و تاپای‌جان ازملیت‌خودش دفاع کند.

اینکار هم انجام گرفت سلیمان‌زانوزد وبافصاحت وبلاغت قابل تحسینی دعا کرد دستهارا برآسمان گرفت ، سوگند یاد نمود و از خداوندنصرت وتائید ابدی‌خواست.

صدای سلیمان درمیان صدای هلهله وشادی خدام بیت‌الله گم‌شد وهمین صدابود که‌بخارج ازخانه خدا سرایت کرد ومردم را ازآنچه که‌دردرون می گذشت آگاه‌نمود.

ولیعهد میبایست باهمان‌شنل تاآستان بیت‌الله برود وآنجا شنل را به‌خدام بسپارد و باتخت روان بطرف‌قصر حرکت کند و برمسند قضاوت بنشیند.

درخارج ازمعبدهیاهوئی برپاشده‌بود عده‌ای که‌هنوزنمیدانستند ولیعهد کیست اظهارنظرهائی میکردند یکی میگفت (ادوینا) است دیگری‌عقیده داشت که (ناثان) عابد وزاهد است ، سالهاخدمت‌بیت‌الله کرده واز برای ولیعهدی (داود) وسلطنت آینده بنی‌اسرائیل سزاوار تراست ومسلماً اورا مسح‌میکنند ودراین‌میان فقط‌عده کمی در باره (سلیمان)صحبت‌میکردند وبیشتر معتقد بودند که‌چون‌او کوچکترین فرزند (داود)است شانس ولیعهدی کمتردارد .

سرانجام انتظار پایان پذیرفت در بیت‌الله روی پاشنه‌های خود چرخید وقیافه مردانه و جذاب (سلیمان) که تازه پشت لب و چانه‌اش سایه‌ای سبز گرفته بود هویدا گردید.

مردم بدیدار اودلخوش شدند فریادشادی کشیدندو بسر ورویش گل ریختند. تخت‌روان حاضر بود وبتسابه قبلادرون آن نشسته وانتظار فرزندراداشت.

(سلیمان) نگاهی بمردم کرد اندکی بفکر فرورفت وپس ازتکان دادن دست بنشانه پاسخ ابراز شادی اهالی درون تخت‌روان نشست وحرکت کرد. ده‌مردقوی هیکل تخت‌روان رابدوش میکشیدند (سلیمان) ازبالای پرده‌های زربفت نگاهی به آنها کرد وبازباندیشه فرورفت.

مادرش که‌ازشادی‌درپوست نمی گنجید بازوی اورافشردو گفت:

-فرزند نگاه کن مردم برای توچه میکنند. به آنهاجواب بده دست بجنبان کلاه بردار آخراینها برای‌توشادی میکنند فرزند بمنهم جواب بده منهم مادر توهستم واز شادی نزدیك است‌دیوانه شوم.

سلیمان سر برداشت نگاهی بدیدگان بتسابه کرد و گفت:

- یکعمرطولانی پدرم برای آن‌ها دست‌تکان‌دادولی امروز که از بیت‌الله بیرون آمدم وازبالای پله‌ها به مردم‌نگریستم نودنفرایشان را پا برهنه‌دیدم لباسهای عموم مردم‌وصله داروفرسوده و چهره ایشان رنك پریده‌ولاغر ونگاهشان افسرده‌وبی‌فروغ بود.

بتسابه لب‌زیرین خودرابه‌دندان گزید و گفت:

- آه.. فرزند ساکت باش این چه حرفی است پدرت رعیت‌پرور ترین پادشاهان بنی اسرائیل است. سلیمان پاسخ داد:

-. اینست رعیت‌پروری که انسانها را به چرخ ببندند و من و تو را روی دوش ایشان سوار کنند آزار حیوانات نیز سزاوار نیست چه رسد بانسانها که حس دارند و می‌فهمند.

بتصابه از فرط ناراحتی دهان سلیمان را گرفت و آهسته زیر گوشش گفت:

-. فرزند ساکت باش همین برده‌گان که تخت روان را میکشند اگر سخنانت را بشنوند بپدرت اطلاع میدهند و البته بمن حق میدهی که این مطالب برای امروز خیلی زود است بگذار وقتی که خودت بر تخت نشستی . . . فهمیدی چه میگویم؟

سلیمان گفت:

- بله فهمیدم.

(بتسابه) بالحن پر از مهری پرسید.

- قول میدهی فرزند . . . ؟

- آری قول میدهم.

و بلافاصله پرده زربفت تخت روان را بالا زد و با حرکت دادن دست به شادی و هیاهوی شادمانه مردم پاسخ داد.

هرچه تخت روان بقصر نزدیکتر میشد ازدحام و هیاهو افزایش مییافت مردم که تازه از ماجرا مطلع شده بودند با شتاب از خانه بیرون میشتافتند و در مسیر تخت سلیمان ازدحام میکردند و برای دیدن او از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند.

درخانه (ادوینا) بساط لهوولعب پهن بود اوسخن می گفت وپیش خودحساب میکرد که پس‌ازپایان سخنانش از آنها بآسانی‌عهد وبیعت میگیرد وبعد به‌معبد می‌رود ومسح‌میشود.

درست درهمین هنگام‌هیاهوئی شنیده شد (ادوینا) رشته کلام را برید، باد‌قت گوش‌دادوچون‌نتوانست‌چیزی بفهمدیکی‌ازخدمت گذاران را فراخواند وازاو پرسید:

-در بیرون خانه ما چا خبراست.

خادم که ازمقصود ارباب خودخبری‌نداشت ونمیدانست‌برای‌چه وبچه علت میهمانی کرده ودرباره چه‌موضوعی صحبت‌میکرددر کمال پاکدلی گفت:

-شما بکارخود مشغول‌باشید مهم‌نیست‌مردم‌شادی‌میکنند.

همه حاضران‌باد‌قت‌بدهان‌خادم نگریستند.

و(ادوینا) پرسید:

-برای چه شادی‌میکنند؟

خادم پاسخداد:

- برای ولیعهدی (سلیمان بن داود) برادر کوچك شما من می خواستم این‌خبررا بعدهابشما بدهم ومژدگانی بگیرم.

رنك ازچهره (ادوینا) پرید ومثل شیرزخم خورده بطرف خادم جست گریبان اورا گرفت‌وچند مشت‌ولگد بسروشکم وی زد و گفت

-بدبخت میفهمی چه میگوئی.

خادم نـالـه کنان اظهار داشت :

-سرور من دروغ نمیگویم هم اکنون تخت‌روان (سلیمان) که‌از (بیت‌الله) بازمیگردداز مقابل‌در خانه ما گذشت‌وماهمه اورادیدیم .

(ادوینا) که ازخشم دیوانه شده بودوحال‌خود را نمیفهمید چند لگد دیگر به سروصورت وشکم خادم نگون‌بخت زدو بعد بر گشت که ازمدعوین‌عذرخطا بخواهدولی‌چون به طالار نگریست ، شمدانها راافتاده،صهبا ریخته ، ساقی‌مست‌و مجلس راز رندان خالی دید .

- آه . . . همه رفته‌اند سلطنت برسلیمان مسلم‌شد ومن‌بیچاره ومطرودشدم ای‌وای برمن (سلیمان) مرامیکشد .

راستی وضع (ادوینا) وخیم بودوچیزی که بیش از همه موجب ناراحتی فکروخیال اومیشد ، اطلاع ازطبع فتنه انگیز و زبان زشت اشخاصی‌بود که همانروز درخانه اوجمع شده ودست در سفره او برده طعامش‌را خورده بودند .

او میدانست کـه آنها برای جلب نظر و ایجاد محبوبیت نزد (سلیمان) از وی بد گوئیها خواهند کرد و ولیعهد جوان‌رابکشتن او وریختن خون سرخش وادارمی‌نمایند .

ازتصور اینکه شکست‌خوردوبزودی (سلیمان) اورا بدست‌جلاد خواهدسپرد ، سررا میان‌دودست گرفت ، فریاد کشید و باندرون خانه پناه برد ودراطاقی پنهان شدوخود را محبوس کرد .

ولی آنجا جای امن‌وراحتی نبودبآسانی دست‌فرستادگان‌سلیمان

باو میرسیدو کشان کشان به سیاه چال سرنگونش میکردند نه . . .
باید بجائی برود که کسی را یارای مقابله بااو نباشد اما آنجا کجا
است . . . !

مغز (ادوینا) ازشدت وحشت والتهاب کار نمیکرد شاید درمواقع
عادی مردباهوش وفراستی بودلیکن درآن موقعیت وخیم و خطرناك
آن قدر توانائی نداشت که بدون کمك دیگری نام نزدیك ترین اشخاص
بخودش رابخاطر بیاورد .

بیم و هراس درهمه اعمال وحرکات اومشهود بودوچون میخواست
خادمی راصدا کند : نام یکی ازنان حرم را بر او مینهاد و خواهرش
(حجیث) راباسم یکی از کنیزان صدامیکرد . (۱)

اگرصدای پائی ازپشت دریا ازوراء دیوار شنیده میشد(ادوینا)
میترسید وازاطاقی باطاق دیگر میرفت بالاخره « حجیث » خواهرش
بکمك اوشتافت و گفت :

ـ بیهوده هراسان شده ای ـ بیت الله نزدیك است و تا کسی سراغ
تو نیامده بخانه خدابرو وآنجا پناهنده شو .

«ادوینا» پیشنهاد خواهرش راپذیرفت ولی اندکی فکر کرد و
آنگاه گفت :

۱ـ «ابیشالوم» و «ادوینا» دوقلو بودند ونام مادر آنها «حجیث» بود ضمناً
خواهر تنی ایشان نیز «حجیث» نامیده میشدو ایندختر غیراز آنست که «ابیشالوم»
باو تجاوز کرد ولکه بدنامی وننك بروی نهاد :

- نه اینکار ممکن نیست زیرا صادوق خادم و برادرم (ناثان) اجازه ورود بمن نمیدهند درها را می بندند .

«حجیث» گفت :

- نترس- چاره اینکار هم با من است «صادق» خادم بیت‌الله سالها است که به‌من دلباخته و جرأت ابراز عشق خودرا ندارد من‌این رازرا از نگاههای او میفهم و چون مرد عابدی است ، میکوشد که دامنش را از گناه دورنگهدارد- معهذا در قبال ابراز عشق من تاب مقاومت ندارد - «ناثان» هم هرچه باشد برادر ما است- من هر دوی اینها را باینجا دعوت میکنم- و تو هنگامیکه ایشان وارد شدند ، فرار کن و در غیبت آنها خود را بدرون بیت‌الله بیانداز و در محراب بست بنشین .

«حجیث» با مکر زنانه خود این نقشه را جامهٔ عمل پوشانید دو نفر از غلامان را جدا جدا نزد «ناثان» و «صادوق» فرستاد و چون آنها بخانه «ادوینا» وارد شدند ، او از غیبت ایشان استفاده کرده و در محراب بیت الله بست نشست .

کار تمام شد موقعی (صادوق) و (ناثان) باز گشتند که (ادوینا) جائی معتبر و محکم داشت و در حصنی حصین پناهنده گردیده بود و هیچکس را جرأت آن نبود که باو دست درازی کند .

او بخانه خدا پناه برده بود و پناهنده خدا از هر گزندی در امان است . (صادوق) و (ناثان) نزد (ادوینا) ایستادند نگاهی باو کردند و یکی از آنها گفت :

- این حیله را (حجیث) زد تورا این هوش و ذکاوت نیست.

(ادوینا) پاسخ داد:

-هرچه هست اکنون من بست نشسته ام و برشما واجب است که از من پذیرائی کنید، اوراست میگفت و(ناثان) و (صادوق) ازو پذیرائی کردند خدمت نمودند وموجبات رفاه و آسایش اورا فراهم ساختند وضمناً این خبر رابسلیمان رسانیدند.

(سلیمان) پس ازورود بقصر مستقیماً نزد پدرش داود رفت دست او را بوسید وتقاضا کرد که برایش دعای خیر کرد.

(داود) دست‌ها را بر آسمان گرفت وازصمیم قلب برای سلیمان دعا کرد ودر پایان گفت:

امیدوارم این فرزند سنت‌های اجدادی را محترم بدارد وکاری برخلاف قوانین مورد احترام نکند.

سلیمان ناگهان سر برداشت و گفت:

پدرسنت‌ها تاجائی محترم است کـه مصالح عموم را شامل باشد آن سنن که انسانیت را ضعیف میکند محترم نیست.

دیدگان داود برقی زد خیره خیره بروی نگریست وباصدائی شکسته ولرزان گفت:

خوشحال هستم که ستاره‌ات درخشان است. شادمانم که خداوند تورا مؤیـد ساخته واگر چنین نبود گفته هایت دلم را میشکست و نگرانم میساخت هر چه‌میخواهی بکن ولی هر گز رضای خدا را از

نظر دور نساز .

سلیمان تبسمی ازروی کمال شادی برلب آورد یکبار دیگر خم شد دست پدرش را بوسید وعقب عقب از اطاق بیرون رفت ودر پشت در به (بتسابه) مادرش پیوست .

درهمین موقع صادوق نزد آنها رسید و آهسته زیر گوش (سلیمان) گفت :

(ادوینا) .

سلیمان سر را تکان داد وباعجله گفت :

درباره ادوینا همه چیز را میدانم .

خبر دادند که اومجلسی ترتیب داده بود که بیعت بگیرد .

صادوق اظهار داشت ؟

آن مجلس بهم خورد و مردم متفرق شدند خبری که من آورده ام تازه تر است اودر بیت الله پناهنده شده و بست نشسته است .

سلیمان ابروان را درهم کشید و گفت :

عجب ! چرا این کار را کرد . ؟

صادوق پاسخ داد :

بیمناك بود ومیترسید که شما خونش را بریزید .

عجب آدم ساده دلی است او گناهی مرتکب نشده کار خطائی نکرده اوهم برادر من است وحق داشته برای سلطنت خودش فعالیت کند باو بگوئید که اگر ازاین پس آرام میگیرد وبکار خود مشغول میشود در

امان است وموئی ازسرش کم نخواهد شد .

میتواند آزادانه نزدمن بیاید و درمجلس قضاوت حاضرشود در غیراینصورت همانجا بنشیند تاهدندانهایش بریزد .

(صادوق) اینپیامرا برای ادوینا بردواو که دائماً باحجیث در تماس بود موضوع را باخواهر کاردانش درمیان نهاد واین او بود که پاسخداد :

قبول کن قول بده کـه آرام باشی وقتی آزادی ازدست رفته را بازیافتی میتوانی همه‌کاربکنی‌نقشه خوبی کشیده‌ام که بزودی‌سلیمان را نزد مردم مفتضح میکنیم نترس قول‌بده .

ادوینا بوسیله (صادوق) پیام‌دوستی فرستاد و(سلیمان) نیزبرای برادرش خط امان ارسال داشت واجازه داد کـه ازبست بیت‌اله خارج شود .

باین ترتیب فتنه (ادوینا) موقتاً خاتمه یافت ولی کینه سلیمان ازدلش بیرون‌نرفته بودوشب‌وروز (حجیث) فشارمیاورد وازاومیخواست که نقشه خطرناکش راعملی کند .

روزها پی‌درپی میگذشت . (داود) درقصر اختصاصی خودش با (ابیشاك) روز گاررا بخوشی میگذرانید وبااینکه نیروی دیدرا از دست‌داده وقوهٔ شنوائیش ضعیف‌شده بودمعهذا اززیبائی همسرجدیدش که‌از کوچکترین نواده‌هایش کم سالتربود لذت میبرد و تاموقعیکه بیداربود اجازه نمیداد ازاطاق خارج شود .

(سلیمان) هم اندك اندك بامور مسلط میشد . در آغاز کار چند قاضی سالخورده ودنیادیده در کنارش می نشستند ودرامر قضاوت نظارت میکردند تامبادا (سلیمان) جوان حکمی برخلاف موازین شرعی و عرفی صادر کند ولی بعدها (سلیمان) بدون کمك فکری دیگران برمسند مخصوصی می‌نشست مدعیان یك‌یك درمحضرش حاضر میشدند شکایت میکردند دفاع مینمودند واواحکامی میداد که موجب حیرت وتحسین میگردید .

حادثه‌ای که (ادونیا) و (حجیث) انتظارش را میکشیدند هنوز پیش نیامده بود هرروز (ادونیا) به (حجیث) مراجعه میکرد واز او میخواست که نقشه‌ای بریزد تاسلیمان را بدنام کند وعدم لیاقت او را برای احراز مقام سلطنت به مردم ثابت نماید اماهنوز (حجیث)زیرك وکاردان وقت را برای آغازکار مناسب نمیدانست .

(ادونیا) درهفته چند روز که مجلس قضاوت تشکیل میگردید لباس مخصوص می‌پوشید ، حمایل میانداخت ودرردیف پسران (داود) که جای معینی داشتند می‌نشست .

(سلیمان) که میخواست برادرانش از او آزرده خاطر نباشند گاهگاه ازوی ودیگران نظرمیخواست وطبیعی است که همیشه آنها نظر(سلیمان) راتأییدمیکردند وعقیده‌اش راصحیح میدانستند (ادونیا) دردل کینه‌ای عجیب داشت هرگز نمیتوانست ببیند که برادر کوچکترش روی مسندی که حق اوست بنشیند و خودش بالاجبار پشت سراو راه

بروود درمجالس زیردست وی قرار بگیرد .

بغض و حسادت قلبش را میخورد ومثل خوره سینه را سوراخ مینمود وهرروز که میگذشت وسعت بیشتری می‌یافت سرانجام یکروز (حجیث) خبرداد که هنگام بی‌اعتباری (سلیمان) نزدیك شده است .

(ناثان) دراین میان وظیفه خاصی داشت . هم با (ادوینا) و (حجیث) رابطهٔ دوستی برقرار کرده وآنهارا برای ازبین بردن(سلیمان) تحریك وتهییج مینمود وهم از این‌طرف با (سلیمان) ارادت میورزید واخبار وحوادث را بگوش او میرسانید .

درواقع میخواست آب‌را گل آلود کرده وماهی بگیرد . هریك ار دوبرادرش کشته میشدند یاصلاحیت سلطنت آینده وولیعهدی‌فعلی‌را از دست میدادند بنفع او بود و همانطوریکه در اول گفته‌شد (ناثان) میخواست دورقیب خطرناك‌را بدست‌هم ازبین ببرد . طبعاًاگر(ادوینا) سلیمان را میکشت‌هم سلیمان ازبین رفته بود وهم (ادوینا) صلاحیت سلطنت وجانشینی داودرا ازدست میداد ومیدان‌برای (ناثان)کاملاخالی وبی‌رقیب میماند .

شبی که فردای آنروز میبایست مجلس قضاوت تشکیل شود (حجیث) و (ادوینا) باهم ملاقات کردند . ملاقات آنها درخانه (ناثان) که در واقع مورد اعتماد آن دونفر بود انجام گرفت زیرا (سلیمان) میل نداشت (حجیث) و (ادوینا) که خواهر و برادرش بودند دریك خانه باشند .

بارها گفته بود که (حجیث) روح شیطان است و (ادوینا) کالبد شیطان - این دوقسمت اگر از هم جدا باشند شیطان وجود پیدا نمیکنند.

بهمین جهت (ادوینا) و (حجیث) دور از چشم مردم ودر خانه (ناثان) ملاقات میکردند غافل ازینکه خطرناکترین اشخاص همان کسی است که بیشتر باو اعتماد دارند.

شب (ادوینا) از (حجیث) پرسید که فردا چه‌میشود ؟

(حجیث) مدتی بابرادرش صحبت کرد، دستورهای‌لازم‌را باوداد وبخصوص گفت :

- سلیمان در این باره هر حکمی بدهد برخلاف عدل وعدالت است.

آنشب گذشت. خورشیدطلوع کرد.

نگهبانان دروازه هارا گشودند و مسافران را بدرون شهر راه دادند عده‌ای از آنها کسانی بودند که باهم اختلاف داشتند و چون قضات محلی از حل مشکل ایشان اظهار عجز کرده بودند برای داد خواهی به محضر (سلیمان) که صیت شهرتش بهمه‌جا رسیده بود شتافته بودند.

درپشت دربزرك فوفل که طالار قضاوت را ازباغ جدا میکرد، عده‌ای گردآمده بودندزن ومرد وپیروجوان انتظار میکشیدند قضات در جای خود نشسته و آنها نیز انتظار (سلیمان) را داشتند. بالاخره

(سلیمان) وارد شد ودستور داد ، در هارا بگشایند ودسته دسته شکایت کنندگان‌را بدون راهنمائی نمایند .

چندنفر که کارهای کوچك داشتند آمدند ورفتند اکثر آسلیمان پیشنهادصلح و آشتی میکرد وچون‌نفوذ کلام داشت ، پیشنهادش مورد موافقت قرارمیگرفت ودشمنان بدوستان‌صمیمی تبدیل‌میافتند وبشهر ودیارخویش بارمیگشتند .

پس ازساعتی سه‌نفرزن‌وارد طالارشدند .

(ادوینا) بدیدن آنها تکانی خورد ، جابجا شد ودیدگانش برق شادی‌زد. حدس‌میزد آنهاهمان کسانی‌باشند که حجیث‌خبر ورودشان‌را داده بود .

طالارساکت‌شد (سلیمان) جوان‌نگاهی بآنها کرد وپرسید :

ـ چه‌شده . شما کیستید واز کجا آمده‌اید .

زنها سه نفر بودند یك نفر که موئی سپید و چهره‌ای پرچین و چروك داشت در وسط ایستاده و طفل شیر خواری را ببغل گرفته بود دو زن جوان با پستانهای پرشیر و برجسته در دو طرف او دیده می شدند .

پیرزنی که طفل‌را درآغوش گرفته‌بود گفت :

ـ این دوزن جوان دریك‌شب وضع حمل کرده وهریك پسری بدنیا آوردند .

شوهران آنهاچوپان‌هستند درخارج‌ازخانه بسرمیبرندواینددوزن

چنان باهم‌دوستی والفت‌دارندوداشتند که همه‌شب‌دریك‌اطاق ودر کنار هم‌میخوابند چندشب‌قبل هردودریك‌اطاق خوابیده‌بودندواطفالشان‌نیز در کنارشان بود.

سحرگاه که ازخواب بیدارشدند یکی ازدوطفل مرده‌بود طفل زنده مورد منازعه واقع شد وهریك ازین دوزن معتقد است که کودك دیگری زیربدن مادرش خفه‌شده وطفل‌زنده ازاواست.

سلیمان پرسید :

- طفل مرده چه‌لباسی بتن‌داشت. پیرزن گفت :

- هردو طفل یکنوع لباس پوشیده بودند.

سلیمان اظهار داشت :

- طفل زنده پستان کدامیك‌را میگیرد.

پیرزن پاسخ‌داد:

- هردورا وبهمین‌علت من‌اورا درآغوش گرفته واین راه دوررا آمده گاهی این‌یکی بطفل، شیرمیدهد و گاهی‌او.

سلیمان بیکی‌ازدوزن‌جوان خطاب کرد و گفت :

- این کودك ازتواست.

زن‌جوان گریه‌را سرداد وبازاری اظهارداشت :

- ای‌قاضی عادل، بخدای نادیده سوگند که کودك ازمن است وطفل‌او دراثرغفلت زیربدنش مانده وخفه شده‌است وچون ازشوهرش می‌ترسد جگرگوشه‌مرا مال‌خود میداند.

وبعدسلیمان ازدیگری سؤال کرد :

- این کودك ازتواست .

اوهم عیناً همان پاسخ‌را داد واظهارداشت که او طفلش را زیر بدن‌خودخفه کرده وازبیم‌خشم شوهرش کودك‌مرا مال‌خودمیداند .

سلیمان‌ازقضات سالخورده‌ای که‌درطالارحضورداشتند پرسید:

- شما چه‌حکم میدهید این کودك از کیست ؟

یکی‌ازآنها گفت:

- ازشباهت می‌توان فهمید .

ادوینا از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید زیرا میدید که سلیمان دراین‌باره هرحکمی بدهد غیرعادلانه است . شباهت و گرفتن پستان‌هیچیك نمیتواند دلیل‌قاطع‌باشد . ممکن‌است‌طفل‌یکی بدیگری شبیه‌باشد واصولاطفل کوچك قیافه مشخصی‌ندارد تاشبیه شخصی باشد ودرمورد دیگر نیز ممکن است یك‌طفل پستانهای متعددی‌را بدهان بگیرد وبپذیرد .

از طریق سو گند نیز نمیتوانستند ثابت کنند که طفل متعلق بکدام یك ازدوزن مدعی است چون هردو در کمال صداقت سو گند یاد میکردند .

(ادوینا) کـه به موفقیت خود اطمینان کامل داشت از جای برخاست و بالحنی که هزار گونه تزویر و نیرنك ازآن آشکار بود اظهار داشت :

- ما نمی توانیم در این باره حکم بدهیم خود چگونه قضاوت می کنید ؟

(سلیمان) تبسمی کرد و گفت .

- راست می گوئی . واکنون من تکلیف این دومادر را معلوم می کنم .

وبلافاصله فریاد کشید و گفت :

- شمشیر بیاورید .

وسپس خطاب بهپیرەزن گفت :

- بچەرا رویدودست بگیر.

پیرزن که کودكرا درآغوش داشت پرسید :

- چه میخواهید بکنید .

(سلیمان) پاسخداد :

- معلوم استچەمیخواهم بکنم . چونمادر اصلی کودكمشخص نیست ومنهم نمیتوانم حکمیغیرعادلانەبدهم ناچارطفلرا بدوقسمت تقسیم می کنم وهرقسمترا بیکی ازمدعیان میدهم .

بمحض اینکه سلیمانساکتشد یکیازآن دوزن گریەرا سرداد وخودرا رویزمینانداخت ودرحالی که پیراهن خودرا میدرید وسینەرا میخست گفت :

- نکنید . نکنید . اینکار را نکنید من از حق خود میگذرم وطفلرا بەاو واگذارمیکنم .

زن دیگر ساکت و آرام ایستاده بود . کوچکترین اثر ناراحتی از چهره‌اش خوانده نمیشد .

(سلیمان) شمشیر را بدست گرفت ولی پائین نیاورد در عوض گفت:

- طفل متعلق بهمین زن است زن دیگر دروغ می گوید این مادر است که چنین می‌نالد و آن یکی بیگانه است که به قسمت کردن طفل رضایت می‌دهد . این از حق خود چشم میپوشد که طفل سلامت باشد .

پس کودک از او است زود بچه‌را بهمین زن بسپارید .

و بعد از (ادوینا) و سایر قضات محکمه پرسید :

- آیا شما راه بهتری برای شناختن مادر حقیقی داشتید .

(ادوینا) سر را پائین انداخت قضات ابراز شادی کردند مردم و تماشاچیان هورا کشیدند دست زدند آفرین گفتند سلیمان باکاردانی و مهارت مادر حقیقی را شناخت کودک را باو سپرد مبلغی خرج راه باو داد و روانه خانه‌اش کرد .

ادوینا که شکست خورده بود باسرافکندگی و خجالت از طالار بیرون رفت .

•*•

ادوینا دیگر صبر و قرار نداشت حسادت و کینه روحش را مسخر کرده بود و هر دفعه که باحجیث ملاقات میکرد آشفتگی و التهاب بیشتری میبافت زیرا خواهرش می کوشید او را آینده دلخوش و امیدوار

سازدوهمین امیدواری های بی‌موجب، آرامش روحی اورا زائل میکرد وآئینه‌دلش‌را بازنك کینه‌وحسادت تیره‌و کدرمیساخت .

حجیث میگفت :

ـ مردم (سلیمان) رادوست ندارند عقل‌مردان دردست زنان‌است وچون همهٔ زنان‌شهر دلباخته حسن‌وجمال توهستند ، مسیرمیل‌ورغبت شوهران خویش‌را بسوی تومایل میکنند ودیری‌نمیگذرد که‌سلطنت برتومسلم میشود .

هنوز خیلی دیر نشده پدرمان داودزنده‌است وچون‌اوجان‌بجان آفرین‌تسلیم کرده‌کارها آسانتر انجام‌میگیرد.

این عقیده (حجیث) بود ولی برای‌اثبات این‌عقاید دلیل قانع کننده‌ای‌نداشت .

شکی‌نبود که (ادوینا) موردمحبت‌وتوجه‌زنان ودختران‌اورشلیم قرارداشت . اوزیبا بود جوان‌ورشید بود، تناسب اندام وشجاعت داشت، صدای گرم ودلنشینش بیشتر برمحبوبیت وی میافزود . ازفصاحت و بلاغت نیز بهره‌ای وافرداشت ولی آنچه که‌برای سلطنت کمال لزوم را داردعقل‌و کیاست است‌نه‌حسن‌وجمال .

ادوینا بخاطر زیبائی مردانه‌ای که‌داشت محبوب ترین مردان اورشلیم محسوب میشدوچنانچه‌یکروزاراده مینمودواززنان‌شهر کمك مالی میخواست هیچ‌استبعادنداشت که‌عموم دختران وزنان‌زینت زنانه وجواهرات خویش‌را بپایش بریزند.

بااینهمه زیبائی ازچشمان سیاه ونافذ او برق‌هوش وفطنت بـر
نمیخاست وبارقه‌فراست‌و کیاست نمیدرخشید .

برعکس سلیمان، یکپارچه هوش وعقل‌بود کمتر حرف میزد
بیشترفکرمیکرد وآنچه که‌میگفت‌درباره‌آن‌خوب اندیشیده‌و جوانب
موضوع‌را سنجیده‌بود .

اگر (ادوینا) در سالهای نخست جوانی پسری میآورد بدون
شك پسر نخست او از (سلیمان) کوچکتر نمی‌بود . با اینحال‌تجربه
وآزمودگی سلیمان‌را مردان سال خورده فاقدبودند و (ادوینا) که
کنیه‌اش‌را بدل‌داشت میگفت:

- سلیمان هنگام‌قضاوت ، شخصی‌را زیر کرسی پنهان کرده‌آنچه
اوبگوید ونظر بدهد، عیناً برزبان سلیمان جاری‌میشود.

این‌فکر ابتدا ازمغز (حجیث) گذشت اوبود که بادوینا گفت،
وبعد (ادوینا) بهرجارسید طرح‌صحبت و گفتگوربخت ورشته‌سخن‌را
بآنجا کشید که‌اظهارداشت :

- اینهمه‌عقل‌وکاردانی‌از(سلیمان)جوان بعیدبنظر میرسد مسلماً‌او
یکی ازمشاوران خویش‌رازیر کرسی پنهان کرده‌است.

کم کم مردم‌هم باور کردند ، حوادث‌بعدی این نظررا تقویت
نمود کسانی که‌درمحضر قضاوت‌سلیمان‌حاضر میشدند در کمال تعجب
میدیدند که‌اواندکی صبر میکند ،پس‌ازچند سکوت رای خویش را
میدهد ورای‌چنان است که‌بهتر ازآن‌نمیشودداد .

(حجیث) و (ادوینا) چند دفعه دیگر باهم ملاقات نمودند و بالاخره خواهر به برادر قول داد که مشت (سلیمان) را باز کند.

اینکار چگونه امکان داشت؟ آیا (حجیث) و (ادوینا) راست میگفتند و (سلیمان) یکی ازمشاورین خردمند و باتجربه اش را زیر کرسی قضاوت پنهان کرده بود؟

باین سؤال آینده پاسخ میداد. آینده ای که برای هیچکس معلوم نیست.

(حجیث) قول داد واو کسی بود که هرچه میگفت میکرد و هیچ کاری ازوی بعید نبود.

حجیث میگفت:

- بطوریقین اگرمحکمه ای درفضای باز تشکیل شود، سلیمان نمیتواند ازمشاورخود مدد بگیرد وطبعاً رأی ناصوابی میدهد.

وقتی رأی برخلاف عدل و انصاف داد از صلاحیت قضاوت میافتد وچون برای قضاوت صلاحیت نداشت برای ولیعهدی نیز شایسته نیست وبآسانی میتوانیم اورا ازمقامی که بناحق گرفته ساقط کنیم.

این بود فکر حجیث وناثان که شریك دزد ورفیق قافله بودبدون کم وکاست همه چیزرا برای سلیمان تعریف میکرد واورا در جریان حوادث میگذاشت.

(سلیمان) ازخودش اطمینان کامل داشت آنکه باو کمك میکرد عقل ودرایت ذاتی سلیمان بودنه مشاوری که زیر کرسی پنهان شود و

عقل چیزی است که نه میتوانند بگیرند و نه فاسد شدنی است ونه دزدیدنی.

عقلی که درطالارقضا بیاری سلیمان میشتافت درفضای بازنیز اورا مدد میکرد وازاین بابت نگرانی نداشت وتنها افسوس میخورد که‌چرا برادرانش بعوض‌یاری‌او کینه‌اش‌رابدل دارند.

حجیث چندروزی‌فکر کرد وبالاخره یکروز که ازمحله‌قدرون میگذشت ناگاه چشمش بزنجیری افتاد که‌پدرش داود از بالای برج بپائین آویخته‌بود.

چند دقیقه‌ای ایستاد وباندیشه فرورفت بافسانه‌هائی که درباره آن‌زنجیر میگفتند فکر کرد وپیش‌خود گفت:

- آه‌این‌زنجیر افسانه‌ای معجز میکند میگویند هر کس دروغ بگوید دستش بسر زنجیرنمیرسد و هر کس راست بگوید هر اندازه کوتاه‌قد باشدچون دست‌دراز کند میتواند سرزنجیررا بگیرد. آیا این‌قضیه راست‌است. درزمان‌ماهر گزموردی پیش نیامده که‌زنجیررا آزمایش کنند.

درمحله قدرون برج‌بلند ورفیعی‌بود که برسرآن آهنی بطور افقی نصب کرده و ازنقطهٔ رأس آهن زنجیری فولادین بپائین آویخته بودند.

این‌زنجیررا (داود) در سال هشتم‌سلطنت خود یعنی موقعی که از (حبرون) باورشلیم آمد شخصاًساخت وازبرج‌آویخت تابوسیله‌آن

دروغگویان‌را رسوا کند .

آن‌سرزنجیر که‌بپائین آویزان بود تاسطح زمین یك‌متر ونیم فاصله‌داشت ولی‌میگفتند کسانی که سو گند دروغ‌یادنمایند چون دست دراز کنند نمیتوانندحلقه زنجیررا بگیرند.

درسالهای‌نخست چندین‌بار (داود) در محله (قدرون) حاضر شد وشاکی ومتشاکی‌را به‌ادای سو گند واداشت وراست‌ودروغ‌را تمیزداد لیکن بعدها کسی‌راجرات آن‌نبود که بپای زنجیر بیاید و بدروغ سو گند یاد کندلذا بمحض اینکه صحبت اززنجیر پیش‌میآمد یکی از طرفین اعتراف میکرد ودعوا خاتمه‌مییافت .

(حجیث)ازدیدن‌زنجیردچار اندیشه‌های دوروودرازی‌شدونقشه‌ای طرح کرد تا (سلیمان) رابآنجا بکشد ووضعی ایجاد کند که‌هررائی بدهد ناصواب باشد .

(ادوینا) بابیصبری انتظار خواهرش‌را داشت وچون چندروزی ازوی بیخبرماند نگران‌شده بود و احساس تنهائی وبی یاوری میکرد آن‌روز بمشاهده (حجیث) از جا جست ، باستقبال اوشتافت و آغوش گشودو گفت :

ـ خواهرجان چه‌خبر آورده‌ای خوشحال بنظر میرسی آیاخبر خوشی‌داری .

(حجیث) نفس عمیق و راحتی کشید ، روی مخده‌یله داد و گفت :

- کاررا درست کرده‌ام نگران نباش تا (حجیث) خواهر تواست هیچ گره بسته‌ای نیست که بسر انگشت عقل ودرایت او بازنشود.

(ادوینا) کنار او نشست ومتضرعانه پرسید.

- بگو.. حرف بزن من ازاندوه و درعین حال ازشادی حال خودرا نمیفهمم.

(حجیث) پاسخ داد:

- دردوسه روز آینده وضعی پیش خواهدآمد که (سلیمان) ناچار شود درفضای بازوپای زنجیرمحله (قدرون) حضوریابد ازاین گذشته دعوا طوری تنظیم شده که هرنوع رأی داده شود غیر عادلانه است.

(ادوینا) گفت:

درمورد آن دوزن نیزهمین را میگفتی امادیدی که (سلیمان) رای عجیبی داد وسرانجام حقیقت را کشف کرد.

(حجیث) تبسمی کرد واظهارداشت:

- آنجا تالار قضاوت بود ومشاورش اززیر کرسی باو گفت چه باید بکند ولی درمحله (قدرون) خودش به‌تنهائی میبایست قضاوت کند.

(ادوینا) خواهش کرد:

- کمی بیشتر توضیح بده.من چیزی نمیفهمم.

(حجیث) جواب داد:

- بطور خلاصه جریان واقعه اینست که (شمی) بازرگان دردو سال قبل که قصد مسافرت مصررا داشت یك قطعه الماس درشت نزد

(شیشان)خادم عابد بیت‌الله امانت گذاشت وبسرزمین فراعنه رفت چندروز قبل ازسفر باز گشت ونزد(شیشان)رفت که الماس را بگیرد (شیشان) ازاسترداد گوهر گرانبها که صدها بدره طلای ناب ارزش آن است خودداری کرده وامروز وفردا نموده است من امروز نزدشیشان رفتم وباو گفتم که‌بطور کلی ازپس‌دادن الماس خودداری کند وبه (شمی) بگوید که گوهر راازمن گرفته‌ای‌دیگر چه‌میخواهی ...

(ادوینا) گفت :

- این کارمشکل است چون فردا آنهارا زیرزنجیر میبرندوسو گند می‌دهند و شیشان‌رسوا می‌شود.

(حجیث) خندیدو گفت:

- عجب آدم ساده‌ای‌هستی- (حجیث) فکر آن‌را‌هم کرده و کاری میکند که زنجیر کوتاه نشود وسو گندشیشان‌عین‌حقیقت‌باشد.

(ادوینا) که‌سخت بحیرت دچارشده‌بود سئوال کرد؟

- آخرچگونه . . توچه‌حرف‌هائی‌میزنی ...؟ من‌هیچ . .

(حجیث) ازجای‌برخاست‌ودرحالیکه بطرف‌درمیرفت ، افزود :

- نگران نباش ، دریای‌نیله ونیرنگ عمیق ووسیع‌است هرچه ازآب اقیانوس برداری سطح‌آب پائین نمیرود .

آنشب (ادوینا) تا صبح‌بیدار بود وفکرمیکرد هرچه‌بمغزخود فشارمی‌آورد نمیتوانست پرده ازروی نقشه‌ای که خواهرش‌طرح‌نموده بود بردارد .

راستی اگر شیطان می‌فهمید که (حجیث) چه کرده انگشت حیرت بدندان میگزید . و عجیب آنکه برای خواهر (ادوینا) امری عادی وسهل بود .

(شیشان) عابد که عمری را در نیکنامی وزهد وتقوی سپری کرده وازمال دنیا چیزی نداشت . چندشب متوالی گرفتارفکر وخیال شد.

ازطرفی بیمناک بود ازافتضاح وبدنامی میترسید و از طرف دیگر قدرت دل بر گرفتن ازقطعهٔ الماس درشت (شمی) بازر گان را نداشت.

ارزش الماس برابر خراج یکی ازشهرهای بزرگ جهان آن تاریخ بود واگر شیشان آنرا به نصف بهای واقعی هم میفروخت. میتوانست بقیهٔ عمر را باعزت وجلال تمام سپری کند.

منظرهٔ خانه‌ای باشکوه ، باغی بزرگ، غلامان بیشمار ، کنیزان زیبا ، زنان خوبروی حرمسرا ـ آه ... تجسم اینهمه لذت برای عابدی مثل او سکر آور ومست کننده بود.

بالاخره (شیشان) تصمیم خودرا گرفت وتسلیم نظر (حجیث) شد دختر حیله گر طرح خوبی ریخته بود وبه آسانی میتوانست شیشان را نجات دهد .

دوروز دیگر بااضطراب ونگرانی گذشت (شمی) بازرگان حال بیسابقه‌ای داشت وچون (شیشان) باو گفت :

ـ برو خجالت بکش . چه کسی تورا مامور کرده که موجبات بدنامی مرا فراهم کنی.

فریاد کنان از بیت الله خارج شد و مستقیما بطرف قصر (سلیمان) شتافت .

(داود) ازیکهفته قبل کسالت‌داشت . پزشکان بر بالینش حاضر می‌شدند ومشاوره میکردند . ضعف‌پیری اورا از پای درآورده‌بود و خدمتگذاران پای‌برهنه راه‌می‌رفتند که‌صدای‌برخورد کفش ایشان با سنگفرش راهروها موجب ناراحتی (داود) نشود .

(شمی) دراین‌موقعیت بطرف‌قصردوید وفریاد کشیدو گفت :

-دین وایمان از دست رفت . کمك کنید که (شیشان) عابد شریعت (موسی) را زیر پای نهاده و دروغ میگوید و مال امانت مرا نمیدهد.

خدمتگذاران پیش دویدند ، دهانش‌را گرفتندآرامش کردند و او را نزد (سلیمان) بردند. (حجیث) و (ادوینا) دورادور مراقب‌اوضاع بودند و ازپیشرفت‌کارها اظهار رضایت وشادی‌میکردند.

(شمی) همان اعمالی‌را مرتکب میشد که آندو نفر میخواستند هر چه افتضاح بزرگتر میگردید ، (ادوینا) یکقدم به مقصود نزدیکتر میشد.

(سلیمان) در اطاق مخصوص خودش نشسته و به‌زه کشیدن یك کمان اشتغال داشت .

ساختن اسلحه‌های خوب از کارهای مورد علاقهٔ خانواده (داود) بود خودش زره‌فولادین باحلقه‌های‌ریزو کوچك زنجیردرست‌میکرد و

بتن سرداران سپاه می‌پوشانید بطوریکه برنده‌ترین شمشیرها را برمیگردانید .

(سلیمان) نیز به‌ساختن کمان‌وتیرعلاقمند بود وساعات بیکاری‌را بزه کشی کمان‌میپرداخت: کمان‌هائی که سلیمان زه‌میکشید کمتر پهلوانان‌میتوانستند بکشند درحالیکه اوزوربازوی زیادی‌نداشت.

بهرحال آنروز کمان‌را بطرفی‌پرتاب کرد وبسوی پنجره دوید، ازآنجا بخارج‌نگریست وچون پیرمردی را باللباس بازرگانان درحال ضجه وناله مشاهده کرد فریاد کرد وبخدمتگذاران گفت :

اورانزدمن‌بیاورید. خیلی‌محترمانه ، آزارش نکنید .

خدمتگذاران(شمی)را نزد سلیمان‌بردندوآنچه که‌بروی گذشته بود حکایت کرد.

(سلیمان) شخصی را نزد شیشان‌فرستاد وباو پیام‌داد که هرچه زودتر درمحضر قضا حاضرشود.

شیشان قبل‌ازحرکت یکباردیگر با(حجیث) ملاقات کرد. این قرارآنهابود. ساعتی دراطاق‌تنها ماندند و وقتیکه شیشان خارج‌شد عصائی بدست داشت درحالیکه شیشان درگذشته هرگز عصا بدست نمیگرفت .

درعصای شیشان رازی نهفته بود که فقط اومیدانست و(حجیث) حتی (ادونیا) نیزازاین رازآگاهی نداشت .

(حجیث) حقیقت امررا حتی از (ادوینا) هم پنهان کرده بود

زیراعقیده داشت که برادرش‌اند کی‌سست اراده‌است ویارای‌نگهداشتن زبان خودرا ندارد .

(شیشان) عصا زنان نزد (سلیمان) رفت مثل همیشه لباس‌خدمت دربیت‌الله را برتن داشت . سیمایش نورانی وبوی عنبرو کندر ازموی بلند او بمشام میرسید عطری فضای بیت‌الله را معطر وخوشبو مینمود (شیشان) بدستور (حجیث) بمحض ورود نگاهی به (شمی) کرد وباحالتی که بغض گلویش را میفشرد گفت :

لعنت برتو باد اینجا آمدی که نزد ولینعمت من‌نیز بی‌آبرویم کنی فردا درآن دنیا دامنت را میگیرم .

وبعد بطرف (سلیمان) برگشت سلام گفت و مراسم احترام را بجای آورد . (سیلمان) لحظه‌ای چند در دیدگان اوخیره شد - برق نادرستی وخیانت‌را آشکارا درنگاه (شیشان) دیدولی‌بروی خودنیاورد وبامهربانی گفت :

شیشان چه شده است ؟

شیشان گریه کنان گفت :

این شخص قطعه الماسی نزدمن امانت گذاشت چند روزقبل که ازسفر باز گشت امانتی‌خودرا گرفت ورفت ولی‌مجدداً‌ادعا دارد او را تحریك کرده‌اند که خادم‌بیت‌الله را بدنام کند .

(سلیمان) سررا تکانی‌داد و گفت :

راست میگوئی . هستند کسانی که تحریك میکنند وافترا

میزنند اما (شیشان) (شمی) عقیده دارد که زیر زنجیر برویم و سوگند یاد کنید - آیا راضی هستی؟ سلیمان انتظار داشت که رنگ از چهرهٔ شیشان بپرد و بهانه‌ای بیاورد ولی در کمال تعجب مشاهده کرد که او بارضایت سر را میجنباند و میگوید:

چه از این بهتر - چه فکر خوبی - من سوگند یاد میکنم که امانت او را داده‌ام.

بخود من دادی.

این سئوال را غفلتاً (شمی) کرد و شیشان جواب داد:

- بله سوگند یاد میکنم که امانت تورا بخودت دادم - بدست خودت، بهمین دست راستت سپردم.

(سلیمان) یقین داشت که شیشان دروغ میگوید و بهمین سبب متعجب بود که چگونه جرأت ادای سوگند را دارد.

بودند کسانی که سوگند دروغ یاد میکردند. لیکن چیزی که در نظر سلیمان بی‌اندازه مهم جلوه می کرد و موجب حیرت او را فراهم میآورد این بود که (شیشان) در نهایت بی پروائی و با جرأت کامل می گفت:

- من در زیر زنجیر مقدس هم سوگند یاد میکنم آدمی که پاک است هیچ وحشتی ندارد و من خودرا بیگناه میدانم.

(سلیمان) باندیشه فرو رفت هر کس بجای او بود دچار شك و تردید میشد. همانطوریکه گفتیم (سلیمان) بارقه خیانت را در نگاه

ودیدگان (شیشان) مشاهده مینمود گناه رامیدید که از گوشه‌چشمانش بیرون میریزد امااز جرأت او چار اعجاب میشد و بهمین علت پیش خود گفت :

- شاید (شمی) دروغ میگوید شاید (شیشان) محق است و قطعه الماس را باومسترد داشته .

ودر این حالت چون بدیدگان ولباس لرزان وچهره بی رنك (شمی) مینگریست احساس میکرد که بازرگان متدین راست میگوید قطعه الماس رااز شیشان نگرفته وراز بزرگی در این کشاکش موجود می باشد که باید کشف شود .

(سلیمان) روی صندلی مرصع یله داد - نگاهی به (شیشان) نظری به (شمی) افکندولحظه‌ای بفکر فرورفت وبعدفرمان داد تا (صادوق) خادم بیت‌الله راحاضر کنند .

ادای سوگند مراسم خاصی داشت. یکی ازخدام میبایست طرفین منازعه و دعوا را لباس مخصوص بپوشانند وقبل ازاینکار تغسیل نمایند وتطهیر کنندتا برای سوگندمهیا شوند .

وقتی این امورانجام میگرفت طرفین را بپای زنجیر میبردند آنگاه (داود) وحالا که او از پای درآمده و ناتوان شده بود فرزند و ولیعهدش (سلیمان) درمحل حضور میبافت وبفرمان وی تشریفات انجام می‌پذیرفت . بارهاشاکیان ومتشاکیان تاپای زنجیر نیز حاضر گردیده بودندلیکن قبل ازادای سوگند گناهکار ازبیم غضب الهی بگناه خویش

اعتراف کرده وحق بذیحق‌وا گذارشده بود .

(سلیمان) امیدوار بود که در پای زنجیر (شیشان) حقیقت را بگوید محال بنظر میرسید که یکی بدروغ سو گندیاد کند وبتواند سرزنجیر راباسرانگشت لمس نماید .

وقتی (صادوق) بطالار وارد شد (سلیمان) دستور داد تا «شمی» و «شیشان» رابه بیت‌الله ببردو مقدمات کاررا فراهم کند .

همه خارج شدند ومتفرق گردیدند . خبردر شهر پخش شد مردم دسته‌دسته برای تماشا به‌محل‌می رفتند ودر اطراف مناره رفیعی کـه زنجیر بآن آویخته بودبرای خودو دوستانشان جای‌میگرفتند .

مردم‌برای‌تماشاابرازعلاقه‌شدیدمیکردندحتی کسبه‌وبازرگانان دکاکین وحجرات خودرا می‌بستندو بسوی زنجیر میشتافتند زیرا این قبیل‌حوادث بندرت اتفاق میافتاد و همه علاقمند بودند که در زندگی خود لااقل یکبارهم که شده در مراسم لمس زنجیرمقدس حضوریابند

تخت روان (سلیمان) را نیز حاضر کرده بودند بیست نفر مرد قوی هیکل با لباسهای متحد الشکل پایه‌های تخت روان‌را گرفته و انتظار خروج (سلیمان) را داشتند، لیکن او اندیشناك و غمین بنظر میرسید.

سررا روی سینه خم کرده‌بود درطول‌وعرض طالار قدم‌میزد بالا و پائین میرفت و بحادثه‌ای که پیش آمده‌بود می‌اندیشید ، و از خود می‌پرسید :

-چه‌خواهدشد؟ آیا (شمی) راست می گوید آیا (شیشان) صاحب حق است ؟

اگر هردو نفر سوگند یاد کنند و زنجیر را بگیرند تکلیف من چیست ؟

اگر نتوانم حقیقت‌را کشف کنم جواب‌مردم را چه‌بدهم؟آخر مردم ازمن انتظاراتی دارند. میخواهند مشکلاتشان‌را حل کنم‌واینهم یکی ازهمان مسائل حل‌نشدنی است .

درهمین اندیشه‌ها غرق‌بود که یکی‌از غلامان وارد شده تعظیم کرد و گفت :

-تخت‌روان‌حاضراست،مردم‌درپای‌زنجیر ازدحام کرده‌اندغوغائی برپا شده و همه انتظار سرورخودرا دارند.

بشنیدن این‌جملات (سلیمان) مثل کسیکه ازخوابی سنگین و ناتمام جسته‌باشد تکانی‌خورد عصای مرصع‌را بدست گرفت وآرام‌آرام ازپله‌ها پائین رفت .

همه‌جا غلامان وخدمتگذاران درمقابلش خم می‌شدند تعظیم میکردند و بخاك می‌افتادند .

(سلیمان) بی‌اعتنا پائین‌میرفت بهمین‌علت مرد لاغراندام وزرد و چهره‌ای‌را که بالباس ژنده وصدوصله پائین پله‌ها ایستاده بود ندید وباو هم توجهی نشان نداد .

توقف درپائین پله‌ها برای همه کس آزادبود اما از آنجا ببعد

هیچ کس بدون در دست‌داشتن اجازهٔ مخصوص نمی‌توانست بایستد.

آخرین پله سرحد حریم قصر (سلیمان) را تشکیل میداد و مرد لاغر اندام نیز همانجا ایستاده وبدون اینکه تعظیم کند ویا بخاك بیفتد خیره‌خیره بچشمان (سلیمان) جوان مینگریست.

مثل این بود که بادید گان ونگاه خودش ولیعهد را بنام میخواند و میخواست اورا متوجه وجود خودش بکند.

این یك احساس طبیعی وغیر ارادی است که انسان اگر بخصوص حساس و صاحب درایت قوی باشد سنگینی نگاه اشخاص را روی خودش حس میکند.

آزمایش این امر برای همه امکان‌دارد وچه‌بسا در زندگی اتفاق افتاده که شخص یااشخاصی بشما نگریسته‌اند وبدون اینکه خبر داشته باشید نگاه ایشان را دریافته‌اید.

(سلیمان) نیز وقتی بآخرین پله قصر رسید وحاجب پیش‌دوید و پرده تخت‌روان را بالازد. ناگهان ایستاد وبسمت همان مرد لاغر و زردروی نگریست وبالحن استفهام آمیزی گفت:

- اهل این‌شهر نیستی؟

آن شخص دراین‌موقع سررا بعلامت احترام و تعظیم خم‌نموده و باصدائی که بیش ازهرچیز تسلط برنفس و استحکام عزم و اراده ازآن استنباط میشد گفت:

- ازراه دور برای خدمت بولیعهد آمده‌ام.

(سلیمان) جوانی عاقل و فوق العاده حساس بود بایک نگاه میزان درایت و استعداد اشخاص را می‌سنجید و بیك اشاره مقاصد اطرافیان خودرا میفهمید.

هنگامیکه او سر برداشت و مجدداً بدید گان سلیمان خیره‌شد ولیعهد جوان درچشمان او هوش وفراست فوق العاده‌ای یافت گوئی نگاه وی فریاد میزد ومیگفت:

(خداوند نیروی عجیبی درو جود او بودیعه نهاده ازایـن قدرت فکری استفاده کن).

سلیمان بجای اینکه بتخت روان سوارشود یکقدم بطرف اورفت و پرسید:

ـ چه گفتی؟ برای خدمت بمن آمده‌ای؟ چه‌خدمتی ازتو ساخته است؟ بنده‌هستی یا آزاد؟

پاسخی که ناشناس به‌سئوال سلیمان‌داد ازنظر مردان‌فهیم‌وبزرك حائز کمال اهمیت بود بهمین علت سلیمان را نیز باندیشه دربارهٔ او فرو برد.

بیگانهٔ پاره‌پوش پای‌برهنه گفت:

ـ بنده هستم ولی بندهٔ‌خدا آزاد‌هستم اما آزاد از بند نا گسستنی نفس اماره.

همانطور که می‌بینید جثهٔ‌قوی وبازوان توانا وبدن ثمین‌ندارم وکارهای جسمانی و یدی ازمن ساخته‌نیست چارق من ازوصله ونعل و

میخ زیاد سنگین شده بود و تحمل حمل آنرا نداشتم و در بیابان رها کردم و پای برهنه آمدم اما چیزهای دیگری درسینه دارم که کوهها را می‌شکافد بیابان‌ها را هموار میکند، مشکلات را آسان مینماید و دردهای روح را درمان میبخشد، یک ذرهٔ آن از هزاران کیسهٔ طلا ارزنده‌تراست نه دزدمیبردش ونه باد وباران ویرانش میکند.

میدانید آن‌چیست ؟ آن دانش‌است وبااستظهار همین‌توشه‌روی براه نهادم وباینجا آمدم که ازین چراغ برای روشن کردن راههای پرپیچ وخم زندگی، آیندهٔ شما استفاده کنم.

(سلیمان)باندیشه فرورفت پاسخی که‌او داد شایستهٔ دانشمندان بزرك بود و ازمرد پاره‌پوش گدائی چون‌اوعجیب جلوه‌میکرد، هرچه بود سلیمان اورا پسندید تبسمی کرد و گفت :

-آفرین، خوب حرف میزنی من بوجوداشخاصی مثل‌تواحتیاج دارم. اما نگفتی از کدام قوم هستی ؟

-ازبنی اسرائیل و ازخانوادهٔ (لیوی).

(سلیمان) تبسم رضایتمندانهٔ دیگری برلب آورد و بطرف حاجب بر گشت و گفت :

-ازاین شخص پذیرائی....

ولی حرف‌خودرا ناتمام گذاشت ومثل‌اینکه‌چیزی‌بخاطر آورده باشد روی را بطرف‌او بر گردانید وپرسید:

-نگفتی اسمت‌چیست ؟

-اسمم بنایا فرزند (یاذا) اما اندکی صبر کنید بسخنان من گوش دهید.

سلیمان باتعجب گفت:

-بعدازساعتی ترا خواهم پذیرفت.

- متأسفانه یك ساعت دیگر فرصت برای همیشه از دست می‌رود ...

(سلیمان) ابروان سیاه و کشیده خود را درهم کشید و سؤال کرد؟

کدام فرصت؟ ازچه حرف‌میزنی؟

(بنایا) اندکی پیش رفت و گفت: من ازصبح تابحال که درشهر میگشتم‌همه چیزرا فهمیده‌ام.

(شیشان) سوگند یادمیکند و دستش‌را بزنجیرمیگیرد.

(سلیمان) گفت:

-پس (شمی) گناهکار است؟

-متأسفانه باید بگویم که اوهم دستش به‌زنجیر می‌رسد.

این مرتبه (سلیمان) از ابراز حیرت فوق العاده نتوانست خودداری کند و بالحنی که ناراحتی زیاد از آن استنباط میگردید اظهار داشت:

-دراین‌صورت میخواهی‌بگوئی قدرت‌زنجیر حقیقت‌ندارد. چطور ممکن است که هردو نفر سوگند یاد کنند و دستشان

بزنجیر برسد ؟

(بنایا) سررا بعلامت احترام فرود آورد و پاسخ داد :

-افسانه نیست ، زنجیر وقصه هائی که دربارهٔ آن میگویند عین واقع می باشد ، لیکن رازی دراین دعوا نهفته است که باحیله ونیرنك فوق العاده ترتیب داده شده است بدبختانه من موفق بکشف آن راز نشدم ولی اگر اجازه بدهید درخدمت شما باشم ، یقین داشته باشید که رازرا همانجا کشف می کنم وبدون اینکه کسی بفهمد بعرض میرسانم .

(سلیمان) نمی توانست، گفته های (بنایا) را بپذیرد ازهمه مهم تر اینکه خودش برای اوناشناس وعلتی بزرك برای بدبینی و سوءظن بود پیش خود گفت :

-شاید اونیز یکی ازدشمنان من باشد بلکه اورا تحریك کرده باشند از کجا معلوم است که او راست می گوید و امروز صبح وارد شهر شده، آدم عاقل آنست که زودباور نباشد زودباوری نشانهٔ سفاهت و سبکی عقل می باشد و من سفیه نیستم .

(بنایا) اندیشه (سلیمان) را خواند او موجود خارق العاده ای بود و بطوریکه بعدها خواهیم دید بکمك فراست زیادی که داشت مورد توجه وعنایت ولینعمت خود قرار گرفت و سمت وزارت یافت بهرحال ازبنابا عجیب نبود که ازنگاه وحرکت چشمان (سلیمان) اندیشهٔ اورا بخواند .

تبسمی کرد و گفت :

-به‌من اطمینان ندارید؟ از(بنایا) دروغ و دوروئی نخواهید شنید و نخواهید دید.

درست است که انسان نباید باشخاص ناشناخته اعتماد داشته باشد ولی این بار بخصوص زیانی متوجه شما نخواهد گردید (بنایا) مرد قابل اعتمادی است بپای برهنه و دلق وصله‌دار من نگاه نکنید چه بسا که زیر آستین کوتاه دست بلندی نهفته باشد.

تمام سخنان بنایا آمیخته بحکمت ونشانهٔ عظمت روح او بود سلیمان با آن همه تسلط برنفس خویشتن را درمقابل او ناتوان وضعیف احساس میکرد.

بنایا یکبار دیگر رشته افکار سلیمان را گسیخت و گفت:

-بفرمائید مردم منتظر هستند غلامان حامل تخت روان در آفتاب کباب شدند بیش ازاین دیگران را در انتظار نگذارید اما مراقب اشارات من باشید مطمئناً طوری اشاره میکنم که کس دیگری غیر از خود شما نفهمد.

سلیمان روی را بر گردانید و باشتاب وارد تخت روان شد پرده حریر افتاد وغلامان اورا روی شانه گرفتند وبحرکت در آمدند.

درپای زنجیر غوغای عجیبی برپابود همه‌چیز آماده‌شده و بمحض ورود (سلیمان) مراسم ادای سوگند انجام گرفت.

ابتدا (شمی) زیرزنجیررفت سوگند یاد کرد که قطعه‌الماس را به(شیشان) داده و ازوی پس نگرفته‌است وبعد دست دراز کردوباینکه

قدی کوتاه‌داشت زنجیررا لمس نمود .

هلهلهٔ مردم برخاست زیرا یقین‌داشتند که چون یکی ازطرفین زنجیررا بگیرد گناه متوجه‌دیگری‌است .

حالا نوبت شیشان‌بود او عصائی بدست‌داشت وقتی بزیر زنجیر رسید عصای خودرا بدست(شمی) داد و گفت :

- این عصا را بگیر و دست خودت نگهدار تا تصور نکنی که بکمك عصا زنجیررا می گیرم من دروغ‌نمی گویم .

بعد بارعایت تشریفات سوگند یاد کرد و زیر زنجیر رفت و به‌آسانی انگشتان خودرا برآن رسانید .

همه مات و متحیر مانده‌بودند و درمیان بهت و تعجب عمومی شیشان عصای خودرا ازشمی باز گرفت و باغرور ونخوت فوق‌العاده‌در جای معین ایستاد .

بیچاره (شمی) رنك برچهره نداشت زانوانش می‌لرزید سلیمان نیز بی‌اندازه ناراحت ومشوش بنظرمیرسید .

ابروان را درهم کشیده ولب زیرین‌را بدندان‌میگزید وتکلیف خودرا نمی‌دانست .

درصف نظارت کنندگان‌ادوینا ازشادی درپوست‌خودنمیگنجید و درجمع زنان حجیث غرق درخوشحالی بود .

حجیث خوشحال بود و خنده استهزاآمیزی میکرد .

(ادوینا) که‌خود راصددرصد پیروز مشاهده‌میکرد چندقدم‌پیش

رفت درمقابل سلیمان تعظیمی کردو گفت :

ـ من تعجب میکنم که چطور طرفین دعوا راستگو میباشند حالا نوبت به ولینعمت ما میرسد که حق را بحق دار بسپارند ودروغگو را رسوا کنند خوشبختانه اینجا هوای آزادی هست وفکر واندیشه میدان وسیع تری برای فعالیت دارد.

ادوینا با بیان این مطالب قصد استهزاء سلیمان راداشت مقصودش این بود که درفضای بازدیگر کسی نیست که زیر کرسی قضاوت پنهان شود وباو تلقین نماید.

سلیمان هرچه بمغز خود فشار آورد نتوانست راه حلی برای این مشکل بیابد شاید مهمترین مرحلهٔ قضاوت او پیش آمده بود.

خودش عقیده داشت که هرقاضی دانائی جای او قرار میگرفت از دادن رأی خودداری می کرد ولی (بنایا) داناتر ازدانایان درمیان مردم ایستاده بود او دید که شیشان پیش رفت. عصای خودرا بدست شمی داد و بعد پای زنجیر رفت پیش خود گفت :

ـ او چرا عصارا بدست شمی داد. آیا آدم دیگری نبود که عصای او را بگیرد .

هرچه هست در آن عصااست وچون چیزی جز قطعهٔ الماس متنازع فیه نیست پس الماس درعصا قرار دارد .

فوراً تکانی خورده پیش آمد جلوی صف تماشاچیان قرار گرفت وبسلیمان نگریست .

نگاه سلیمان باناراحتی روی‌اوقرار گرفت.

(بنایا) دست‌خودرا مثل کسی که‌عصا بدست‌می گیرد گرفت‌وباین ترتیب بسلیمان‌فهمانید که رازدراطراف عصا دورمیزند.

(سلیمان) باهوش‌فطری خود موضوع‌را دریافت مثل‌جرقه‌ای که دریك‌انبار پنبه بیافتد فوراً همه‌جای مغزش‌را روشن کرد تکانی خورد وازشیشان‌پرسید:

-تو چگونه سو گندیاد کردی؟

شیشان باالطمینان گفت:

-مشاهده‌فرمودید گفتم‌خدایا توخودت شاهدهستی که‌من الماس را بدست شمی سپردم وزنجیر راهم‌لمس کردم.

سلیمان گفت:

-مجدداً سو گند یاد کن‌من نشنیدم‌توچه گفتی:

(شیشان) یکـه‌ای خورد ولی‌بروی‌خودنیاورد و باالطمینانی که به‌نقشه (ادوینا) داشت ویکبارهم پیروز شده‌بود پیش‌رفت.

وقتی مقابل (شمی) رنگ‌پریده ومتحیررسید عصارا بسوی وی دراز کرد و گفت:

- این را بگیر - تا مطمئن بـاشی که من بکمك عصا زنجیر را نمیگیرم.

بیچاره‌شمی ساده‌لوح دست پیش‌برد که‌عصارا بگیرد ولی‌صدای سلیمان برخاست که‌آمرانه گفت:

-لازم نیست عصارا بدست او بدهی (شیشان) بازهم یکه‌ای خورد رنگش پرید لیکن بسرعت بر نفس خود مسلط شد و مقابل سلیمان تعظیم کرده و گفت :

-من اورا بهتر میشناسم. فردا میان بازرگانان شایع میکند که (شیشان) خادم بیت‌الله بکمك عصا دستش را بزنجیر رسانید. بعلاوه مرسوم نیست که کسی باعصا سوگند یاد کند (سلیمان) تبسمی کرده و گفت :

-درست است مرسوم نیست ولی من این اجازه را بتو میدهم که باعصا زیر زنجیر بروی ... برو ... مطمئن باش که آدم پاکدامن از بدگوئی دیگران هراسی ندارد.

زانوان (شیشان) بلرزه افتاد نفس در قفس سینه‌اش گره خورد رنگش مثل شیر سفید شد دیدگانش حالت طبیعی خود را از دست داد و اگر بعصا تکیه نمی‌داد شاید تعادلش از کف میرفت و نقش زمین میشد .

شیشان رسوا شده بود گناه او مسلم گردید - ازوحشت بزانو افتاده و پیشانی را مقابل صندلی سلیمان روی خاك نهاد و استغاثه کنان از هوش رفت .

سلیمان پائین آمد خم شد و عصارا برداشت زیرورو آنرا نگریست وسرانجام دسته‌اش را چرخانید و بیرون کشید محفظه‌ای هویدا شد واز درون محفظه قطعه الماس (شمی) بیرون افتاد .

(سلیمان) الماس‌را در کف دست گرفت و بعد روی‌را بطرف شمی

بر گردانید و پرسید :

ـ اینست الماس تو.

(شمی) که از فرط شادی زبانش بند آمده بود دو سه قدم پیش رفت

نگاهی بکف دست (سلیمان) افکند و بالکنت زبان گفت :

ـ آری ... آری ... این است .

ـ آفرین خدای بر تو ای پیشوای بزرگ بنی اسرائیل آفرین.

(سلیمان) با دست دیگر قطعهٔ الماس‌را گرفت میان انگشتان خود

نگهداشت کمی زیر و روی آن را نگریست و بعد بدست (شمی) سپرد

و گفت :

ـ بگیر اما این سنك درخشنده درس بزرگی بمن داد . فهمیدم که

طلا و الماس و سنگهای قیمتی دیگر چنان درخششی دارند که حتی نور ایمان

را در دل میکشند .

و بعد با انگشت اشاره‌ای بـه شیشان کرد تبسمی نمود و

ادامه داد :

ـ این مرد عمری را بعبادت و زهد و تقوی سپری کرد. چه شد که ناگاه

خدا را فراموش کرد و سوگند دروغ یاد نمود او را ببرید و بدست زندانبان

بسپارید کسیکه سوگند دروغ یاد کند مجازات سنگینی دارد .

عده‌ای پیش دویدند و شیشان را که از شدت ترس و از وحشت رسوائی

بیهوش گردیده بود روی دست بلند کردند و بزندان بردند.

(ادوینـا) از این طرف و (حجیث) از طرف دیگر اندك اندك عقب میرفتند می‌خواستند ازمدنظر (سلیمان) دورشوندآنها بودند که شیشان‌رافریب‌دادندآنها بودند که فتنه‌میانگیختند وقصدبدنام کردن (سلیمان) را داشتند .

و بهمه این علل آنها بار گناه وسنگینی آنرا روی دوش خود احساس‌میکردند مثل‌تمام خائنین بیمناك وخائف بودند وازنگاه پاك (سلیمان) وحشت‌داشتند وازمد نظروی میگریختند .

(ادوینا) درصف‌قضات ایستاده‌بود و (حجیث) نیز درسوی دیگر محله‌فقفون‌خودرا درمیان‌جمع زنان پنهان کرده‌بود .

(ادوینا) عقب‌عقب‌میرفت می‌خواست هرچه زودترخردرادرپشت صف‌قضات بیافکند وبخانه‌پناه‌برد اوشکست‌خورده‌بود وتحمل‌شکست تلخ است ولی در آخرین لحظه و درست موقعی که (ادوینا) قصد دور شدن‌را داشت ، (سلیمان) بصدای‌بلند گفت :

ـ خداوند بگناهکاران فرصت میدهد که از گناهان گذشته‌خود توبه کنند وراه‌خیر وصلاح‌را پیش گیرند .هیچوقت‌برای‌نیکو زیستن دیرنیست درهای رحمت پرورد گار همیشه گشوده‌است که درهرساعت روز وشب که گناهکاری پیشانی‌برخاك‌ندامت‌بنهد وخدای‌را ازصفای‌دل وجان بخواند پاسخ می‌شنود از فرصتهای نیکو استفاده کنید ، قبل از اینکه دیرشود قبل ازینکه زبان در دهانتان خشك شود وازكار بیافتد توبه کنید .

(سلیمان) ظاهراً این مطالب‌را برسبیل نصیحت می گفت لیکن عده‌ای میدانستند که هدف معینی دارد ومیخواهد برادرش (ادوینا) را بیدار کند واز راهی که درپیش گرفته بازدارد.

(حجیث) خیلی‌زودتر ازمیان‌جمعیت خارج‌شد. دامن‌بلندلباسش را دردست‌جمع کرده وباسرعت‌ازآنجا دورشد ورفت.

(ادوینا) نیز لحظه‌ای چند پابپا کرد‌سررا همچنان بزیرافکنده وجرات‌نگریستن به‌چشمان (سلیمان)را نداشت وچون او ساکت‌شد، بآرامی پس‌رفت، وخودرا پشت صف قضات انداخت وباعجله‌ای‌هرچه بیشتر ازمحله‌ققفون فاصله گرفت کم کم احساس میکرد که (سلیمان) موردتأیید خداوند قرار گرفته ومخالفت بااو بمنزله مخالفت‌بارضای پرورد گار و کاری است خطرناك اگر خودش تنها بود شاید از آن ببعد دست از مخالفت میکشید و در گوشه ای می‌نشست و از محل در آمد املاك و مزارعی که داشت براحتی زند گی میکرد (سلیمان) نیز اگر او را آرام میدید بطور یقین مستمری قابل توجهی برای برادرش درنظرمی گرفت وموجبات آسود گی اورا فراهم میکرده‌ولی حجیث‌اورا آسوده‌نمی گذاشت تحریك‌می کرد وبگرفتن‌حقوق‌ازدست رفته تشویقش می‌نمود.

سلیمان با حسن نیتی که داشت فکر می کرد ادوینا از آن پس آرام خواهد نشست لیکن حقیقت غیرازاین‌بود و (بنایا) دراین مورد بخصوص بینائی‌وتشخیص صحیح‌تری داشت. آن‌روز سلیمان فرمان داد

تاشیشان را بزندان منتقل سازند ولی بلافاصله بیاد بنایا افتاد (بنایا) مرد پاره‌پوشی که غفلتاً سرراه او پیداشد وخدمتی بزرگ انجام داد. ازخود می‌پرسید.

- این‌مرد ژنده‌پوش ژولیده‌ی‌پای برهنه که‌بوداز کجا آمده‌بود آیا فرشته‌ی‌است که خداوند برای کمك ومساعدت‌بمن بصورت‌انسان درآورده‌وبزمین‌اعزام‌داشته کیست؟ می گفت‌اسمم‌بنایااست‌وازخانواده لیوی هستم.

اگر راست بگوید وجودش مغتنم است. فرزندان لیوی‌هر گز خیانت نکرده‌اند غیر از چند تن که سستی نشان می‌دادند بقیه مورد اعتماد بودند.

درعین‌حال که فکر می کرد باچشم بدنبال (بنایا) می گشت‌می خواست اورا بیابد.

تاچند دقیقه قبل اورا میدید که جلوی صف‌تماشاچیان ایستاده بود ولی‌ناگهان ناپدیدشد ورفت.

سلیمان درتخت‌روان‌نشست لیکن‌فرمان حرکت‌نداد میل‌داشت دوست پاره پوش و ژولیده‌اش را بیابد ودرعوض خدمتی که انجام داد کمکی‌باوبکند اگراونبود شایدسلیمان متوجه عصای‌شیشان‌نمیشد و حیله بزرك‌اورا کشف نمی کرد.

پرده زریف تخت‌روان‌را بالازد وسالار غلامان‌خودرا فراخواند وباو گفت.

- در میان این جمعیت مرد پاره پوشی هست که لباس بلندی از کرباس آبی رنگ بتن دارد وصله‌ای سفید ووصله ای سیاه به قبای خود زده مویش ژولیدهٔ و پایش برهنه است او را پیدا کن اسمش (بنایا) است .

سالار غلامان رفت ولی هرچه گشت از بنایا اثری نیافت سلیمان علاقه عجیبی داشت که اورا ببیند عده دیگری را نیز مأمور یافتن او کرد و در پایان روز عموماً باز گشتند و خبر نامساعد آوردند آنها می گفتند :

- مردان ژولیده وپای برهنه درشهر زیاد هستند ولی هیچ یك از آنها بنایا نام نداشتند .

سلیمان دستور داد ازخادمین بیت‌الله وازمعتمدین محلات شهر سؤال کنند آنها نیز شخصی رابااین نام وباآن مشخصات نمیشناختند .

کم کم سلیمان ناراحت وعصبانی میشد .

هرچه بیشتر می گشتند ومی جستند کمتر اثری بدست نمیآمد .

جارزدن درشهر فقط برای کارهای مهم وابلاغ فرامین مرسوم بود امابفرمان (سلیمان) وبخاطر یافتن (بنایا) درشهر جارزدند ،همه جارچیان پراکنده گردیدند ودر تمام معابر گفتند :

- ولیعهد با (بنایا) کارواجب دارد . اوهر کجاهست خودش رابسالار غلامان معرفی کند .

چندروزی گذشت بازهم (بنایا) پیدانشد .

در این گیرو دار حال (داود) روبوخامت میگذاشت . حکما و پزشکان از معالجه او اظهار عجز میکردند وعقیده داشتند که با هیچ معجونی جبران نمیشود .

سلیمان قصد داشت جمعی ازبزرگان کشور را بمصر بفرستد تا بزرگترین طبیبان مصری را به اروشلیم بیاورند شاید از مرك (داود جلو گیری نمایند اما این برنامه جامه‌عمل نپوشید وازصورت‌فکر خارج نشدزیراساعت‌مرك (داود) لحظه‌بلحظه نزدیکتر میگردیدوخودش نیز این نکته‌را بخوبی‌میدانست .

یکی ازهمین روزها آهسته انگشتی بدراطاق (سلیمان) خورد سلیمان در ساعات بیکاری وفراغت خودرا به‌ساختن سلاحهای جنگی سر گرم‌مینمود وآن‌روز نیز به صیقل‌زدن‌شمشیر اشتغال‌داشت که‌صدای درمجدداً برخاست‌خودش‌پیش‌رفت ، دررا گشود وغفلتاً چهره‌درخشان وزیبا ودید گان اشك‌آلود ونافذ (ابیشاك) کنیز جوان وزیبای‌پدرش‌را مقابل‌خود دید .

ـ (ابیشاك) توئی ... چه‌میخواهی ...

ماهها‌بود که ابیشاك‌ازحدود اطاق (داود) دورنشده‌بود . آخرین همسر(داود) ازوی پرستاری میکرد ، بشوهرش علاقه‌داشت وبااینکه بیش ازسه‌ربع قرن‌اختلاف‌سن‌داشتند ، صمیمانه (داود)را دوست‌میداشت ولحظه‌ای ازخدمت غفلت نمیورزید .

(ابیشاك) چشمان اشك آلودش را بزمین دوخت و با صدای

گرفته ای گفت :

- حال پدرتان خوب نیست. شمارا احضار کرده‌اند ... همراه‌من بیائید...(سلیمان)بدنبال (ابیشاك) ازاطاق بیرون رفت وبسوی‌خوابگاه (داود) شتافت .مثل این بود که‌همه جای‌قصر گرد‌غم واندوه‌پاشیده‌اند خدمتگزاران ساکت وخاموش ، با پای برهنه رفت وآمد میکردند .

مدتهابود که‌آنها کفش‌نمی‌پوشیدند که‌مبادا ازحرکت آنهاروی سنگفرش سرسراها صدائی ایجادشود وآسایش وآرامش (داود) مختل گردد روی‌این‌حساب قصرهمیشه آرام‌بود لیکن‌آن‌روز عموم غلامان وخدمتکاران غمین واندوهگین بنظر میرسیدند وچنان بود که حادثه ناگواری را پیش‌بینی می کردند .

وقتی(سلیمان)رامی‌دیدند ، میایستادند ، سررابعلامت‌احترام خم می کردند وبازخاموش وبی‌صدا بکارخود می‌پرداختند .

(داود)نفسی‌تازه کردوادامه‌داد:

(سلیمان) نیزوقتی‌بالای پله‌ها رسید ، کفشها رابیرون آوردو پای برهنه بسوی خوابگاه‌پدرش‌شتافت.

دلش میلرزید بغض گلویش را گرفته‌بود بطور نامنظم وآشفته نفس میکشید وروحش فشرده میشد ازتصور اینکه ممکنست پدرش درحال نزع باشدبرخود میلرزید وچنان بود که تاروپودروحش راچنك میزدند ومیکشیدند .

(ابیشاك)قبلاواردشدوپس ازلحظه‌ای‌باز گشت‌وبصدای‌حزین گفت:

- بفرمائید ... بیدارهستند .

سلیمان وارد گردید ، دررا پشت سرخود بآرامی بست‌وهمانجا

مودبانه ایستاد.

لحظاتی چند گذشت (داود) سررا روی سینه خم کرده‌وبزحمت نفس میکشید.

دراین‌حالت چنان بنظرمی‌رسید که مشتی پشم و پنبه سفید را روی بالشی ازترمه نهاده‌اند موی سروریش وابروی (داود)سفید بود.

پس ازدقیقه‌ای سررابلند کرده به‌پشتی تکیه داد وازخلال تار-های سفید مژه وابروی سفید خودبطرف سلیمان‌نگریست‌و گفت:

- فرزند تو آمده‌ای؟ خوب شد که زود آمدی زیرا وقت رفتن من فرارسیده نگاه کن فرشتگان انتظار میکشند همه چیزرا آماده کرده‌اند.

سلیمان هیچ حرکتی نمیکرد ومؤدب وخاموش ایستاده بود بغض‌شدیدی گلویش را می‌فشرد ولی ازریختن‌اشك خودداری‌میکرد. (داود) گفت:

- مبادا درمرگ من گریه کنی مردن گریه ندارد زندگی ننگین وخالی ازشرف ومردی گریستن میخواهد... خوشحال‌باش که من می‌میرم درحالیکه‌عمری را باشرافت ونیکی پشت سرمیگذارم.

- گوش‌بده فرزند من‌تازنده بودم سلطنت‌رابرتو استوار کردم نصایح گذشته‌امرافراموش نکن.به‌سنن وآداب قوم خوداحترام بگذار وسعی کن‌قبل‌ازاینکه پادشاه مقتدری‌باشی‌دوست‌وشفیق ملت محسوب شوی اگرافرادملت تورا دوست‌داشتند درسختیها بیاری‌تو برمیخیزند والبته زندگی هیچ کس‌ازحوادث ناگوارخالی‌نیست.

داود نمیتوانست مرتب حرف بزندومثل این بود که خیلی چیزها

برای گفتن داشت هر چند لحظه یکبار سررا به پشتی تکیه میداد ،

نفسی تازه می کرد وباز بسخن گفتن میپرداخت . او گفت:

- دنیای بزرگی که مادرآن زندگی میکردیم وبعدازما شما

زنده خواهید بود میدانی است که هر کس میبایست وظیفهٔ خودش راخوب

انجام دهد. اگر کسی اززیر بار وظیفه شانه خالی کرد بدرد زندگی

نمیخورد اگردرلباست عقرب پنهان شده باشد پوشیدن آن لباس اشتباه

است ، لباس سلطنت وبزرگی نیز همین حال رادارد وقبلا باید آستین

خودرا ازحشرات گزنده وموذی خالی کنی .

من تا توانستم این عقرب‌ها را کشتم ولی لباسی که برای تی می-

گذارم بازهم خالی ازنیش گزنده وزهرآلود نیست .

آه نفسم تنگ میشود .. گوش بده..

من شمشیررا ببعضیها حرام کرده بودم ولی بمحض اینکه من

مردم تو آنهارا بکش اولین نفر یواب است.

سلیمان باتعجب پرسید:

- یواب .. پدر چه میگوئید . سپهسالار خدمتگذاری است.

داود پاسخداد :

- بله اوبهمان اندازه که جنگجوی خوبی است خیانتکار خوب

تری است او خیانت کرد. ازدشمنان مارشوه گرفت وسپاهیان رابکشتن

داد بهمسران من چشم طمع دوخت پسرانم را بکشتن من برمیانگیخت

وا کنون نیز برای توفتنه‌انگیزی میکند و آرام ننشسته است.

من همیشه درباره (یواب) محاسبه دقیقی میکردم. وقتی خیانتی از او میدیدم ارزش وجود او و زیانهائی را که ممکن بود برای قوم بنی اسرائیل داشته باشد مقابل یکدیگر قرار میدادم در تمام این موارد که در گذشته اتفاق افتاده احساس کردم که من باو احتیاج دارم و استفاده زنده بودنش بیش از امنیتی است که پس از مرگ وی نصیب میگردد. لذا شمشیر را بروی حرام ساختم اکنون یواب پیر شده دیگر قادر بجنگ نیست زیرا بازوی توانا و شمشیر برنده ندارد لیکن مغز و زبانش کار میکند واضحتر صحبت کنم. او دیگر جنگجوی خوبی نیست ولی خائن خوبتری شده و این ترازو تا پایان عمر او بیشتر عدم تعادل پیدا می کند. طرف خیانت سنگین تر وجانب استفاده سبکتر می گردد. اورا بدون درنگ بکش.

(سلیمان) سر را خم کرد و با صدای اطمینان بخشی پاسخ داد:

- اطاعت میکنم پدر...

(داود) دنباله سخنان خویش را گرفت:

- از برادران و خواهرانت، تنها عده معدودی شایستگی زیستن دارند در این دنیای بزرگ کسانی حق زندگی دارند که برای مردم و اجتماعی که در آن پیدا شده‌اند مفید واقع شوند. مار را هر کس سر راه خود ببیند میکشد اما به پرستوهای سیاه که حشرات را میخورند و بکسی آسیب نمیرسانند هیچکس آزار نمیدهد.

صدای (داود) اندك اندك ضعیف وفاصله میان جملات و کلمات زیادتر میشد خیلی حرف زده بود ، درباره هر کس ، در مورد هر یك از اطرافیان وآینده پسرش سلیمان سخن گفت و دستور داد . درپایان گفت :

- گوش بده فرزند . . . این بود آنچه که میخواستم درباره اطرافیانت بگویم ولی یك نکته دیگر نیز هست که گفتنش لازم است .

من نقشه زیبائی برای ساختمان یك قصر باشکوه افسانه ای داشتم نقشه قصر نزد مادرت می باشد . پس ازمرگ من آن را بگیر با فرصت ودقت صنعتگران را بر گزین و بهترین سنگتراشان ومعماران را از شهرهای دیگر فرا خوان وکار را شروع کن.

یکی از آرزوهای من ساختمان این قصر بود ، ولی اینکار بدوچیز احتیاج داشت. اول جوانی ودوم پول من نه این را داشتم ونه صاحب آن بودم خدای را شکر که توجوانی اداری اما بیدار باش که برای تهیه پول ساختمان قصر دیناری مالیات جدید بمردم تحمیل نکنی.

(داود) برای ساختن قصر نیز توصیه کرد، وچون زیاد حرف زده و خسته شده بود سرش را به پشتی تکیه داد و دوردیف مژگان سفیدش را روی هم نهاد ابروانش مثل مشتی پنبه روی چشمش سایه می انداخت ومسیر نگاهش را مسدود میکرد معلوم بود که آخرین ساعت زندگی را میگذراند .

سلیمان چیز هائی پرسید که داود بهیچ یک نتوانست پاسخ بدهد

چهره‌اش درمیان انبوهی موی وریش وسبیل سفید چون قطعه الماس درخشنده‌ای جلوه‌میکرد که لای مشتی پنبه گذاشته باشند

لبانش باوجود احساس تلخی جگرسوز مرك متبسم‌بود. مردان خدا ازمرك‌بیم ندارند وآنرا درنهایت‌صفا وپاکی میپذیرند وباآغوش گشاده استقبالش میکنند

داود نیز بروی مرك لبخند میزد شایددرعالمی که‌خودش‌داشت باملائك وکروبیان سخن‌میگفت بافرشتگان که برای انتقال روحش بآسمان‌ها آمده بودندحرف میزد .

خوشحال بود واین‌شادی در کشش گوشه لبان‌پژمرده‌او که‌سایه تبسم خفیفی رانشان میداددیده‌میشد .

ابیشاك کنار تخت زانو زد ، دستها رابهم گرفت و زیرلب‌بدعا گفتن پرداخت (سلیمان) هم‌دعا میخواند ودرهمین موقع‌بود که داود چشم ازدنیا پوشیدوجان بجان‌آفرین تسلیم کرد وخاموش‌وبیحرکت باقی‌ماند .

ابیشاك جوان باعلاقه‌ای که بشوهرش‌داشت‌سررا کنار بستر او نهادوآرام آرام‌بگریستن‌پرداخت(سلیمان) عقب‌عقب‌ازاطاق‌بیرون‌رفت ودرخارج ازاطاق بدرباریان وسرداران و زعمای‌قوم که اجتماع کرده بودند گفت :

-ستاره حیات پیشوای‌شما ، پدرمن غروب کرد .

این‌خبر بزودی بهمه‌جای‌بیت‌المقدس‌رسید .

همه مطلع شدند حالت حزن واندوه عموم مردم رافرا گرفت شهر

ازجنب وجوش وهیاهوی معمول افتاده .

در حرمسرای (داود) صدای شیون و گریه برخاست وتنها بتسانه

ازآنجا بطرف خوابگاه شوهرش شتافت و خودرا روی جسداوانداخت.

حجیث قبل از ادوینا از مرک پدرش آگاه شد وشتابان نزد برادرش

رفت هردوسخت بیمناک ووحشتزده بودند .

درغم مرگ پدر خود نمیگریستند تنها ازین میترسیدند که

سلیمان بزودی باآزادی تمام آنها را مجازات میکند و بسزای اعمال

زشتشان میرساند .

سابقه تاریک وزشتی داشتندهیچ چیز نمیتوانست موجب امیدواری

آنها باشد وبهمین علت خطرناکتر شده بودند .

همیشه آنها که دست ازجان شسته‌اند کارهای بزرگ میکنند و

حوادث عجیب بوجودمی آورند .

(حجیث) و (ادوینا) نیز امیدی بزندگی خودنداشتند وبیقین می

دانستند که (سلیمان) هر قدر مهربان و رئوف باشد و از گناهشان در

گذرد اطرافیان ومشاورین اوراحتش نمیگذارندوآنقدر تحریک میکنند

تاخون آنها ریخته شود . . .

این حالت برای جمع انگشت شماری بوجود آمد (یواب) و(ادوینا)

و(حجیث) و (ناثان) و ... و ... اینها بکلی امنیت را ازدست داده وبامرک

(داود) ستاره حیات خودرانیز درحال افول وغروب میدیدند .

(حجیث) گفت :

- حالاموقع آنست که با(یواب) تماس بگیریم‌وازنیروی‌جنگی اوبرای‌حفظ موقعیت خویش استفاده کنیم .هنوزعده کثیری ازمردان جنگی ازواطاعت میکنند وفرمانش‌را زودتر ازفرامین (سلیمان)اجرا مینمایند هیچ‌نباید وقت‌را ازدست‌داد .

(ادوینا) گفت :

-من جرأت خروج ازین‌خانه راندارم .

(حجیث) گفت :

-من شخصاً بایواب ملاقات‌می کنم ونتیجه راباطلاع‌تومی‌رسانم اگر (یواب) از کمك بماخودداری کرد چاره‌ای نداریم جز اینکه از بیت‌المقدس بگریزم‌وبشهرو دیار دیگری برویم .

(ادوینا) اظهار داشت :

..راست میگوئی فرار بهترین درمان دردهای‌مانیست‌ولی آخرین آنها است . برو . برو زودتر با (یواب) دیدن کن .

(حجیث) ازجای‌برخاست وبطرف درخروجی رفت لیکن هنوز چند قدم دورنشده بود که صدای چکش درخانه برخاست .

آشنایان (ادوینا) بطرزمخصوصی در میزدند این‌علامتی بود که (ادوینا) بتواندبین‌آشنا وبیگانه فرق‌بگذاردودررابروی فرستاد گان (سلیمان) نگشایدو تا گشوده شدن در خانه فرصتی برای فرار داشته باشد .

- کیست دردمیزند ؟

- نمی‌دانم شاید (ناثان) است .

- نه اونیزجرات خروج ازخانه‌اش راندارد پنهان‌شده .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد دو سه بار دیگر چکش در خانه صدا کرد .

(ادوینا) گفت :

- ازروزنه بالای‌درنگاه کن .

وچون (حجیث) نمیتوانست ازسکوبالابرودشخصاً ازجای‌جست وازروزنه بخارج‌نگریست وآهسته وباتشویق آشکاری گفت :

- (یواب) است ، اواست خودش بیش‌ازما دچاروحشت‌شده‌واین جاآمده .

(حجیث) پیش‌دوید ، کلون‌آهنین راکشیده ودررا بروی(یواب) گشود وسردار پیراطراف‌رانگریست‌وچون‌مطمئن شد که کسی او را ندیده خودرابدرون انداخت‌ودررا پشت‌سرش‌بست .

(ادوینا) بسوی (یواب) دویدو گفت :

- سردارچه‌شده ؟ چه اتفاقی رخ‌داده که شما باینجاآمده‌اید ؟

- (یواب) گفت :

-کار خراب است . ازقرار معلوم (داود) دربستر‌مرگ تحریم‌تیغ راازمابرداشته و (سلیمان) رابکشتن‌من‌وشماودیگر دوستان‌ماتشویق نموده است .

رنك ازچهره (ادوینا) پریداما (حجیث) که بیشتر بر نفس خود تسلط داشت گفت :

- بعقیده شما چه باید کرد ؟

(یواب) مثل این که قبلا مطالب را درذهن خویش آماده کرده بود اظهار داشت .

چاره‌ای نیست جز اینکه سلیمان‌را بکشیم واین کار نیز از هیچ کس ساخته نیست مگر شما دو نفر .

(ادوینا) یکی از دستها را بر پشت دست دیگرش کوفت و روی رابر گردانید و گفت :

- چه کارخطرناکی کشتن سلیمان آسان‌نیست از من برنمی‌آید.

(حجیث) باهمان‌خونسردی پرسید :

- آیا شما برای این کار نقشه‌ای دارید ؟

(یواب) پاسخ داد :

- البتة ، البته هیچ‌کار بزرگی رابدون نقشه نمیتوان انجام داد نقشه من خیلی آسان انجام‌می گیرد .

(ادوینا) بر گشت ،روبروی (یواب) نشست‌وبادقتی زایدالوصف به سخنان او گوش‌داد .

(حجیث) متفکرانه گفته‌های (یواب) را گوش میکرد و خوب می‌سنجیدوقبح کار رادرنظر میگرفت و منافع و زیانهای قبول پیشنهاد (یواب) رامقایسه‌مینمود. (یواب) گفت :

- گوش کنید - (داود) رادر (بیت‌الله) ودرمحل معینی دفن میکنند که ازقسمتهای دیگر مجزا است: هیچکس اجازه ورود باین محل‌را ندارد مگر فرزندان وهمسران برجسته (داود) شمادونفر نیزدرعزاداری سهمی داریدو میتوانید بآنجا واردشوید.

(ادوینا) پرسید:

- این چه ارتباطی با کشتن (سلیمان) دارد؟

بجای (یواب) حجیث گفت:

- صبر کن اودرست فکر کرده.

(یواب) بسخنان خود اینطور ادامه داد:

-در روزسوم عزاداری طبعاً (سلیمان) در آنجا حاضر میشود و چون رسم نیست کسی با اسلحه مرثیه داری کند (سلیمان) هم بدون سلاح ودورازچشم نگهبانان و فدائیان بآنجا میآید.

توجه (حجیث) و (ادوینا) کاملاجلب‌شده بود.

موضوع جالب جلوه میکرد و نقشه (یواب) با موفقیت نزدیك بود.

او گفت:

شما دونفر، (ناثان) و دیگر پسران (داود) و همسرانش جمله کسانی‌هستند که آنجا حاضر خواهند بود از زنها کاری ساخته نیست برادران‌وخواهرانتان نیزدل‌خوشی ازسلیمان ندارندو (ادوینا) بآسانی میتواند اورا بکشد می‌فهمی چه می گویم؟

این ادوینا است که میتواند خنجرش را تا دسته در پهلوی (سلیمان) فرو کند و بسرعت از آنجا بگریزد.

(حجیث) گفت:

- فکر بدی نیست ولی انسان نباید بی‌حساب کار کند. بفرض این که سلیمان بقتل رسید. بعد چه می‌شود یکی دیگر از برادران ماجای اورا میگیرد و برای جلب توجه مردم ابتدا (ادوینا) و بعد من و تو را می کشد.

(یواب) خنده‌ای کرد و گفت:

- عجب خیال کردید من بهمین ساد گی اجازه میدهم کس دیگری جای سلیمان بنشیند قبلا سواران و مردان جنگی تحت فرمان خود را در اطراف بیت‌الله قرار میدهم و سفارش میکنم که باشاره من همه جا را مسخر کنند.

بمحض اینکه (سلیمان) کشته شد تمام نقاط حساس شهر را تحت تصرف در میآوریم و بلافاصله برای (ادوینا) بیعت می گیریم و مراسم مسح اورا فراهم میآوریم.

دید گان (ادوینا) ازشوق درخشید بدنش که تا آن لحظه از وحشت ونا امیدی میلرزید، گرم گردید. خون در عروق او باسرعت بیشتری دوید وضربان قلبش شدیدتر شد.

(حجیث) هم ازشنیدن آخرین قسمت پیشنهاد (یواب) بهیجان آمد واعتراف کرد که درآن شرایط نقشه و پیشنهادی از آن بهتر ممکن

نبود .

گفتگوی آنها درهمین زمینه ادامه یافت .

موضوع را بادقت بیشتری تجزیه‌وتحلیل کردند وجوانب کار را مورد بررسی قراردادندو بالاخره قرار گذاشتند که همان‌روزدست‌بعمل بزنند .

هر کس‌وظیفه‌ای داشت حجیث‌ازیکطرف (یواب)ازطرف‌دیگر و (ادوینا) نیزبه تنهائی فعالیت‌راآغاز کرده وبطرف‌محل مورد نظر راه‌افتادند .

(ادوینا) خنجرزهرآلودو برنده‌ای رازیرلباس خودپنهان‌ساخت یك‌زخم کوچك ازآن‌تیغه زهرآگین کفایت‌می کرد که شخص‌مجروح راباشکنجه ودردی جانگداز بکام‌مرك بفرستد .

زهری که تیغه خنجر (ادوینا) را باآن آب داده بودند آن‌قدر خطرناك بود که اگرخراش کوچکی روی پوست بدن کسی وارد می آوردند متورم می‌شد ، دردمی گرفت ومجروح‌را دچارسرسام‌می کردو وبالاخره بدنبال‌فریادهای گوشخراش می کشت .

(ادوینا) می‌خواست(سلیمان)را باآن‌خنجربکشد .

(حجیث)ساعتی قبل‌اطلاع داد که‌کارها بروفق مراد پیش‌می رود اطاقی که (یواب) ازآن‌نام‌برده بود اززنان و فرزندان (داود) پرشده و آن‌قدرشلوغ بوده که بزحمت ورود وخروج امکان‌داشت .

(سلیمان) درمیان افراد خانواده پدرش روی یك صندلی مرصع

نشسته بود ولباس‌سو گواری برتن داشت . سرش برهنه ودیدگانش از اشك سرخ بود .

حال حزن واندوه داشت وسررا پائین گرفته وفکرمی کرد .

موقعیت خوبی بود . (حجیث) درمیان زنان سمت راست (سلیمان) قرار گرفت و (ادوینا) جانب دیگرودرست درپهلوی چپ اودستش روی قبضه خنجر قرار گرفته وازز یرچشم مراقب (حجیث) بودتا بیك اشاره تیغه زهر آگین رادرسینه سلیمان جای دهد .

گاه زنان جابجا می‌شدند و (ادوینا) میتوانست یك قدم دیگر بصندلی‌مرصع(سلیمان) که کنار قبر پدرش قرارداشت نزدیکترشود.

چیزی که مورد کمال امیدواری آنها می‌شد این بود که(سلیمان) کوچك ترین توجهی باطراف خویشتن نداشت . سلاح نیز ببدن او دیده نمی‌شد .

لباس ساده‌ای برتن کرده و اندوهگین ومتفکربود آنقدر در عالم فکر وخیال غرق‌شده‌بود کـه حتی ورود (حجیث) و (ادوینا) را نفهمید ویا اگر فهمید بروی‌خود نیاورد وبروی آنها نگاه‌نکرد.

بهرحال فرصت نایاب بدست آمده‌بودو (ادوینا) خودرا باصندلی سلطنت و سریر شوکت وقدرت نزدیك می‌دید اگر خنجر در سینهٔ سلیمان جای‌می گرفت اگر یواب همه‌جا را مسخر می کرد و اگـر مردم باو رأی‌میدادند... آه .. چه خوب . او سلطان‌مقتدر بنی‌اسرائیل میشد. اولین کسی را که می کشت یواب و بعد خواهرش حجیث بود

زیرا بآنها نمیتوانست اعتماد کند.

(ادوینا) آن‌چنان خودرا موفق‌می‌دید که برای آینده نقشه‌هائی نیز می کشید و دوستان ودشمنان‌را معین‌می کرد.

پیش خود میگفت:

_ این‌را میکشم. آن‌دیگری‌راتبعیدمی کنم. کسانی که درطی این‌مدت بمن خدمت کرده‌اند همه بدون‌استثناء باید کشته‌شوند، زیرا خائن درهرحال خائن است. آنها که برای بر انداختن (سلیمان) زیر بغل مرا می گیرند از کجا معلوم‌است که فردا برای کشتن‌من باشخص دیگری کمك‌ومساعدت نکنند.

نه. هر گز بجنایتکار نباید اعتمادنمود.

(حجیث)،(صادوق)،(یواب)، (ناثان) را دریك‌روز بقتل‌میرسانم بعد بسراغ (بتسابه) می‌روم. او زن متفکری‌است ازوجودش می‌توانم استفاده کنم امانه... اوهر گز به‌قاتل پسرخود کمك نمیکند. او را نیز بدنبال (داود) و (سلیمان) بجهان دیگر میفرستم. فقط در کشور من کسانی حق‌زند گی کردن دارند که مطلقاً مطیع و مانند گوسفند فرمان‌بردارو‌بی‌آزار باشند...

ودراین موقع تبسمی‌برلبان اونقش بست‌زیرا صورت (ابیشاك) درنظرش مجسم گردید.

اورا باآن کمر باریك، قد کشیده،سینه برجسته‌و گردن‌مرمرین وموی‌طلائی رنك‌بنظرآورده دلش فرو ریخت. چشمان فیروزه‌ای رنك

«ابیشاك» همیشه وهمه وقت‌حتی درموقعی که پدرش داود‌زنده بود دل رادرسینه «ادوینا» برقص وامیداشت .

(ادوینا) نخستین مرتبه‌ایکه (ابیشاك) را دید دلباختهٔ او شد لیکن چه‌کاری ازدستش برمیآمد (ابیشاك) زیبا زن‌پدرش بود وبااینکه نصف سن (ادوینا)را داشت چندین درصد حق‌مادری نسبت باومییافت .

زن‌پدر ازمادر آنقدرها دور نیست .

اره . . . چه فکر کثیفی ! ولی (ادوینا) بهیچوجه نمی‌توانست از (ابیشاك) زیبا دل‌بر کند ، سخت شیفته و شیدای او بود و بخصوص پس از مرك پدرش بیشتر برای تصاحب و فریب (ابیشاك) تلاش و کوشش می کرد .

(ابیشاك) از محارم (بتسابه) محسوب می‌شد و درخانهٔ سلیمان زندگی‌میکرد وتحت حمایت‌او قرارداشت .

(داود) در بستر مرگ (ابیشاك) را آزاد کرد و اجازه داد که پس‌از مرك او بامردی که دوست‌دارد ازدواج کند اما (ابیشاك)مهربان و وفادار تصمیم گرفته‌بود بقیهٔ عمر خودرا درتجرد‌بگذراند چه کسی میتوانست جای داود را بگیرد .

ادوینا از گوشهٔ چشم نگاهی بجمع زنان افکند حجیث که مثل معلمی‌مراقب برادرش‌بود مقصوداورا دریافت واشاره‌ای کرد و ابیشاك را نشان داد .

ابیشاك درلباس عزا زیباتر و دلفریب‌تر شده‌بود گیسوان‌طلائی

رنگش مثل کلاف سر در گم ابریشم زرد که در دو سمت گوئی از مرمر سفید قرار داده باشند گرد صورتش ریخته و منظره‌ای جالب بروی او میبخشید.

نگاهش زبان‌دار و گویا بود مردمك فیروزه‌ای رنك، چشمش هر بیننده‌ای را میلرزانید و دل را در سینه هر مرد صاحب ذوقی برقص وا میداشت.

آن روز چشمان ابیشاك غرق اشك بود ولی اشك از زیبائی او نمیکاست، بلکه حالت خوب‌تری بدیدگان او میبخشید وچنان بنظر میرسید که گلی درفضای گرم اطاق عرق کرده باشد.

ادوینا بدیدن ابیشاك التهاب بیشتری در روح وجان خود احساس کرد بی‌اراده قبضهٔ خنجر زهرآگین را درچنك فشرد بازهم زنان را عقب راند و خودرا بصندلی مرصع سلیمان نزدیك کرد.

بالاخره آندقیقهٔ بحرانی که میبایست صفحهٔ کتاب زندگی چند نفر ورق بخورد رسید حجیث ابروان خود را درهم کشید وباین ترتیب، بادوینا فهمانید که:

- چرا معطلی چرازودتر کار را تمام نمیکنی.

ادوینا آرام خیلی آرام و آهسته خنجر را ازنیام کشید تیغهٔ زهرآگین را بیرون کشید، در آستین لباس پنهان کرد و درست پشت سر سلیمان قرار گرفت و...

بااینکه سلیمان سلاح نداشت و بدون نگهبان وپاسدار آنجا حضور

یافته‌بود ادوینا‌می‌ترسید ، نفس‌را درسینه حبس کرده‌بود وهرچه‌بیشتر انگشتانش‌را دورقبضه‌استخوانی خنجر میفشرد وجمع‌میکرد که‌شاید ازلرزش محسوس دست خود جلو گیری کرده‌باشد .

نفس‌خیانت موجد خوف‌است وخائن هرقدر شجاع و دلیر باشد هنگام ارتکاب دچار وحشت می‌شود ادوینا نیز با همه شوقی که داشت میلرزید ودندانهایش‌ازفرط‌وحشت بهم‌می‌خورد.

درآنطرف حجیث‌هم ناراحت بنظر میرسید وتعجبی‌نشان‌میداد واین‌حال را باحرکت ابروان وایماء و اشارات‌به‌برادرش می‌فهمانید .

ادوینا تصمیم خود را گرفته‌بود ، دست را بالاآورد سر سلیمان پائین بود هیچ مانعی برسرراه سعادت ادوینا وجود نداشت .

دست‌بالاآمد . . بازهم . . تا ازشانهٔ سلیمان گذشت . . ادوینا از آنجا ببعد حرکت سریع تری بدست خود داد و با شتاب بالا برد وپائین‌آورد .

اما نتوانست دست را در همان مسیر که بالا برده بود پائین بیاورد زیرا غفلتاً فریادی کشید و همچنان که‌دستش با خنجر بالابود، باقی ماند .

ناله‌ای کرد دور خود چرخید وخون ازمچ دستش فوران‌زد .

آشوبی بپا شد زنان بهم ریختند جمعی از آنها گریختند ، (حجیث) گوشه‌ای ایستاده و روی را با مقنعه بسته بود که شناخته نشود .

حالا که ادوینا موفق نشده بود عاقلانه بنظر نمیرسید که حجیث را ببینند ودر کار دخیل تشخیص دهند.

ولی ادوینا می نالید وروی را بر گردانیده بود که شاید خنجر را از دست راست خود بیرون بکشد ودر زیر لباس پنهان کند.

عجیب این بود که خودش هم نفهمید چه شد.

مات ومتحیر مانده بود یعنی چه از شدت درد و ناراحتی قدرت گشودن چشمان خویش را نداشت.

از دستش خون میریخت وچنان بود که بازویش در اختیار او نیست تا آخرین لحظه همه چیز را بخاطر داشت دستش را بالا برد و بعد پائین آورد ولی درراه ناگهان چیزی مثل صاعقه بر دست او فرود آمد.

زنان متفرق شدند رفتند فقط چند نفر از جمله (بتسابه)، (ابیشاك)، (حجیث) باقی بودند.

(سلیمان) بر خاست، با شتاب خودش را بالای سر (ادوینا) رسانید پشت گریبان او را گرفت و خم شد و نگاهی بدست راست او کرد.

درمیان انگشتانش خنجر باقی مانده بود و کمی بالاتر تیری در میان دو استخوان ساق دستش جای داشت..

چیزی بانتهای تیر آویخته بود یك قطعهٔ کوچك پوست آهورا بانخ به نزدیکی پیکان بسته بودند.

(سلیمان) با یك نگاه همه چیز را فهمید، تبسمی کردو گفت:

-آفرین (ادوینا) . . . آفرین چنین انتظاری را از تو داشتم اما نه در این مکان مقدس و نه در این هنگام که سوکوار مرگ پدرمان هستیم .

ودراین‌هنگام توجهش به‌تیری که معلوم‌نبوداز کجا به‌ساق‌دست (ادوینا) خورده‌بود جلب شد ، خم گردید وتبسمی کردو گفت :

-این‌چیست ؟ مسلماً ازآسمان رها نشده ازهمین حوالی کسی که مراقب‌تو بوده واینکاررا کرده‌است .

ونخ‌را کشیدوپاره‌شد، قطعهٔ کوچك‌پوست‌نازك آهورا نیز گشود ونگاهی بآن افکند .

برپوست‌آهو نوشته‌بودند :

- سلام (بنایا) بر (سلیمان) پسر (داود) وبعد (بنایا)راعفو کنید که‌حرمت مکان‌را مرعی‌نداشت . اگر اندکی تأخیرمیشد جبران‌زیان وارده باقرنها تحمل بدبختی برای قوم ما امکان‌نداشت .

تبسمی لبان (سلیمان)را ازهم گشودوآهسته گفت :

-آفرین (بنایا) مرحبا مردپاره‌پوش طلائی‌مغز - من‌بمغز طلائی او احتیاج دارم خدمات تو همه ارزنده‌است و . . .

ولی نتوانست حرفش را تمام کند زیرا درست در همین لحظات هیاهوئی از خارج شنیده شد وصدای پای‌جمعی ازسپاهیان که‌اینطرف وآنطرف میدویدند برخاست .

(سلیمان) ابروان را درهم کشید و به‌مادرش که‌معجلانه‌خودش

را باو رسانیده بود گفت :

- چه خبر است .

وهنوز سئوال او تمام نشده بود که در باز شد ویکی از سرهنگان سپاه که مورد اعتماد (سلیمان) بود وارد شد و تعظیمی کرد و نفس نفس زنان گفت :

- بفرموده همه را خلع سلاح کردیم اگر تأخیر میشد کار از دست میرفت (یواب) گریخته و معلوم نیست بکجا رفته و در کدام نقطه پناهنده شده جان نثار دستور داده‌ام که دروازه‌ها را ببندند واز خروج افراد جلو گیری کنند .

(سلیمان) با اشارهٔ دست زنان را ازاطاق بیرون فرستاد وبالحنی که بیش از هرچیز حیرت و تعجب از آن مشهود بود گفت :

- چه گفتی ؟ من ... من کی و کجا دستور دادم ... چه میگوئی ..

(یواب) سپهسالاری قوای بنی اسرائیل را بعهده داشت . درطی سالها خدمت و با اینکه جنگجوی خوبی بود تمام سرداران وسرهنگان سپاه را که واقعاً نسبت به (داود) وبعد به (سلیمان) اعتقاد داشتند ، ازکار بر کنار کرده وخانه نشین نموده بود .

یکی از آنها همان سرهنگ بود که (برهام) نامیده میشد . (برهام) جوان بود و مدارج پیش از سرداری را می‌پیمود که بدستور (یواب) خانه نشینی را پیشه کرد وازدستگاه دورشد .

سحر گاه شخصی در خانه (برهام) را کوفت غلامی در را بروی

او گشود و مرد پاره‌پوش و ژولیده‌ای را در مقابل خود دید. بگمان اینکه فقیر است میخواست در را برویش ببندد ولی آن‌شخص گفت:

-ازجانب (سلیمان) برای (برهام) پیام آورده‌ام.

وچون با برهام روبروشد گفت:

-(سلیمان) چون‌بشمااعتماد مخصوص‌دارد نشانی‌فرستاده وپیغام داده‌است که هرچه زودتر باجمعی ازسپاهیان صدیق و خدمت گذار از اعمال خلاف (یواب) وافرادش جلو گیری کنید.

(برهام) سخنان او را نمی‌پذیرفت اما شخص پاره‌پوش که همان (بنایا) بود انگشتری (سلیمان) را باو نشان‌دادو گفت:

-اینست‌نشانی که سلیمان برای‌شمافرستاده (برهام)انگشتری (سلیمان) را گرفت و بوسید بر دیده نهاد و آمادگی خویش را اعلام داشت و بلا درنگ لباس رزم پوشید و بجمع کردن افراد خود پرداخت.

(یواب) آماده شده بود که باشارهٔ (ادوینا)همه‌جا را مسخر کند ولی هنوزکاری را آغاز نکرده‌بود که خود را درمحاصرهٔ (برهام) دید جنگی در گرفت و (یواب) در کوچه‌ها وبرزن‌ها عقب نشست. افرادش را بجای نهاد و خودش گریخت وناپدید شد.

(سلیمان) وقتی این مطالب را از زبان (برهام) شنید. نگاهی بدست‌خود وانگشتی که معمولا انگشتری خود را بآن‌میکردانداخت و درنهایت تعجب انگشتش را خالی دید.

- یعنی چه ؟ چه کسی انگشتری مرا ربوده چه موقع این کار را کرده‌اند که من نفهمیدم .

راستی حیرت‌آور بود وسلیمان ابداً چیزی نمیفهمید ، بهرحال کارها بنفع او تمام میشد ونگرانی موردی‌نداشت .

(سلیمان) دستور داد تا ادوینا را بخارج انتقال داده و پزشك و طبیب بر بالینش حاضر کنند تا زخمش را ببندند ومعالجه‌نمایند.

هنگامیکه از بیت‌الله خارج شد وضع بر گشته بود افراد برهام با شمشیرهای کشیده در دوطرف مسیر سلیمان صفوف طولانی ترتیب داده و بافتخار پادشاه خود هورا می کشیدند وشادی‌میکردند .

تمام افرادسپاه از(برهام) اطاعت میکردند و (یواب) خودبخود طرد شده بود .

(سلیمان) با شتاب روی اسب جست و بطرف قصر حرکت کرد و درست موقعی که مقابل پله‌ها از زین پائین جست چشمس به(بنایا) افتاد . . .

او با همان‌قیافه . . با همان‌لباس . . باهمان موی ژولیده وچهرهٔ آرام ایستاده بود .

سلیمان بدیدن او تبسمی کرده وپیش رفت بنایا هم پیش دوید ومثل‌دفعهٔ‌قبل دست‌پادشاه جوان‌بنی‌اسرائیل را گرفت وبوسید .

وسلیمان وقتی بانگشت خودنگریست‌در کمال‌تعجب‌انگشتری رادرجای خوددید .

سلیمان از خود میپرسید:

ـ این‌مرد ساحراست ـ شعبده‌باز است کیست که چنین کارهای خارق‌العاده میکند.

این بار بهیچوجه نمیخواست بنایا را بحال خود بگذارد که بروود وناپدیدشود بوجوداو احتیاج مبرم‌داشت. خیلی مطالب‌مبهم پیدا شده‌بود که میخواست ازاو سئوال کند. فکرمیکرد:

ـ اگر بنایا پیش خود این کارها را نمیکرد و اگر (ادوینا) و (یواب) موفق وپیرور میشدند اواکنون کجا بودوچه‌وضعی داشت‌چرا تااین‌درجه نسبت‌باطرافیان خویش خوش‌بین است؟ ازهمه اینها گذشته بنایا چگونه همه چیزرا میداند ومیفهمد او که‌یك‌مرد پاره‌پوش‌ظاهراً گدا بیش‌نیست؟

سلیمان‌مچ دست بنایا را گرفت واورا باخود برد.

بنایا پای برهنه وآنقدر پاهایش کثیف وخاك‌آلود بود که‌وقتی بدرون قصرو روی سنك‌های مرمر رسیدند اواز قراردادن پای کثیف خودبرسنك‌های براق‌مرمرین اکراه‌داشت وتصورمیکرد پای‌اونظافت سنك‌فرش سرسراهای باشکوه‌را آلوده‌میکند ولی‌سلیمان دست اورا رهانمیکرد

درست حال‌پدری‌را داشت که بعدازسالها دوری وهجران فرزند گمشده اش را یافته باشد چنان بیمناك بود که هر چند لحظه یکبار برمیگشت وبصورت پرار موی بنایا نگاه میکرد وبا اینکه

دستش‌را درچنك میفشرد باچیزهای خارق‌العاده‌ای که ازاو دیده بود احتمال‌میداد که ناگهان ناپدیدشود .

سلیمان بیك چنان شخصی احتیاج داشت .

اگرساحر وجادوگر نبود لااقل‌کارهای عجیبی میکرد، فهم و شعوربسیار داشت وبادرایت زیاد مشکلات سلطنت اوراآسان مینمودو وجود یك‌چنین مردی مغتنم بود .

درراهروهای باشکوه قصر هریك ازآن دونفر سر گرم اندیشه های جداگانه‌ای بودند.(سلیمان) بچندحادثه اخیرمیاندیشید .

آنروز ازعصای (شیشان) گوهر گرانبهارا بیرون‌آورده‌وآبروی خویش‌را حفظ کرد، اگر(بنایا) بکمك نرسیده وازدور اشاره نکرده بود چه‌میشد ؟

سلیمان از حل این مسئله عاجزمیماند و ادوینا براو غلبه می‌کرد ویکقدم بمقصود نزدیکتر می گردید.

ازآن‌مهمتر حادثه آنروز سوءقصد وتوطئه وحشتناکی بود که یواب و ادوینا ترتیب داده بودند .

عجیب‌ترین مسئله در نظر سلیمان این بود که انگشتری اودر دست‌بنایا دیده شده بود وچون‌بااوروبرو گردید درنهایت‌حیرت آنرا درانگشت خودش، درهمان جای‌اول‌مشاهده کرد .

چطور چنین‌چیزی‌امکان‌دارد ازاین گذشته بنایاچگونه توانست چنان‌توطئه خطرناکی راکشف کند .

طبیعی است که مذاکرات بر انداختن سلیمان درمیان طبقات بالا و درخانه یواب و(ادوینا) وحجیث و(ناثان) و یا عده‌ای دیگر از اعیان وبزرگان کشور انجام گرفته بنایامرد ژولیده وپاره‌پوش‌راحتی در پست‌ترین اماکن عمومی شهر راه نمیدهند او چگونه موفق‌شد اسرار آنها را کشف کند وباچه‌مهارت ازبروز حوادث‌جلوگیری کرد.

هر کس دیگر جای (سلیمان) بود از ابراز تعجب نمی‌توانست خودداری کند ودرحین‌عبور ازسرسراهای باشکوه قصر بهمین‌مطالب میاندیشید.

در حالیکه بنایا سرگرم تماشای اطراف خودبود بدرها بـه پنجره‌ها بسقف وبالاخره بستونها و سرستون‌ها نگاه‌میکرد.

بقطعات چوب صنوبر که باشکال زیبا درآورده و بستونها نصب کرده‌بودند مینگریست وازخود می‌پرسید:

-این اشیاء بدست کدام صنعتگران ساخته‌شده، چه‌مدت برای ساختن این کاخ باشکوه کار کرده وزحمت کشیده‌اند.

چند صدنفر عمله‌ساده ونجار ومعمار وسنگتراش وهرروز چند ساعت کار کرده‌اند ازاین مهمتر چقدر پول خرج ساختمان این‌قصر و خانه‌های اطراف‌آن شده‌است.

اینهانیز مطالبی‌بود که ازخاطر بنایامیگذشت وفکرش‌را بخود مشغول میداشت‌هر کس دیگر بجای‌او بوداز موقعیتی که بدست‌آورده وتقربی که‌حاصل نموده‌بود اظهارشادی میکرد درپوست‌خودنمیگنجید

وبرای آینده خود نقشه‌های مفصلی طرح مینمود لیکن بنایا مثل اطفال خود را بتماشای چیزهای نادیده سر گرم میداشت.

صدای پای چند غلام سیاه که باپای پوشهای بندی زرین در سرسرا دویدند رشته افکار هردو را ازهم گسست وتوجهشان را جلب کرد.

غلامان حبشی که خدمتگذاران مخصوص سلیمان بودند میدویدند که درهای آبنوس و فوفل و صندل را بگشایند و راه را باز کنند.

سلیمان در انتخاب غلامان خویش دقت بسیار مبذول میداشت در اولین روزی که بطور مستقل سلطنت کرد تمام برده‌های عبری را آزاد نمود.

یکی از بزرگان کشور باین امر اعتراض نمودو گفت:

-باین ترتیب تمام بزرگان کشور ناچار هستند غلامان عبری خویش را آزاد کنند وطبعاً ازاین رهگذر زیان بسیار خواهند دید.

سلیمان در پاسخ باهمان جملات حکیمانه گفت:

-من دراینکار عمد دارم وچقدر ممنون میشوم اگر شما نیز برده‌های زن ومرد عبری را آزاد کنید. این تعصب نژادی نیست بلکه حقیقتی است که باید بدانید.

چند هفته بعد هزاران غلام و کنیز اسرائیلی آزاد شدند وبجای آنها غلامان حبشی بکاروخدمت درخانه‌ها ومزارع و کشتزارها مشغول گردیدند.

این یکی ازبزرگترین مظاهر تعصب وملیت (سلیمان) بود وتا پایان عمرخود این تعصب شدید را حفظ کرد.

مقدمه فوق از آن نقطه نظر ذکر گردید که بدانیم (سلیمان) در طریق بزرگداشت قوم تا کجا پیش رفت و چه خدمات گرانبهائی انجام‌داد.

وقتی نخستین در بزرك وشیك آبنوس گشوده شد چشم (بنایا) به فرش‌های گرانبها افتاد،وبی‌اختیار توقف کرد.

نگاهی به پاهای پینه بسته و گل آلود و کثیف خویش کرد، نگاه دیگری به‌فرشهای زربفت وعالی انداخت وباحالتی آمیخته بشرم واحساس حقارت ایستاد.

(سلیمان) که اطمینان داشت، ازمر کز قصر(بنایا) فرارنمی‌کند وناپدید نمی‌شود دست اورا رها کرده بود.

دراین موقع که اوتوقف کرد (سلیمان) چند قدمی از او فاصله گرفت وبغتتاً ایستاد، بعقب نگریست و با سرعت بر گشت و مجدداً دست مرد ژولیده‌را گرفت و گفت:

- چرا ایستاده‌ای؟

(بنایا) همانطور که متناوباً به‌فروش وپاهای خود نگاه‌می کرد اظهار داشت:

- شرم دارم...

- ازچه کسی شرم داری؟ ازمن؟

(بنایا) پاسخ داد :

- خیر مولای من - شما میدانید مردی که پایش برهنه و گل آلوده است ، در عوض مغزی هم دارد کـه از طلا گرانبها تر است ولی من ..

(سلیمان) خندید و گفت :

- ولی چه ..

- ولی اینکه آخر این فرش‌های زربفت بادست هنرمندان ساخته شده ودرهمه عمرخود پایکوب شاه و شاهزادگان و اعیان و بزرگان بوده‌اکنون که من با این پاهای کثیف میخواهم از روی آن بگذرم خجالت میکشم تار وپود زرین این فرش‌های عالی مرا نفرین میکنند که قدرشان را پست میکنم.

(بنایا) مردی نکته سنج بودسخنان نغز وبدیع‌می گفت وبهمین علت (سلیمان) او را عزیز می‌داشت و از مصاحبتش منتفع می گردید لیکن (سلیمان) هم نغز گو وسخن پرداز ماهری بود- وهمان لحظه درپاسخ (بنایا) گفت :

- هر گز دست من و پای توبآن پرده حریر که بدیوار آویخته شده نخواهد رسید زیرا پرده برای‌عزت واین فرش برای خفت‌بوجود آمده آنکه از بوسیدن دست من ابا داشته امروز هم پایکوب (بنایا) نمیشود زیرا همیشه عزت ورفعت‌طبع خودرا حفظ کرده اما این فرش همه عمر برپای همه کس حتی غلامان بوسه زده - بتاروپود زرین این.

وتارهای نخی آن نگاه نکن - پرده بااین که نخ است رفیع مانده واین باوجود تارهای طلا حوارشده همراه من بیا .

(بنایا) سر برداشت ونگاهی به چهره (سلیمان) کرد . و در دل آفرین گفت . تازه پشت لبهای او سیاه شده بود و (بنایا) حق داشت بشنیدن این سخنان نغز وبدیع از زبان جوان تازه رسیده‌ای چون او متعجب باشد .

دقیقه‌ای بعد هردو وارد طالار شدند وبرای گفتگوی محرمانه درهارابستند. بحث شاعرانه‌ای که درسرسرا بین آنها در گرفت (بنایا) درتصمیم‌پیشین خود تجدید نظر کرداونمیخواست نزد سلیمان بماند ازاو می گریخت واورا بچشم شاهزادگان نازپرورده و کم فهم دیگر مینگریست . ولی ازآن دقیقه ببعد تشخیص داد که با پادشاه نکته سنجی روبرو شده که باوجود صغرسن تجربه وفهم بسیار دارد .

گفتگوی آندو زیاد بطول انجامید. درهرمورد که پیش‌می‌آمد (بنایا) نظری قاطع ابراز می‌داشت و راهنمائی خردمندانه میکرد تا اینکه صحبت ازوصیت (داود) بمیان کشیده شد و (سلیمان) آنچه را که درمحضر نزع اززبان پدر شنیده بود باز گو کرد (بنایا) گفت :

- پس چرا درانجام وصایای پدر مردد هستید ؟

(سلیمان) تمجمج کنان دهان گشود که چیزی بگوید لیکن (بنایا) ادامه داد :

- تردید نداشته باشید بزرگی نهالی است که باخون آبیاری و

پرورده میشود. ازلحظه‌ای که پلک‌های مولای ازدست رفته من (داود) برهم قرار گرفت ، شما بخودتان تعلق ندارید بلکه مال ملت هستید و قبل از اینکه عواطف خویشاوندی را درنظر بگیرید باید نفع قوم بنی‌اسرائیل را رعایت کنید . سعادت ملت دراینست که شما (یواب) و (ادوینا) و (ناثان) و(حجیث) و(شیشان) ودیگران‌را بکشید. درنك جایز نیست .

سلیمان‌فکری کردو گفت :

ـ اینکار ازشخص من ساخته نیست .

بنایا گفت :

ـ اتفاقاً از من ساخته است . فقط شما اجازه صادر کنید ، بقیه بامن . گناه دونوع‌است. یا بخشیدنی است ویاغیرقابل‌بخشش.سزاوار اینست که گناه کوچك بخشوده شود ولی گناه بزرك اگر بدون جزا بماند خود گناه بزرگی است که مجازات دارد .

سلیمان باتندی وخشونت گفت :

ـ مقصودت اینست که اگرمن‌آنهارا نکشم باید مجازات‌شوم؟

سلیمان انتظار داشت که بنایا گفته‌های قبلی خودرا اصلاح کند لیکن اوباجرأت وجسارت تحسین انگیزی اظهار داشت :

ـ آری . تعجب نکنید افراد ملت را شما مجازات میکنید ، و شما را خداوند بزرك که بهمه‌کار قادر وتوانا است . پرورد گار جهان قصور درعبادت‌را چون بخودش مربوط میشود عفو میکند اما تجاوز بحقوق مردم وایجاد ناامنی وریختن خون بی گناهان را مشمول‌لطف وعنایت خویش قرار نمیدهد سلیمان پسر داود مولای من نیز مجری

عدل الهی است .

اگر بخلاف سخنی گفتم زبانم‌را قطع کنید زیرا زبانی که حق خدمت را ادا نکند بریده باشد بهتر است .

سلیمان تبسمی کرد وبا دست بشانه اوزد و گفت :

- نه بازبان تو کارها دارم . حیف است چنین زبانی بریده شود اما نگفتی چگونه وچه‌وقت آنها را میکشی .

آیا به‌تنهائی قادر بکشتن همه‌آنها هستی ؟..

(بنایا) هم بنوبه خودتبسم رضامندانه ای برلب آوردو گفت:

- آری‌همه آنهارا میکشم واینکاررابافرصت کافی‌انجام‌میدهم‌بدون اینکه یکی‌ازحال‌دیگری‌مسبوق‌شود.

(سلیمان) نگاهی بوضع‌لباس او کرد ومثل اینکه نکته تازه‌ای بخاطرآورده باشد اظهارداشت :

- خوب‌شدیادم‌آمد فوراً بحمام‌بروبدنت‌رابشوی مویت را کوتاه کن‌ولباس‌آراسته بپوش که ...

(بنایا) دست خود رابنشانه اعتراض بلند کردوسخنان‌سلیمان‌را ناتمام گذاشت و گفت :

- نه ... هنوززوداست . اگرلباس نوبپوشم مردم‌میگویند(بنایا) بخاطریکدست لباس وچندسکه نقره‌یا طلاخون بیگناهان رامیریزد لباس نوپوشیدن من چنان‌است که برآنهالباس بی گناهی‌بپوشانندولی اگرمن در همین وضع احکام شما رااجرا کنم مردم خواهند گفت که (بنایا) بدون چشم داشت پاداش ، وبخاطررضای خدا وخدمت بماآنها رامی کشد زیرا گناهکارند وسزای گناه بزرك مرك است.

(سلیمان) عقیده اورا پسندید و از طریق مهربانی دستی بشانه او زد که نشانه حسن نیت و محبت فوق العاده او بود.

پس از یکدقیقه گفتگو درباره مسائل مختلف (سلیمان) پرسید:

- خوب (بنایا) بمن بگو که کار را از چه موقع شروع میکنی؟ تصور می کنم اقدام باین قبیل امور مستلزم فکر و وقت بسیار باشد.

(بنایا) که برای هر کار نقشه دقیقی تهیه میکرد و هیچ نکته‌ای را بدون رعایت نفع و ضرر حاصله از آن برزبان نمی‌آورد تبسمی کرد و گفت:

- اتفاقاً درست حدس زده‌اید و من پیشنهاد میکنم که در یک فرصت مناسب همه گناهکاران را ببخشید از جمله (ادونیا) و (حجیث) و (یواب) و بقیه اشخاص مورد نظر را مورد عفو خویشتن قرار دهید.

(سلیمان) ابروان خود را درهم کشید و با لحن خاصی که بیش از هر چیز حیرت و تعجب از آن مشهود میگردید پرسید:

- چه میگوئی آیا دیوانه شده‌ای؛ هم اکنون درباره کشتن آنها صحبت میکردیم هنوز چند دقیقه از آن موقع نگذشته است و تو پیشنهاد می‌کنی که همه گناهکاران از جمله آنها را مورد عفو قرار دهم.

یعنی چه؟ شاید مشاعر خود را از دست داده‌ای؟

(بنایا) دستها را بر سینه نهاد و گفت.

- آنچه بسمع مولای من رسید یك پیشنهاد ساده بود و طبیعی است که برای پیشنهاد خود دلائلی دارم و هم الان بعرض میرسانم اگر مورد موافقت قرار گرفت که ...

(سلیمان) که توجه خاصی بسخنان (بنایا) مبذول میداشت روی صندلی مرصع جابجاشد ، دست زیر چانه نهاد و درحالی که بدهان مخاطب خویش مینگریست حرفش را برید و اظهار داشت:

- خوب بگو... میل دارم زودتر از مقصود و منظور تو مطلع شوم

(بنایا) سر را بعلامت احترام خم کرد و گفت:

- زندانها پر است از زندانیان مفلوك در میان آنها اشخاصی هستند که میتوانند برای خودشان و مردم مفید واقع شوند. خوب بسخنان من گوش کنید . شما یکنفر هستید. یکنفر که از تمام جهات محسود مردم میباشد خویشاوندان و برادرانتان در جستجوی فرصت هستند که پایه‌های سلطنت مولای من متزلزل شود و تا محبت شما د. قلب ملت ریشه پیدا نکرده ، بر سریر سلطنت تکیه زنند و نام شما را از صفحه روزگار محو کنند .

رنك (سلیمان) جوان پرید لبها را بهم فشرد و دست را از زیر چانه خود برداشت و گفت:

- چه میگوئی ؟ هیچ میفهمی چه میگوئی.

تو همه را بخیانت متهم میکنی ؟

(بنایا) خصائص اخلاقی بسیار داشت. یك خصیصه بزرك او خونسردی ووقار بود که بهمان وسیله اکثر مشکلات را آسان مینمود.

آن روز نیز هنگام مذاکره با (سلیمان) میکوشید فوق العاده خونسرد باشد باهمین خونسردی جواب داد :

- آری من همه را متهم میکنم و شما نیز باید بهمه کس ظنین و وبدبین باشید مگر اینکه خلاف آن ثابت شود . من بجای شما همه را

متهم میکنم . بهمه بد بین هستم و برای اینکه مراقب آنها باشم احتیاج به چشمها و گوشهای متعدد دارم.

(سلیمان) سر را بعلامت قبول و رضا تکان می‌داد . (بنایا) نیز بسخنان خود که در کمال مهارت واستادی و بانهایت بلاغت می گفت ادامه داد :

ـ عرض کردم که شما یك نفر هستید. هر انسان دو گوش دو چشم و یك مغز دارد من میتوانم اطراف خود را مراقبت کنم و مولای من نیز بهمین نحو توانائی آن را دارند که فقط مشهودات راببینند ومسموعات رابشنوند ولی شما ای مولای من بر کشوری پهناور سلطنت می کنید.

کشوری که یکسوی آن به رودخانه عظیم نیل وسوی دیگر آن به دریا و جانب شمال آن به کوهستانها وجنگلهای سرو وشمشاد شمال منتهی میگردد.

ازین طرف صحرائی استکه یك سوار تندرو یکماهه نمی‌تواند عرض آن منطقه رابپیماید و احصائیه دقیق قبایل صحرا نشین شرق و جنوب شرقی کشوررا تهیه کند همه جا دشمنان شما میتوانند علیه منافع مملکت توطئه کنند ونقشه‌های خائنانه تهیه نمایند.

بنایا مکث کوتاهی کرد وبعد گفت:

ـ استدعای من اینستکه هرجا باسخنان غلام خود موافق نیستید اعلام بفرمائید که مسئله حل نشده نداشته باشیم.

سلیمان بدون اینکه جوابی بدهد سر خود را تکان داد وباین ترتیب باو فهماند که تااینجا مخالفتی ندارد.

بنایا اظهار داشت :

ـ خوب به گوشها وچشم‌های متعدد محتاج هستیم. بدون اینکه

صاحبان این گوشها وچشمها زبان سخنگو داشته باشند.

سلیمان آهی کشید ومثل اینکه از طول کلام بنایا خسته شده باشد گفت :

- نمیفهمم این باعفو یواب وادوینا چه ارتباطی دارد.

گوش کنید تا اینجا آنچه بعرض رسانیدم مقدمه بود اصل موضوع ازاینجا شروع میشود مولای من فقط باید اجازه واختیار بدهند تامن این چشم‌ها و گوشها را تهیه کنم . باطراف واکناف کشور بفرستم و همه بزرگان وسرداران وفرماندهان راتحت مراقبت قراردهم ترتیب کاررا طوری میدهم که اگر دردل خود نیت بدداشتند مادربیت المقدس ازحقیقت حال آنها آگاه شویم .

(سلیمان) این بار گفت :

- آه - بگوببینم بین این دوموضوع چه نوع ارتباطی میتواند موجود باشد ؟

(بنایا) که باصل نزدیك شده بود گفت:

- زندانها پراست اززندانیان گناهکار تاامروز کسی فرصت آنرا نداشته که بحال آنهارسیدگی کند و گناهشان رابامدت محکومیتشان بسنجد حالاوقت آن رسیده که شما به مناسبت تاج گذاری و آغازسلطنت ومیمنت وشکون زندگی آینده خویش همه محبوسین را چه گناهکارو چه بیگناه آزادنمائید.

اینها محکوم بوده‌اند که عمری رادرسیاه چالها بگذرانندوحالا اگر آزاد شوند آنقدر سپاس گذارو ممنون میشوند که حتی از بذل جان خویش دریغ نخواهندداشت. ترتیب کاررامن میدهم وازهمین اشخاص

بعنوان چشم و گوش استفاده میکنم و ایشان را بگوشه و کنار مملکت می‌فرستم.

سلیمان از جای بر خاست و گفت:

- بازهم نفهمیدم ... ازین گذشته توچطور میتوانی بزندانی بکسی که بغض و کینه شدیدی در دل دارد مطمئن باشی (بنایا) خندید و گفت:

- یك ذره محبت دنیائی از خشم و کینه را خشك میکند گوش کنید من ازمیان آنها عده‌ای راانتخاب میکنم بقیه رانیز آزاد می کنم حکم عفو عمومی صادرمیفرمائید ولی‌ازآنها درمقابل دستمزد برای ساختمان قصور آینده استفاده خواهید کرد تا هم آزاد شده باشند هم از نیروی جسمانی آنها استفاده شود و هم تحت نظارت و کنترل قرار بگیرد.

- فکر بدی‌نیست اما نگفتی ...

(بنایا) پیش‌دستی کردو گفت:

- وقتی شما عفوعمومی صادر کردید طبعاً (ادوینا) و(حجیث)و (یواب)و(ناثان) نیزمشمول آن‌میشوندآنها آزادمیگردند بخانه‌خودباز میگردند اینجاست که چشم‌ها و گوشهای مولای من از آنها مراقبت می کنندو بمحض اینکه کوچکترین گناهی ازایشان بروز کرد بدست جلاد سپرده خواهندشد.

(سلیمان)پرسید:

- شاید هرگز گناهی مرتکب نشدند؟

(بنایا) پاسخداد :

- چه ازین بهتر. ای کاش اشخاص صالح ونیکوکارشوند و کمر خدمت مردم را ببندند. دراینصورت چه اصراری داریم که آنهارابکشیم اما اطمینان داشته باشید، آنها که مقابل چنان گناه عظیمی مشمول عفو می‌شوند، آرام نخواهند گرفت و باجسارت و گستاخی بیشتری بتوطئه می‌پردازند.

گفتگوی آن روز آنها بدرازا کشید. هرچه بیشتر از آشنائی (سلیمان) و (بنایا) میگذشت علاقه ووثوق واعتماد یکی نسبت بدیگری بیشتر میشد اندك اندك ارزش وجود (بنایا) آشکارمیگردید و (سلیمان) می‌فهمید که درزیر آن لباس مندرس وبا آن موی ژولیده و کثیف یکی از متفکرترین افراد تاریخ بشر زندگی میکند و (بنایا) مغزی بزرك و دلی بزرگتر دارد.

او همانطوریکه میخواست اجازه گرفت وبااختیارات وسیعی که بدست آورده بود از حضور پادشاه بیرون رفت واز همان ساعت بکار پرداخت.

اوبرنامه وسیعی داشت وبعدها درطول حوادث حیرت انگیزی که فصول مختلف این کتاب راتشکیل میدهد، مشاهده خواهیم کرد که اوتاچه اندازه درکارخویش توفیق بدست آورد.

☆☆☆

همانطوری که گفته شد زندانهای (حبرون) و «بیت المقدس» در طی چهل سال آخر زندگی وسلطنت (داود) نبی اززندانیان مملو گردیدند. آنها گناهکارانی بودند که اکثراً میبایست کشته شده باشند ولی

چون داود غیر از صحنه جنك کشتن انسان را جایز نمی‌دانست و دوست نمیداشت، آنها را به حبس ابد و زندگی دائم در زندان و سیاه چالهای مرطوب و مخوف محکوم نموده بود.

در طی چهل سال چون هیچکس کشته نشد و آزاد هم نگردید زندانها پر شد و بر تعداد زندانیان افزوده گردید.

بنایا میخواست از زبده‌ترین و مستعدترین زندانیان استفاده کند و بعد که اشخاص مورد احتیاج را انتخاب نمود بقیه را باقید ضمانت آزاد کند و آنها را برای کارهای عمرانی بکار گمارد.

انتخاب آن عده نیز آنقدرها آسان نبود زیرا بنایا هیچیك از زندانیان را نمی‌شناخت اما هیچ کاری برای بنایا مشکل نبود و هیچ مشکلی وجود نداشت که بنیروی عقل و فکر او آسان نشود.

فردای آن روز بنایا نزد رئیس زندان و فرمانده قلعه بزرك و محبس اورشلیم رفت و خودش را معرفی نمود.

او بنایا را نمی‌شناخت نامش را نیز نشنیده بود لیکن نشانه‌ایکه در دست داشت کفایت میکرد که رئیس زندان دستورهایش را اطاعت کند او پیش پای بنایا با آن لباس ژنده و موی ژولیده و کثیف و پای برهنه برخاست تواضعی کرد و مودبانه ایستاد!

تصور میکرد که بنایا بمنظور آزاد کردن تعدادی از زندانیان به آنجا رفته و عمداً خودش را بآن شکل و قیافه در آورده هر کس انگشتری (سلیمان) را در دست او میدید نمیتوانست از حیرت خودداری کند. چطور مرد پاره پوش پابرهنه‌ای آنقدر مورد وثوق و اعتماد قرار گرفته که سلیمان خاتم مخصوص خود را باو سپرده؟

(بنایا) نگاهی باو کردو گفت:

- مرا حبس کنید.

- رئیس‌زندان تبسمی کردو گفت :

- مزاح‌میکنید ... درست‌است که‌شما بعمدلباس پاره‌پوشیده‌اید (بنایا) کف پای خود راباطاولها وپینه‌های کثیفی که داشت‌باو نشان دادو گفت :

- می‌بینی ... من گدا و ولگرد هستم حرف زیاد نزن بتوامر میکنم که مرا بزندان بفرست و اگرتأخیر کنی خودت را در سیاه چال میاندازم.

رئیس زندان گفت :

- آخر... شما... خوب .. بفرمائیداین کلیدهای‌زندان.. ودرهارا باز میکنم بهریك که میل دارید سر کشی کنید.

(بنایا) اظهار داشت :

- نه ... هیچکس نباید بفهمد که من باپای خود باینجا آمده‌ام درست مثل یك‌زندانی بامن رفتار کن نوکرانت را صدا کن که دست وپایم را باغل وزنجیر ببندند وبه پرجمعیت ترین زندانها بفرستند ... میفهمی اگر کسی ازین ماجرا مطلع شود مجازات شدید خواهی شد ازین لحظه‌تایکهفته بمن‌کاری نداری پس‌از گذشت‌هفت‌روز‌تمام‌دستور میدهی که باهمان غل وزنجیرمرا باینجا بیاورند ، وقتی دونفرتنها ماندیم‌بقیه دستورهای‌خودرا میدهم.

رئیس زندان‌باا کراه وحیرت‌زیاد سخنان‌اورا پذیرفت‌ودستورداد تا زندانبانان دست وپایش را ببندند وبزندان هدایتش کنند ودرمیان

سایرزندانیان رهایش کنند.

او نمیدانست مقصود (بنایا) از این عمل عجیب وحیرت انگیز چیست ؟ باور کردنی نبود که شخصی باپای خود به زندان مراجعه کند و اصرار داشته باشد که با او مثل گناهکاران رفتارشود وبغل وزنجیر گرفتار گردد.

عجیب تر این بود که (بنایا) نه دوستی داشت ونه آشنائی. با هیچکس دراین باره سخن نگفته بود، حتی ازنحوه کارخویش شخص (سلیمان)را نیزآگاه نکرده وپادشاه جوان بنی‌اسرائیل هم‌نمیدانست (بنایا) کجا رفته ودرچه حالی زندگی میکند.

قرار گذاشتهٔ بودند که (سلیمان) همان‌روز با بزرگان کشور و رعمای قوم مشاوره کنند. در باره گناه بزرگی که برادر و خواهرش (حجیث) و (ادوینا) مرتکب شده‌بودند سخن‌بگویند. بعداسرارخیانت (یواب) سپهسالارپیرقوارا فاش کند وبالاخره هنگامیکه همه‌با کشتن ومجازات‌شدید متهمین موافقت کردند، (سلیمان) بابزرك طبعی وبلند همتی گناه‌آنهارا موردعفو قراردهد.

بازقرار گذاشتند که شخصی ازبزرگترین مشاوران پادشاه نزد آنها برود. ازیکایك تضمین اخلاقی بگیرد، وآن تضمین‌را بسو کند موثق گرداند ودرپایان‌حکم عفوشاهانه‌را ابلاغ کند.

این آخرین مطالبی بود که بین (بنایا) و پادشاه مورد مذاکره قرار گرفت وبعد که آنها جداشدند (سلیمان) نفهمید دوست پاره‌پوش ومشاور دانشمندش بکجارفت وچه‌شد ؟

(سلیمان) فکر میکرد که (بنایا) برای انجام کاری رفته است

ودو سه روز بعد باز میگردد لذا طبق قراری که گذاشته بودند عمل کرد و از بزرگان کشور مجلسی باشکوه برای مشاوره وتبادل نظر ترتیب داد.

(سلیمان) مواردخیانت (حجیث) و(ادوینا)را بتفصیل ذکر نمود طبق اطلاعاتی که بدست آورده وآنچه را که (بنایا) باو گفته بود همه چیزرا برای زعمای قوم گفت:

گفت آنها درپنهانی چگونه توطئه‌میکردند که موجبات بدنامی وشکست اورا فراهم آورند.

گفت که آنها بکمك یواب چطورمردم راغوا وتحریك مینمودند که دعاوی مشکل را نزد اوبیاورند تاازعهده صدور حکم عاجز بماند و بی‌لیاقتی وی‌را ثابت کنند.

بازهم گفت که چگونه توطئه‌ای وحشت‌آور ترتیب داده بودند که برسر تربت پدرش هنگامی که مراسم مرثیه وسوگواری بر گذار میشود، (ادوینا) خنجر زهرآلودش را بسینه وی فرو کند و(یواب) باسربازان تحت فرمانش همه بیت‌المقدس را بتصرف خود درآورند و سلطنت‌را ازوی بگیرند.

درمیان بهت وحیرت‌عمومی آنگاه (سلیمان) ازوصیت پدرش سخن بمیان آورد واظهارداشت:

ـ (داود) مرا به کشتن آنها تشویق و توصیه نمود او گفت که (یواب) چگونه با دشمنان بنی اسرائیل بر یك سفره می‌نشست،و چطور رشوه میگرفت وجنگجویان قوم خودش را بکام مرك ونیستی میفرستاد.

وقتی سخنانش پایان پذیرفت بانفوذ کلام وفصاحت وبلاغت خاصی که (سلیمان) داشت همه برگزیدگان قوم بنی اسرائیل اگر هم نسبت بآنها حسن ظن داشتند تغییر عقیده داده ومتفقاً مرگ ایشان را تأیید کردند.

عموماً میگفتند وصیت (داود) باید انجام پذیرد. تحریم تیغ بر آنها لغو شده و درنگ در قتل آن عده خائنین جایز نیست.

پس از اینکه عموماً عقاید خویش را ابراز داشتند و (سلیمان) استنباط کرد که هیچیک مخالف مجازات آنها نیستند باطمأنینه ووقار مخصوصی که داشت مکث کوتاهی کرده و گفت:

ـ همه میدانیم که خداوند عفو وبخشنده ومهربان است درهای توبه همیشه بازو گشاده است فرشتگان رحمت پروردگار آماده میباشند که درهر لحظه گناهکاری تائب گردید بال وپر بگشایند وویرانه جانش را به گلستان مبدل کنند واورا غرق دریای رحمت خداوندی نمایند.

خداوند بخشنده دادگر همان طوری که مارا به مجازات گناهکاران امر فرموده، مقرر نموده که اگر گناهکاری ازدر توبه درآمد ومعلوم شد که راست میگوید ودیگر وجودش برای جامعه‌ای که درآن زندگی میکنند نه تنها خطرناک نیست بلکه مفیدهم میباشد: اورا مورد عفو و بخشایش قرار دهیم.

حاضرین بیکدیگر نگریستند مقصود پادشاه جوان خودرا بخوبی درک نمیکردند.

چنین بنظر میرسید که (سلیمان) قصد بخشیدن گناهکاران و خائنین را دارد ولی با مطالبی که در باره آنها شنیده بودند این عمل را

خطا میدانستند.

خطائی بزرك که نتایجی وخیم وزیان بخش بدنبال داشت.

اگر (یواب) و (ادونیا) و (حجیث) و (ناثان) ودیگران اززندان آزاد میشدند. باوحشتی که ازسلیمان داشتند ونمیتوانستند هرگز از جانب او امنیت واجتماع خاطر داشته باشند، بطوریقین آسوده نمی نشستند ودرخفا دست به خرابکاری وتوطئه میزدند وچه بسا خون اورا دربستر خواب میریختندو کشور پهناور اورا دستخوش انقلاب وآشوب وجنگهای داخلی و برادر کشی می نمودند.

طبق پیش بینی (بنایا) بزرگان کشور باعفو آنها مخالفت کردند ولی (سلیمان) گفت:

- من بآنها فرصت توبه میدهم شمایکنفر ازمیان خود برگزینید و بزندان نزد آنها بفرستید. اگر توبه کردند، وسوگند یاد نمودند که بعدازین درستکار وثمربخش باشند، ازجانب من اجازه دارید که آنهارا آزاد کنید درغیر این صورت مرگشان مسلم است.

این پیشنهاد هم مقبول واقع شد. دونفر از زعمای قوم وریش سفیدان انتخاب شدند و بزندان رفتند و با یکایك گناهکاران ملاقات نمودند.

طبیعی است که همه اظهار ندامت وپشیمانی میکردند ومیگفتند ازاعمال گذشته خود شرمنده وخجل هستیم.

ورقه بزرگی از پوست آهو که ازجملات مخصوص توبه سیاه شده بود چند جمله نیز برسوگند ومیثاق خدمت ووفاداری در زیر آن افزوده شد.

ورقه رابنظر سلیمان رسانیدند اوپسندید ولی میل داشت که (بنایا) نیز آن‌را ببینند ونظر بدهد لیکن نمیدانست او کجاست.

خوب . مانعی‌ندارد (بنایا) هرجاهست بزودی نزدمن‌میآید ؛ و نتیجه‌را باطلاعش میرسانم.

سوگند وتوبه نامه‌رابزندان بردند ویك یك محکومین آن را خواندندومهر کردند وآزادی‌ازدست‌رفته را باز یافتند . این‌بارآزادی بیشتری یافته بودند قبل‌ازتوطئه(ادوینا) و(حجیث) ازیکطرف‌ویواب ازطرف دیگر اجازه نداشتند باهم ملاقات کنند امااین مرتبه چون (سلیمان) میل داشت بهانه‌ای بدست بیاورد وباطن کثیف وروح گناه آلوده ایشان‌رانشان‌دهد؛ اجازه‌داد که‌هرگاه‌میل‌دارند؛بخانه‌یکدیگر بروند میهمانی کنند. میهمان‌هم‌باشند. وحتی اگرخواستند باهم دریك خانه زیست کنند. چه‌ازاین‌بهتر.

یکی‌دوروزرابپذیرائی‌ازدوستان‌وآشنایان‌ودیدوبازدید گذرانیدند وبعد که فرصت‌بیشتری یافتندبدیداریکدیگرشتافتند.

(حجیث) آنشب‌مهماندار بود .

(ناثان)(یواب) و(ادوینا) هریك باچند غلام وخدمتگزار بخانه او رفتند .

پس ازصرف طعام (حجیث) صحبت از دوران گرفتاری بمیان آورد(ناثان) گفت:

- آن‌روز که(شمی) و(شیشان) سوگند یادمیکردند همه‌شمابا چشم خودتان دیدید که(سلیمان) مرتبه نخست حیله‌شیشان‌را نفهمید امادفعه دوم که اورابسوگندمجبور کرداشاره‌ای اورا به کشف‌موضوع

راهبری نمود.

(یواب) پرسید:

- آن‌روز من نبودم، اماشنیده‌ام که.

(ادوینا) حرف اورا برید و گفت:

من خودم آنجا بودم ولی ندیدم که کسی به‌سلیمان اشاره‌ای بکند وبفرض اگریك اشاره‌هم شده‌باشد؛ کافی نیست که‌راز بآن پیچیدگی را فاش کند، این نیست مگر هوش وافری که خداوند به سلیمان داده‌است.

(حجیث) درحالیکه قیافه‌ای متفکرانه بخود گرفته‌و ابروان‌را درهم کشیده‌بود گفت:

- (ناثان) راست میگوید من پیر مرد ژولیده موی وپاره پوش و پای برهنه‌ای‌را دیدم که‌بزحمت مردم‌راپس‌وپیش کردخودش‌رابه‌صف مقدم تماشا گران‌رسانید..،وازآن‌طرف هم‌می‌دیدم که(سلیمان)چشم بآن نقطه‌ازجمعیت دوخته‌وبصورت اوخیره‌شده‌است. اگر اشاره‌ای‌شده باشد همان‌مرد پای‌برهنه کرده‌است.

(یواب) گفت:

- چگونه آدمی‌بود.

(حجیث) بتفصیل وبادقت وافرمشخصات ظاهری (بنایا)رابرای آنها تشریح‌می کردومیگفت:

- پایش برهنه بود. تصورمی کنم که‌تمام‌عمر چیزی بپا نداشته پایه‌های پای اوچنان کثیف وترك‌خورده بود که گوئی از شکاف آن خون خارج میشد کنار انگشتانش طاولهای بزرك دیده‌میشد. و این

طاولها نشان می‌داد که‌راه دور ودرازی‌را پیاده پیموده . سرش پرمو وژولیده بودلیکن‌دربالای پیشانی وسط کله‌اش طاسی کوچکی وجود داشت . دید گانش دافذونگاهش‌عمیق بود وازچنته‌چرمی که‌بکمرش آویخته بودسر پرسفیدی‌بیرون‌آمده وتوجه‌رابسوی اوجلب میکردو نشان می‌داد که او باآنهمه کثافت‌وآشفتگی ظاهر خواندن‌ونـوشتن می‌داندو محرری‌است که‌همیشه قلم‌همراه‌دارد .

بمحض اینکه سخن(حجیث) باینجا رسید (یواب) و (ناثـان) بیکدیگـر نگاه کردند گوئی‌آنها چنین‌قیافه‌ای رابخاطر میآوردند ودرجائی دیده‌بودند.

درآن روز گـاران بندرت‌اشخاص خواندن ونوشتن خطرامی - دانستند خطعبری‌اززمان (داود)شیوع بیشتری یافته وبکشورهـای مجاورنیز راه‌یافته بودمعهذا درهرشهربزرك فقط‌چندنفر انگشت‌شمار یافت میشدند که‌خواندن‌ونوشتن خطرا می‌دانستند.

باین‌سبب مردپاره‌پوش و کثیفی مثل‌بنایا که‌قلم‌خودرا درچنته چرمی کمرمیگداشت توجه‌همه‌راخیلی زودجلب‌میکرد.

کسانی که خواندن ونوشتن می دانستند دردربار پادشاهان و دردستگاه حکام وامراء مقام منیعی داشتند واز رفـاه کای برخوردار بودند .

اما بنایا پاره پوش‌وسر گردان‌بود.

آن‌روز که بنایا واردزندان‌شد یواب‌وناثان اورا دیدند یکی در

راهروی مجلس بااو برخورد کردودیگری درمحوطه‌زندان

هردونفر نسبت به‌قلم‌پرسفیدی که‌ازچنته وی بیرون‌بود توجه زیادنشان‌دادند.

(ناثان) بااینکه شاهزاده بود خواندن ونوشتن نمی‌دانست و تنها(یواب) ازمیان سرداران وفرماندهان لشگر این‌هنررا آموخته‌بود. زندانبانان نسبت‌به(ناثان) که‌برادرشاه‌بودملاحظاتی میکردند واجازه میدادند که‌اوباغل‌وزنجیری که‌بدست وپا و گردن داشت درراهرو بنشیند وازمحوطه کثیف محبس دورباشد .

درزندان شپش‌وحشرات دیگرفراوان‌یافت میشدوتازه‌واردین‌را بجان‌میاورد .

موقعی که(بنایا) وزندانبان واردراهروشدند هنوز باهم صحبت میکردند .

بنایا باهمه‌فراستی که‌داشت واحتیاطی که‌میکردبعلت تاریکی غلیظی که محیط سیاه‌چال‌را فرا گرفته بود ناثان‌راندیدو بگمان اینکه درراهروی مرطوب کسی نیست بازندانبان صحبت می کرد ومی گفت :

- بتوچه مربوطاست که‌من‌باپای‌خود بزندان آمده‌ام و چه‌مقصودی دارم من‌بتوامر میکنم که‌مرا مثل زندانیان‌دیگر بازنجیر مقید کنی وبسیاه‌چال بفرستی آیاانگشتری (سلیمان) کافی‌نیست. زندانبان هم باالتماس همان‌جوابهارا که‌نوشتیم می‌داد ومیکوشید که‌هدف واقعی

بنایارا کشف کند. ناثان دست وپای خودرا جمع کرد ، در گوشه‌ای خزید تا آنها گذشتند و بنایا اوراندید .

آنشب (یواب) دستهارا بهم سائیدو گفت :

- آه ... من همین شخص را که تو میگوئی روز آخر درزندان دیدم همان پیر سفید درچنته او دیده میشد آیا ممکن است در یك شهر دونفر شبیه بهم یافت شود .

حجیث گفت:

- محال است اودرزندان کاری ندارد. ولی ناثان حرف اورابرید و ماجرای آن روز وسخنانی را که شنیده بود تعریف کرد همه مبهوتانه بیکدیگر مینگریستند .

عاقبت حجیث گفت :

- من همه چیزرا فهمیدم .. سلیمان انگشتری خودرا باو داده که بزندان برود و جاسوسی کند آنها در محبس درجستجوی کسی هستند .

واینطور که تو میگوئی هیچکس هم ازوجود او مطلع نیست مگر رئیس سیاه‌چالها واگر اوهم کشته شود آن شخش برای همیشه در سیاه چال مدفون میشود من عقیده دارم که همین شخص مغز متفکر سیلمان است و اگر اورا ازبین ببریم سلیمان قدرت خودرا بکلی ازدست خواهدداد.

همانطور که قبلا نیزذکر گردید ،(حجیث) زنی کاردان وباهوش

بود بیك اشاره مسائل بزرگ را آسان میکرد ونقشه‌های دقیقی میکشید که مردان متفکر در طرح آن عاجز بودند .

او از گفته‌های (ناثان) و(یواب) چیزهای مهمی را کشف کرد وخلاصه فهمید که مرد پاره پوش باپای خود بزندان رفته واگر زندانبان کشته شود هیچکس بسراغ مرد پاره‌پوش نخواهد رفت.

(حجیث) باندیشه‌های دوروددرازی فرورفت . دراطراف موضوع فکر میکرد . میخواست بادلائل قانع کننده بخودش ثابت کند که آیا سلیمان ازرفتن مرد پاره‌پوش به‌زندان آگاهی دارد یاندارد.

بعلاوه نام او چیست از کجا آمده او چه کسیست وچه هدفی دارد وچه نتیجه‌ای از زندگی میان زندانیان میگیرد آیا این کاررا بامشاوره سلیمان انجام داده است یاخیر بعلاوه آیا مغز متفکر سلیمان همان مرد پاره پوش برهنه‌پای است یا شخص دیگری است؟

این مطالب را با (ادوینا) و(ناثان) و (یواب) درمیان گذاشت (یواب) گفت :

- ببسیاری ازاین سؤالها میتوان جواب داد واین کارخود من است . امابايد یکروزیادوروز بمن مهلت بدهی .

قرار براین گذاشتند که درطی سه روز آینده هریك بنحوی تحقیق کنند وبعد جلسه تشکیل دهند ونتیجه مطالعات خود را روی هم بریزند ونقشه‌ای بکشند که (سلیمان) تنها وبی یار ویاور بماند.

جلسه آنها بهم خورد .هریك بطرفی رفتند و(یواب) هم فردای

آنشب بسوی زندان رفت.

اودرطی چندروزی که‌درزندان گذرانیده بود میدانست که‌چند نفراززندانیان نگون‌بخت زیرغل‌وزنجیر مرده‌اند.

یکی ازهمان‌اشخاصی که‌پس ازبیست‌وسه‌سال زندگی درزندان جان سپرد، کنار (یواب) به همان کنده چوبی که‌پای سردار پیر بنی‌اسرائیل رابسته‌بودند، متصل‌بود وهمانجا نیز سرراروی‌سنگهای زندان گذاشت ودیده‌راازجهان‌فروبست:

(یواب) نزدیك‌غروب آفتاب راه‌محبس‌راپیش گرفت‌در کوچك را برویش گشودند، ازدالان‌تنك وتاریك گذشت وبه‌محوطه‌وسیع‌تری رسیدوآنجا ازیك‌درآهنین نسبتابزرك عبورنموده وواردطاقی شد که بزرگ زندانبانان آنجابود.

سلام گفت: زندانبان جواب‌اوراداوباوی مصافحه کردو هردو نشستند.

زندانبان گفت:

ـ امیدوارم سردار در طی‌این‌چندروز ازمن بدی ندیده باشند ایکاش همه‌مردم این‌نکته‌را می‌فهمیدند که‌ماوظیفه خودرا در مقابل سلطان بنی‌اسرائیل انجام میدهیم وهیچگونه خصومت شخصی باکسی یاشخصی نداریم.

(یواب) مزورانه‌خندیدو گفت:

ـ خوشبختانه اگرهیچکس به‌این موضوع توجه‌نداشته‌باشدمن

که خودم سالها خدمتگزار پادشاه فقید بنی اسرائیل بوده‌ام خوب میفهمم که انسان هنگام انجام وظیفه نباید دوستی ها و معاشرتها را رعایت کند همه چیز باید درراه انجام خدمت زیرپای گذاشته شود ومن بشما تبریك میگویم - اما چیزی که سبب شد من نزد شما بیایم آن کلید است زندانبان باحیرت پرسید :

- کدام کلید؟ من نمی فهمم شما از چه کلیدی صحبت میکنید؟ کلید چیست؟

(یواب) خنده‌ای کرد و اظهارداشت :

- شوخی میفرمائید . او بمن گفت که کلید را هنگام نزدیك شدن مرگش بشما سپرده .

زندانبان باهمه تجربه و مهارتی که در کار خودش داشت وبااینکه سالهای طولانی با دزدان وراهزنان وقاطعین طریق وشیادان بزرگ سر وکارداشت و دروغهای زیادی شنیده بود فریب قیافه حق بجانب (یواب) را خورد و باحیرت وتعجب بیشتری که درضمن علاقمندی او را به دانستن مطلب نشان می‌داد پرسید:

- ازچه کسی صحبت میکنید .

(یواب) دوطرف خودرا نگریست ؟ آهسته گفت:

- همان پیرمردی که کنار یوغ من جان سپرد. او میگفت در جوانی گنج بزرگی یافتم ودرجائی که نشانی آنرا به من داده پنهان کرده‌ام. من محل گنج را میدانم ولی هنگام مرگ گفت که کلید صندوق

جواهرات رابشما سپرده بیچاره‌در آخرین دقایق عمر ازمن می‌خواست

که باآن پول برایش مقبره‌ای بسازم ودرجائی مناسب دفنش کنم.

وبعد بایك دست پشت‌دست دیگرش زد وبالحنی که تأسف‌واندوه

اورا نشان‌می‌داد افزود :

ـ چه‌فایده .شما کلیدرا گم کرده‌اید واین کلید بطوری که او

میگفت اگر گم شده‌باشد دسترسی به گنج بزرگی راکه او پنـهان

کرده‌مشکل میکند وحتی‌غیرممکن میسازد .

برق ازدیدگان زندانبان‌پرید . حال بیسابقه ای براو مستولی

شد . دلش فروریخت‌وبرای اینکه بی‌اطلاع شناخته نشودبدروغ گفت:

ـ اوچیزهائی بمن گفت‌.یکبارهم‌همان کلیدرا کـه شماازآن

صحبت میکنید به‌من نشان داد ولی بدست من‌نسپرد ، همیشه همـراه

خودش‌بود. اتفاقاً‌هنوزلباسهایش اینجااست. جسدش‌رادفن کردیم‌لباس

اورا نگهداشته‌ایم . بگذار...

وازجای جست ، باعجله باطاق دیگری رفت پیراهن وشلوار و

شال کمرپاره پاره‌ای‌راکه مچاله‌شده بودآورد، روی‌زمین پهن کرد

و تمام درزها وبـخیه هایش را کاوش نمود امااثری از کلید بـدست

نیامد .

(یواب) دردل به‌سادگی وحماقت زندانبان میخندید وخوشحال

بود که‌نقشه‌اش باموفقیت پیش‌میرود .

سردار پیر نگاهی بلباسها کرد و ازروی رنك شال پاره پـاره آن را

شناخت و فهمید که متعلق بهمان پیرمرد است. حالا میبایست قسمت دوم نقشه‌را عملی کند.

ازروی افسوس و ندامت لب زیرین خود را به دندان گزید. چند آه عمیق کشید. قیافه‌ای غمین و متأثر بخود گرفت و سرانجام گفت:

- حیف بود. گنج بزرگی است. بطوری که او خودش میگفت هزاران سکه طلا فقط قسمت کوچك و بی اهمیتی از آنرا تشکیل می‌دهند. یکشب برای من حکایت میکرد که چگونه این گنج بزرك را از اردوی (منتالون) که خودت میدانی قارون عهد (داود) بود دزدیده و پنهان کرد.

در بارهٔ جواهرات پرسیدم جواب داد: به‌درستی مقدارش را نمی‌دانم اما همین‌را دیدم که یك کیسهٔ بزرك مروارید سفته و نسفته هست. یك دستمال دانه‌های الماس و یاقوت و زبرجدرا باهم مخلوط کرده‌اند.

هر لحظه که میگذشت و دامنه‌های دروغگوئی یواب وسعت می‌یافت، دیدگان زندانبان بیچاره از حیرت و شادی، گشاد‌تر میگردید.

توازن فکری را ازدست‌داده بود و دیگر نمیتوانست حرکات دست و صورتش را کنترل کند و خود را آرام و خویشتن دار نشان دهد.

مرتباً دست‌هارا بهم‌می‌مالید؛ آههای حاکی ازافسوس و ندامت میکشید وبادقتی بیش‌ازحد بسخنان (یواب) گوش‌می‌داد.

(یواب) حیله گر وقتی کاملا زمینهٔ کاررا مساعد دید گفت :

- آه فکری بنظرم رسید شاید او کیفرا درمحای که مینشست لای سنگها پنهان کرده باشد. بعضی اوقات می‌دیدم که او زیرپای خودش دست می‌مالد و کندوکاو میکند .

زندانبان از فرط شادی از جای جست و دستها را بهم کوفت و گفت :

- آفرین.. آفرین.. درست حدس زده‌ای. زندانیان عادت دارند و همیشه سکه‌ها و اشیاء دیگر را زیرپای خویش پنهان مینمایند.

(یواب) دراین دروغ چند هدف داشت و چند نتیجه میخواست بگیرد :

اول اینکه قصد داشت یکبار دیگر بزندان برود و همان مرد پاره‌پوش را ببیند و بامشخصات و نشانیهائیکه (حجیث) داده بود تطبیق کند و مطمئن شود که او همان مرد متفکر دستگاه سلیمان است یانه ضمناً قصد داشت زندانبان را فریب دهد و آنچه را که لازم بود ازاو بپرسد و اطمینانش را جلب کند و در یك موقع معین بدست (ادوینا) بسپارد که سر ازبدنش جدا گردد اگر پیش بینی و حدس (حجیث) درست ازآب درمیآمد، با کشتن زندانبان مرد پاره‌پوش برای همیشه درمحبس و سیاه‌چال می‌ماند و زنده بگور میشد.

تااینجا (یواب) موفقیت بزرگی بدست آورده و گام بلندی بطرف مقصود برداشته بود .

بزرگ زندانبانان ازروی سکوی اطاق خودش برخاست و در حالیکه بطرف درسیاه‌چالها میرفت گفت:

-من میروم آنجارا جستجو میکنم.

(یواب) پیش‌دوید و گفت:

-نه اینکار صلاح نیست. اجازه‌بده منهم باتو باشم من‌هنگام مرگ بربالین‌اوبودم وبفرض اگر کندهٔ‌چوبی‌یوغ جابجا شده‌باشد محل‌اصلی را پیدا میکنم.

زندانبان اندکی مکث کرده و چون عیبی در این پیشنهاد نمی‌دید گفت:

-بسیارخوب تو هم همراه‌من بیا.

وهردونفر بطرف سیاه‌چالها رفتند ومستقیما بهمان‌زندان وارد شدند که (یواب) قبلا آنجابود و روزآخر نیز (بنایا) را بدرخواست خودش آنجا آورده‌بودند.

مشعلی افروختند روشنائی‌مشعل چشم‌زندانیان را که بتاریکی خوداشتند میآزرد و رنجه‌میکرد.

حتی (بنایا) باهمه‌علاقه‌ای که‌به‌دیدن تازه‌واردین‌داشت‌نتوانست بروشنائی مشعل نگاه کند وچند لحظه پلکهارا روی هم و دست را روی‌صورت گذاشت تا چشمش بحال‌طبیعی باز گشت.

درهمین‌موقع که او دست‌خودرا روی‌چهره نهاده بود دیدگان تیزبین‌ودقیق (یواب) همه جای اورا دید وبعد درست روی انگشتری

(سلیمان) که درانگشت او بود قرار گرفت .

هیچکس آن انگشتری را که نوعی از (مهر سلیمان) بود نمیشناخت مگر سر کرده گان و بزرگان کشور و کار گذاران و کسانی که بنوعی از جانب (سلیمان) مأموریت‌هائی مییافتند .

(یواب) قبلا سپهسالار قوای بنی‌اسرائیل بود وطبعاً انگشتری را میشناخت .

بمحض دیدن خاتم بزرك انگشتری بردست‌های کثیف و آلوده و چرکین (بنایا) دل درسینهٔ یواب فروریخت ، رنگش پرید و حالش دگرگون شد بطوری که فراموش کرد برای چه و بخاطر انجام چه کاری بزندان آمده است .

بنایا باهمه دانائی وهوشیاری دراین مورد سهل‌انگاری کرده و انگشتری را دردست نهاده بود باین تصور که کسی از زندانیان خاتم سلیمان را نمیشناسد .

(بنایا) پس ازاینکه چشمش بروشنائی عادت کرد دست را پائین انداخت و (یواب) درهمان فرصت سراپای اورا ورانداز کرد و دانست او همان کسی است که حجیث ازوی صحبت میکرد .

وجود خاتم سلیمانی دردست او نشانهٔ این بود که مورداعتماد و امانت سلیمان است و ازجانب او مأموریتی دارد و بزندان آمده است ویا اصولا آنقدر مقتدر و متنفذاست که اجازه انجام هرنوع کاری را در قلمرو حکمفرمائی سلیمان دارد .

یواب لحظاتی چند پاپا کرد و اززندانبان عقب افتاد اما بمحض اینکه بنایا پلکهای خودرا گشود یواب بسرعت خودش را بزندانبان رسانید و ازمد نظر بنایا دورشد که شناخته نشود.

یواب شخصاً می‌دانست که کلیدی درکار نیست. اما بخاطر حفظ ظاهر چند دقیقه‌ای اطراف وجوانب را جستجو کردند وبعد از همان راهی که آمده بودند باطاق زندانبان مراجعت نمودند.

وقتی وارد شدند و دررا بستند (یواب) بالحنی تأسف آمیز گفت:

ـ افسوس که کلید یافت نشد امامن بکمك شما این گنج راتصاحب میکنم وباتفاق طبق وصیت او تقسیم مینمائیم. اما هیچ فکرنمیکنی که آن مرد میدانی کدام مرد؟ او که...

یواب نشانیهای بنایا را داد و گفت:

ـ تصور میکنم کلید را او یافته باشد.

زندانبان تبسمی کرد و گفت:

ـ نه.. نه.. او دزد نیست مرد بزرك وشریفی است احتیاجی هم باین کارها نداره زیرا ...

ولی حرف خودرا قطع کرد گوئی باهمه بی خردی می‌فهمید که که نباید رازبزرك بنایا را نزد یواب فاش کند..

(یواب) که بیشترعلاقمندشده بود پافشاری کرد و اصرارورزید وبازهم بنایا را متهم به دزدی نمود ودرپایان گفت:

ـ اصولا شما می‌دانید او کیست من یقین دارم که او بشما دروغ

گفته زیرا او هرجا خودش‌را با یك‌اسم معرفی‌میکند نام‌او ...

زندانبان که‌فریب‌خورده‌بود بدون‌اینکه‌خودش‌بداند چه‌میکند وچطور بحقایق اعتراف‌مینماید اظهارداشت :

-او بنایا نامیده میشود از خانواده‌های محترم(لیوی)است.

مکثی کرد و ادامه‌داد :

-من نباید این‌حرفهارا بزنم اما ازآنجائی که‌بشما اعتماددارم ومی‌دانم سپهسالار قوا بوده‌ایدمیگویم که او موردوثوق حضرت‌سلطان است بکسی‌نگوئی این‌رازی‌است که باید پیش‌خودت بماند فقط‌بدان که‌اوباپای خودش بزندان‌آمد.وهیچکس‌هم ازاین ماجرا آگاه‌نیست نمی‌دانم کارش‌چیست و چه هدفی‌دارد ولی...

وباین‌ترتیب‌زندانبان آنچه‌را که‌می‌دانست گفت‌وبادست و زبان خود گورخودش‌را کند .

دیدگان یواب ازفرط‌شادی گشاد شده‌بود اطلاعات گرانبهائی بدست آورده بود بخاطرمیاورد که (حجیث) میگفت:

-مردپاره پوشی سلیمان‌راازمرگ‌رهانید.

باز بیادش‌میآمد که‌ادوینا گفت:

- مرد پاره پوش پا برهنه‌ای بدست من تیر زد و توطئه را خنثی نمود .

فرمانده دسته سوارانش گفت:

-مردپاره‌پوشی مارا دستگیرنمود و تحت محاصره قرار داد و

بازداشت کرد وبزندان گسیل‌داشت:

باز (حجیث) میگفت:

-مرد پاره‌پوشی به‌سلیمان اشاره‌ای کرد وسلیمان‌ماجرای‌عجیب شمی‌وشیشان‌را کشف نمود و توطئه‌مارا خنثی گذاشت.

آه... این همان مرد پاره‌پوش‌است

او چشم وچراغ سلیمان است گفته‌های‌زندانبان در گوش‌یواب زنگ‌میزد که میگفت:

-نام او (بنایا) و ازخانوادهٔ لیوی‌است.

ناگهان بیادآورد که چندی‌قبل جارچیان درشهرواطراف‌شهر جار میزدند وشخصی بنام بنایارا میطلبیدند و میگفتند سلیمان با او کار دارد.

باید ازاو انتقام‌بگیریم او باعث شکست‌ما شد اگر او نبود امروز (ادوینا) بجای‌سلیمان نشسته بود و منهم وزیر وهمهٔکارهٔ قلمرو پهناور (بنی‌اسرائیل) بودم.

این‌بنایا مغزمتفکر سلیمان است و اگر نابودشود سلیمان‌تنها وبی کس می‌ماند.

درضمن این‌افکار بسخنان زندانبان نیز گوش‌می‌داد وچون همه چیز را میشنید وفهمید برای پرت کردن ذهن‌او گفت:

-این‌چیزها به‌من‌وتو مربوط نیست فقط یك کلمه‌میگفتی که او مرد محترم‌ی‌است کفایت‌میکرد بهرحال حالا که‌کلید نیست من از

تو که شریك من درتصاحب گنج هستی خواهش میکنم تا یکی دوساعت دیگر اما نگفتی کی ازاینجا بخانه میروی - می‌دانی باید موقعی بسراغ گنج برویم که کسی متوجهٔ ما نشود وتعقیب مان نکنند. باسب ها هم باید خورجین بزرك ببندیم .

زندانبان گفت :

- معمولا یك ساعت دیگر من بخانه میروم ولی امشب مستقیماً نزد شما میآیم .

یواب حرف اورا برید و گفت :

- مبادا بکسی حرفی بزنی ، اگر باد این خبررا بگوش سلیمان برساند سرمابرباد میرود.

- مطمئن باش !

یواب و زندانبان قرارلازم‌را گذاشتند و ازیکدیگر جداشدند.

سپهسالار پیر وقتی اززندان بیرون‌رفت بسرعت خود را بخانهٔ (حجیث) رسانید وآنچه‌را که می‌دانست باو گفت :

(حجیث) هم (ادوینا) را مطلع کرده وبعد(ناثان) آگاه‌شدوقرار لازم برای کشتن زندانبان طماع وفریب‌خورده گذاشته‌شد .

ترتیب کار اینطوربود که (یواب) وزندانبان بکوچه‌های تنك و تاریك وارد شوند ، در نقطه‌ای معین (ادوینا) زندانبان را باتیری جانسوز و زهرآگین به‌دیوار بدوزد و یواب راه خود را پیش بگیرد و برود .

همه کارها آماده شده‌بود زندانبان زیردستان را جمع کرده ، دستور های لازم را بایشان داد ، و درست در همین موقع یکی از آنها گفت :

-آن زندانی جدید باشما کاری‌دارد میگوید میخواهم موضوع مهمی‌را باطلاع برسانم .

زندانبان بزرك فکری کرد میخواست‌دستوردهد که اورا نزدش بیاورند او می‌دانست که (بنایا) مقصودی مهم دارد ولی خودش نیز نفهمید چه شد و چه‌چیز موجب گردید که بی‌اعتنا گذشت ورفت.

(بنایا) درزندان وقتی (یواب) را همراه زندانبان دید سعی کرد چهرهٔ خود را بپوشاند کوشید تا شناخته نشود ولی انگشتری دست خود را فراموش کرده بود و همان انگشتری سبب رسوائی او گردید وکار را خراب کرد .

وقتی (یواب) و زندانبان میگشتند و لای سنگها را جستجو مینمودند (بنایا) اززیر چشم مراقب ایشان بود و به‌مرد غول‌پیکری که در کنارش نشسته وبعدها اورا بهتر خواهیم‌شناخت آهسته گفت:

- او برای دیدن‌من باینجا آمده جستجوی لای‌سنگهای کف زندان بهانه‌است .

حدس‌او درست از آب درآمد پس‌از خروج‌ایشان بلافاصله(بنایا) بیکی اززندانبانان برای رئیس پیام‌فرستاد و اورا فرا خواند اما از آنجائی که بخت او بر گشته و اجلش رسیده بود یا فراموش کرد و

یا اعتنا ننمود و رفت.

اگر نزد (بنایا) رفته بود از خطر آگاه میشد و تدارک کار را می‌دید.

بهرحال بدون‌اینکه برای (بنایا) ملاقاتی دست دهد زندانبان باپای خود بطرف‌مرگ رفت.

شب‌بنیمه‌نزدیک‌شده‌بود که‌یواب‌وزندانبان‌درحالیکه‌دهانهٔ‌دوراًس اسب‌رابدست گرفته‌بودنداز کوچه‌خلوت‌وتاریک‌بیت‌المقدس‌میگذشتند هربار که زندانبان میخواست چیزی بگوید (یواب) حرف او را قطع میکرد و باشاره میگفت:

-هیس...هیس... ساکت.

وباین‌طریق سکوت و ابهام‌کار را حفظ‌مینمود. تااینکه به‌محل موردنظر نزدیک‌شدند.

در نقطه‌ای که کوچه به‌سه راهی میرسید، یواب اندکی توقف نموده زندانبان به‌چپ و راست خود نگریست و بازدهان گشود که چیزی بگوید ولی (یواب) مهلت نداد و انگشت را روی لبها گذاشت و گفت:

- هیس... هیس...

باز سکوت حفظ‌شد. همه‌جا تاریک وظلمانی بود هیچ چراغ و مشعلی روشن‌نبود. ماه در ثلث‌آخر شب بیرون‌میآمد و هنوز ازخفاگاه مشرق سر بدرنکرده بود.

(یواب) در ایوان خانه‌ای سایه مردی‌را دید وفوراً تشخیص داد که باید قربانی آنشب‌را بطرف ایوان همان‌خانه ببرد .

راه افتادند یواب از جلو و زندانبان ازعقب هردو دهانه اسبان را بدست‌داشتند وپیش‌میرفتند .

(یواب) از گوشه چشم نگاهی بایوان کرد (ناثان) و (ادوینا)را شناخت هردو نفر تیر و کمانی دردست داشتند و در پشت یك پرده بوریا که روزها از ورود آفتاب به درون اطاق جلوگیری مینمود پنهان گردیده‌بودند .

(یواب) علامتی نشان داد و گذشت چندلحظه‌بعد زندانبان‌طماع که به‌هوای پیدا کردن گنج‌جان خود را به‌قربانگاه‌آورده‌بود‌مقابل ایوان رسید .

دل در سینهٔ (یواب) می‌لرزید او در میدانهای جنگ اشخاص بیشماری را کشته و در خاك و خون انداخته بود ولی خودش هم نمی‌دانست بچه‌علت آن‌شب دلش میلرزد وضربان‌قلبش شدیدشده‌است ؟

این‌هم آدمکشی است چه فرق‌میکند چه درمیدان جنك و چه در کوچه‌های اورشلیم هردو نوعی از قتل است اما هیجان او باتلقین ونهیبی که بنفس خویش وارد‌میآورد تخفیف‌نمییافت .

درست درهمین هنگام که (یواب) بانتهای کوچه نزدیك میشد زندانبان نگون‌بخت به‌مقابل ایوان‌رسید و طوری قرار گرفت که تیر اندازی آسان‌بود .

دو کمان یکی پس از دیگری کشیده شد دو گوش کمان بهم نزدیك گردید انگشتان (ادوینا) ازروی پیکان برداشته‌شد و تیر نفیر زنان هوارا شکافت وپیش‌رفت و درپهلوی‌مرد طماع جای گرفت.

زندانبان که انتظار چنین حادثه‌ای را در آن موقع شب نداشت فریاد کوتاهی کشید ـ دهانه اسب‌را رهانموده‌وبطرف‌ایوان متوجه‌شد در این‌حال تیردوم از کمان (ناثان) جدا گردید و راه خود را بطرف سینه و قلب‌وی پیش گرفت .

زندانبان فریاد دیگری کشید اما نتوانست تعادل خودرا حفظ کند ـ چرخی خورد و درحالیکه خون مثل دوجوی باریك از پهلو و سینه اش بطرف زمین جریان داشت روی خاك غلطید و دید گانش بسته شد .

همسایگان دوطرف، فریادهای کوتاه‌شخصی‌را شنیدند. آنها که درخواب بودند هراسان دربستر نشستند لیکن هیچکس‌جرأت آنرا نداشت که نیمه‌شب ازخانه خارج شود :

بعلاوه کسی‌را گمان این‌نبود که درعهد سلطنت پادشاه مقتدر و عادلی مانند (سلیمان‌بن‌داود) مردم موردتجاوز دزدان وآدمکشان واقع شوند .

از سالها قبل تجاوز به‌مال‌وجان وناموس مردم سابقه نداشت و و تقریباً همه خاطرات تلخ‌ونا گوار این‌قبیل حوادث را از یاد برده بودند چه‌شده ؟ چه اتفاق‌افتاده ؟

(یواب) سر کوچه نگاهی بعقب کرد وچون مطمئن شد که رفیق راهش درخون افتاده و هدف تیرهای زهرآگین واقع شده نفسی براحتی کشید وپا، دررکاب نهاد و روی زین قرار گرفت ورفت.

***

(بنایا) درنخستین روز ورود بزندان بتفحص درحال زندانیان پرداخت. درمیان آنها مرد غول پیکر وعظیم الجثه‌ای بود که استخوان های بزرك و درشت و دیدگانی برنك پشم داشت.

زندانیان دیگر میگفتند او رومی است وچهارسال قبل درنزدیکی مرزهای شمالی سواری را کشته و بهمان گناه بزندان افتاده ولی خودش نه این گفته‌هارا تأییدمی کرد ونه تکذیب. همیشه ساکت بود.خیلی کم حرف میزد.

غذائی که زندانبانان باو می‌دادند کفاف شکمش را نمی‌داد و سیر نمیشد.

باحیرت وعلاقه‌ای وحشیانه به دست و دهان دیگران که نان جوین را به‌دندان میکشیدند می‌نگریست ولی چیزی‌نمی گفت واگر کسی این حالت‌را درمی‌یافت و قطعه‌ای ازشکم خود میزد وتعارفش میکرد از گرفتن‌ابامینمود وعزت‌نفس خودرا حفظ‌میکرد.

(بنایا) بابصیرتی که داشت حدس‌میزد که او بزرگزاده است و حوادث روزگار چنین مصیبتی برای او پیش‌آورده و درحدود سی‌سال ازعمرش میگذشت

اما موی وسط سرش کم شده و مغزش پیدا گردیده بود در بالای گوش هایش نیز درمیان انبوه موی ژولیده تارهای سفید دیده می شد و نشان می داد که گذشت ایام اورا زودتر ازموعد شکسته است .

(بنایا) باو مهربانی می کرد. یکروز که سرش را روی سنگ نهاده وخوابیده بود ؛ گوشهٔ قبا را مچاله کرد و زیر سر وی نهاد او وقتی بیدارشد نگاهی به(بنایا) کرد و از راه امتنان و تشکر لبخندی برلب آورد .

شب هنگام (بنایا) که خیلی زود سیر میشد مقداری ازنان خودرا زیر قبایش پنهان کرد وبمحض اینکه او روی رابطرف دیگر بر گردانید درد امنش انداخت .

مردغول پیکر وقتی نان خودرا افزوده دید متحیر شد بچپ و راست نگریست خیلی زود فهمید که (بنایا) این محبت را در بارهٔ او کرده است .

روز دیگر (بنایا) نام ونشانش را پرسید او گفت:

-اسم من گولوس است !

گولوس نام یکی ازدرختان مخصوص سواحل دریای شمال است این درخت اگر درمحیط مناسب واقع شود آنقدر قطورمیشود که هیچ انسانی قادرنیست خودرا به بلندترین شاخهٔ آن برساند .

(بنایا) خندید و گفت :

-اسم مناسبی روی تو گذاشته اندزیرا هنوز کسی به بلند ترین

نقطهٔ‌بدن تو دست نیافته و ازآنچه که در شاخه های مغزت میگـذرد مطلع نشده . اما من آدم لجوجی هستم و تا تو را نشناسم آسوده‌ات نمی گذارم .

(گولوس) نگاهی از روی نارضامندی بصورت (بنایا) کرد و گفت :

ـ این چه اصراری‌است که تو داری، ازمن چه‌میخواهی؟

ولی (بنایا) دست ازاو برنداشت آنقدر مهربانی کرد و آنقدر بااوجرف‌زد تا رشته های دوستی را مستحکم نمود .

یکروز زندانبان هنگام عبور ازوسط زندانیانی که روی زمین خوابیده‌بودند تعادل خودرا ازدست داد وبا صورت روی‌سنگفرش کف محبس افتاد تصور کرد که کسی پا جلوی‌پایش نهاده شلاق را کشید و گولوس‌را که کنارش خوابیده‌بود زد .

(بنایا) خود را روی (گولوس) انداخت و تمام ضربات شلاق را تحمل کرد .

این محبت سبب استحکام مبانی دوستی آنها شد و (گولـوس) دست (بنایا) را ازروی کمال صفا فشرد .

(گولوس) همان کسی‌بود که (بنایا) میخواست وبـرای انجام نقشه‌هائی که درآینده داشت بشخصی مانند او محتاج‌بود.

روزی که (یواب) و زندانبان مقتول بزندان وارد شدند بین (گولوس) غول پیکر و (بنایا) رابطه دوستی محکمی پدیدآمده بود.

(بنایا)بدون اینکه خودش‌رامعرفی کند گفته‌بود که در آینده‌ای خیلی نزدیك اورا ازاین زندان نجات میدهد.

گولوس بزحمت می‌توانست حرف اورا باور کند ولی چون‌در چشمان (بنایا) آثار هوش بسیار می دید دروغگوئی او را بعید می‌دانست.

آنروز پس از خروج (یواب) و زندانبان (بنایا) (گولوس) را بکوشه‌ای کشید وآهسته زیر گوشش گفت:

- امشب زندانبان کشته میشود.

گولوس با تعجب پرسید:

- تو از کجا میدانی؟

(بنایا) اظهار داشت:

- یقین دارم. فردا زندان ما بدون رئیس می ماند و روز بعد شخص دیگری بجای او مشغول می‌شود که مرا نمیشناسد این نقشه طرح شده که من دراین‌قلعه وحشت‌آور زنده بگور شوم- شایدیك‌روز هم برای کشتن من باینجا بیایند.

(گولوس) ابروان را درهم کشید و گفت:

- مطمئن باش که تا من زنده هستم اجازه نمیدهم دست کسی بسوی تودراز شود- مگر ازروی جنازه من بگذرند واین راهم بدان که بسختی میتوانند (گولوس) را بکشند. گولوس مغلوب شدنی نیست.

پیشگوئی (بنایا) درست از کار درآمد وفردا صبح شایع شد که رئیس زندان در کوچه‌های محله (فقفون) بقتل رسیده وبادوتیرزهرآگین بزمین دوخته شده.

(گولوس) باحیرت نگاهی به (بنایا) کرده و گفت:

- تو آدم فوق العاده‌ای هستی! من باید بهتر تو را بشناسم.

(بنایا) هم گفت:

- من‌هم همین وظیفه‌را برای خود احساس میکنم وباید تورا بهتر بشناسم.

برای اولین مرتبه تبسم لبان کلفت (گولوس) را از هم گشود ولی‌چیزی نگفت وسررا بزیرانداخت. گوئی فکرمیکرد ومیخواست دربارهٔ نظروعقیدهٔ (بنایا) نسبت بخودش تحقیق کند. میل‌داشت اورا بهتر بشناسد وباو اطمینان پیدا کند.

بنایا در عین حال که دربارهٔ خودش هزاران فکروخیال داشت درباره یکایك زندانیان نیز مطالعه مینمود. وضع وحال و گذشتهٔ آنها را درنظرمی گرفت؛ سؤالهائی میکرد، قصه‌هائی می‌شنید ودر نتیجه بحقایقی مطلع می‌شد که همه برای‌آینده او، درصورتیکه آزادی از دست رفته را باز می‌یافت، مفید بود. اما خنده‌آورتر از این چیزی نمی‌شد؟

انسان باپای خود بزندان وارد شود. بااصرار والحاح خود را بغل وزنجیر گرفتار کند وبعد در اثر یك حادثهٔ ساده زنده بگور شود

هیچکس حال اورا نمی‌پرسید. کما اینکه رئیس جدید محبس هم آمد

همه جا را بازدید نمود یکایك زندانیان را از نظر گذرانید وبکار خود

مشغول شد وحال بنایا را نپرسید.

اگرهم می گفت هیچکس حرف اورا باورنمیکرد. لذا (بنایا)

تصمیم گرفت مهرسکوت برلب نهد ودرانتظار حوادث آینده باقی بماند.

یکماه گذشت. هیچ خبر و اثری از آزادی زندانیان نشد!

بنایا و سلیمان قراری گذاشته بودند.

قرار آنها این بود که (بنایا) جمعی را ازمیان زندانیان انتخاب

کند وبعد که اطلاع داد حکم عفو صادر شود.

لیکن (سلیمان) هرچه منتظر ماند از (بنایا) خبری بدست

نیاورد. باز به‌تشویش فرو رفت واین بار بسختی عصبانی شد زیرافکر

میکرد (بنایا) مرد مورد اعتمادی نیست. اومانند دیوانگان بی‌خبر

میرود و ناپدید میشود و چه بسا موقعی که کار مهمی باو رجوع شود

بهمین نحو برود و مدتی امورا مهمل بگذارد! این فکری بود که

بتازگی برای سلیمان پیدا شده وموجب سردی دل او میگردید.

(یواب) و (ادوینا) سخت به‌فعالیف مشغول بودند و (سلیمان)

که سرگرم عبادت ورسیدگی به‌کارهای مهم مملکتی بود بحال آنها

توجهی نداشت وراستی تصور میکرد که دشمنان سابق بدوستان قابل

اعتمادی تبدیل گردیده‌اند.

رطوبت وهوای خفه وبسته زندان درسلامت (بنایا) اثر کرده و

اندك اندك اورا بیمار می کرد رنگش زرد شده و گوشت بازوانش از بین رفته واستخوانی شده بود .

یکروز تب شدیدی اورا گرفت سرش روی دامن (گولوس) بود ومینالید . شاید هذیان میگفت .

(گولوس) مشتی آب بصورت اوپاشید و گفت :

- ارباب یا شما مرا ازاینجا نجات بخشید ویا اجازه بدهید که من شمارا بیرون ببرم .

(بنایا) لای پلکهای چشم‌را گشود اما چیزی نگفت (گولوس) مجدداً بسخن آمد واین مرتبه پرسید :

- ارباب صدای مرا می شنوید میفهمید چه میگویم .

(بنایا) گفت :

- فکر میکردم وا کنون هم فکر می کنم اجازه بده خوب‌در این باره فکر کنم .

اما بیچاره (بنایا) در اثر گرسنگی وسختی زند گی در زندان قدرت فکر کردن را نیز ازدست داده بود و دوماه دیگر نیز گذشت واونتوانست تصمیمی بگیرد .

یکروز پس از گذشت سه‌ماه (گولوس) گفت :

- برای من زند گی درزندان عادت شده‌است اما خوب میفهمم که بشما دراینجا سخت میگذرد .

(بنایا) آهی کشید و گفت :

- چاره چیست - ؟

(گولوس) گفت :

- هیچ مشکلی نیست که راه حلی نداشته باشد . دوماه پیش بشما گفتم که اجازه دهید من شمارا بیرون ببرم .

(بنایا) خندیدو گفت :

- چه میگوئی تو اگر چنین قدرتی را در خود سراغ داشتی چرا تا امروز برای خودت کاری صورت نداده ای .

(گولوس) گفت :

- خوب سؤالی کردید - برای پاسخ باین پرسش مدتی وقت لازم است اما بطور خلاصه میگویم که در خارج ازاین چهار دیواری هیچ دلخوشی ندارم - بارها تصمیم گرفتم فرار کنم امابعد فکر کردم کجا بروم .... چه کنم ... همیشه باید از مردم بگریزم و ازهمه کس پنهان شوم . مثل جغد فقط شبها باید از خانه خارج گردم .

(گولوس) آهی کشیدو پس ازمکث کوتاهی ادامه داد .

- ولی اکنون که باشما آشنا شده ام حال دیگری دارم بفرض اگر بیرون رفتم میتوانم .

رشته سخن را برید وسررا پائین انداخت و بفکر فرورفت .

فکر میکرد که بنایاهم دروغ میگویدو نمیتواند آزادی اوراضمانت کند

بنایا گفت :

اگر بتو اجازه دهم که برای فرارمان اقدام کنی کار را چگونه

شروع میکنی .

- خیلی آسان است درطی یکی‌دو ساعت شمارا‌پشت دیوار قلعه میگذاریم .

بنایا خندید گولوس باتعجب پرسید :

- چرا میخندید .

بنایا گفت :

- بااین‌زنجیرهای سنگین‌و کلفت‌نگاه میکنم وخنده‌ام‌میگیرد رگهای گردن (گولوس) متورم‌شد . گوئی این حرف را برای خود نوعی‌توهین میانگاشت خیره‌خیره بدهان (بنایا) نگریست وبعد دندانهارا ازشدت خشم‌بهم فشرد بادی‌دربازوان وسینه خود انداخت‌و یکرشته زنجیررا که‌جلوی پایش‌افتاده‌بود برداشت دور دست پیچید ومثل کسیکه رشته‌نخی راپاره کند زنجیررا پاره کرد ودو سرش را بزمین انداخت .

دهان (بنایا) ازتعجب بازماند نمیتوانست چنین چیزی را باور کند . . چطورممکن است یك‌نفرانسان چنین‌قدرتی داشته‌باشد .

برای یك‌انسان معمولی حمل‌زنجیر کارسختی بودولی(گولوس) آنرا‌پاره کرد .

(بنایا) خم‌شد وبتصوراینکه شایدقبلا حلقه پاره‌شده راسائیده و نازك کرده بود، زنجیررا معاینه‌نموده‌در کمال تعجب دریافت که‌زنجیر سلامت بودازروی‌تحسین‌دستی بشانه‌نیرومند وبازوان‌عضلانی(گولوس)

زدو گفت:

ـ آفرین . . . آفرین . . خداوند حافظ تو باشد .

وبعد گوشه قبای خودرا روی زنجیر پاره انداخت که زندانبانان آن را نبینند ومزاحمتی ایجاد نکنند .

•

درخارج اززندان حوادثی درشرف تکوین بود (ادوینا) و (یواب) که ازمرگ حتمی جسته وموقعیت ازدست رفته رابازیافته بودند فعالیت می کردند.

(ادوینا) جواهرات خودش وخواهرش رافروخته ومبالغ هنگفتی پول فراهم آورده بود .

(یواب) بااین پولها عده ای را گرد خود جمع کرده وازسر کردکان سابق سپاه نیزقول وفاداری گرفته بود.

آنها قول داده بودند که با (یواب) هر کاری را بکنند وهر نقطه ای را که اومعین مینماید متصرف شوند .

همه کارها آماده و (یواب) تنها منتظر حادثه ای بود که (سلیمان) را بدون سپاه درنقطهٔ خلوتی ملاقات کند وازبین ببرد .

قضاوقدر وضع مطلوبی پیش آورده و یکروز دراورشلیم انتشار یافت که (سلیمان) برای بازدید یکی ازقلاع جنگی نزدیك شهر که در زمان (داود) تخلیه وویران شده بود ازحصار بیرون میرود.

(یواب) شب هنگام با(ادوینا) وحجیت وناثان ملاقات کرده وبا آنها

گفت :

-فردا (سلیمان) بایك عده‌صد نفری ازغلامان و خدمت گذاران وطباخ وسفره‌دار واشخاصی از این قبیل که اهل جنك ونزاع نیستند از شهر خارج میشوند و موقعیتی مناسبتر ازاین بدست نمیآید . فردا روزی‌است که‌باید تکلیف خودراروشن کنیم .

(ادوینا)روی‌اسب‌جست وخودرابه‌خانه اشخاص‌مورد نظررسانید وخبرداد که فردا چه‌بایدبکنند ودر کدام نقاطبایدجمع شوند.

نقشه این‌بود که(سلیمان) رادرقلعه محبوس کنند ، دررابببندند وهمراهانش رادر خارج قتل عام کنند وخودش‌را نیز درون قلعه ازدم شمشیر بگذرانند .

بااین امید وچنین‌نقشه‌ای خوابیدند که‌شب‌را به‌صبح‌برسانند.

✫•✫

همانشب درزندان(گولوس) به(بنایا) گفت :

-دیشب خوابهای عجیبی‌دیدم .

(بنایا) گفت :

- خیراست . منهم‌خوابی‌وحشتناك‌دیدم تو گفتی‌میتوانی .

(گولوس) حرف‌اورا بریدو گفت :

- بله‌میتوانم وهمانطوری که‌قول‌دادم درطی‌دوساعت شماراپشت دیوار قلعه‌میگذارم .

(بنایا) تبسمی کرد . معنی تبسم‌اورا (گولوس) فهمید وسر را

بعلامت موافقت تکان داد .

شب از نیمه گذشت (بنایا) بخواب رفته بود (گولوس) بآرامی اورا بیدار کرده وآهسته زیر گوشش گفت .

ـ ارباب نیمه شب است ووقت شروع کار رسیده . آماده باشید .

(بنایا) پرسید .

ـ ازمن چه کاری ساخته است ؟

ـ بنشینید اول دست وپای شمارا باز کنم :

(بنایا) برخاست ودرجای خود نشست .

یکرشته زنجیر کلفت دوپای اورا بهم متصل می کرد ورشته دیگری دستها و گردنش رادریك غل سنگین قرار میداد .

(گولوس) پاهای خود راهمان طوری که نشسته بود چپ وراست گذاشت ، زنجیر پاهای (بنایا) رادوردست پیچید وفشاری سخت وارد آورد . زنجیر پاره شد امابااین وضع اگر راه میرفت بقایای زنجیر صدا می کرد .

درمقابل حیرت وتعجب شدید (بنایا) (گولوس) باانگشتان نیرومند حلقه آهنین مچ پای (بنایا) رانیز لوله کرده تانمودومثل ورقه ای ازپوست کند وبدور انداخت .

عجیب بود . آهن در دست (گولوس) غول پیکر مثل خمیر نرم میشد . قدرت خارق العاده ای داشت .

زنجیر دست وپا و گردن خودش رانیز کند ولی درست موقعی که

می‌خواستندبرخیزند صدای‌ضعیفی شنیده‌شد که گفت :

صبر کنید . . مراهم‌ببرید .

(گولوس) و (بنایا) باوحشت وحراس‌باطراف نگریستند . . .
زندانیان همه‌درخواب بودندوظلمت همه‌جای سیاهچال را گرفته‌بود .
این‌صدا از کی‌برخاست ؟ آیانمی‌توانستند بفهمند . . . دراین‌موقع‌بار
دیگر صدابلند شد .

-صبر کنید . . بخاطرخدا مراهم‌ببرید .

آیا این‌صدای یکی‌اززندان‌بانان است ؟

آیایکی از محبوسین شاهدکار آن‌ها بوده ؟ این‌صدای کیست ؟

همان‌صدا برای‌سومین‌مرتبه شنیده شد که گفت :

-مراهم‌ببرید من‌جوان هستم ، همسروبچه دارم‌آنها انتظارمرا
میکشند بچه خودرانديده‌ام .

صدا از نزدیکی‌آنها شنیده میشد - (گولوس) کمی گوش داد
شخصی نزدیك آنها روی‌زمین خوابیده بود فو ا گلوی اورا گرفت ،
فشاری‌وارده‌آورده گفت:

-ترامیکشم که بعدازرفتن ما کسی رامطلع‌نکنی .

بنایا بازوی گولوس را گرفت و فشرد و آهسته گفت:

-اورارها کن . نکش بگذار ببینم چه‌میگوید .

جوان متضرعانه خودراروی دست وپای بنایا انداخت‌و گفت :

-سه‌ماه است که من‌مراقب شما هستم - تمام گفتگوهایتان را

شنیده‌ام خیلی اشخاص فرار کردند ومن با آنها نرفتم ولی باشما میآیم؛ محض خدا مراهم ببرید؛ مراباخود ببرید وبجای پاداش دربازاربرده فروشان بفروشید.

بنایا بحال او ترحم آورد دلش میسوخت ولی بیمناک بودمیترسید که تعدادشان زیاد شود وراه فرار مسدود گردد، ازاین گذشته (گولوس) میبایست با او موافق باشد.

(بنایا) گفت:

گولوس.. اوجوان است..

(گولوس) بدون اینکه چیزی بگوید پشت گردن جوان را که هنوزروی زمین افتاده بودو آهسته حرف میزد والتماس میکرد گرفت مثل گربه‌ای که اززمین بلند کنند روی دو پانشانید، و گفت:

اسمت چیست؟

- اسم من (موشلی) است موشلی اسم پدرم بود همه بزرگان پدرم را میشناختند - با (داود) دوست بود.

(گولوس) بکارپرداخت و زنجیرهای او را نیز از هم گسیخت و گفت:

- فقط وظیفه تو اینست که مراقب پشت سر ارباب باشی - فهمیدی؟

(موشلی) که هنوز چهره اورا درتاریکی شب ندیده بودند گفت:

- ازجان و دل خدمت میکنم.

فرصت حرف زدن نداشتند. یکنفر مزاحم پیداشده وناچاربودند

اورا نیز همراه ببرند در غیر اینصورت سر و صدا راه میانداخت و زندانبانان را از فرار آن‌ها مطلع میکرد.

در آن موقعیت حساس هر کس دیگری بجای او بود همین کار را میکرد. (موشلی) از هفته‌ها و ماهها قبل می‌دید که آن دو نفر باهم دوست شده‌اند. نجوا میکنند، گاهی نیز چیزهائی میگویند که شنیده میشود.

روزهای آخر شنید که (گولوس) غول پیکر از فرار صحبت میکند. و با چشم خودش دید که زنجیرهای فولادین را مثل تارهای نخ ازهم گسیخت.

بطوریقین برای فرار راهی در نظر گرفته و چاره‌ای اندیشیده بود که اینطور صحبت میکرد. اگر آن‌ها میرفتند معلوم نبود (موشلی) چه موقع میتوانست از آن دخمه هولناك راحت شود.

عموم کسانیکه بآن سیاه چال قدم مینهادند یا همانجا می‌مردند و یا دیوانه میشدند و بفراموشخانه انتقال میافتند.

تصمیم خودش را گرفت و باجرأت و جسارت درست موقعیکه آنها قصد حرکت داشتند گفت مرا هم ببرید.

بعداً او را خواهیم شناخت ولی در آن موقعیت مرد مزاحمی بود که مخصوصاً (گولوس) بخونش عطش داشت اگر (بنایا) دخالت نکرده بود گولوس او را میکشت.

آدمکشی برای گولوس از کشتن مورچگان وشکار گنجشك و کبوتر آسان‌تر بود.

همینقدر کفایت میکرد که گولوس مشتی به پیشانی او فرود آورد.

درهمان ضربت اول مغز (موشلی) پریشان میگردید وجان میسپرد.

(بنایا) برخاست گولوس هم قبلا ایستاده بود. (موشلی) از شدت ضعف و ناتوانی قدرت حرکت نداشت دست و پایش خشك گردیده بود وهنگام راه رفتن میلرزید معهذا خم شد؛ قطعه‌ای از زنجیر را که حلقه‌ای بسرش متصل بود برداشت وزیر قبای خود پنهان نمود و تلوتلو خوران بدنبال آنها راه افتاد.

بزحمت ازمیان زندانیان که چون حشرات وجانوران روی زمین مرطوب ونمور زندان میلولیدند گذشتند.

عجیب این بود که همه درخواب عمیقی فرورفته وهیچ صدائی مگر نفیر آنها شنیده نمیشد.

بیچاره (موشلی) بزحمت قدم برمی‌داشت و تعادل بدن را حفظ میکرد... پنج سال.

زندگی در آن سیاه چال نمور سلامت اورا ازبین برده و ببیماری دچارش کرده بود، معهذا کوشش میکرد که همراه آنها برود وهنگامی که بدرسیاه چال اول رسیدند براعصاب متشنج و زانوان لرزان خویش مسلط گردیده بود.

بالای پله‌ها دری آهنین وسنگین بود وقفلی بزرگ به قلابهای پولادین آویخته بودند که کلیدی بطول بازوی یك انسان داشت. این کلید بقلاب کمر زندانبان آویخته واونیز دراطاقی دورتر از آنجا خوابیده بود.

(گولوس) ازپشت شبکه بخارج نگریست مشعلی درراهرو میسوخت ودودخاکستری رنگی درفضا منتشر مینمود. روشنائی مشعل مقداری ازدالان سنگی سیاه چال راروشن میکرد و (گولوس) هرچه دقت کرد کسی راندید.

رگهای گردنش متورم شد، نفس رادرسینه حبس کرد، دستها راچپ وراست روی میله‌های درانداخت ولی قبل ازاینکه برای کندن یا شکستن در اقدامی بکند، (بنایا) بازویش را فشردو باو گفت:

- کندن در کاری بیهوده است. اگرمیتوانی قفل رابشکن.

اماقفل درسوی خارج درآویخته و (گولوس) میبایست مقداری از شبکه آهنین رابشکند دستش رابیرون ببرد تاقفل رابگیرد.

همین کار را کرد. میله‌های آهنین زیرانگشتان اومانند خیارتر خورده میشد وبچپ وراست خم میگردیدو میشکست.

(گولوس) نیروی عجیبی داشت مثل پهلوانان افسانه‌ای دستش بهر چیز میرسید، خوردمی کردودهان (بنایا) و(موشلی) ازحیرت بازمانده بودو بهت انگیزتر اینکه (گولوس) پس ازسالها زندگی درسیاه چال نیروی جسمانی خودرا حفظ کرده ودارای چنان قدرت مافوق تصوری بود.

باوجود این همه توانائی شکستن قفل کار سختی بنظر میرسید (بنایا) باورنمیکرد که اوموفق شود. (گولوس) دستش راتاآرنج بیرون برد میله منحنی بالای قفل را گرفت دندانها رابهم فشرد و در حالیکه زیرلب چیزهائی میگفت و کلماتی راتکرار میکرد قفل راشکست.

قسمت پائین قفل پس از خروج زبانه بزمین افتادو در سکوت نیمه شب صدائی ایجاد نمود که موجب وحشت آن‌ها شد .

هر سه نفر خود را در تاریکی بالای پله‌ها پنهان کردند یکدقیقه بیشتر یا کمتر گذشت . از طرف اطاق زندانبانان صدائی بگوش نرسید ولی یکی دو نفر از محبوسین تکانی خوردند و گویا بیدار شدند ولی زود بحال اول رفتند ...

(گولوس) مجدداً دست بکار شد با آرامی در را باز کرد . ابتدا (بنایا) بیرون رفت بعد (موشلی) و بدنبال او خود (گولوس) غول پیکر از سیاه چال قدم بخارج نهاد .

هنوز راه طولانی و خطرناکی در پیش داشتند (موشلی) از ترس میلرزید و زیر لب دعا می کرد (بنایا) خونسردی خود را حفظ کرده و تبسمی بر لب داشت مثل اینکه به موفقیت امیدوار بود .

(گولوس) نیز با آرامش خیال ولی با احتیاط گام بر می داشت .

وقتی به محل مشعل رسیدند (گولوس) دستش را بهوا بلند کرد و کاسه برنجی مشعل را در میان انگشتان خود گرفت و فشرد و خاموش کرد.

اینجا نیز (بنایا) و موشلی از تعجب بر جای خشك شدند زیرا دو چیز خارق طبیعت از او دیدند . اول اینکه مشعل در ارتفاع زیاد بدیوار نصب گردیده و زندانبانان در آغاز شب برای نصب مشعل و صبح بمنظور خاموش کردن آن از پلکان و نردبان استفاده مینمودند .

با اینحال (گولوس) دست بلند کرده و مشعل را گرفت .

دوم آنکه کاسه مشعل از حرارت سرخ شده و آنقدر داغ بود که روغن درون آن میجوشید آیا دست (گولوس) از آهن ساخته شده گوشت و پوست ورگ و عصب ندارد؟ نمیسوزد؟. حرارت را حس نمیکند؟

هرچه بود آنها باچشم خود دیدند که او کاسه مشعل را در چنگ فشرد و خاموش کرد!

دالان در ظلمت غلیظی فرورفت فقط از روزنه‌ای که بالای دیوار قرارداشت قسمت کوچکی از آسمان و ستارگان در حال سوسو زدن دیده میشد.

(موشلی) نگاهی بآسمان کرد و آهی کشید (بنایا) مراقب او بود و هیچیک از حرکات جوان زندانی را از نظر دور نمی‌داشت.

(گولوس) براه افتاد و آنها نیز پشت سر او حرکت کردند و در تاریکی بپیشروی ادامه دادند.

کم کم بدر دوم و محلی که زندانیان دیگر درون سیاه‌چالهامی-لولیدند نزدیک میشدند.

یک در آهنی بزرگ حد فاصل بین دو منطقه بود که دو نفر از زندانبانها پشت آن به نگهبانی مشغول بودند.

(گولوس) میبایست دوستان خود را از این قسمت هم عبور دهد بنایا پشتش را بدیوار تکیه داد و باصدائی آهسته گفت:

- گولوس مراقب باش نگهبانان بیدارهستند.

گولوس چشمان خود را که از هیجان وغضب میسوخت مثل دو

چراغ فروزان بطرف محل زندانبانان متوجه ساخت و نگاهی باطراف کرد یکدقیقه صبر کرد . گوئی میخواست نقشه کار را بادقت طرح کند . یکی از آن دو نفر قدم میزد و دیگری روی یك نیمکت سنگی که ازسینه دیوار خارج میشد نشسته بود .

(گولوس) بانوك پنجه پاخودش راپشت دررسانیدو آستین قبای پاره‌اش رابالازد وبعد درهمان حال منتظر باقی ماندتا اینکه زندانبان پشت در رسید وفاصله‌اش باپنجره کم شد .

درست درهمین موقع دستش راازلای میله‌های آهنین بیرون بردو ازپشت گردن اورا گرفت وبا قدرت بطرف خود کشید نگهبان فرصت فریاد کشیدن نیافت ازعقب کشیده شد ومحکم بدر آهنین چسبید حلقومش درمیان انگشتان نیرومند گولوس فشرده گردید و فقط صدای خرخر ضعیفی ازاو بگوش رسید ودیگر هیچ چند باردست وپازد وهنگامیکه (گولوس) رهایش کرد مثل درختی که ازبن قطع شده باشد روی زمین غلطید .

نگهبان دومی در روشنائی ضعیفی که ازمشعل انتهای راهروی دوم بآن قسمت می تابید رفیقش رادید که بدر تکیه داده ، تکانهائی خورد وافتاد وچیز مهم دیگری نفهمید .

خیلی تعجب کرد یکی دوبار اورا بنام خواندو چون جوابی نشنید شتابان خودرا بالای سراو رسانید ودرحالیکه میگفت :

- بیچاره جنی شده ارواح آزارش می کنند بمعاینه حال او پرداخت

ونبضش را گرفت اما او نیز فرصت زیادی بدست نیاورد که از حال رفیق خویش آگاه شود.

قطعه زنجیری که در دست موشلی بود درهوا چرخی خورد و باقوت روی سر نگهبان فرود آمد و نقش برزمین شد.

حالا هیچ مانعی برسر راه وجود نداشت (گولوس) با عجله بکار پرداخت باهر دو دست میله‌های آهنین در را گرفت ، بادی در عضلات دست بازوی خود انداخت ، نفسی عمیق کشید و میله‌هارا مثل چوب‌های خشك و نازك شکست ویا باطراف خم کرد.

آنگاه دستش را بآن طرف برد قفل را درمیان انگشتان گرفت ، چرخی داد وفشاری وارد آورد تا ازجای کنده شد. درباز گردید ، راه گشوده شد.

(گولوس) و (بنایا) وموشلی از آن معبر خطرناك هم گذشتند وقدم به دالانی نهادند که باطاق رئیس زندان وقسمت مخصوص نگهبانان منتهی میشد. چندسیاه‌چال مخوف هم در آن قسمت قرار داشت.

صدای نالهٔ محبوسین شنیده میشد. آنها از رطوبت زمین وهوا به بیماریهای خطرناك دچار شده وشب هنگام تا صبح مینالیدند و بزمین و آسمان دشنام میگفتند.

(بنایا) بازوی (گولوس) را گرفت و گفت :

- عبور از این قسمت خیلی خطرناك است.

(گولوس) حرف اورا برید و گفت :

درست میگوئی - حق باشماست ارباب ، ولی من راه دیگری برای فرار دارم آن پنجره را می بینید ؟

(بنایا) به پنجره‌ای که درارتفاع شش متری نزدیك اطاق راهرو قرارداشت نگریست وباتعجب گفت :

- ولی ارتفاع این پنجره خیلی زیاداست بعلاوه معلوم نیست آن طرف کجاست وچگونه جائی است بفرض اگر توانستیم خودرا بآنجا برسانیم چطورمیتوانیم ازطرف دیگر پائین برویم .

(گولوس) گفت :

- صبر کنید من مدتها است برای فرار نقشه میکشم بعضی ازاین آجرهای سنگی را از جای کنده و یا سست کرده‌ام هربار که ما را براهروها میراندند تا دسته بندی نمایند و زندانیان را جابجا کنند من یکی از این آجر هارا سست کرده ام حالا نگاه کنید . بآسانی کنده میشوند .

این را گفت ودست پیش برد ویکی ازآجرهای، سنگی دیواررا گرفت وبآسانی ازجای کند .

- قطعه سنگی بود بضخامت یك وجب در یك وجب سنگین ومحکم . اماهرچه‌بود (گولوس) مثل خشت خام کند ودردست سبك و سنگین کرد وبزمین نهاد . مجدداً برخاست ویکی دیگری ازهمان آجر های سنگی را گرفت وازشکم دیوار بیرون کشید .

(بنایا) و (موشلی) مات ومتحیر مانده بودند ودرعین حال ازشدت

هیجان والتهاب شدیدی که داشتند میلرزیدند .

(بنایا) در افکار دیگری سیر میکرد و(موشلی) حال مخصوصی داشت . (گولوس) دست بکار عجیبی زده بود که امکان پیروزی در آن کم بود .

آیا میخواست دیوار را سوراخ کند ؟ ... نه ! هیچ معلوم نبود . میبایست صبر کنند .

دراین افکار بودند که گولوس چندآجر دیگر نیز ازسینه دیوار خارج کرد وروی هم چید وپله بارتفاع نیم ذرع بیشتر بوجودآورد .

یکپایش را روی آن پله نهاد وپای دیگررا درون سوراخی که از کنده شدن آجر اولی بوجود آمده بودفرو کرد ودستش رادرسوراخ آخری گرفت وباین ترتیب خودش را بالا کشید .

بایك حرکت گولوس بقدر دوزرع ازسطح زمین بالارفت درآن ارتفاع نیز بفعالیت پرداخت و آجر ها را مثل خشت خام بیرون میکشید و بدست (موشلی) و (بنایا) می داد تا بدون ایجاد صدا روی زمین بچینند .

چیزی نگذشت که دست (گولوس) به پنجره رسید سرپنجه اش را به لبه آن گرفت بادی در بازوان خود انداخت وبه نیروی عضلات توانائی که داشت هیکل سنگینش را بالا کشید و خود را به پنجره رسانید .

پنجره از آهن بود ولی (گولوس) آنقدر نیروداشت که آهن را مثل

تارهای عنکبوت پاره می کرد ودورمیریخت .

انگشتانش را ازلای میله‌های آهنین رد کرد ، پیچانید . فشاری آورد وپنجره‌رابایك‌حرکت‌سخت‌ازجای کند وازطرف‌دیگر که معلوم نبود کجاست دورانداخت .

(بنایا) صدای افتادن پنجره را شنید وروی حسابی که در مغز خودش کرده حدس‌زده ارتفاع محل‌پنجره‌ازسطح زمین درآنسوی دیوار کمتر ازاینسو می‌باشد .

در همین موقع گولوس پائین آمد ولی درست موقعی که پای او بسطح زمین‌رسید صدای چرخیدن کلید درقفل‌درآهنین‌جلوی‌راهروی بزرك‌محبس شنیده‌شد .

(گولوس) دست‌هارا‌باطراف‌باز کرد و(موشلی)و(بنایا)رابدیوار چسبانید وآهسته گفت :

- حرکت نکنید بی صدا باشید آنها ما را نمی بینند راهرو تاریك است .

درآهنین‌بازشد یکی‌ازنگهبانان‌قدم بدرون‌نهاد وآرام‌آرام ولی باسوءظن وتردید پیش‌آمد گوئی حوادثی‌را پیش‌بینی‌میکرد . چندقدم دیگرپیش‌روی نمودآنگاه ایستاد .

بنایا بازوی گولوس را فشرد وزیر گوشش گفت :

- مثل اینست که چیزی نهمیده می بینی چطور راه‌میرود .

(گولوس) چیزی‌نگفت زیرا اونمیتوانست آهسته حرف‌بزند و

هر قدر صدایش را حبس مینمود باز هم شنیده میشد صدای گولوس طنین رعد آسائی داشت .

نگهبان پس از توقف بعقب بر گشت و بهمکارش که هنوز میان دولنگه در آهنین ایستاده بود گفت :

ـ مشعلها خاموش است چه شده نکند زندانیان از سیاه چال خارج شده‌اند .

نگهبان دیگری گفت :

ـ مگر دیوانه شده‌ای چه کسی میتواند از سیاه چال خارج شود پیش برو شاید باد مشعلهارا خاموش کرده باشد .

او نیزه‌اش را سر دست گرفت و در حالیکه بچپ و راست حرکت میداد پیش میرفت .

نیزه او بدیوارهای دالان سنگی میخورد وصدای رعب آوری ایجاد میکرد که دل را درسینه (موشلی) وبنایامیلر زانید ولی چاره نبود جرأت حرکت کردن نداشتند واگر در همان نقطه باقی میماندند واگر در بعد نیزه او ببدن آنها میخورد ورسوا میشدند وقبل از اینکه بتوانند کاری انجام دهند گرفتار میگردیدند .

(موشلی) دردل به‌درگاه‌خداوند استغاثه مینمود . التماس میکرد ومیخواست که نگهبان از همانجا بر گردد ویا کورشود وآنهارا نبینند لیکن چنین چیزی امکان نداشت .

او بچند قدمی رسید وغفلتاً پایش بیکی از سنگها گرفت وتعادل

را ازدست داد درهمین اثنا (گولوس) که کمین اورا میکشید دست پیش برد حلقوم نگهبان را گرفت وبا یك دست اززمین بلند کرد وبدیوار روبرو کوفت .

نگهبان هیچ صدائی نکرد . سرش محکم ، به دیوار خورد وازهوش رفت فقط وقتی که بدنش روی زمین میافتاد صدائی ایجاد نمود که توجه همکارش جلب شد و گفت :

- کجارفتی این صداچه بود ؟

بجای نگهبان بیهوش (بنایا) گفت :

صدای (بنایا) ونگهبان شبیه بود امافرق بسیارداشت، واو اگر دقت مینمود بخوبی تشخیص میداد که آن صدا متعلق بدیگری است .

ولی خوشبختانه یابدبختانه این دقت وتوجه را نداشت وبتصور اینکه رفیقش اورا صدامیکند باشتاب واردراهروشد وبدویدن پرداخت وچندقدم آنطرفتر گرفتار پنجه‌های نیرومند گولوس گردید وبادست و پای بسته کنار رفیقش روی زمین افتاد .

پس ازاینکه آنها ازپای درآمدند فعالیت برای فرارمجدداً آغازشد گولوس گفت :

- یك یك بالا بروید درآنطرف ارتفاع کم است ، دستتان را بلبه روزن بگیرید وآویزان شوید پایتان بزمین میرسد . روی بام یکی از خانه‌ها پائین خواهید آمد .خیلی احتیاط کنید زیرادرآن خانه اشخاصی سکونت دارند واکنون درخواب هستند .

ابتدا (موشلی) بالارفت واینکاررا بکمک (گولوس) انجام داد. کارسختی بود. دستش می‌لرزید. بزحمت میتوانست تعادل خودرا حفظ وپایش‌را درسوراخهای دیوار نگهدارد ولی هرچه بود بشوق آزادی انجام داد وخودش را به‌پنجره رسانید وعبور کرد.

(موشلی) از پنجره گذشت و همانطوریکه (گولوس) سفارش کرده بود دستش را به لبه روزن گرفت، آویزان شد و بعد دست را رها کرد و خود را بپائین انداخت. فاصله آنقدرها زیاد نبود و (موشلی) با اینکه خیلی ضعیف و ناتوان بود آسیبی ندید. اما هنوز ازجای برنخاسته بود که چند دست نیرومند بازوهایش را گرفتند و حلقه طنابی‌را بدست وپایش محکم نمودند. یکی از آنها آهسته بدو نفردیگر گفت:

- اورا کنار ببرید دیگران نیز میآیند وبهمین ترتیب گرفتار میشوند. این ها توطئه کرده بودند ولی من آرزوی فرار از زندان را بدلشان میگذارم.

(موشلی) گیج شده بود. چیزی نمیفهمند وچند دقیقه بعد از گفتگوئی که بین آنها میشد حدس‌زد که پس‌از سقوط پنجره ساکنان خانه‌مجاورزندان ازخواب بیدارشده ونگهبانان‌را مطلع کرده‌وآنهارا باینجا آورده اند.

بزودی سرو کله (بنایا) هم درروزن پیداشد. (موشلی) تصمیمی گرفت ودهان گشود تااورا ازخطر آگاه کند.

می‌خواست فریاد بکشد و به (بنایا) اطلاع دهد که دامی در پایین دیوار تعبیه‌شده ولی بعد پشیمان‌شد پیش خود گفت :

- بهتر است (بنایا) هم بیاید بالاخره نوبت به (گولوس) میرسد ووقتی او پائین جست حساب همه آنهارا میرسد .

نگهبانان باسرعت خودرا پنهان کرد (بنایا) دستش رابلبه روزن گرفت وپاهارا آویخت وسپس پائین جست اماهنوزازجای برنخاسته بود که حلقه طناب روی بازوانش محکم واستوارشد وپاهایش نیز درحلقه دیگری گرفتار گردید .

اونیز همه چیزرا فهمید . کارحراب شده ورسوا گردیده بودند چاره‌ای نداشتند جز اینکه عواقب این عمل خطرناك را تحمل کنند . اقدام بفرار از زندان مجازات سختی داشت . اما (بنایا) خوشحال بود زیرا میدانست که این حادثه باطلاع سلیمان میرسد و او با تذکر فرار سه‌نفر زندانی بیاد وعده و قولی که داده میافتد وهمه محبوسین را آزاد میکند .

(سلیمان) به(بنایا) قول‌داده‌بود که همه‌زندانیان‌را آزاد کندوعفو عمومی‌صادرنماید ولی گذشت‌زمان وسرگرمی‌وکارهای‌مملکتی‌وازجمله غیبت مرموز (بنایا) همه چیزرا ازخاطر سلیمان برده بود ، (بنایا) را نیز بادست وپای بسته کنار (موشلی) انداختند نگاهی درتاریکی بین آنها ره وبدل شد . (بنایا) گفت :

- گرفتارشدیم .

(موشلی) آهی کشید و در حالیکه بغض گلویش را میفشرد اظهار داشت :

- خدانمیخواست امانگاه کن اینجا که ماافتاده‌ایم محیط آزادی است . دیوارسنگی ندارد . آسمان پرستاره‌رامی بینم چه‌خوب‌است . چه لذت‌بخش وشیرین‌است . چقدر آزادی‌را دوست‌دارم وچه‌نقشه‌هائی برای آینده خود کشیده بودم .

نگهبانان باز خود را آماده کردند که بقیه را دستگیر کنند . نمیدانستند چند نفر هستند اما حدس میزدند که آن دو نفر مرد ضعیف وناتوان توانائی فراررا ندارند و مسلماً کسان دیگری با آنها متحد شده‌اند .

حالانوبت گولوس غول‌پیکربود اوبآسانی ازدیوار بالارفت واز آن‌طرف سرازیرشد وبمحض اینکه پایش‌بزمین رسید سه‌نفرنگهبانان باطناب روی‌او ریختند وحلقه‌را بدور گردنش انداختند .

گولوس چند ثانیه متحیر ومبهوت ماند نمی‌فهمید چه‌شده ولی وقتی چندضربه مشت ولگد خورده وچندهشنام ازدهان نگهبانان شنید همه چیزرا حدس زد .

تکانی‌خورده وبادست چپش که هنوز آزادبود مچ‌پای‌یکی ازآنها را گرفت، کشیدنگهبان‌تعادلش ازدست‌رفت وازپشت‌بزمین‌افتاد گولوس اوراحرکتی‌داده ومثل لاشه یك‌مرغ مرده ازبام خانه‌بپائین پرتاب کرد فریاداو لحظه‌ای‌شنیده شد وبعد خاموش گردید .

دراین موقع دونفردیگر بطرف گولوس حمله ورشدند .

یکی از آنها خنجر را کشید و ضربتی به بازوی راست گولوس زد و دیگری طناب را کشید و حلقه دور گردن او را تنگ کرد بطوری که نفس در سینهٔ او حبس شد اما گولوس کسی نبود که باین زودی از پای درآید و گرفتار شود چندسال قبل چهل نفر را مجروح کرد و کشت تا بالاخره با حیله دستگیرش کردند و بزندان رهسپارش نمودند.

او باهمان دست مجروح طناب را گرفت و کشیدنگهبانی که سر دیگر طناب را بدست داشت پاهایش را چپ وراست گذاشت ومقاومت کرد که کشیده نشود ولی موفق نمیشد قدرت بازوی گولوس او را بطرف جلو میکشید .

این کشاکش چند ثانیه طول کشید ناگهان گولوس دست از طناب برداشت .

تعادل نگهبان ازدست رفت . دستش از طناب برداشته شد عقب عقب رفت وچون بام کوچك بود ازپشت بحیاط خانه افتاد .

سومی که وضع را چنین دید گریخت ولی (گولوس) همانطوری که نشسته بود خم شد و پایش را گرفت حرکتی داد و استخوان پای او را شکست .

(بنایا) و(موشلی) در گوشهٔ بام تقلا میکردند . تلاش مینمودند (گولوس) ازجای برخاست طناب را از دور گردن خود باز کرد وبطرف

دوستانش آمد و آنها را نیز نجات داد

او راه را خوب می‌شناخت ولی فرار از آن محیط کار آسانی بنظر نمیرسید

نگهبانان ناله‌میکردند یکی از آنها هنگام سقوط فریادی کشید و اگرچه فریاد او کوتاه‌بود و خیلی‌زود قطع شد امابرای بیدار کردن اهالی خانه‌های مجاور کفایت مینمود صداهائی از دور شنیده میشد مثل این بود که چند نفر میدویدند یکنفر از نقطه‌ای دور دست و سربسته فریاد میکشید وچیزهائی میگفت

گولوس ایستاد نگاهی باطراف کرد ولی (بنایا) گفت :

ـ عجله کن بیابرویم این صدا از داخل زندان است زندانبانان بیدار شده و فهمیده‌اند که ما گریخته‌ایم فریاد میکشند و هیاهو راه می‌اندازند که شاید راهی برای نجات خودشان نیز باز شود .

گولوس چیزی نگفت و مجدداً براه افتاد از پله‌ها سرازیر شدند و همیشه زندانی غول‌پیکر پیشاپیش دوستانش راه میرفت که اگر حادثه‌ای اتفاق افتاد و یا حمله‌ای شد دفاع کند .

درحیاط خانه خم شد و نیزه شکستهٔ نگهبان را برداشت نیزه سر نداشت فقط بعنوان یك‌چوب‌دست محکم میتوانست از آن استفاده کند وهرچه بود اسلحه‌ای محسوب میشد .

(بنایا) بسرعت بطرف در خانه رفت . در باز بود ولی بیرون نرفت و اشاره‌ای کرد تا گولوس بیرون برود .

(گولوس) در را گشود و قدم بکوچه نهاد و قبل‌ازاینکه بنایا وموشلی خارج شوند بادونفر نگهبانی که بآنجا رسیده بودند گلاویز شد. درست موقعی که بنایا هم باو پیوست گولوس‌سر آنهارابهم کوفت و جسدشانرا روی زمین انداخت.

کشتن یکنفر دونفر برای گولوس مثل بازی باعروسك بود. نه وقت زیادی از و میگرفت و نه احتیاج داشت تا نیروی زیادی بکار ببرد.

دستش بهرعضوی از اعضای بدن‌نگهبانان میرسیدآنرا ازجای میکند او از بچگی نیرومند بود سالها قبل وقتی هنوز طفل بود وبا بچه‌ها در نخلستان بازی میکرد یکروز گوش بچه‌ای از همبازیهای خودرا گرفت تکانی داد وازجای کند.

گولوس در بچگی صاحب چنان قدرت جسمانی بود و حالا که مردی غول‌پیکر شده بود چه‌کارها که نمی‌توانست انجام دهد.

با کشته شدن دونفریکه خود را شتابان بآنجا رسانیده بودند مجدداً راه باز شد و گولوس با گامهای بلند بطرف انتهای کوچه‌رفت بنایا و موشلی نیز بدنبال او میدویدند.

بیچاره موشلی دراثر سالها زندگی در زندان‌مرطوب وسیاه‌چال نمور و تاریك سلامت خویش را از دست داده بود و هنگام دویدن زانوانش میلرزید و هرچند قدم یك بار دستش را بدیوار میگرفت ونفسی تازه میکرد باز بدویدن می‌پرداخت.

محبس درحاشیهٔ خارج شهر قرار داشت سه زندانی فراری ما با سرعت میدویدند و میکوشیدند قبل از رسیدن نگهبانان خود را بخندق برسانند.

اگر وارد خندق میشدند کار تمام بود و دیگر دست کسی بآنها نمی‌رسیدولی بدبختانه در همین موقع در خانه‌ها یك‌بیك باز میشد.

فریاد وهیاهوی نگهبانان ساکنان خانه‌های مسیرراه را بیدار کرده و چون از مدت‌ها پیش انتظار شورش در زندانها را داشتند با وحشت درها را می گشودند وسررا از پنجره و روزن بیرون‌میکردند ولی جز همان سه نفر که میدویدند کس دیگری را نمیدیدند.

وقتی بسر یك راه تنگ و تاریك رسیدند گولوس توقف کرد. دستهایش‌را گشودبادی در غبغب انداخت وبچپ‌وراست نگریست.

(موشلی)ازعقب ولنگ‌لنگان می آمد ولی‌بنایا پشت سر او بود و فوراً فهمید که گولوس احساس خطر میکندآهسته پرسید:

- چه شده گولوس

گولوس جواب‌داد:

- نمی‌بینی. راههارا بسته‌اند چاره‌ای نیست جز اینکه ازهمین راه بر گردیم وبنایا گفت:

-از کجا فهمیدی راه را بسته‌اند؟

- سایهٔ‌نگهبانان را دیدم. اینطرف چندنفر بامشعل‌ایستاده‌اند از روبرو شدن وحشت دارند و میخواهند بوسیلهٔ تیر و کمان ما را از

پای‌درآورند .

بنایا نگاهی بدوسمت کرد وغفلتاً چشمش بدرنیمه باز خانه‌ای افتاد وفوراً بازوی گولوس رافشردواظهارداشت:

- نگاه کن. گولوس - نگاه کن دراینخانه بازاست خانه متعلق بهر کس‌است وارده‌میشویم دررامی‌بندیم وپس‌ازسوراخ کردن دیوارآن طرف خود را به خندق میرسانیم من یقین دارم که خندق آنقدرها دورنیست.

(گولوس)همیشه بفکروعقیده (بنایا)احترام میگذاشت. این‌بار نیز گفت :

- هرچه میدانی و می‌پسندی بکن وبلافاصله هرسه نفر وارد شدند ودرراپشت سرخود بستند، وخوشبختانه متوجه رفتن آنها بآن خانه نشدند.

خانه بزرگی بودواتفاقاً اطاقهای متعددی‌داشت ولی‌معلوم‌نبود بچه‌علت خالی‌است . ودرآن موقع‌شب چه کسی‌درآنرا نیمه‌باز گذاشته ورفته‌بود .

تاریکی‌همه جاراازیرفرمان‌داشت وبفرض‌اگر کسی درآن‌خانه بودآنها را نمیدید واز وجود ایشان مطلع نمی‌شد مگراینکه صدای گفتگویشان‌رابشنود.

از کنارباغچه‌ها گذشتندآن طرف‌ایوانی‌بود که اطاقهارابه‌صحن حیاط مربوط میکرد درها نیمه باز وخانه متروك وخالی بنظرمیرسید

(بنایا) بتفحص دریافت که کسی در آن خانه ساکن نیست ولی بتناوب اشخاصی بآنجامیآیندومیروند وکارهائی انجام میدهند.

(بنایا) باسرعت اطاقها را بازرسی کرد وچون نزد دوستانش بازگشت گفت:

- همه جاخالی است خیالتان راحت باشد ، فقط دریکی دو اطاق اسباب هست.

(گولوس) لب ایوان نشست وبادست روی زخم بازوی خودرا که هنوز خون ازشکاف آن خارج میشد گرفت.

(موشلی) دست بکارشد ازدرون یکی ازاطاقها قطعه پارچه‌ای آورد و زخم بازوی گولوس رابست.

(بنایا) پرسید:

- این پارچه رااز کجا آورده‌ی.

- از آن اطاق گوشه ...

(بنایا) با (موشلی) بهمان اطاق رفت .

درباز بود - وارد شدند ولی تاریکی اجازه نمیداد همه جارا ببینند و همه چیز راتشخیص دهند.

(بنایا) گفت:

- موشلی جستجو کن درطاقچه ها واینجاو آنجا بگرد شاید سنگ آتش زنه ومشعل را بیابیم.

(موشلی) که قبلا بآن اطاق آمده وبرای یافتن قطعه‌ای پارچه جستجو

کرده بوداظهارداشت.

- مشعل اینجااست سنك‌هم‌هست.

- پس‌زود روشن کن شایددراین فرصتی که پیدا کرده‌ایم‌چیزی

برای خوردن ولباسی‌برای پوشیدن بیابیم.

بزودی مشعل‌روشن‌شد و(گولوس) که هنوزدرایوان‌نشسته‌بود

وفکرمیکرد بامشاهدهٔ روشنائی متوحشانه‌ازجاجست وهراسان‌بجانب

اطاق‌دوید وواردشدو گفت :

- بی احتیاطی میکنید چرامشعل افروختید اما در همین موقع

دهانش ازفرط‌حیرت‌بازماند. سفره‌ای گسترده دروسط‌اطاق دیده میشد

که باقیمانده انواع اطعمه واغذیه در آن‌وجود داشت.

گوئی عده‌ای درآن‌خانه‌غذا خورده ورفته‌بودند آنها درین‌خانه

دورافتاده چکارداشته‌وچه‌میکرده‌اند کسی نمی‌دانست.

بهرحال غذا برای خوردن وشراب‌برای نوشیدن زیادبودچون

مدتهاجزنان‌جووآب چیزی‌نخورده‌بودندباعجله تاآنجاکه‌میتوانستند

شکم راانباشتند.

پس ازصرف‌غذا (بنایا) مشعل‌رابااطاقهای دیگربرد وچنددقیقه

بعد در حالی که چند پرده زربفت‌و ابریشمین بدست داشت باز گشت

و گفت :

- اینها را بخود بپوشانید مثل‌یونانیان لباس بپوشید - چه‌عیب

دارد که مارابیگانه تصور کنند.

بلافاصله پرده‌ها رامثل مردان یونانی بخود بستند وسر آنرا روی شانه گره زدند.

یکی دوساعت گذشت، کم کم هوا روشن میشد مشرق آسمان گرک ومیش شده وظلمت غلیظ شب جای خود رابه سپیده کمرنگی میداد

مشعل راخاموش کرده وهریك در گوشه‌ای بخواب رفته بودند (موشلی) که ازلذت غذامست وازنشئهٔ شراب گرم گردیده بود خرخر میکرد گولوس همچنان نشسته و بدیوارتکیه داده ونیزه شکسته را به دست گرفته وبخواب رفته بود که اگر صدائی شنید بسرعت بتواند دفاع کند.

درست درهمین موقع بود که صدای دربرخاست (گولوس) زود تر ازدوستانش دیده گشود ومثل شیری که احساس خطر کرده باشد گوش داد - صدا باوضوح کامل تکرار میگردید وچنان بود که یکنفر مشغول گشودن درخانه است.

(گولوس) برخاست خوب گوش داد وازپشت درخانه شنید که دونفر باهم حرف میزنند.

یکی میگفت:

- درباز بود چه کسی آنرا بست.

دومی گفت:

- اشتباه میکنی خودت دررا موقع رفتن بستی سرت بتعارف گرم بود اصولا امشب تو گیج شده بودی وازاینکه برادران شاه وسردار

سابق سپاه میهمان توشده و بر سفره‌ات نشسته‌بودند دست وپایت‌را گم کرده‌بودی همان صدای اولی باخشونت گفت:

- چرا مزخرف میگوئی این‌چه ربطی بابسته شدن درخانه‌دارد من میگویم‌دربسته‌شده‌درحالیکه من آنراهنگام بدرقه کردن‌میهمانان باز گذاشتم.

- منهم‌میگویم خودت‌آن رابسته‌ای (گولوس) بسرعت‌دوستانش رابیدار کرد و درچند ثانیه‌ای که فرصت داشت‌آنچه را که شنیده بود تعریف کرد (بنایا) گفت:

- پس معلوم‌میشود که دیشب (ادوینا) و(ناثان) و (یواب)وجمع دیگری ازدوستان آنها دراین‌خانه گردآمده‌و مذاکراتی انجام دادند تصور میکنم توطئه‌ای درکاراست.

دونفری که‌پشت‌در بودند واردشدند. گولوس و(بنایا) و(موشلی) با سرعت خود را به پشت پرده‌ها انداختند وپنهان گردیدند ولی‌اگر صاحبخانه ظنین‌میشد وپرده‌هارا کنارمیزد آنها رامیدیدندونگهبانان رامطلع میکرد و... وهزاران حادثه دیگرممکن بود واقع شود خطر نزدیك‌بودوهرلحظه‌هم نزدیکتر میشد.

(بنایا) ازخطری که‌جان‌خودش‌را تهدید می کرد وحشت‌نداشت ولی گولوس و موشلی که پس‌از سالها آزادی از دست‌رفته‌را باز یافته بودند نمیخواستند این‌موهبت بزرگ را بآسانی از دست بدهند.

دل‌درسینهٔ‌آنها میتپید ونفس را حبس کرده‌بودند دونفرناشناس

وارد شدند و مستقیماً بهمان اطاقی که فراریان پست پرده پنهان بودند قدم نهادند در روشنائی صبح صاحبخانه نگاهی به سفره کرد و گفت:

- این سفره موقع عزیمت ما درهم ریخته بود ولی حالا آشفته‌تر شده ظرفی که من جلوی ادوینا گذاشته بودم چطور اینطرف سفره آمده.

دومی بشوخی و برای اینکه رفیق خود را ترسانیده باشد گفت:

- گمان میکنم سه نفر زندانیان فراری اینجا آمده‌اند و حالا هم همینجا هستند. شنیدی رئیس نگهبانان چه میگفت راستی وحشت آور است. او میگفت یکی از آنها آنقدر نیرومند است که سر انسان را مثل سر گنجشک با دست میکند و دور می اندازد.

صاحبخانه متوحشانه گفت:

- هیچ بعید نیست که آنها باین خانه آمده باشند. در محاصره بودند و درهمین نزدیکی ناپدید شدند رئیس زندان عقیده دارد که هنوز از دیوار شهر نگذشته‌اند. و در حین گفتن این مطالب از زیر چشم باطراف مینگریست و گوشه و کنار اطاق را از زیر نظر میگذرانید.

گوئی یک احساس ناشناخته ومبهم در اعماق روح او بی اعتمادی پخش میکرد و زهر عدم اطمینان و ناامنی می پاشید.

گاهی اتفاق میافتد که انسان بدون علت و جهت معینی دچار دلهره و تشویش میگردد.

دلش شور میزند احساس وحشت میکند و این حالت تمام حواس او را تحت فرمان میگیرد.

صاحبخانه نیز در آن لحظات چنین حالتی داشت وچنان بود که

یکنفر باو میگفت :

-آن سه نفر زندانی فراری در همین جا هستند مراقب باش

سخنانت را کنترل کن شاید بشنوند وچیزهائی را که نباید بدانند بفهمند

وکار اربابت خراب شود .

ارباب او وده‌ها نفر دیگر مثل او کسی جز ادوینا نبود در تمام

اجتماعات بشری ازاین قبیل مردم یافت میشوند و هیچ ارتباط بعصر

وزمان معینی ندارد .

اینها بدنبال حاکم معزول میگردند برای پیروزی او سینه میزنند،

سفره میگسترند وهیاهو راه میاندازند وسرانجام اورا بر مسند حکومت

می‌نشانند وآنگاه هرچه میخواهند میکنند و هرسدی را میشکنند و

هرعمل خلافی را مرتکب میشوند وهرجنایتی را درنهایت بی‌پروائی

انجام میدهند و حاکم که دست‌نشاندۀ آنهاست نمی‌تواند بازخواست

کند و مخالفت نشان‌دهد واگرچنین کرد با او همان‌عملی‌را میکنند

که با سلف وی کردند .

عده‌ای بودند که گرد (ادوینا) جمع شده و قصد داشتند تا اورا

بجای سلیمان بر تخت سلطنت بنی‌اسرائیل بنشانند .

سلیمان بهیچکس اجازه‌نمی‌داد که از حد خودش قدم فراتر نهد

ولی‌اگر (ادوینا) به‌برادرش پیروزمیگردید آزادی‌عمل‌مییافتند وهرچه

میخواستند میکردند .

آنشب صاحبخانه با هزاران فکر و خیال از گوشهٔ چشم باطراف اطاق مینگریست . چندین بار سفره را ازابتدا تا انتها از نظر گذرانید خوب درنظر مجسم نمود که هریك از میهمانان کجا نشسته وچه نوع غذائی درمقابل خویش نهاده بودند .

ـ اما حالا کاملا درهم ریختگی سفره مشهوداست رفیق منهم اگر کمی بیشتر دقت کند این آشفتگی را حس میکند مسلما اشخاصی پس از عزیمت ما باین خانه وارد شده‌اند .

عجیب این بود که هردو دسته بیم داشتند (موشلی) لاغر اندام وناتوان وضعیف بود از شدت ترس حالی نزدیك باغماء داشت وچنان میلرزید که یك نهال نازك درمعرض تندباد پائیزی دچار لرزش میگردد (گولوس) بازویش را گرفته بود ومیکوشید بافشاری که به عضلات ضعیف ولاغر وی وارد می‌آورد از شدت ناراحتی او بکاهد وقوت قلبی در موشلی بوجود آورد .

(بنایا) تقریبا حالی آرامتر داشت. ودانا وجهان دیده بود بحوادث باچشم دیگری مینگریست وصبر و تحمل را ازدست نمی‌داد .

چه می‌توان کرد . حادثه‌ای است که پیش آمده بایدباکاردانی علاج نمود وازتنگنا جست

دوست صاحبخانـه همچنان حرف میزد و مثل اینکه در حضور میهمانان غذا نخورده و گرسنگی را حفظ نموده بود با اشتها و ولع لقمه‌های چرب وشیرین را دردهان میگذاشت ودرحین جویدن چیزهائی

نیز میگفت که غالبا نامفهوم بود.

درست پس‌ازفروبردن یکی‌از لقمه‌ها دست را بطرف‌دیگرسفره دراز کرده و درحالیکه می‌خندید گفت:

- این مرغ بریان را من زیر نظر گرفته بودم که ناثان نخورد حیف‌بود که . .

اما‌دستش کشیده و دهانش‌نیمه‌باز ماند زیرا مرغی که‌اوزیرنظر گرفته و برای خوردن نشان کرده بود درجای‌خود دیده نمیشد.

او نیز باترس و وحشت‌دست‌را عقب کشید از زیرچشم نگاهی برفیقش کرده وبارنگی‌پریده گفت:

-تاموقعی که از در اطاق بیرون می‌رفتم چشم من به مرغ بود آن را چنان خوب بریان کرده بودند که پوستش رنگ عقیق داشت میخواستم که . .

صاحبخانه کنار او نشست و آهسته حرف اورا برید و اظهار داشت:

- نگفتم کسانی دراین‌خانه هستند . .

دراین‌نقطهٔ خارج‌شهر وخلوت هیچکس مگر زندانیان فراری نمیتوانند اینجاآمده باشند اگر جرأت و جسارت داری بیا تاباتفاق همه‌جای خانه‌را جستجو کنیم.

دومی که از ترس لکنت‌زبان گرفته بود آب‌دهان را با صدائی چندش‌آور وحاکی ازهراس و تشویش فروبرد و گفت:

-البته که جرأت دارم اما صلاح کار ما در اینست که فوراً خودرا بزندان برسانیم و پاسداران را خبر کنیم .

بشنیدن این پاسخ (گولوس) و (بنایا) بیکدیگر نگاه کردند و(موشلی) که کار را تمام شده و منظرهٔ زندان وغل و زنجیر را مجدداً درصفحهٔ خاطر خویش مجسم میدید نتوانست تعادل بدن را حفظ کند لرزید ، سست شد ، زانوانش خم گردید و نا گهان ناله‌ای کرد و با سر بطرف پردهٔ مقابل رفت وتا گولوس و بنایا خواستند اورابگیرند جوان لاغر اندام وسط سفره بزمین خورد وتعدادی ازبشقابهای سفالین و ظروف گلی را شکست و اشیاء دیگر را در اثر شدت سقوط به‌هوا پرتاب نمود .

صاحبخانه و رفیقش که تصور میکردند مورد حمله واقع‌شده‌اند متوحشانه ازجای جستند .

(گولوس) بی‌حرکت ایستاده بود ولی بنایا فورا اوضاع را تجزیه و تحلیل نموده وباآرنج به‌پهلوی غول آزادشده زد و گفت :

-نگذارآنها فرار کنند آنهارادستگیر کن اما مراقب باش مبادا کشته شوندآنها باید زنده بمانند خیلی چیزها هست که باید بگویند بگیربگیر که رفتند .

(بنایا) راست میگفت : صاحبخانه و دوست او بدون اینکه بفهمند چه شده و این که وسط سفره افتاده کیست و از کجاآمده‌است ازجای برخاستند و وحشت‌زده وهراسان و باشتاب و تعجیل تمام بطرف

در اطاق دویدند و از آنجا نیز راه باغ و در خروجی خانه‌را در پیش گرفتند که هرچه زودتر خود را به پاسداران محبس برسانند و استمداد کنند.

شاید اگر (بنایا) دستور نمیداد گولوس شخصاً نمیدانست چه باید بکند و همچنان درجای خود میماند. او مرد شجاعی بود، زور بازو داشت، نیرومند ودلاور بود لیکن مثل بعضی افراد قوی ازفکر خوب محروم و فاقد عقل و درایت زیاد بود.

این معادله درست است هر کس ببدن بپردازد از عقل و فکر سبک میشود و برعکس آنها که در قید فهم و دانش بسیار هستند از لحاظ جسم ضعیف و نحیف میگردند و گولوس نمونهٔ بارز و مشخصی از همین معادله بود.

(بنایا) با فهم قوی و عقل و درایت خویش چراغ مغز او را افروخته و روشن نگه میداشت و آن شب نیز بیك اشاره تکلیف گولوس را معین کرد.

مرد غول پیکر باحرکتی ازپشت پرده بیرون جست. از روی (موشلی) که وسط سفره افتاده و بیهوش شده بود جست و به تعقیب صاحب خانه و رفیقش که هر دو نفر می‌دویدند به جست و خیز مشغول شد.

گفته‌بودیم که گولوس قدی‌بلند ولنگهائی درازداشت. یکقدم معمولی او از گام طبیعی بزرگتر و شاید دوبرابر یکقدم بود.

روی این حساب خیلی زود به فراریان نزدیك شد و قبل از اینکه آنها به در خانه برسند چنگك انداخت و گریبان دومی را گرفت و با یك حرکت تند او را از زمین بلند کرد و روی دوش خود گذاشت.

صاحب خانه همچنان میدوید و چون رفیق خود را گرفتار دید بر سرعت قدم‌های خویش افزود و سرانجام بدر خانه رسید اما گولوس در تعقیب او بود یکی از آن‌ها را روی دوش گرفته و حالا میخواست دیگری را بگیرد ولی باهمه‌مهارتی که نشان داد توفیقی حاصل نکرد و او گریخت.

(بنایا) بربالین موشلی نشسته بود. شانه‌هایش را می‌مالید و با پاشیدن آب سرد میکوشید که اورا بهوش آورد.

(گولوس) ناشناس را مثل عروسکی که در آغوش کودکی باشد زیر بغل گرفته بود و گاه گاه که او دست و پا میزد و تقلا میکرد مشتی به آهستگی بر سرش میکوفت و چند لحظه‌ای خاموشش میساخت.

(بنایا) گفته بود که آنها کشته نشوند. گولوس برای رعایت توصیه و سفارش دوست دانشمندش مشت‌ها را به‌آهستگی وملایمت‌تمام فرود می‌آورد.

بالاخره موقعی وارد اطاق‌شدند که موشلی تازه به‌هوش آمده‌بود (گولوس) گفت:

-آن یکی گریخت.

(بنایا) با افسوس دست‌ها را بهم مالید و اظهار داشت .

- پس باید ما هم فرار کنیم اینجا جای ماندن نیست زود دست و دهان او را ببند .

(گولوس) پرسید :

- چه‌میخواهی بکنی ؟

- او را نیز باخود میبریم .

- (گولوس) باحیرت سئوال کرد :

- برای چه ؟

(بنایا) با بیحوصله گی جواب داد .

- عجله کن حالا جای سئوال وجواب نیست همینقدر بدان که او خیلی چیزها میداند و باید برای ما بگوید زود دست وپای ودهان او را ببند .

(گولوس) او را محکم برزمین کوفت و با بند پردهٔ اطاق که از رسن ابریشمین درست شده بود دست وپایش را بست و دستمالی را نیز دور دهان وی گره زد که مبادا فریادی بکشد و پاسداران را خبر کند .

(موشلی) بزحمت از جای برخاست و همه بطرف دیوار مقابل حرکت کردند .

(گولوس) پای دیوار گفت :

- خندق پشت همین‌دیوار است ما که نمیتوانیم از دروازه‌خارج

شویم ناچار باید ازخندق بگذریم

بنایا گفت خندق آب داره .

گولوس جواب داد :

-چاره‌ای نیست .

این را گفت ویکبار دیگر مرد اسیررا بزمین گذاشت و بکار پرداخت گولوس ازدیوار بالارفت وچون روی آن قرار گرفت خم شد و گریبان(بنایا) راچسبید وبایك حرکت وبافشاری که به‌عضلات بازوی خودوارد آورد اورا بالا کشید ومثل بچه‌ای خردسال آن طرف دیوار که‌با خندق فقط دوسه‌قدم‌فاصله داشت پائین گذاشت .

(موشلی) ومرداسیررا نیزبهمین ترتیب‌ازدیوار عبورداد وسپس خودش‌پائین‌جست و گفت :

- خوب سرازیر شوید باید ازخندق بگذریم . خوشبختانه آب ندارد .

درست‌در همین موقع هیاهوئی‌از آنطرف دیوار شنیده‌شد .چند نفر میدویدند دوسه نفر باصدای بلند صحبت میکردند ودراین میان صدای‌صاحبخانه شنیده‌میشد که‌میگفت .

همه‌جا رامحاصره کنید · آنهادراین‌اطاق‌هستند . هنوز بیرون نرفته‌اند رفیق‌مرا هم‌دستگیرنموده‌اندآنها رابگیرید .

اوبااطمینان میگفت که‌آنها هنوز بیرون‌نرفته‌اند فکرمیکرد یادر اطاق هستند ویادرباغچه وحیاط خانه پنهان گردیده‌اند وبرای‌او

باور کردنی نبود که چند نفر انسان معمولی بتوانند از دیوار بلند باغ که بخندق کنار شهر مشرف بود بگذرند.

جستجو آغاز گردید اینطرف و آنطرف میدویدند. همه جا فراریان زندانی را میجستند و اثری از آنها بدست نمیآوردند. برای صاحبخانه که با فریادهای گوشخراش نگهبانان را هدایت مینمود عجیب تر از ناپدید شدن زندانیان این بود که رفیق وی را نیز ربوده و با خود برده بودند.

کجا میتوانستند رفته باشند؟ خروج از در خانه امکان نداشت. راه دیگری هم موجود نبود پس کجا رفتند آیا مثل آب بزمین فرو شده و یا چون بخار بهوا متصاعد گردیده‌اند؟

ناگهان این اندیشه در وی قوت گرفت که شاید از دیوار گذشته و بطرف خندق رفته‌اند.

خوب اینهم فکری بود و حالا که از تحقیق و کاوش نتیجه‌ای حاصل نشده بد نیست راه دیوار نیز معاینه شود.

صاحبخانه شخصاً مشعلی را بدست گرفت و بطرف دیوارهای باغچه مشرف به خندق دوید و پس از چند دقیقه بازدید ناگهان فریادی کشید و گفت:

-آهای - بیائید بیائید کمك کنید از اینجا گریخته‌اند.

نگهبانان که در خانه پراکنده بودند جمع شدند لیکن بجای اینکه پای دیوار ازدحام کنند و وقت را بیهوده ببحث و گفتگو درباره

نحوه وامکان فرار ایشان بگذرانند بطرف درخانه دویدند وراه خندق را پیش گرفتند .

خندق آب نداشت . قاعده براین جریان داشت که فقط بهنگام خطر وموقع حمله دشمن که شهر درمخاطره هجوم سربازان قرارمیگرفت خندق را آب می بستند وپلهارا بالامیکشیدندو راه ورود بشهررا ازهر جهت مسدود مینمودند .

ازسالها پیش که صلح و آشتی بر اورشلیم وشهرهای کوچك و بزرك دیگر قلمرو آل اسرائیل سایه افکنده بود خندقها بدون آب مانده وحتی راههای آب نیز بعضا خراب وبعضامسدود گردیده بود .

(گولوس) و (بنایا)و(موشلی) هنگامیکه بکناره خندق رسیدند توقف نکردند ،وضع دورشهر را خوب میدانستند . مخصوصاً (بنایا) که تازه بزندان راه یافته بود حتی در آخرین روزهای آزادی خویش خندق-های دورشهر را دیده وازپلها گذشته بود وبخوبی میدانست که آب نیست.

معطلی جایز نبود . هرسه نفر سرازیر شدند در حالیکه(گولوس) مرد اسیررا زیربغل گرفته ومانند کودکی که بآسانی عروسك خودرا حمل میکند ، اورا باینطرف وآن طرف میکشید و گاهی نیز مثل وزنه سبکی ازاین دست بآن دست میسرید .

تازه بانتهای خندق رسیده بودند که ناگهان صداهائی از بالا بگوششان رسید ومعلوم داشت که نگهبانان جهت فرار آنهارا یافته اند.

وضع وخیمی پیش آمده بود واگر اتفاقاً چندنفر ازنیزه داران و

تیر اندازان خودرا ازراه پل به آنطرف خندق میرسانیدند روزنه‌های امید بروی آنها بکلی مسدود میگردیدوطریق نجات ورهائی بسته میشد. تنها دلخوشی آنها این بود که اولا عده سپاهیان کم وپل روی خندق نیز در نقطه‌ای دوراز آنجا قرارداشت.

(گولوس) خم شدومرد اسیر راکه باسروروی مجروح وخونین کف خندق افتاده بود برداشت وزیر بغل گرفت وخطاب به (بنایا) گفت:

-عجله کنید وقت کم است تاهواروشن نشده بایدخودرا بآن طرف برسانیم.

این را گفت و شخصاً ببالارفتن ازطرف دیگر مشغول شدپاهای عضلانی و نیرومند (گولوس) مثل ستونهای سنگی زیربدن او واقع میشدند جسم سنگین اورابالامیکشیدند لیکن (موشلی) ضعیف وناتوان و(بنایا) که قوه وبنیه رضایت بخشی نداشت ناچار باچنگ وناخن ریشه علفها وخارهای دیواره خندق رامیگرفتند وبزحمت تمام خویشتن را بالامیبردند.

تازه چندقدمی بالارفته بودند که (بنایا) بعقب نگریست وگفت:

-(گولوس) کارماتمام شد آمدند.

وچون گولوس هم به پشت خودنگاه کرد مشاهده نمود که سه نفر ازنیزه داران باشتاب خودرا بپائین رسانیده‌ و در تعقیب آنها آمده‌اند گولوس هرگز درنك نمیکرد ودراین مورد هم بدون تأمل، مرد اسیر

راروی‌زمین گذاشت‌یکی‌ازپاهای‌خودراروی‌سینه‌اوقرارداد وبه موشلی و(بنایا) گفت .

-شمابالا بروید عجله کنید و تامن سر گرم کشتن آنها هستم خودتان رابه‌جای‌امنی‌برسانید .

نهگبانان رسیده‌بودند اما گولوس کسی نبود که ازچندنفرمرد مسلح وحشت‌داشته‌باشد . دست‌پیش برد نیزه یکی‌ازآنهارا که‌بطرف سینه‌اش درازشده‌بود گرفت‌وبایك حرکت‌نیزه‌داررا بسوی‌خود کشید و گردنش‌رامثل حلقوم‌مرغ گرفت :

مردنیزه‌دار درچنگك (گولوس) دست وپا میزد لیکن او زیاد شکنجه‌اش نداد . سر دست بلندش کرد وبا قدرت بسوی دونفر بقیه پرتاب نمود .

هرسه‌نفر روی‌زمین غلطیدند وپس‌از دقیقه‌ای فقط‌دونفرازآن‌ها توانستند ازجای‌برخیزند .

دراین گیرودار (گولوس) جای‌خودرا تعییرداده‌ومقداری‌بالاتر رفته‌بود بازحمله‌شروع‌شداین‌مرتبه دونفربسوی اومیآمدندومرددیگر باسرودست شکسته مینالیدوقدرت حرکت‌نداشت .

(موشلی) و (بنایا)خودرا ببالای‌خندق‌رسانیده ودرانتظاردوست غول‌پیکر خوددقیقه شماری میکردند وهنگامی که دوفریاد مقطع و وکوتاه دیگر شنیده‌شد بنایا گفت :

کارشان‌پایان پذیرفت هم‌اکنون(گولوس) میآید .

اوراست‌میگفت (گولوس) چند دقیقه‌بعد بادست وپنجه خونین نزددوستان خویش باز گشت وهر سه نفر بطرف تپه‌ای که در نزدیکی شهرقرار داشت ودرروشنائی فجر بخوبی دیده‌میشد حرکت کردند.

هوا کم کم روشن‌شده بود فراریان زندان یکبارتپه‌را دور زدند وپشت صخره‌ای توقف نمودند که مشاوره کنند - درهای قلعه‌ای که بالای‌تپه قرارداشت بسته وساکنان قلعه در خواب بودند (گولوس) گفت :

- اگرمیتوانستیم واردقلعه‌می‌شدیم .

- (بنایا) اظهارداشت :

- دیوانه‌شده‌ای فوراً دستگیرمیشویم .

(گولوس) ادامه‌داد :

- میبینی که جای‌دیگری نیست : چنددقیقه بعد که‌دروازه‌های شهربازشود سواران به‌تعقیب ماميآيند وحداکثر دریك‌فرسنگی‌اینجا باما برخورد مینمایند ... (موشلی) گفت :

- نگاه کنیدپشت دیوار قلعه سوراخ کوچکی هست که‌مجرای آب‌است . چشمه‌های درون‌قلعه‌بهم‌می‌پیوندد وازا این‌راه‌خارج میشوند وبه کشتزارهای‌پائین‌تپه سرازیرمیگردند .حالاخشك‌است‌وماميتوانیم ازآن‌راه واردشویم .

(گولوس)با تأسف گفت

- شایدشمادونفر بتوانید ولی‌من‌بااین هیکل بزرك‌چگونه از

راه آب بگذرم.

(موشلی) فکری کرد و اظهار داشت:

- من وارد قلعه میشوم و سنگی را که جلوی مجرا گذاشته‌اند بر میدارم و اگر موفق شدم مجرای آب را گشاده‌تر میکنم.

(بنایا) گفت:

- فکر بدی نیست. عجله کنید تا هوا بکلی روشن نشده و اهالی بیدار نگردیده‌اند کار را آغاز کنیم.

هر سه نفر از تپه بالا رفتند. (موشلی) بآسانی از راه آب وارد قلعه شد ولی (بنایا) و (گولوس) هرچه کوشیدند کاری از پیش نبردند و بناچار اینطرف ماندند تا اینکه (موشلی) مجرا را گشاده کرد.

خوشبختانه جریان آب دیوار را سست کرده بود و (موشلی) به کمك چوبدستی که از درون باغ پشت دیوار یافته بود خاکهای سست را ریخت و سوراخ را باز کرد و دوستانش را بدرون قلعه کشید.

همه جا (گولوس) مرد اسیر را همراه میبرد (بنایا) مو کداً باو میگفت:

- مراقب جان او باش. خیلی چیزها هست که باید از او بپرسیم.

پشت دیوار باغ بزرگی بود. درختان انبوه و سر درهم داشت بطوریکه صدنفر بآسانی میتوانستند میان درختان و پشت چرها و سنگ چین‌های متعدد آن پنهان شوند.

آنها گوشه‌ای را انتخاب کردند و برای رفع خستگی نشستند.

مرد اسیر که تازه بهوش آمده بود و آهسته از زخمها و درد هائی که احساس میکرد می‌نالید، با چشمان بی فروغ خود به آنها می‌نگریست.

دست‌وپاو‌هانش بسته‌بود خودش میدانست که‌تلاش‌وتقلابی‌فایده است واگر صد جان داشته باشد از دست گولوس غول پیکر یکی را بسلامت نمیبرد،

بنایا دهان او را گشود با گوشه قبا خون صورتش را پاك کرد و گفت :

ـ عاقل‌باش وهرچه‌میپرسم بدرستی‌جواب‌بده تاجان‌تورا تضمین نمائیم وآزادت کنیم . درغیراینصورت مرك‌توحتمی‌است .

گولوس گفت :

ـ اگردروغ‌بگویدویاجواب‌ندهد سرازبدنش‌جدامیکنم .کله‌اش رامثل‌سر گنجشك میکنم وازدیوارقلعه بآن‌طرف پرتاب‌مینمایم .

مرد اسیرآهی کشید ، ناله‌ای کرد وباصدائی ضعیف گفت :

ـ هرچه‌بدانم میگویم ولی‌شمارابخدامرا آزاد کنید .من گناهی ندارم بخاطر سورچرانی وشکم پرستی بخانه (صادوق) آمدم وباین‌بلا گرفتار شدم .

بنایا پرسید :

ـ درخانه (صادوق) چه‌خبربود میهمانان اوچه کسانی بودند و چه میگفتند :

مرد اسیر متضرعانه گفت :

- آیا امنیت دارم اگر راست بگویم مرا نخواهید کشت ؟

- گفتم ، مطمئن باش .

او ادامه داد :

- دیشب (ادوینا) و (یواب) و (ناثان) و (حجیث) آنجا میهمان بودند و نقشه قتل سلیمان پادشاه را میکشیدند کار را با مهارت شروع کرده‌اند همین امروز یکی دو ساعت دیگر در همین قلعه سلیمان را خواهند کشت . یاران یواب قبلا خود را آماده کرده‌اند .

(بنایا) پرسید :

- سلیمان اینجا چه‌میکند .

- قرار است امروز پادشاه با عده قلیلی از یاران خود بمنظور گردش و بازدید بهمین قلعه وارد شود . توطئه کرده‌اند که در قلعه را ببندند و شاه اسرائیل را محبوس نمایند و همه کسان اورا از دم تیغ بگذرانند و خودش را نیز بقتل برسانند اینست آنچه که من میدانم .

(گولوس) گفت :

- اطمینان داری که در همین قلعه چنین اتفاقی می افتد .

بله ... یقین دارم ...

(گولوس) و (بنایا) نگاه پیروزمندانه ای ردو بدل کردند و لبهایشان به تبسم گشوده شد .

برای آنها کشف مهمی بود . حدس میزدند که دست تقدیر

حادثه مهمی‌را پیش آورده واگر بتوانند خدمتی انجام دهند سرفرازی و محبوبیت خواهندیافت .

(گولوس) گفت :

- این باور کردنی نیست که حضرت سلطان بدون محافظ و نگهبان وبدون همراهان به یك چنین قلعه‌ای بیایند و خویشتن را به مخاطره بیاندازند .

(بنایا) سر را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

- تو اشتباه میکنی سلیمان پادشاه جوان بنی اسرائیل حسن ظن عجیبی دارد . قلبش مثل آئینه است. خیلی زود گناه دشمنان خویش را فراموش میکند و باز بهمان اشخاص که چون مار زخم خورده خطرناك هستند اعتماد میکند. این بار نیز یکی ازهمان موارد است.

سکوتی برقرار شد. همه بفکر فرورفته بودند (گولوس) دریك اندیشه و (موشلی) در دریائی ازخیال دیگر وبالاخره (بنایا) بفکر نجات ولی نعمت خویش (سلیمان) بود. تنها کسی که بیم جان خویش را داشت مرد اسیر بود که اززیر چشم ببازوان نیرومند وعضلانی گولوس و چشمان سرخ رنگ وسینه پهن وفراخ او مینگریست وشاید باین فکر میکرد که ازچنگال آن غول کوه پیکر چگونه رهائی خواهدیافت.

او با اینکه راز دوستان خویش رافاش کرده وبآنها خیانت نموده بود آرزو میکرد که در حوادث آن روز که ازهفته‌ها قبل طرح آن ریخته شده وهمه آماده گردیده بود یارانش موفق شوند، سلیمان بقتل برسدو

درنتیجه (گولوس) ازبیم‌جان خوه‌ش اوراها کند .

اماهیچیك ازآنها نمی‌دانستند چه می‌شود آینده تاریك و مجهول بود .

درهمین گیرودار که‌هریك بنحوی دستخوش التهاب وناراحتی بودند ناگهان صدای‌سم چند اسب ازپشت‌دیوار قلعه‌شنیده‌شد .

عده‌ای سوار بتاخت نزدیك‌میشدند همه گوشهاراتیز کرده‌ند.

(بنایا) درجای خود نیم‌خیز شدو باهوش وفراست خاصی که داشت نفس‌را درسینه حبس کرد وچشمان خودرا نیمه باز گذاشت و گوش فراداد میخواست بهتر بشنود وبهتر بفهمد .

سواران‌نزدیك شدند. گولوس بایك‌دست پشت گردن‌مرداسیر راگرفته بود ومیفشرد که مبادا فریادی ازسینه اوخارج‌شود وموجب رسوائی آنها گردد‌هیچ استبعاد نداشت که اوغفلتاً فریادی بکشد و نگهبانان را به‌آنجا متوجه کند .

اگر فریاد او بر میخاست کار بوخامت میگرائید و بفرض که گولوس اورا بایك مشت بدیار عدم رهسپار می کرد جبران مافات نمیشد .

برای پیشگیری(گولوس)بایك‌دست گردن مرداسیررا گرفته بود که چنانچه خواست فریاد بکشد بایك‌فشار راه نفس اورا ببندد ومسدود کند .

بادست دیگر قطعه‌سنگ بزرگی رامیان‌چنگ گرفته ومانند

عقاب که قصد حمله داشته باشد روی دو پا کمین کرده و چشمانش را بسوراخ دیوار باغ دوخته بود. تا اگر سر و کله کسی دیده شد با همان سنك آن‌را متلاشی کند.

همانطوریکه دیدیم و بعدها نیز در جریان این کتاب خواهیم دید (گولوس) برای رسیدن بهر هدفی که در نظر میگرفت از هیچ اقدامی دریغ نداشت و کشتن یك یا چند نفر آدم برای او آنقدر سهل و ساده بود که مثلا یکنفر چند مورچه را زیر پای خود لگد کند و بگذرد.

صدای سم اسبان نزدیك و باز هم نزدیکتر شد-پشت دیوار قلعه از سرعت حرکت سواران کاسته گردید.

فراریان این طرف دیوار از فرط هیجان و اضطراب رنك برچهره نداشتند. کار را تمام شده و آرزوها را نقش بر آب تصور میکردند نگهبانان سوار نیزه‌دار راه فرار آن‌ها را یافته و تا آنجا آمده بودند (گولوس) فکر میکرد که اگر تعدادشان زیاد باشد چگونه می‌تواند با ایشان مبارزه کند- یك دو... ده نفر را می‌تواند از پای در آورد و بالاخره جمعی سوار مسلح او را محاصره خواهند کرد و بدنش را سوراخ سوراخ مینمایند.

این‌ها تصور بود، فکر و خیال بود و طبیعی است که انسان در موقع ترس هر فکری را میکند.

یك دقیقه پر هیجان و اضطراب و وحشت گذشت صدای محکم و رعب آور شخصی از آنطرف شنیده شد که گفت:

- رد آنها تااین‌جا آمده این‌جای پای (گولوس) غول پیکر است که‌چون بدنش ازدیگران سنگین تر میباشد اثر پایش واضحتر مانده است آنهادرهمین اطراف هستند.

این‌صدا باوضوح کامل‌شنیده میشد، بین(گولوس) و (بنایا) نگاهی پر استفهام ردوبدل شد. نمیتوانستند حرف بزنند شایدنفس در سینه آنهاحبس شده بود ولی معنی‌این نگاه آن‌بود که خوشبختانه هنوز متوجه سوراخ‌دیوار نشده‌اند.

یکی دونفر ازاسب پیاده شد و دراطراف دیوارپشت سنگها درون گودالها وبالاخره‌داخل نهرآبی که‌ازقلعه خارج میشدواز تپه بپائین میریخت و گودالی پدید می‌آورد همه‌جارا گشتند واثری از فراری نیافتند.

ناگهان‌صدای دیگری گفت:

- ممکن‌است ازاین‌سوراخ گذشته‌باشند.

همان صدای محکم‌اولی جواب‌داد:

- احمق تو که (گولوس) رادیده‌ای اوچگونه می‌تواند ازاین سوراخ بگذرد.

این استدلال صحیح ودرستی بود ولی‌ما که‌قبلا همراه آنهابودیم می‌دانیم که گولوس ازهمان‌سوراخ گذشت.

دومی گفت:

- نگاه کنید جای پای آنهاروی خاک‌مرطوب کنار نهرمانده.

من یقین دارم که از این سوراخ گذشته اند . سواران نزدیک شدند . دو سه نفر دیگر از اسب ها پائین جستند و برای تفحص بیشتر از تپه بالا آمدند ویکی از ایشان سرش را ازسوراخ بدرون برد ونگاهی باطراف افکند قبلا گولوس و(بنایا) و(موشلی) مرداسیر را پشت درختان پنهان کرده بودند لذا او چیزی ندید و پس از خروج گفت :

- اینجا نیستند •

صدای دومی بازهم مصرانه شنیده شد که:

- من قول میدهم که درهمین باغ باشند اجازه بدهید ازدرقلعه وارد شویم وهمه جارا بگردیم •

سوار نخست اظهار داشت:

- ازدیشب باین طرف قلعه تحت نظر حاجب بزرك دربار قرار گرفته و آمدوشد قطع شده فقط غلامان درباری حق ورود وخروج دارند بما اجازه نمیدهند •

- بآنها میگوئیم که چندنفر زندانی فرار کرده اندوممکن است بجان سلیمان آسیبی وارد آورند •

- ممکن است•

اینرا گفتند وسوار شدند و ازهمان راهی که آمده بودند باز- گشتند معلوم شد که قصد دارند ازراه درقلعه بباغ وارد شوندوهمه جای آنرا بگردند•

اگر میرسیدند مسلماً آنهارا مییافتند باغ بزرگ و درختان

انبوه بسیارداشت لیکن طوری نبود که آنها بتوانند از نظر عده‌ای نگهبان پنهان بمانند و بالاخره دیده میشدند و دستگیر میگردیدند.

(بنایا) گفت:

- عجله کنید هرچه زودتر باید خودرا به جای دیگری برسانیم.

(گولوس) مانند کسی که قصد سفری طولانی داشته باشد و بار خودرا میبندد با عجله به بستن دست و پاو دهان مرداسیر پرداخت و اورا چون کوله باری سبك زیر بغل گرفت و گفت:

- همراه من بیائید.

(بنایا) که همه کاررا بافکر ونقشه انجام میداد بازوی گولوس را گرفت و پرسید:

- همراه تو کجا بیائیم قبلا باید بدانیم بکجا میرویم بفرض ازاین باغ خارج شویم کجا می توانیم مخفی باشیم هرجا برویم مارا می بینند.

گولوس گفت:

- نترسید بیائید هرکس مارا دید من اورا میکشم که بکسی نگوید:

دراین گفتگو بودند که موشلی از آنها فاصله گرفت ودرمیان درختان باغ بدویدن پرداخت او باجثه ضعیف وبدن لاغر خود خیلی تند میدوید ودرطی چندقیقه فاصله زیادی را باد وطی می کرد هنوز قوه و بنیه

ازدست رفته‌را بازنیافته ونشاط روزهای سخت‌ران‌داشت معهذا تصور آزادی‌باو نیروئی خارق‌العاده‌میبخشید وهر گاه‌در تنگنا گیرمی افتادند اوزودتر درصدد یافتن‌راه‌نجات برمیآمد.

این‌بارهم (موشلی) قبل از دوستانش برای یافتن راه مناسبی رفت وهنوز جرو بحث آنهاتمام نشده بود که باز گشت ونفس نفس زنان گفت:

- درمجاورت باغ‌خانه بزرگی هست که‌همه اطاقهای آن‌خالی است ازآنطرف‌هم راه‌طولانی وتاریکی دارد که‌بجای دیگری منتهی میشود نمی‌دانم آنجا کجاست ولی‌هرچه هست‌تاریک وظلمانی‌است ودر این موقع روزچشم جائی‌را نمی‌بیند.

(گولوس) بدون سؤال و جواب بیشتر راه افتاده اما (بنایا) پرسید:

تو باین‌زودی همه‌اینجاها را گشتی؟

(موشلی) جواب‌داد.

- بله همه جارا گشتم وبهمین علت نمی‌دانم کجا است بیائید وقت میگذرد.

(بنایا) همراه افتاد. (گولوس) درحالیکه مرد اسیر را مثل کوله باری زیل‌بغل گرفته‌بود بدنبال(موشلی) که بعنوان راهنما جلوتر ازدیگران میرفت گام‌برمی‌داشت.

(بنایا) درعقب‌بود وبااحتیاط کامل‌حرکت‌می کردوهرچند قدم

یك مرتبه برمی گشت و باشاخه درختی که در دست داشت روی خاك می-
مالید و باین ترتیب اثر پای دوستانش را که باقی می ماند از بین میبرد.

بی دقتی قسمت اول فرار آنها را مجرب کرده بود بطوریکه حالا
(بنایا) جای پای آنهارا محو مینمود که تعقیب کنندگان نتوانند مسیر
فرارشان را پیدا کنند.

از یك خیابان مشجر گذشتند و هنوز بانتهای آن نرسیده بودند
که (موشلی) باسرعت روی خود را بر گردانید و متوحشانه گفت:

- آمدند.. آمدند.. بشما گفتم که عجله کنید. تاخیر کردید
کار خراب شد.

(گولوس) مانند پلنك گردن کشید و پاهای خویش را چپ و راست
گذاشت و آماده دفاع ایستاد درحالیکه هنوزهم مرد اسیر روی دوش او
بود و ازجا و پاهای خود را باوضعی رقت آور تکان می داد دهانش بسته بود
نمی توانست حرف بزند ولی ناله میکرد و باصداهائی که ازحلقوم خود
خارج می نمود می خواست بفهماند که آزادش کنند.

(گولوس) مشتی بپهلوی او زد نفس در سینه مرد اسیر پیچید و
بعد روی دو دست بلندش کرده بدوطرف مشجر باغ نگریست و بایك
حرکت سریع اورا هشت نه قدم آنطرف تر روی شاخ و برگ درختان
و بوته ها و علفها پرتاب کرد.

حالا بوجود او احتیاج نداشتند آنچه می خواستند بفهمند فهمیده
بودند کشتن او نیز در آن شرایط وقت میگرفت گولوس صلاح کار را در

این‌دید که‌مشتی بپهلویش بزند و ازخوددور کند. اما(بنایا) می‌دانست کسی‌ازمشت فولادین گولوس جان‌سالم بدر نمیبرد مخصوصاً او که از فاصله‌ای دور پرتاب‌شده وبطوریقین‌سر ودست وپایش‌شکسته بود.

قدر مسلم ازاو کاری بر نمی‌آمد وبیهوش می‌شد ولی خودشان چه کنند.

درلحظاتی که (گولوس) باین کارسر گرم بود (بنایا)و(موشلی) مثل روباه درمیان علف‌هاخزیدند وپشت‌سر آنها (گولوس)هم ازوسط خیابان‌مشجر خویشتن‌رامیان درختان افکند.

ده پانزده ثانیه بعد دسته‌ای نگهبانان نیزه‌دار رسیدندو بکاوش پرداختند.

(گولوس) (موشلی)و(بنایا) رادروسط‌دودست خویش گرفته و خودسرش‌رابالانگهداشته بودمراقبت مینمود که اگر نگهبانان بآن قسمت‌ازعلفها متوجه شدند ازدوستانش دفاع کند.

آنها با علم باینکه فراریان درباغ هستند همه جارا میگشتند نیزه‌های بلندخودرا لای‌علفها فرومیبردند وانبوه برگهای خشك را برهم‌میزدند.

(بنایا) و (موشلی) زیردست‌های نیرومند(گولوس) احساس آرامش و آسایش می کردند.

ولی نیزه‌هائی که لای علفها فرومیرفت موی‌براندامشان راست میکرد.

اتفاقاً جائیکه آنها پنهان شده بودند از خیابان بندی باغ نسبتاً دور بود اما بلندی نیزه نگهبانان این حسن را می‌پوشانید و هر فاصله‌ای را کوتاه میکرد

وقتی نیزه‌لای قسمتی از علفها میرفت و دیدگان (موشلی) می‌دید که چگونه قسمت فولادین نیزه در خاك و تنه درختان جای میگیرد در نظر مجسم می‌کرد که بزودی تا چند لحظه دیگر یکی از همین نیزه‌ها در قلب او جایگزین خواهد شد و از کنار ستون فقراتش بیرون میرود و روحش بآسمانها پرواز می کند لذا زیر لب دعا میخواند و به درگاه خداوند مینالید و برای یافتن قوت قلب بیشتر مچ دست گولوس را گرفته میفشرد و سرش را بیشتر زیر بازوی او جای می‌داد و می کوشید که با احساس گرمی و حرارت بازوان عریان و عضلانی گولوس نیرو و امید از دست رفته‌اش را باز گرداند.

(بنایا) هم میترسید اما او بدنیا با چشم دیگری می نگریست او مرد متفکر و دانشمندی بود. برای زیستن فلسفه خاصی داشت از مرك نمیترسید و آن را نوعی خواب طولانی و لذت بخش می‌دانست که بیداری آن غیر مسلم است.

ترس او بیشتر باین سبب بود که فکر میکرد اگر بمیرد نمیتواند برای ارباب و ولی نعمتش سلیمان بن داود مؤثر و مفید واقع شود و اورا از مرك برهاند.

آه ... درصورتیکه بنایا کشته میشد. گولوس گرفتار پنجه‌های

بیرحم جلاد میگردید و کسی نبود که از او نزد سلیمان شفاعت کند و شاید هم اصلا کار بآنجا نمی کشید وضع مملکت در اثر کشته شدن سلیمان آشفته میشد و اوضاع درهم میریخت ملت بزرك وسربلندی گرفتار دودستگی و برادر کشی میگردید ودشمنان بنی اسرائیل بسرزمین اجدادی ایشان میتاختند و شهرها را یکی پس ازدیگری مورد تاخت وتاز قرار میدادند و ملیت و قومیت یهود از بین میرفت :

بنایا باخود میگفت .

ـ نه . . نه . . من نباید بمیرم من باید زنده بمانم وسلیمان را از مرك برهانم .

این بود آنچه که ازفکر و اندیشه (بنایا) خطور میکرد و می گذشت درهمین گیرودار گولوس وموشلی نفس را درسینه حبس کرده بودند زیرا یکی از نگهبانان با نیزه بلند خود بآنها نزدیك میشد و همچنانکه نیزه را لای علفها فرو می کرد هر لحظه فاصله کوتاهتر می گردید .

موشلی ازشدت وحشت میلرزید گولوس لرزش بدن اورا احساس میکرد و برای اینکه مبادا صدائی ازحلقوم او خارج شود با سرانگشت بپشت او میزد ومیکوشید دراو ایجاد اطمینان کند .

ولی بیچاره موشلی خیلی ضعیف بود بدنی لاغر و نحیف وقلبی ناتوان ولرزان داشت . سالها زندگی در سیاه چال زندان اورا بصورت اسکلتی درآورده بود که روی استخوان های بدون گوشتش پوستی کثیف و نازك کشیده باشند .

اگر آن مختصر پیراهن پاره‌اش را نیز از بدن دور می کرد از فاصله ده بیست قدمی میتوانستند دنده‌هایش را شمارش کنند.

طبیعی است که یك چنین موجودی میترسد.

نگهبان نزدیك شد اما خوشبختانه نیزه را یکبار در طرف چپ و بار دیگر سمت راست آنها لای علفها فرو کرد و بدون اینکه آسیبی بآن سه نفر برسد گذشت و رفت.

نگهبان اولی رفت اما پشت سر او جمع دیگری بودند که بترتیب نزدیك میشدند وعیناً همان عمل را میکردند.

بعضی از آنها که قدبلند ونیزه‌رساتر داشتند فواصل دورتری را نیز هدف قرار می‌دادند ونیزه میزدند.

هنوز دومین نفر بمحل آنها نزدیك نشده بود که نفر اولی بجائی رسید که گولوس جسد نیمه جان مرد اسیر را پرتاب کرده بود.

اتفاقاً آن قسمت از باغ علف زیاد نداشت. سقوط بدن او نیز قسمت بیشتری از علفها را خوابانیده وله کرده بود بطوریکه از فاصله دور بدن او دیده میشد و چنان بود که شخصی لای علفها خوابیده است.

نگهبان بمحض اینکه بآنجا رسید چشمش بآن قسمت افتاده فریادی کشید و گفت:

- بیائید یکنفر از آنها را پیدا کردم.

این را گفت و بسوی جسد نیمه جان او دوید و هنوز بالای سر او نرسیده بود که نیزه را بلند کرد و باشدت بشکم وی فرو کرد نیزه از

شکم او گذشت وبخاك نشست .

مرد اسیر که نیمه جانی داشت ناله‌ای کرد وجان سپرد وتازه در این موقع بود که نگهبان فهمید شخص دیگری رابجای فراریان زندان کشته است .

نیزه خون آلودش رابیرون کشید وباسری افکنده بالای جسد ایستاد تادوستانش رسیدند .

رئیس نگهبانان بدیدن جسد گفت :

_این از آنها نیست ، چرااورا کشتی ، اوبی گناه بود .

نگهبان گفت :

_قبلا اورا کشته بودند .

رئیس جواب داد :

_معلوم میشود که آنها در همین حوالی هستند معطل نشوید نگذارید موقعیتی برای فرارپیدا کنند . ممکن است از سر گرمی ما استفاده کنند وبگریزند .

اتفاقاً همینطور هم بود و بمحض اینکه نگهبانان بطرف جسد دویدند وآنجاجمع شدند (بنایا) گفت :

_زودفرار کنیم . بایدخود رابآن قسمت ازباغ برسانیم که آنها جستجو کرده ومطمئن شده‌اند .

گولوس ابتدا برخاست وپشت سر او (بنایا) و (موشلی) دولادولا بدویدن پرداختند وازلای علفهاخود رابنقاط کاوش شده رسانیدند .

ایستادم و گفت شنیده باشد

صدائی میشنوم

پشتوی

دکتر گفت: خود اصلا

رفیقش پرسید:

حالا مقصودت چیست؟

او خندید و جواب داد:

داشت:

-خفه شو احمق ترسو من رفتم میخواهی توهم همراه من بیا.

ولی رفیقش شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

-ابداً چنین میلی ندارم سرکار، تنها بروید - خداحافظ.

و بلافاصله بکار اولیه خود پرداخت و نیزه را لای علفها فرو برد.

نگهبان جسوری که بگوش خود اطمینان داشت اتفاقاً اشتباه نکرده بود. او حق داشت زیرا هنگامیکه گولوس و موشلی بآرامی از روی تنه یك درخت قطع شده و خشکیده میگذشت پای موشلی به شاخه شکسته‌ای گرفت و از جای کنده شد و باصورت بروی زمین و خار و خاشاك افتاد.

عجله زیاد و وحشت و هراس کنترل فکری آنها را از بین برده بود.

(موشلی) هم نتوانست جلوی دهان و صدای خویش را بگیرد..

بمحض اینکه بزمین افتاد ناله‌ای کرد و گفت:

-آه.. مردم..

گولوس مثل دیو خودش را روی او انداخت و بجای اینکه کشمکش کند و زیر بازویش را بگیرد تا از زمین بلند شود با دست چپ محکم دهانش را گرفت و آهسته گفت:

-صدایت را بگیر بدبخت ما را به کشتن می‌دهی - یك زمین خوردن نالیدن، فریاد کشیدن لازم ندارد.

تازه (موشلی) متوجه شد که چه خطائی مرتکب شده و چه اشتباهی کرده‌است.

است در راه با موکب سلیمان که بقلعه نزدیک شده بود مصادف شوند و برای او ایجاد مسئولیت کنند بغلامان دستور داد تا در باغ را ببندند و آنها را تا ساعتی که برنامه بازدید تمام میشود همانجا محبوس کنند.

در لحظه‌ای که نگهبان مورد بحث به گولوس نزدیک میشد غلامان در باغ را بستند.

باین ترتیب در بسته شد و نگهبانان در باغ ماندند اما برنامه جستجوی آنها قطع نشد.

او که به گولوس نزدیک میشد تنها لحظه‌ای درنگ کرد و باز بپیشرفت پرداخت فاصله لحظه به لحظه کمتر میشد وقتی بمحلی که صدا را از آن حدود شنیده بود رسید بصدای بلند گفت:

-شما را پیدا کردیم بی‌جهت خود را مخفی نکنید. بیائید تسلیم شوید مجازاتتان تخفیف می‌یابد.

و در حین گفتن این مطالب به بوته علفی که گولوس پشت آن پنهان بود رسید.

تصادفاً پای گولوس از زیر علف‌ها پیدا بود و نگهبان آن‌را دید و نیزه‌اش را بلند کرد و بطرف وی رها نمود.

گولوس که از خلال برگها او را می‌دید خود را عقب کشید و نیزه بخاک نشست و باو آسیبی وارد نیاورد.

زد و خورد آغاز شد. گولوس مثل شیر بطرف او جست و گریبانش را گرفت. نگهبان که خودرا با گولوس مواجهه دید از بن دل و عمق

نیزه از کنار گوش (گولوس) گذشت و مقابل او به زمین فرو رفت .

(گولوس) نیزه‌را برداشت و ایستاد و روی‌را بطرف نگهبانی که بسوی او میآمد بر گردانید، قهقهه‌ای زد و گفت :

-بدبخت‌ها خودتان به‌من اسلحه‌دادید که خونتان‌را بریزم‌ می‌دانم که غلامان حضرت‌سلطان درها را بسته‌اند ومن فرصت آن‌را دارم که همه شمارا بکشم بدون‌اینکه کسی بفهمد و بکمك شما بشتابد خیالتان راحت‌باشد که آسوده جان خواهیدداد .

هیچکس زیر مشت‌های من زیاد جان‌نداده خیلی‌زود می‌میرد زیرا مغز یك‌یك شمارا متلاشی میکنم بیائید منتظر هستم.

آن‌دسته‌نگهبانان که‌درزندان کار کرده‌و کمابیش‌بوضع گولوس آشنائی داشتند روی‌پا مکث کردند گوئی سرنوشت خویشرا بچشم می‌دیدند دلشان فروریخت و میدان را برای پیشرفت‌رفقای‌دیگرخود خالی کردند .

درمیان آن‌ها چندنفری‌هم‌بودند که اصولا گولوس‌را نمیشناختند مدت مدیدی د اطراف بنای‌زندان خدمت کرده‌وهر گز اتفاق نیافتاده بود که بسیاه چالها وارد‌شوند ویاتصادفی‌پیش‌نیامده‌بود که زوربازوی عجیب وحیرت‌انگیز غول سیاه‌چال را ببینند .

آن‌هاباجرأت وجسارت پیش‌میرفتند وحتی‌تعجیل‌نشان‌می‌دادند و برای ابراز شهامت و شجاعت و نمایش‌دادن ضرب دست خویش با

- ٢٠٦ -
- ٢٠٦ -

پهن رعضلانی گولوس، کوفت لیکن (گولوس) کسی نبود که با ضربت لگد شخصی مثل او ازپای درآید .

مثل کوه برجای ماند کوچك‌ترین تکانی نخورده و هنگامی که حریف می‌خواست بزمین باز گردد دچ پایش را گرفت وچنان تکانی داد که نیزه از چنگش رها شد وبدنبال آن بافریاد گوشخراشی باصورت بزمین نقش بست .

دومی نیزه‌اش را تا نزدیکی سینه (گولوس) رسانید اما دست چپ پهلوان نوك نیزه را گرفت وبا یك حرکت سریع آن‌را شکست و دور انداخت .

نیزهٔ شکسته درچنك نگهبان ماند و چون از آن نتیجه‌ای و هنری متصورنبود مانند چوب‌دستی بدست گرفت و بسوی گولوس حمله‌ور گردید .

درهمین هنگام دو نفر دیگر هم باو پیوستند اما خیلی دیر رسیدند زیرا مشت اول (گولوس) برپیشانی‌او فرود آمد و مغزش را متلاشی کرد .

جسد بیجان‌او کنار نگهبان نیمه‌جان‌اولی افتاد و گولوس غول‌پیکر متوجه دونفر دیگرشد .

زدوخورد در گرفت و هربار که گولوس دستش‌را تکان می‌داد یکنفر را نقش برزمین‌میکرد .

آن‌عده که دورتر ایستاده بودند تیر و کمان بدست گرفتند و

به‌ساختمان ویرانه رسانیده بودند صحنهٔ جدال را از دور می‌دیدند و تیری را که‌در بازوی‌دوستشان‌فرورفته‌بودند مشاهده‌میکردند .

زد وخورد چند دقیقه دیگر ادامه داشت که ناگهان هیاهوئی ازدور شنیده‌شد وبلافاصله صدای‌شیپورخطر درفضای‌قلعه طنین‌افکند.

ازخارج‌قلعه‌نیز صدای فریادسپاهیان و سم‌اسبان و بوق و کرنا درهم‌آمیخته‌آهنگ گوشخراش‌ورعب‌انگیزی‌را بوجودمیآورد .

(بنایا) به(موشلی) گفت :

-درهای قلعه را بسته وحمله‌را شروع کرده‌اند خداوندبسلیمان رحم کند ، این نمك ناشناسان قصد کشتن او را دارند.

(موشلی) فریادی کشید و گفت :

-آهای گولوس ! معطل‌نکن خطر ولینعمت مارا تهدیدمیکند.

گولوس هم آن صداهارا شنیده بود . نگهبانان نیز فهمیدند چه‌شده و روی آشنائی که بصدای شیپورها داشتند جنك وخونریزی بزرگی را پیش‌بینی‌میکردند وشاید روی همین‌حساب دست از جدال با(گولوس) کشیدند وعقب عقب بسوی‌در باغ‌رفتند .

(گولوس) باگامهای‌بلند خودرا به‌محلی که (موشلی) و (بنایا) انتظارش‌را می کشیدند رسانیدند و بمحض اینکه با آن‌ها روبرو شد آهی ازروی درد کشید و باانگشت بازوی چپش‌را که هنوز تیر در آن قرارداشت نشان‌داد .

(بنایا) گفت :

ضعیف می گردید باز شدت می‌یافت ازداخل قلعه هم صداهائی بگوش میرسید و چنان بود که عده‌ای قال‌وقیل راه انداخته‌اند وجمعی زن و بچه بصدای بلند شیون می کنند و مویه مینمایند.

درست درهمین موقع‌بود که توجه گولوس بطرف درباغ‌ومحلی که صدا ازآن‌جا برمیخاست معطوف گردیدو (بنایا) ازموقعیت‌اتفاقی استفاده کرده وبایك حرکت‌سریع تیررا بیرون کشید.

ازجای‌زخم‌خون‌بیرون‌زداماعجیب‌اینکه(گولوس) کوچکترین عکس‌العملی‌نشان‌نداد و براستی چنان‌بود که تیغ کوچك ویاخار گلی را ازدست وی خارج‌نموده‌اند.

دهان‌موشلی ازحیرت بازمانده، پیش‌خود فکر می کرد کهاگر تیر ببدن او اصابت کرده بود ازشدت درد وخونریزی بی‌هوش میشد و شاید درحال اغماء هم جان می‌سپرد.

او آنچنان متحیر مانده‌بود که فراموش کرد پارچه‌ای‌را که از دامن‌لباس‌سیاه‌خود بریده به‌دست (بنایا) بدهدبالاخره‌باهمان‌پارچه‌دست (گولوس)وزخم‌اورابستند ودستهای‌خون آلودخودرا درآب شستند.

(گولوس) تعجیل‌داشت، بااینکه یك‌دستش بکلی کار نمیکرد برای جنك تعجیل‌داشت ومرتباً میگفت:

-عجله کنید، سلیمان درخطر است.

(بنایا) باانگشت در باغ را نشان داد و پرسید:

- این‌نگهبانان‌چه هدفی دارند؟ آیا می‌خواهند به مهاجمین

ملحق شوند؛

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هدف ومنظور [illegible] چیستند

[illegible]

[illegible]

آمرانه‌ای گفت:

[illegible]

[illegible]

می کوبم. شمارا باسنگ می کوبم.

رئیس نگهبانان گفت :

[illegible]

[illegible]

بده او چه میگوید :

در قلعه نگهبانی میکنند اما بزودی کشته میشوند و اگر در قلعه باز شود و آن‌ها که درخارج هستند بدرون راه‌یابند کار شاه و همراهانش تمام میشود.

می‌دانید چه‌شده (یواب) و برادران سلیمان (ادوینا) و (ناثان) متحدشده و این جنجال را ایجاد کرده‌اند.

(گولوس) که بشنیدن این خبر مثل ببر تیر خورده میغرید و روی پای خود بندنبود خطاب برئیس نگهبانان گفت:

- آیا شما برای نجات سلیمان باما کمك میکنید؟

او جواب داد:

- البته ما فدائیان شاه هستیم ما نمك پروردهٔ این خاندان میباشیم و حتی از بذل جان فرزندان خویش هم دریغ نداریم چه رسد بجان ناقابل خودمان.

- سوگند یاد میکنید؟

- بخداوند و بروح مقدس هرون سوگند یاد میکنیم.

این سوگند برای (گولوس) که پیرو دین یهود نبود معنی ومفهومی نداشت ولی چون میدانست که یهودیان درهر وضع وطبقه‌ای که باشند بروح هرون دروغ سوگند یاد نمیکنند حالت رضامندانه‌ای بسیمای خویش داد و سنك را بزمین پرتاب کرد.

(بنایا) و (موشلی) قبل از سوگند یاد کردن رئیس نگهبانان رسیده بودند - بزودی يك اتحاد معنوی بین آنها برقرارشد و گولوس

شمشیر یکی از سربازان مقتول را برداشت و بقلاب کمربند کتفی خویش آویخت و گفت :

-بسیارخوب کنار بروید !

رئیس نگهبانان اظهارداشت :

-بیهوده زحمت نکش در محکم است بعلاوه از آن طرف کلون کرده اند وچند میله آهنین ازمیان بندهای درعبورداده اند - بازنمیشود باید آنرا ازچهارچوب خارج کنیم .

گولوس گفت :

- حالا امتحان می کنیم - اگر در باز نشد دیوار را خراب خواهیم کرد .

این را گفت وبطرف دررفت مثل همیشه بادی درعضلات خویش انداخت نفس را در سینه حبس کرده دندانها را بهم فشرد و با دست راستش که سلامت بود قسمتی ازلبه دررا گرفت وغفلتاً فریادی کشید وحرکتی سخت بدر وارد آورد .

فشاری که اوبدر داد مقطع و کوتاه نبود ادامه داشت یك - دو چندثانیه دیگر گولوس دررامی گشود وصدای قرچ قرچ تخته ها برخاست - میخهای چوبی ازجای کنده شده ومیله های آهنین که سپاهی آنطرف درمیگفت محکم است مثل سیمهای باریك فلزی تا میشد وازحلقه ها خارج میگردید . بزودی لای درباز شد و پس ازچند لحظه دیگر که گولوس فشارداد ناگهان یکی ازدولنگهٔ درشکست وبطرفی پرتاب شد

راه‌باز گردید درحالیکه دهان‌نگهبانان ازفرط حیرت بازمانده بود . این چه نیروئی است که خداوند دربازوان این مرد غول پیکر نهاده است

عجیب اینکه گولوس فقط با یکدست دررا شکست واگر هر دو دستش سلامت بود شاید با یك مشت و یك فشار ساده در را خورد مینمود .

بهرحال‌راه بازبود- هیچ مانعی وجود نداشت. گولوس‌پیشاپیش همه ازباغ خارج شد وبعد از او نگهبانان وبالاخره بنایا و بدنبال او (موشلی) در حالیکه نیزه یکی از مقتولین را بدست گرفته بود از باغ درآمد .

همه میدویدند و بطرفی که سرباز اولی نشان میداد میرفتند اومی گفت باید از میان قلعه بگذریم و درآنطرف میدان خود را به عبادتگاه برسانیم .

فرصت سؤال و تحقیق بیشتری نبود اگر یك دقیقه! حتی‌یك دقیقه وقت خودرا به‌بحث وصحبت می گذرانیدند ، شایدکار تمام‌میشد وندامت ابدی ایجاد مینمود که هر گز جبران‌آن میسرنبود .

گولوس میدوید ـ دهانش بخاطراینکه‌آسانترنفس بکشد باز مانده ودست مجروحش درپهلو افتاده‌بود وتکان میخورد بدون اینکه استفاده‌ای ازنیروی‌آن متصور باشد .

نگهبانان که‌ازقدرت عجیب گولوس اطلاع‌داشتند وتاچنددقیقه

قبل خودشان درصف مخالف اومیجنگیدند وازوی هراس وبیم بیسابقه‌ای در دل گرفته بودند حالا با دلگرمی و جرأت پیش میرفتند بدنبال گولوس می‌دویدند وفریاد می کشیدند .

صدای کوفتن درقلعه وهیاهوی جنگاوران ازفاصله دور شنیده میشد جمعی برلبه وفیل بند قلعه ازدحام کرده وباتیر و کمان وزوبین بمهاجمین که عده بیشماری را ترتیب میدادند حمله میکردند وسعی بلیغ داشتند که ازورودآنها به منطقه اینطرف پل جلو گیری نمایند .

ولی بدبختانه عده کثیری ازدشمنان سلیمان درداخل قلعه‌نیروی شگرفی را تشکیل داده وسلیمان را در عبادتگاه وخانه‌های اطراف آن تحت محاصره قرار داده ولحظه بلحظه بمقصود نزدیکتر میشدند. ساکنان قلعه‌را قبلا بخارج فرستاده واین عمل را ظاهراً بخاطر حفظ جان و رعایت احترام و شئون سلیمان پادشاه جوان خود انجام داده بودندلیکن درباطن هدفشان این‌بود که ساکنان قلعه ومردان‌متعصب مقیم آنجا که نسبت به‌شاه و مقام معنوی او اعتقادات عجیبی داشتند بدفاع ازسلیمان برنخیزند وکانون مقاومت تشکیل ندهند .

همانطوریکه قبلا گفته‌شد (یواب) و (ادوینا) وطرفداران ایشان ازمدتها قبل به طرح نقشه وانجام مقدمات سوء قصد پرداخته وکاررا طوری شروع کرده بودند که در طی یکساعت سلیمان و اطرافیان او کشته شوند وشهر باسرعت بتصرف یواب ونیروی اودرآید .

اما برخلاف آنچه گمان میرفت‌همان عده قلیل آشپز وشربت‌دار

و خدمتکار که همراه پادشاه بودند با از جان گذشتگی قابل تحسین بدفاع برخاسته ومردانه ازولینعمت‌وپیشوای خویش حمایت مینمودند اسلحه نداشتند و ناچار با چوب و سنك وآجرهای دیوار بمهاجمین حمله‌میکردندوتاآنجا که می‌توانستندازنزدیك شدن آنها به‌عبادتگاه جلوگیری میکردند.

در این دفاع خود سلیمان نیز شرکت داشت شنل زربفت و جواهرنشان خویش را بکناری انداخته دستاررا محکم به‌سربسته و آستین‌هارا بالا زده‌بود وبمدافعین عبادتگاه کمك میکرد وبرکارآنها نظارت مینمود.

عده‌ای از ساکنان قلعه که در مزارع اطراف بکار کشاورزی اشتغال داشتند بمحض اطلاع از واقعه بطرف دیوارهای قلعه دویدند واز راههای‌آب خودرابدرون رسانیده وبجمع مدافعین پیوسته بودند.

سلیمان بادرنظر گرفتن اطرافیان خود ومقایسه‌آنها با نیروی مهاجم تصمیم گرفت که‌چند تن مردان ازجان گذشته را ازقلعه بیرون بفرستد وبوسیله‌آنها ازساخلوی شهر کمك بطلبد واستمداد کند.

اگراین خبر بشهرمیرسید فرماندهٔ قوا و جنگاوران به کمك می شتافتند ودر طی چند دقیقه نیروی یواب‌وادوینا تار ومارمیشدند وهمه دستگیرویا کشته می‌شدند ولی مهم این بود که کسی بتواند از خط محاصره قلعه بگذرد وبه‌شهر برسد.

همه راهها تحت نظر مراقبت شدید قرار داشت معهذا سلیمان

دونفررا انتخاب کردوازهمان‌راه‌های‌آب بخارج فرستاد. یکی ازآنها بلا فاصله پس از خروج و دیگری در نیمه راه گرفتار شدند و بقتل رسیدند.

سلیمان‌تقریباً امیدی به‌نجات‌خویش نداشت. مدافعین اولحظه بلحظه‌تقلیل می‌یافتند جمعی هراسان بگوشه‌ای می گریختندوعده‌ای که‌شجاعت‌وازجان گذشتگی نشان‌می‌دادند کشته میشدند واجساشان ازدیوارهای عبادتگاه پائین می‌افتاد.

دسته ای از مهاجمین موفق شدند که خود را به پشت در عبادتگاهی که سلیمان وعده قلیل همراهانش آنجا محبوس شده بودند برسانند.

دسته‌جمعی‌میخواستند دررا باز کنند وبرای‌اینکار تیر بزرگی‌را روی‌دست گرفته وباقوت وقدرت‌هرچه‌بیشتر دررامیکوفتند.

این‌عمل چنددقیقه قبل‌ازاینکه گولوس وهمراهانش‌درآن‌طرف میدان‌ظاهرشوند شروع گردیده رچیزی به‌پایان کاریعنی شکسته‌شدن درنمانده بود.

صدای قرچ‌قرچ چوبها شنیده میشد یکی‌ازتخته‌هاازجای کنده وطوری‌آویزان‌شده‌بود که باندك اشار میافتاد ولی‌آنها بیك یادوتخته توجهی نداشتند ومیخواستندکاررا یکسره نمایند ویکجادررا بکنند وراه را باز کنند.

درست درهمین هنگام که ضربات شدیدتر وصدای شکستن در

باوضوح بیشتری شنیده‌میشد صدای هولناك فریادی از آن‌طرف میدان برخاست که گفت :

- بایستید تیره‌بختان . اجل‌همه‌شما رسیده‌است .

هیاهو وجنجال‌زیادبود . چه‌درمیدان‌قلعه وچه‌درنقاط‌دیگروپشت دیوار وروی فیل بند معهذا فریاد گوشخراش و مهیب (گولوس) همه صداهارا تحت‌الشعاع قرارداد وبگوش مهاجمین رسید حتی سلیمان و همراهانش نیز شنیدند که مردی باصدای رسا گفت :

- بایستید تیره‌بختان اجل‌همه شما رسیده‌است عقاب‌مرك بالای سرتان پرواز میکند .

ومطالبی ازاین‌قبیل که درآن‌زمان هنگام روبروشدن دونیروی متخاصم بعنوان رجز مرسوم بود .

مردم همه پهلوانان بزرك ومعروف کشور را میشناختند حتی میدانستند که‌در دربار سلیمان چند پهلوان هست و کدامیك از ایشان قدرت بیشتری دارند مردم پایتخت اکثراً پهلوانان را بنام وبشکل و شمایل میشناختند لیکن اهالی شهر های دیگر فقط اسمی از آنها شنیده بودند .

عده‌ای‌ازمهاجمین حتی‌مدافعین که فریاد (گولوس) را شنیدند بتصور اینکه اواز پهلوان درباری است بجانب صدا بر گشتند وخیره خیره باو و لباسهای پاره پاره و پاهای برهنه و بازو و کتف خون آلودش نگریستند .

خیلی‌زود معلوم شد که اوازپهلوانان شاه نیست شخص دیگری است وهنوزهم نمی‌دانستند برای‌دفاع از کدام دسته‌آمده است . برای نجات‌شاه سلیمان ؟ برای کمك‌به (ادوینا) وقوای (یواب) ؟

اصولا این شخص کجا بود و چگونه توانسته بدرون قلعه راه یابد اگر از دوستان سلیمان است چطور از خط محاصره گذشته واگر از دشمنان است چرا مهاجمین را تهدید میکند و برای ارعاب ایشان رجز میخواند ؟

سلیمان یکنفررا بالای‌دیوارفرستاد وباوم‌أموریت‌داد که‌درباره پهلوان مورد بحث تحقیق کند میخواست بفهمد کدامیك از پهلوانان در باری است که خود را بآنجا رسانیده او رفت و باز گشت و خبر آورد که :

- اورا نمیشناسم پهلوانان در باری همه لباسهای فاخر و خوب دارند . هنگام جنك سلاح می‌پوشنداما اوپای‌پوش هم‌ندارد وپیراهنش پاره پاره است .

وبعد فکری کرد وادامه‌داد :

گمان‌نمیکنم اوازدوستان‌ماباشد اوراخریده‌اند شایدغلامی‌است که برای پیروزی اربابش‌می‌جنگد وبیشتر گمان‌من براین‌است که‌او ازغلامان (یواب) باشد ازهمان‌غلامان‌غول‌پیکری که ازجنگلهای‌بزرك همراه آورده .

سلیمان که ضمیری آگاه‌داشت تبسمی کرده ودرپاسخ اوبذکر

همین جمله اکتفا نمود :

- آرام باشید مردانه بجنگید که خداوند حامی و دوستدار نیکان و پاکدلان است هیچگاه یاد خدا را از دل بیرون نکنید و بدانید که خالق زمین و آسمان و گرداننده جهان بندگان خویش را فراموش نمیکنند .

هنوز سخنان سلیمان پایان نیافته بود که صدای خورده شدن و شکستن قسمت اعظمی از در عبادتگاه برخاست . تخته‌ها با صدائی وحشت آور شکست چهارچوب ازجای کنده شد ومقداری خاك وسنك فروریخت وراهی بازشد .

راه باندازه‌ای بود که یکنفر میخواست بآسانی از آن بگذرد . اما مهاجمین به گشودن یك سوراخ بقدر یك انسان کفایت نکردند وبازهم به کوبیدن در پرداختند تا بکلی آن را ازجای بکنند .

صدای شکستن در بگوش سلیمان رسید ولی اعتنائی نکرد واو وحشت وهراس نداشت دلش روشن ونورانی ولبریز از امید بود بخداوند اتکا داشت و همیشه کسانی که متوکل بخدا هستند دلاور و شجاع میباشند وبا شادکامی باطنی زیست مینمایند .

برعکس اطرافیان سلیمان دچار بیم وهراس بیشتری شدند.چند نفری دست ازجدال کشیده وخویشتن را برای فرار آماده کردندو بقیه نیز به‌عقب نشینی مجبور گردیدند .

دراین حال غفلتاً صدای فریاد دیگری شنیده شداین صدا شبیه صدای

نخستین بود اماقدرت طنین بیشتری داشت بطوری که پرده‌های گوش شنوندگان را میلرزانید

(سلیمان) با گامهای بلند راه پله‌های بام عبادت گاه را پیش گرفت لیکن هنوز به‌نیمه‌راه نرسیده بود که یکی از غلامانش راه بروی گرفت وشادمانه گفت:

- مولای من دیو بی‌شاخ ودمی از راه صحرا رسیده بدفاع از ما پرداخته وسپاهیان مهاجم را بایکدست مثل مرغ سر می کند.

- (سلیمان) متعجبانه پرسید:

- چه‌می گوئید او کیست؟ از صحرا آمده یعنی چه؟

همان شخص ادامه داد:

- عجیب است که او فقط بایکدست میجنگد یك دست دیگرش را مجروح کرده وشاید شکسته‌اند. بیائید خودتان نگاه کنید.

وبدین ترتیب سلیمان را تا بالای بام عبادت گاه برد واز آنجا باسر انگشت میدان پائین را نشان داد.

مرد غول پیکری باموهای ژولیده وبدن عریان باپیراهنی پاره‌پاره باپای برهنه درحالیکه یك دستش مثل چوب خشك کنار بدنش آویخته بود باسواران دشمن میجنگید.

عده‌ای باا وبودند که کارمهمی انجام نمیدادند، چندنفر سپاهی از جمله نگهبانان زندان رسوم جنك و جدال را نمیدانستند یکی دوسه نفر دیگر هم در کنار اودیده میشدند همه بالاتفاق میکوشیدند که از

پشت‌سر مرد غول‌پیکر را حفظ کنند و همین حیله سبب پیشرفت کار او میشد .

سلیمان هرچه‌دقت کرد اورا نشناخت ولی‌ماخوب اورامیشناسیم که‌او گولوس غول‌پیکر است .

(گولوس) خودرا بوسط‌صف جنگاوران انداخت ابتدا مچ‌دست یکی‌از سواران‌را که بطرف‌او شمشیر کشیده‌بود گرفت چرخی‌داد و سواررا ازروی زین بلند کرده وچندقدم آنطرفتر پرتاب کرد .

بااین‌حمله صفوف‌مهاجمین درهم‌ریخت عده‌ای‌سوار وپیاده دور اورا گرفتند ولی‌(گولوس) مثل‌شیر میجنگید وبمحض‌اینکه دستش به بدن کسی میرسید جان‌اورا می گرفت .

بامشت‌بفرق‌سوار دیگرمیکوفت وهمه‌میدیدند که دراثرضربت مشت فولادین گولوس خون‌از دوسوراخ بینی‌او فوران‌میزد وفریادی میکشید وجان میسپرد .

بااین‌ترتیب چندنفر راکشت وراه‌را برای خودش ودیگران تا اندازه‌ای گشود اماهنوزهم وضع‌خطرناك‌بود، نیزه‌داران بانی‌های‌هفت بندوبلند باوحمله میکردند و دراین‌حملات چون گولوس بایکدست بیشترقدرت جنگ‌نداشت درمخاطره قرارمی گرفت.

(سلیمان)نگاهی ازبالای بام‌عبادت گاه به‌جمعیت ومردم‌و جنگ آوران دشمن‌ودوست انداخت وبلافاصله ازپله‌ها پائین‌رفت ودر صفه‌ای که‌ازسنگ‌های سیاه فرش‌شده بودایستاد.

حال سلیمان منقلب بود احساس میکرد که همه درها برویش بسته شده و طبیعی است که وقتی یك انسان موحد و خداشناس همه درهای امید را بسته میبینید بطرف کدام آستانه روی میآورد.

(سلیمان) در تمام مدتی که به سلطنت رسیده بود بیاد خداوند بود لیکن بسوی خداوند نرفته بود گاه گاه یاد خدا از ضمیرش میگذشت اما این یاد آنقدرها نیرو نداشت که احساسات دیگر او را تحت الشعاع قرار دهد و بر غرایز و طبایع دیگر وی چیره شود.

(سلیمان) فرزند (داود) بود اما هنوز ممتاز نشده و بعبادت روی نیاورده بود این نخستین باری بود که یاد خدا از ضمیرش می گذشت و دل و جانش بسوی نقطه‌ای دور از وجود خودش کشیده می گردید.

آنجا نقطه‌ای درخشنده بود که بر همه ذرات عالم هستی تسلط داشت و نوری خیره کننده میتابید گوئی (سلیمان) با چشم خود آن مرکز قدرت و علم مطلق را می‌دید و گوئی برأی العین احساس میکرد که قلب و روحش مثل ذرات دیگر جهان وجود مجذوب آنها است.

بی اختیار زانو برزمین زد. بغض گلویش را فشرد و بخاطر آورد که شبها پدرش تا سحرگاه بیدار میماند و عبادت میکرد.

(داود) با آنهمه تقرب که نزد حضرت باری داشت تا صبح می گریست که خدا قصورش را در عبادت عفو کند. عجبا که او در این مدت حتی یکبار پیشانی بخاك ننهاده و عبادت نکرده و نماز نگذاشته و با این همه از خدای

خویشتن انتظار محبت مخصوص دارد.

بغض گلوی سلیمان را آنچنان میفشرد که بهیچوجه نمیتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد.

دل و جانش مجذوب شده و این اشك که از دیدگانش سرازیر می-گردید اشك ندامت آمیخته بشوق استغفار بود. باطراف نگریست جز چندنفر که بالای بام ایستاده بودند کسی اورا نمیدید هیچ امنیت نداشت اگر بنماز و عبادت میایستاد بعید نبود که درحال سجده ازعقب مورد حمله واقع شود. اما نه،نه. او در پیشگاه خداوند قرار می گرفت وهیچ موجودی در آستانه خدا فاقد امنیت نیست.

پیشانی را برخاك نهاد. دستهارا برسینه جمع کرد. چندبار این کاررا تکرار نمود و بصدائی بلند که اگر هیاهوی جنك جویان نبود از فاصله بعید شنیده میشد گفت:

-پروردگارا این سلیمان پسر داود است که باقلب شکسته وروی سیاه و دست تهی بسوی تو میآید.

الهی این (سلیمان) از جوانترین فرزندان داود است که تو باو بزرگی وعظمت دادی اورا بر برادرانش سرور کردی. سلطنت را که ودیعه‌ای است بوی بخشیدی و از تمام مزایا و مواهب برخوردارش کردی و او هرگز سپاس تو را برزبان نراند و مهر تو را در دل افزون نکرد و پیشانی پر غرور و نخوت خویشرا بر خاك سجده و شکر ننهاد.

خداوندا. این صدای سلیمان دل شکسته است که ازاین عبادت گاه برمیخیزد و بآسمان‌ها می آید. صدای اورا میشنوی وحالش را میدانی ودردش را میفهمی. ای خدای جهان وجهانیان میدانی که گناه این بنده بیچاره توقصور بود نه‌غرور ومیدانم که توقصور در عبادت را می‌بخشی ولی غروررا نخواهی بخشید.

سلیمان تیره‌بخت بسوی تو آمده، دستهای تهی خود را گشوده و آغوش خالی خودرا بازآماده کرده که ازمهرو عطوفت تومملو شود و نوری ازانوار مواهب تو چراغ راه سعادتش باشد.

پرورد گارا قصورسلیمان را ببخش وبرشبها وروزهای گذشته‌اش که‌بدون عبادت تو سپری گردیده قلم‌عفو بکش وتوبه سلیمان‌را بپذیر اگرچه گناهش بزرك است.

خدایا بمن قدرت پایداری در مقابل شدائد بده خدایا دلم را ازنور ایمان خالی نکن و خانه‌امرا ازدوستان خودت پر واز دشمنانت خالی فرمای.

سلیمان بصدای بلند می گریست وباخداوند رازو نیاز می گفت و دریك چنین حال آنقدر مجذوب بود که به اطراف خویش توجه و اعتنائی نداشت.

اوسر گرم عبادت ومناجات بوداما در اطراف عبادت گاه غوغا ادامه داشت (گولوس) بایکدست میجنگید واهالی قلعه که از ظهور غول نیرومندی مطلع‌شده بودند؛ دسته دسته ازراههای آب بدرون می-

شتافتند و باطرافیان گولوس و نگهبانان ملحق می گردیدند.

دراین گیرودار (گولوس) زخم‌دیگری هم‌خورده خون‌زیادی از اورفت امابازهم قدرت‌داشت وچون بخشم آمده‌بود با جرأت وجسارت بیشتری جنك‌را ادامه‌میداد وراه‌را بسوی درقلعه که شکسته بودند می گشود.

آنهاکه قسمتی ازدررا شکسته بودند، بازهم فعالیت میکردند ولی‌دیگر دیرشده‌بود زیرا گولوس خم‌شد ومچ‌دست اسب‌سواری‌را که راه‌را سد کرده بود گرفت، تکانی‌سخت داداسب‌را ازجای کند وسواررا برزمین کوفت.

سوارمسلح ازروی‌زین نقش‌برزمین‌شد وآسیبی ندیده‌میخواست برخیزدولی (گولوس) مهلتش‌نداد پای راست خودرا بلند کرد وروی شکم‌اونهاد وچنان‌فشار وارد‌آورد که زبان‌ازحلقوم‌اوخارج‌شدودهانش بازماند وجانش بیرون‌رفت.

این سوار تنها سوار جسوری بود که از دسته سواران مهاجم عبادت گاه باقی مانده‌بود. بقیه یا کشته شده ویا مجروح گردیده ویا گریخته بودند.

پیاده‌هاوضع نامناسب‌تری داشتند هرجا که پای گولوس‌میرسید ازدشمن خالی‌می گردید و کسانیکه جنك‌اورا دیده‌بودند چنان می‌گریختند که گوئی ازبیمار وبائی‌میگریزند.

دراین گیرودار وهیاهو(موشلی) مانندموش بیمار اینطرف وآن

طرف میخزید وهرجا یك سرباز دشمن را سر گرم مبارزه با دیگری میافت ازعقب سر چوبدست‌را بلند میکرد وبر فرق‌او فرود میآورد ویا شمشیررا ازپهلو بشکمش داخل‌میکرد وبسراغ دیگری‌میرفت.

(بنایا) جنك‌را دوست‌نداشت واصولا منطق دیگری‌را پیروی میکردومعتقد بود که انسان متفکراحتیاجی بجنك وخونریزی‌ندارد جدال و نبرد خاص حیوانات است که منطق ندارند و ناچار هستند اختلافات خودرا بازور وقدرت حل کنند.

اومیگفت هرجازور هست عدالت است وبرای اینکه نهال‌عدل بارورشود بایستی اززور وقلدری جلو گیری کرد.

در جریان این کتاب بامنطق واخلاق وفلسفه وبیان (بنایا) که یکی‌از فلاسفه‌بزرك قوم‌یهوداست آشناخواهیم شدولی تااینجا باید بدانیم که (بنایا) درجریان جنك فقط اطرافیان گولوس وطرفداران سلیمان‌را هدایت میکرد وراههای نزدیکتر وصول‌بهدف‌را میبافت و بآنها نشان‌می‌داد

وقتی‌درشکست این(بنایا) بود که گولوس‌را بآن‌سمت راند واو بود که سواررا نشان‌داد و گفت بایداورا ازسرراه دور کنی.

سوار که‌ازمیدان خارج‌شد دیگر مانعی وجودنداشت که گولوس بدر عبادتگاه برسد - باچند قدم بلنداین فاصله‌را پیمود وخودرا بدر رسانیدوبامشت‌ولگد،افراد خصم را کشت، ویامتواری کرد.

بانك‌فتح وپیروزی برخاست هلهله شادی در گرفت ولی‌این فتح

موقتی بود و جنگ‌جویان اطراف قلعه دررا شکسته و خودرا به‌داخل رسانیده بودند.

(بنایا) خودش‌را بداخل عبادت گاه رسانید و موقعی بالای‌سر سلیمان رسید که اوبا گریه واستغاثه‌می گفت :

-الهی‌مرا باهمه سنگینی‌بار گناهانم ببخش.

(بنایا)سرفه‌ای کردومؤدبانه ایستاد‌سلیمان بشنیدن صدای‌سرفه اوبتصور اینکه‌یکی ازسربازان دشمن‌خودش‌را باورسانیده وقصدحمله دارد؛ شمشیرش را کشید وایستاد. امابمحض اینکه بر گشت وبصورت کثیف‌وخون آلود وموی‌ژولیده سروروی(بنایا) نگریست دست‌رافرود آورد و گفت :

-آه... تو... مثل اینکه‌تو...

(بنایا) سررا باحترام فرودآورد و گفت :

-بله‌من خدمت گرار صدیق ولی‌نعمت خودم(بنایا) هستم.

(سلیمان) شمشیر را انداخت دستها را گشود و اورا در آغوش گرفت وسروروی(بنایا) راغرق بوسه‌ساخت ودراین‌حال گفت :

-اوه... توهستی.. تو کجابودی.چقدر بدیدار توشائق بودم.چقدر تراجستم ونیافتم. غلامان‌من همه‌جای کشوررا درجستجوی توزیر پای گذاشتند تو کجا رفته‌بودی؟

(بنایا) گفت :

-من‌درزندان‌بودم. قرارما براین‌بود که من‌بزندان بروم وبرای

شماچشمها و گوشهای شنوا وبیناتهیه کنم من‌وظیفه‌خودم‌را انجام‌دادم ولی‌شما، این‌شما بودید که فراموش کردید دشمنانتان‌را اززندان‌نجات دادیدوقسمت دوم‌سفارش مرااز خاطر بردید وهمچنان‌دوستتان‌را دربند باقی گذاشتید. بهرحال اکنون‌فرصت حرف‌زدن‌نیست. بیائیدتا(یواب) وادوینا نرسیده‌اند جای‌شمارا عوض کنیم.

(سلیمان) باوحشت گفت:

- نه خروج ازاین محل‌امکان ندارد مراوتورا می کشند.

(بنایا) گفت :

- لشکرمن به تنهائی همه رامتواری کردو کشت‌لشکر گردن کلفتی‌دارم .

(سلیمان) درحالیکه باطراف مینگریست اظهارداشت.

- مثل‌اینست که توازیك‌نفرآدم حرف‌میزنی درحالیکه‌لشکر مرکب‌از..

(بنایا) حرف‌اورابرید وادامه داد:

- بله - صحیح است ولی‌لشکرمن یکنفراست یکنفری که با یك‌لشگر برابری‌میکندوهم‌او بود که‌همه‌مهاجمین‌عبادتگاه‌رااز بین‌برد

(سلیمان)باخرسندی‌پرسید:

- پس‌این مردغول‌پیکر که‌ازبالای‌نمازخانه‌دیدم همراه‌تو آمده است - عجبااین کیست‌درست دراین‌اثناصدای‌هیاهوی‌تازه‌ای‌شنیده‌شدو بانك وفریاد خشم‌آلود(گولوس) برخاست .

(بنایا) سخنان سلیمان‌را بریدو گفت:

- آمدند . . . عرض کردم وقت تنگ است و نباید فرصت را از دست داد .

.. این صدای فریاد گوشخراش از داخل عبادتگاه بود؟

(بنایا) تبسمی کردو اظهار داشت .

- خیالت راحت باشد فعلا نگهبان خوبی داریم این صدای (گولوس) غول پیکر بود نترسید.

وقتی او برای آدم کشی وریختن خون شوق وذوقی پیدامیکند فریاد میکشد من باین فریادها آشنا شده‌ام وباچشم خود دیده‌ام که مشت های آهنین اوچگونه جمجمه دشمنان‌را مانند خمیر نرم میکندومن.

امااونتوانست حرفش راتمام کند زیرادرست درهمین حال جمعی ازغلامان (سلیمان) که بربالای دیوارها جمع شده بودندپائین ریختندو باهیاهوبسمت درعبادتگاه دویدند.

(سلیمان) متعجبانه از (بنایا) پرسید:

- چه شده ؟ غلامان ترسوی ما می‌دوند وبا پای خویش بطرف میدان جنگ میروند .

(بنایا) گفت:

- نمی‌دانم چه‌شده ولی‌حدس میزنم که آنهانیز ازمشاهده‌شجاعت وشهامت گولوس بغیرت آمده باشند .

اما نه مثل اینکه موضوع مهم‌تر از آن بود که سلیمان حدس میزد

و(بنایا) می گفت غلامان می‌دویدند و فریادهای گوشخراش ورعب انگیز (گولوس) مرتباً شنیده میشد.

جمعیتی درراهرو مسقف عبادتگاه که بدر بزرگ منتهی میشد ازدحام کرده و میخواستند تحت حمایت گولوس خارج شوند این جمعیت موج می‌زد گاهی تاوسط صحن کشیده می‌شدوزمانی درراهرو فشرده میگردید.

چند دقیقه بهمین منوال سپری شد وسرانجام (سلیمان) یکی از غلامان را که شتابان بسوی دیگر می‌رفت بنام خواند وچون نزدیك آمدپرسید:

-چه‌شده؟ چرامی‌دویدچه‌حادثه‌تازه‌ای اتفاق‌افتاده‌است.

غلام موردبحث که ازخستگی حاصله ازدویدن نفس‌نفس میزد سررابه‌نشانه ادب‌واحترام فرودآوردو گفت:

- مولای‌من (گولوس) مجروح شده چندزخم هولناك برداشته‌و بی‌اندازه عصبانی‌است خون‌زیادی ازوی‌رفته‌راهروی عبادتگاه‌بصورت جوئی‌ازخون شده است

(سلیمان) باوحشت وهراس آشکاری سؤال کرد:

- (گولوس) را چه کسی مجروح کرده است.

- نگاه کنیدمولای‌من یك‌نیزه بپهلوی‌اوفرورفته وهمانجامانده بااین‌وضع هنوزمیجنگد نیزه درپهلوی اوست فقط مقداری ازسر آنرا شکسته که دست وپا گیرنباشد.

(بنایا) بازوی غلام‌مذکور را گرفت‌وباشدت بطرف خود کشید و گفت:

- عبادتگاه راهی دارد...

اما هنوزحرفش تمام نشده بود که (موشلی) نفس‌نفس زنان از راهروی عبادتگاه خود رابیرون انداخت و چون‌به نزدیکی (بنایا) و سلیمان‌رسید گفت:

- عجله کنیدکارخراب است (گولوس) پیغام داده که شاه را از معرکه خارج کنید من دیگر قدرت مقاومت ندارم او .من گفت آن قدر مقاومت می کنم که سلیمان بجای‌امنی برسد و بعد می‌میرم.

دیدگان بنایا از اشك پرشد - موشلی هم هنگام بیان این مطالب می گریست و قطرات گرم‌سرشك صورت کثیف اورامیشست و شیارهائی بر گونه‌اش باقی‌میگذاشت .

بنایا گفت :

-آفرین بر تو ای گولوس شجاع اما حیف است که تو بمیری من تورا نجات خواهم‌داد .

(موشلی) بالحنی که هزاران معنی‌افسوس‌داشت گفت:

- بی‌فایده‌است زوبین خطرناکی درپهلوی‌او جای گرفته .

بنایا جواب داد :

-خوشبختانه نیروی مقاومت‌دارد ومن اگر...

درست دراین اثناء چهارنفر ازغلامان خاصه سلیمان رسیدند و

و گرداگردش را گرفتند. یکی از آنها گفت:

-عجله کنید. راه پیداشده.

سلیمان خطاب به بنایا گفت:

- میروم و بمحض اینکه بشهر رسیدم نیروی کمکی میفرستم. بگمانم هنوز اهالی شهر اطلاع ندارند.

این را گفت و درمیان چهار غلام نیرومند و شمشیرزن بطرف انتهای عبادتگاه حرکت کرده و رفت.

آنجا دیوار اطاقی را خراب کرده بودند و ازهمان راه سلیمان را بخانه دیگری انتقال داده و از آنجا با لباس مبدل بیرون فرستادند بدون اینکه کسی بفهمد چه پیش آمده است.

بنایا پس از اینکه خیالش ازجانب سلیمان راحت شد بطرف راهرو دوید و همانطوریکه گفته بودند (گولوس) را غرقه در خون دید.

بقدر چند گاو ذبح‌شده از گولوس خون رفته بود. البته عده دیگری‌نیز بدست‌او کشته شده و خون‌آن‌ها نیز روی زمین اطراف جسدشان ریخته بود لیکن رنك پریدگی گولوس نشان می‌داد که تا چه‌اندازه دچار کم‌خونی‌شده‌است.

یك دستش قبلا ازکار افتاده‌بود. پهلویش نیز با زوبین سوراخ شده و قسمت بیشتر چوب‌نیزه درپهلوی او دیده‌میشد.

گولوس یکطرف بدنش را بنزدیکی دیوار برده و پناه داده

بود که آسیب کمتر ببیند - بااین وضع می‌جنگید و ضرباتی کشنده وارد میآورد .

چپ و راست - بالا و پائین دستش بهرطرف میرفت مهاجمین ازجلوی او می گریختند وعقب می‌نشستند .

خوشبختانه‌دیری‌نپائید-چوپانان که از کوهستان بشهرمیرفتند خبر جنگ‌را بدروازه‌بانان و دروازه‌بانان‌نیز به‌درباریان و درباریان هم بفرمانده قوای سلیمان رسانیده‌بودند .

تازه سلیمان ازمعر که بیرون رفته‌بود که نا گهان صدای‌شیپور آشوب تازه‌ای شنیده‌شد وقلعه که درهم‌ریخته‌بود آشفته‌ترشد.

اطراف گولوس را هنوز گرفته بودند . بنایا پشت‌ستون مخفی شده و ازپنهانی بصحنهٔ جنگ مینگریست ودرهمین‌موقع مشاهده کرد که مهاجمین می گریزند .

هر کس بطرفی فرارمیکرد دونفر دسته‌دسته می گریختند و گولوس‌را تنهامی گذاشتند .

گولوس فریادی پیروزمندانه کشید لیکن دیگر نمیتوانست تعادل بدنش‌را حفظ کند به‌دیوار تکیه داد .

سربازان وفادار سلیمان بقلعه ریخته و همه را دستگیر کرده بودند تنها چند نفر انگشت شمار از جمله ادوینا و ناثان و یواب فرار کرده و خودرا بشهر رسانیده و بطوریکه بعداً خواهیم گفت بدست پناه برده‌بودند .

بنایا خود را به گولوس رسانید و سعی کرد بازویش را بگیرد

گولوس بر گشت و نگاهی بصورت او انداخت وبعد دید گانش‌را با ضعف وناتوانی برهم نهاد

چهره‌اش نشان‌می‌داد که قوایش بانتها رسیده و دیگر نیروئی برای پایداری ندارد بنایا گفت :

- گولوس سعی کن با من بیائی .

- نه . . . تو برو . . . تو . . . خودت را . . . از اینجا . . . دور کن ، برو .

این‌را گفت و اندك اندك زانوانش سست شد و دستش را به دیوار می‌فشرد که پهلوی مجروحش با قطعه نیزه ای که در آن بود بجائی نگیرد .

دقیقه‌ای بعد گولوس مانند گاومیش بزرگی که ازپای‌درآمده باشد روی‌زمین راهرو که ازقشری خون دلمه‌شده پوشیده‌بود افتاد و بنایا سرش را بزانو گرفت و بگریستن پرداخت .

صدای گولوس باضعف برخاست مثل کسی که از بن چاه حرف بزند میکوشید که چشمانش‌را باز کند تا هنگام وداع با بنایا چهره اش را ببیند ولی موفق نمیشد فقط گفت :

- بنایا من تو را دوست‌دارم تو دوست‌خوبی بودی حیف‌راهمان کوتاه‌بود و ازاینجا ببعد باید ازهم جداشویم .

ستاره‌روشنی‌هست که‌سحرگاهان‌درآسمان پیدامیشود این‌ستاره

رسول صبح است .

هر گاه چشمت بآن ستاره افتاد مرا بخاطر بیاور زیرا در آن طرف دریاها نیز پیرزنی هست که همه‌شب آن ستاره‌را مینگرد . او مادر من‌است .

پیام مرا با همان ستاره برای او بفرست . مطمئن باش باو میرسد .

بنایا میگریست و با سر انگشتان لرزان قطرات اشك را از گوشهٔ چشم می گرفت که بچهرهٔ گولوس نیفتد .

گولوس نفسی بسختی کشید و ادامه‌داد :

-بمادرم بگو که ..

اما فرصت آنرا نیافت که حرفش‌را تمام کند.صداهائی از انتهای راهرو شنیده‌شد - زنی بصدای بلند میگفت :

-بیائید.. او اینجاست گفتم که درراهرو میجنگید...

اگر مرده باشد همه شمارا داغ‌ننك میزنم .

بنایا بسوی صدا نگریست و زن جوان بلندقد و زیبائی را دید که درلباسی ازابریشم سیاه مانند صدف سفیدی‌بود که درمیان‌مخمل مشکی بسته باشند .

او پیشاپیش چندنفر راه میرفت که همهٔ آنها غلامانش بودند-

بنایا از طرز حرف زدن او فهمید که زن مالداری با غلامانش بآن سمت میآید اما نمی‌دانست‌درجستجوی کدامیك ازمقتولین‌هستند

آنها نزدیك شدند و بنایا در کمال تعجب مشاهده کرد که زن‌جوان بر بالین گولوس نشست سرش را میان دودست گرفت و گفت:

-پهلوان .. پهلوان..

وچون از گولوس صدائی نشنید باوحشت خم‌شد و گوشش را روی سینه‌عضلانی وخون‌آلود او نهاد و پس‌از لحظه‌ای گفت :

- زنده‌است .. عجله کنید اورا بردارید وبخانهٔ‌من ببرید.

بنایا که یقین داشت گولوس میمیرد میخواست مخالفت کند و میگفت:

-بگذارید راحت جان‌بدهد.

- نه ، پدرم طبیب و حکیم است . او معجونی عجیب دارد که اگر چند قطره‌اش‌را در گلوی اوبریزد جان تازه می گیرد اماشرطش اینست که تا خانه‌نمیرد .

غلامان معطل‌نشدند. گلیمی‌را که همراه‌آورده بودند گسترده‌ند و باکمك یکدیگر گولوس را دروسط آن قرار دادند و گوشه‌های آنرا گرفتند و بسوی خارج عبادتگاه راه افتادند.

عجیب اینکه شش‌نفری نمی‌توانستند جثه گولوس‌را حمل کنند خسته شده بودند و نفس‌نفس میزدند : عرق از پیشانی آنها میریخت وفشاری که بخود وارد میاوردند چهرهٔ‌آن‌هارا سرخ کرده بود .

زن‌سیاهپوش‌و(بنایا)هم بکمك‌شتافتند وهریك گوشه‌ای از گلیم را گرفتند .

قلعه نسبتا آرام شده بود. اینجا و آنجا نیزه داران سلیمان به‌نگهبانی مشغول بودند. اسیران‌را درانبارها حبس کرده ومی‌خواستند با تشریفات خاصی بشهر ببرند و درحضور مردم شلاق بزنند

عده‌ای هم به‌دفن کردن اجساد مقتولین سر گرم‌بودند وزمین‌را از خون می‌شستند.

همه جا آثار ویرانی و جنگ و خونریزی دیده میشد. در طی چندساعت‌جنگ قلعه طوری درهم ریخته بود که بیننده تصورمیکرد هفته‌ها و ماهها دستخوش نهب و غارت بوده و سپاهیان دشمن در آن زیسته و همه‌جا را ویران کرده‌ورفته‌اند.

کسانی که از کنار گولوس و حمل کنند گان او میگذشتند با دیدهٔ احترام باو مینگریستند و در عین‌حال به‌زن‌جوان و زیبائی که هنوز برای‌بنایا مسئلهٔ‌بغرنجی‌را تشکیل‌میداد تعظیم‌وتکریم مینمودند و مخصوصاً جمعی می‌ایستادند و مقابل وی خم میشدند.

(بنایا) از زیرچشم بدختر جوان و زیبا مینگریست پیش خود فکر میکرد وهرچه بمغز خویش فشار می‌آورد نمیتوانست رابطه‌ای بین‌اوو گولوس پیدا کند.

درآنسوی قلعه دسته‌ای از جوانان که تازه از جنگ مطلع شده و شتابان خودرا به‌آنجا رسانیده بودند وقتی‌آن‌هارا دیدند وبخصوص موقعی که چشمشان بزن زیبا افتاد ایستادند یکی ازآن میان بصدای بلند گفت:

ـ سلام بر (دامیل) زیبا

اما او آنقدر نگران حال گولوس بود که فقط سری بعنوان پاسخ تکان داد و روی را مجدداً بجانب دیگر بر گردانید .

بنایا فهمید که او (دامیل) نام دارد اما دامیل مسلماً اسم او نبود .

(بنایا) فکر کرد روی نام او اندیشه نمود و چون چند زبان مختلف را میدانست پیش خود گفت :

ـ (دامیل) با کمی تحریف معنی زیبا دارد و این کلمه در زبان مردمی که درصحاری گرم مشرق وجنوب‌شرقی زند گی میکنند بمعنی قشنگ و خوب‌است شاید دامیل لقب او باشد .

و پس‌از کمی مکث از خود پرسید :

ـ نام او هرچه هست مهم نیست، خودش کیست ؟ با گولوس چه نسبت ورابطه‌ای دارد.

هر گاه حمل کنند گان گلیم خسته می‌شدند و او را برمین میگذاشتند دامیل زیبا و دلفریب خم میشد و گوش خودرا برسینهٔ‌او می‌نهاد وپس‌از چند ثانیه بارضایت سر برمیداشت و ملتمسانه بغلامان خویش می گفت :

ـ عجله کنید عجله کنید هنوز حالش خراب نشده امیدی هست

سرانجام کوچهٔ پهنی نمودار شد وغلامان درآغاز همان کوچه وارد باغ بزر گی‌شدند بنایا بایک‌نظر فهمید که این باغ دنبالهٔ همان

جائی‌است که‌آنها درآن پنهان شده و با نگهبانان زندان میجنگیدند

درون باغ چند غلام دیگر که همه حلقهٔ مسین پهنی بگردن داشتند و بازو بندی نیز از همان فلز بدست چپ بسته بودند پیش دویده و گوشه‌های گلیم را گرفتند و در انتقال گولوس بدرون خانه کمك کردند

بنایا باطراف خود بیشتر نگاه می کرد خانهٔ با شکوه و قصر مجللی بود. راهروها هم بابهترین فرشها مفروش ودیوارها باپرده‌های زربفت زینت یافته بود

اینجا و آنجا جارها و چلچراغها و شمعدان‌های طلا و نقره دیده میشد.

حاجب پیرمردی‌سپیدموی‌بود او پیش دوید و راه را نشان‌داد:

بنایا در آغاز سرسرا و هنگامیکه باولین فرش گرانبها رسید ایستاد، شرمش میآمد که باآن‌پای طاول‌زده و کثیف روی‌آن‌فرش‌زیبا و زربفت گام بگذارد.

همان مکث کوتاه سبب شد که دامیل و اطرافیانش مقداری در راهروی مجلل پیش بروند.

در نیمه راه دامیل باز گشت و باحیرت پرسید:

- چرا ایستاده‌ای بیا دربالین رفیقت بمان.

و بنایا برای‌اینکه بیشترشرمندگی ایجادنشود راه‌افتاد وبآنها پیوست وباین‌ترتیب بخوابگاهی واردشدندکه با اطاق خواب‌سلیمان

کوس برابری میزد.

بدن خون‌آلود و کثیف و پوشیده از گل و لای و عرق و آب گولوس را روی همان‌تخت و بر بستری ازحریر ودیبا نهادند که چشم بیننده خیره میماند.

دامیل انگشت بر بینی نهاد و با حرکت دست غلامان را مرخص کرد.

همه آهسته و با نوك پنجهٔپا از آنجا بیرون رفتند ، دامیل وبنایا و گولوس را که هنوز بیهوش بود تنها گذاشتند.

تازه غلامان خارج‌شده‌بودند که دری بازشد و پیرمردیکه ریش سفید بلند و قبائی ملیله دوزی و زربفت پوشیده بود وارد شد و مثل اینکه قبلا میدانست چه وظیفه‌ای دارد مستقیماً بربالین گولوس‌رفت و شیشه‌هائی را که همراه آورده بود برزمین نهاد.

از شیشه‌ای مقداری آب روی چند دستمال ریخت و به‌شستشوی زخمها آغاز نمود ولی نا گهان دامیل خود را روی دست او انداخت و ملتمسانه گفت:

- پدر ، پدر چه میکنی قبلا ازآن معجون به‌حلقوم‌وی‌بریز او از دست میرود تمنامیکنم، خون‌زیادی از او رفته ببین‌چهرهٔمردانه‌اش بی‌رنگ شده دیدگان سیاه او بسته‌است و ..

دامیل زیبا دیگر نتوانست حرف بزند بغض گلویش را گرفت اشك ازدیدگانش سرازیرشد و با هردو دست چهره‌را پوشانید وبرای

پنهان کردن راز عشقش که از سیمای او خوانده میشد روی را بر گردانید.

پیرمرد که ما از اینجا ببعد اورا حکیم‌مینامیم نگاه مخصوصی به دامیل دخترش کرد و بعد سررا تکانی داد و گفت:

- مبارك است دامیل مثل اینست که درهای دلت را باز کردی تو که می گفتی هر گز.

دامیل غفلتاً بر گشت و با لحنی که میکوشید خیلی جدی باشد اظهار داشت:

- نه اشتباه میکنید من دلباختهٔ او نشده‌ام، میخواهم یك مرد جنگی و شجاع که وجودش با یك لشکر برابری میکنداز بین نرود.

حکیم در ضمن صحبت چند قطره از معجون که مورد توجه وعلاقهٔ دامیل بود در دهان و میان دندانهای گولوس ریخت وادامه‌داد:

- اما من ندیده بودم که کسی بخاطر احساس ضعف بگرید تنها عشاق اینطور اشك میریزند دخترم! من بهتراز هر کس دیگر تو را میشناسم، این جز عشق هیچ نام دیگری ندارد، واضح بگویم تو عاشق‌شده‌ای.

حکیم دیگر حرف‌نزد دامیل نیز کنارپنجره ایستاد وبتماشای باغ مشغول شد اما هرچند لحظه یکبار بطرف گولوس مینگریست هنوزآثار نگرانی از چشمانش هویدا و مشهود بود.

حکیم کارش‌را تمام کرد وبدون‌اینکه دیگرحرفی بزند اسبابها

را جمع کرد و از اطاق خارج شد، دراین‌موقع دامیل بربالین‌او نشست و دست روی قلبش‌نهاد قلب او ضربان مرتب و منظمی داشت ، رنگ چهره‌اش عوض شده و بسرخی گرائیده بود.

لبهایش حرکت میکرد اما هیچ صدائی از آن شنیده نمیشد ، مثل این بود که با خودش حرف میزد.

(دامیل) از مشاهدهٔ رنگ چهرهٔ گولوس‌واز دیدن بازوان ستبر و سینهٔ فراخ و عضلات پهلو و شکم وی که تقریبا از دوطرف پیراهن پاره‌شده‌اش دیده میشد حال عجیبی در خود حس میکرد وتحت تأثیر همان احساس خم شد . . بازهم سر را جلو برد که . .

نگاهی باطراف‌اطاق کرد تاببیند که‌آن پیرمرد ریشو دراطاق هست یا نه . .

اما بنایا از اطاق خارج شده بود و هیچکس جز او و گولوس که بیهوش بود حضور نداشت لذا خم شد . آهسته . . اما نه

لبان خود را که تا نزدیکی لبهای پهلوان پیش برده بود مثل کسی که از خواب خوشی بیدار شده باشد عقب کشید وزیرلب گفت :

ـ نه . . نباید او را ببوسم بوسهٔ دزدانه لذتی ندارد . باید قلب و روح او را تصاحب کنم . آری قلب او را . باید او مال من باشد روحش را باید مسخر کنم . مانند فاتح بزرگی که بیک کشورمغلوب وارد میشود . میخواهم با کبکبه وجلال بدل گولوس پهلوان راه‌یابم.

دامیل برای‌اینکه از اندیشه بوسه دزدی فارغ گردد برخاست

وبطرف صفحهٔ مسین بزرگی که در گوشهٔ اطاق بحلقه‌ای‌ازمفرغ آویخته بود رفت وباچکش ضرباتی بآن‌زد طنین صدای صفحه همه جا شنیده شد و تا یکدقیقه بیشتر در اطاق میچرخید .

دامیل گفت :

ـ لباس بیاورید لباسی که بتن این پهلوان برازنده باشد .

آنها رفتند که لباس بیاورند و خودش بمنظور آسان کردن‌کار جلو رفت که پیراهن گولوس را بتن او پاره کند و دور نماید تا لباس تازه را باو بپوشاند .

با مقراض قسمتی از پیراهن را برید شکم گولوس پدیدار شد ولی ناگهان فریاد کشید .

ـ اوه این چیست ؟

عکس یك اژدها را برنگك آبی و سرخ روی شکم گولوس خال کوبی کرده بودند . این چیست .

دامیل بخاطر آورد که در کودکی پادشاه یکی‌از ممالك مجاور که میگفتند آتش‌پرست است به بیت‌المقدس آمد و بدیدار داود رفت چنین تصویری روی پرچم او نقش بود .

پس گولوس ازآن کشور است یهودی نیست آتش پرست وکافر است آه خدایا چه مصیبتی اگر پدرم بفهمد اگر مردم بفهمند که من در خانهٔ خودم از یك کافر و دشمن دین و ایمان موسی و هارون پذیرائی میکنم سنگبارانم خواهند کرد اگر مردم بیت‌المقدس این

علامت را روی شکم او ببینند گولوس را میکشند .

دامیل از راز عجیبی مطلع شده بود .

اما نمی‌خواست کسی از آن آگاه گردد زیرا جان گولوس در خطر قرار می گرفت .

رنك ازصورت دامیل پریده بود باسرعت پار گیهارا جمع کرده روی شکم گولوس‌را پوشانید وملحفه‌ای حریر نیز بر بدن وی‌انداخت که همه چیز وهمه‌جای محبوبش ازنظر اغیار پنهان باشد .

- هیچکس نباید بفهمد که گولوس یهودی نیست این راز وحشت آوری است . ملت یهود با همان مملکت که گولوس از آن برخاسته است در حال جنك میباشند، آنها قسمتهائی‌ازخاك خود را از دست داده ومغلوب یهودیان شده بودند . هر کس از آن کشور که در شمال فلسطین قرار داشت بچنك یهودیان اسیر میشد بدون محاکمه بقتل میرسید خصومت فیمابین آنها آشتی ناپذیر بنظر میرسید .

دراینصورت اگر بفهمند که گولوس کافر است .. آه خدایا بمن کمك کن تا اورا نجات دهم ، حتی دوستان او نیز نباید بدانند .

دراین موقع صدای پائی شنیده شد غلامان‌سفید پوش واردشدند لباس‌آورده بودند اما دامیل با شتاب بطرف آنها رفت لباس را گرفت و گفت :

- بروید لباس او را عوض نمیکنم او مجروح است نباید تکان بخورد ازجراحاتش خون جاری می گردد ازاین گذشته باید قبلا بدن

خودرا بشوید بروید.

آنها رفتند ولی دامیل لحظه‌ای آرامش نمی‌یافت عاشق شده‌بود.
دختری که همه‌بزرگان بیت‌المقدس‌همه سرداران وبازرگانان‌معروف
دلباخته وخواستگار وی‌بودند شیفته گولوس شده ودرجریان پیمودن
نخستین مراحل عشق بامشکل غیرقابل حل و وحشت آوری مواجه
شده بود محبوبش‌کافرودشمن یهودیان بود.

دامیل پس از بیرون فرستادن غلامان درهای اطاق را بست.
چند بار گرداگرد تخت خواب گولوس چرخید اندام‌وقد وبالا
وبازوان ستبروسینه فراخ وعضلانی و رانهای نیرومند و گردن کشیده
گولوس را نگریست.

برنك چهره اش خیره شد. پرید گی جای خود را بسرخی
کمرنگی داده ونشان میداد که داروی سحرآمیز پیرمرد اثرخود را
بخشیده وحال پهلوان روبه بهبود است.

ولی دامیل غمین و اندوهگین بود قلبش فشرده میشد احساس
میکرد که قدرت چشم پوشیدن از گولوس را ندارد ازچند ساعت‌قبل
که او را در حال جنك با دشمنان شاه دید تا کنون رنك زندگی او
تغییر یافته بود.

پهلوان مرد دلخواه اوبود هرچه بخود فشارمیاورد نمیتوانست
محبت وحشی و سرکشی را که بدلش وارد شده و همه جای وجودش
را مسخر کرده بود بیرون براند درعین‌حال نمیدانست گولوس کیست

از کجا آمده . این نشان که برشکم اوخالکوبی شده چیست ...

- شکی نیست که گولوس از کشور شمال وازدشمنان قوم یهود است ولی نمیدانم از کدام خانواده است آیا امیر زاده یاشاهزاده است کیست از کدام طبقه وخانواده‌است هرچه هست‌اورا دوست دارم‌رازش را که جزمن هیچکس نمیداند پنهان میکنم و با کوشش ومداومت قلبش را نیز مسخرخواهم کرد .

آه . . خدایا میترسم اومرا دوست‌نداشته باشد درست است که من زیبا ودوست داشتنی هستم اما چنین‌پهلوان بزرگی میتواند عشق مرا نپذیرد اما من ناامید نیستم او وقتی بهبودیافت بپاس قدردانی از زحماتی کـه برای نجاتش از مرگ متحمل شده ام عشق ومحبت مرا خواهد پذیرفت .

بی‌اختیار اشك ازدیدگان دامیل سرازیرشد ، وپهنای صورتش را گرفت دلش‌را چنك میزدند ، تاروپود روحش مثل کلاف ابریشمی که زیردست وپای چند بچه شیطان درهم ریخته وسردر گم شده‌باشد گره خورده وافکارش نابسامان وآشفته بود .

هم باعشق گولوس مبارزه مینمود . و هم‌آنرا میستود و در این میان احساس سرگردانی وپریشانی شدیدی میکرد .

درست درهمین موقع صدای در اطاق برخاست دامیل با سرعت دستمال حریری‌را که میان آستین داشت بیرون‌آورد اشك چهره‌اش‌را سترد وروی گولوس را نیزیکبار دیگرمرتب نمودودوان دوان بانوك

ینچه پا برای گشودن دراطاق رفت .

بنایابود اولباس‌فاخروتمیز پوشیده‌وماننددحکیمان ودانشمندان وپیشوایان مذهبی چوب دستی از کیکوم بدست داشت .

دامیل بدیدن اومتعجبانه گفت :

- اوه هم اکنون شما با لباس مندرس و کثیف و بدن نشسته اینجا بودید .

بنایا درحالیکه وارد اطاق میشد وبطرف بستر گولوس میرفت جواب داد .

- شما از گذشت زمان بیخبر مانده‌اید نگاه کنید شب نزدیك است‌هوا تاریك‌شده وشمانیزهنوزشمعدانهای اطاق‌را روشن‌نکرده‌اید.

دامیل مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد پلکهای زیبای چشمش را بادو ردیف مژگان بلند وسیاه بهم زد چند بار این کاررا تکرار کرده باطراف نگریست وتبسمی کرد و گفت :

- راست می گوئید بگذارید حاجب را صدا کنم .

خدمت گذاران دقیقه‌ای بعد وارد شدند و شمعها را افروختند و اطاق را در زیر انوار لرزنده دهها شمعدان نقره مثل روز روشن کردند .

دراین‌روشنائی‌بنایا ابتدا بصورت گولوس خیره شد وبعدنگاهی بدامیل ودید گان او کرد و گفت :

- گولوس چطور است خطر رفع شده ؟

ولی قبل ازاینکه دامیل جواب بدهد بنایا دنبال سخنان خود را گرفت واظهار داشت:

-یقین دارم که گریه شما قبل ازورود من باین اطاق علت دیگری داشته برای خطری که جان گولوس را تهدید میکند گریه نکرده اید زیرا مناسبت ندارد که (دامیل) دختر (لاوی) حکیم بزرگ بیت المقدس برای پهلوان گمنامی که معلوم نیست پدرش کیست ومادرش که بود گریه کند.

این محبت شما هم جنبه کمك دارد نه عشق، ببخشید که این کلمه رابی مورد بکاربردم.

(دامیل) یکه ای خورد اول ازهوش وسرعت انتقال (بنایا) تعجب کرد ولی یك لحظه بعد صلاح کار خودرا درآن دید که به (بنایا) همه چیز را بگوید و ازاو استمداد بطلبد لذا یك قدم بجانب او برداشت و گفت:

- شما دوست گولوس هستید آیامی دانید که اواز کدام کشور است ونسب وحسب وی کدام است.

(بنایا) سر برداشت بدید گان اوخیره شدو بالحنی که فوق العاده خشك وآمرانه بود گفت:

- سر بسته بشما بگویم- هیچ صلاح شماوخانواده (لاوی) مرحوم نیست که:

اما (دامیل) حرف اورا ناتمام گذاشت گریه کنان چنك بردامن

(بنایا) زد، خودش‌را روی دست وپای او انداخت وهق هــق کنان و

متضرعانه گفت:

- (بنایا) من اورا دوست دارم بخدا سوگند که بخاطر عشق

گولوس ازتمام امتیازات خانوادگی خودچشم میپوشم‌من..

(بنایا) زیربازوی (دامیل) را گرفت واورا اززمین بلند کردو

بامهربانی گفت:

- خانم آرام باشید گریه‌نکنید

وپس ازمکث کوتاهی ادامه‌داد:

- عشق یك‌رابطهٔ خصوصی‌است.

هیچ‌مانعی‌وجودندارد که شمااورا دوست‌داشته باشید. او هــم

ممکن‌است عشق شمارابا آغوش بازبپذیرد ولی‌این‌رابدانید که‌ازدواج

دختر لاوی با گولوس پهلوان‌امکان‌ندارد.

وبعد دراطاق بقدم‌زدن پرداخت فکری کردو گفت:

- من ابتدا شمارا نمیشناختم وقتی وارد این‌خانه شدم از ایــن

شکوه وجلال تعجب کردم نیم ساعت بعد غلامان‌سلیمان بدنبال من

آمدند ومرابحضور بردندوازآنجاهم بحمام رفتم‌ونظافت کردم‌درتمام

این‌مدت دراندیشه شما بودم وفکر میکردم که‌چه‌چیز سبب شده که

دختری بزیبائی شما برای‌نجات پهلوان گمنامی مثل گولوس‌فداکاری

کند درحمام بمن گفتند که بله. هویت‌شما برمن‌معلوم شدمجدداً که

بحضور سلطان باریافتم وقتی‌سراغ گولوس‌را ازمن گرفتند گفتم که

درخانه دامیل دخترلاوی‌است خوشحال‌شدند ودستوردادند که‌پزشکان دربار برای معالجه او اینجا بیایند •

دامیل‌فریادی کشید وبازدامن‌بنایارا گرفت و گفت:

- نه. نه. نمیخواهد کسی بربالین اوبیاید من‌خودم اورامعالجه میکنم پدرم، شاگردان‌پدرم‌همه‌حکیمان بزرگی هستند . آنهـا بـا معجونی که‌دارند باحذاقت و حکمت خود بامهارت عجیبی که در جراحی دارند اورامعالجه خواهند کرداستدعاوالتماس میکنم که..

(بنایا) قیافه متعجب‌وناراحتی بخود گرفت‌وپرسید:

- این چه‌اصراری است که‌شما میکنید سلیمان علاقمنداست که اوزودتر شفا حاصل کند واگر شما نتوانید این وظیفه‌را انجام دهید برای همه‌مامسئولیت بزرگی ایجاد میشود•

(دامیل) که‌میترسید پزشکان وحکمای‌دربارهنگام معاینه‌علامت روی‌شکم گولوس را ببینند و گزارش بدهند ودرنتیجه جان گولوس در مخاطره قرار بگیرد . برای‌سومین‌مرتبه التماس کرد و سرانجام (بنایا) گفت:

- پس من‌بعرض میرسانم که (دامیل) دختر (لاوی) شخصا تعهد وضمانت کرده که گولوس‌را درطی‌یك‌ماه سلامت‌تحویل‌دهد .

- بله ... بله.. قول می‌دهم خون خودم‌را ضمان می کنم که‌اورا هرچه زودتر سلامت بشما بسپارم •

(بنایا) تبسمی کرد وتنها بذکردو کلمه اکتفا کرد و گفت:

- بسیار خوب ...

وبرای این که موضوع صحبت را عوض کند روی صورت گولوس خم شد باد ست عرق پیشانیش را پاك كردو آهسته گفت :

- پهلوان بزرگی است اما حیف حیف که ...

دامیل دیگر چیزی نشنید .. حیف .. حیف .. (بنایا) روی این یك کلمه تکیه کردو بقیه کلمات را جوید ونا گفته گذاشت.

دامیل میلرزید . میترسید که مبادا (بنایا) برای معاینه زخمهای بدن گولوس خم شود وروکش حریر را عقب بزند وعلامت خالکوبی شده روی شکم اورا ببیند .. دختر زیبا ازرابطه دوستی بین (بنایا) و گولوس اطلاع داشت میدانست که آنها چقدر یکدیگر رادوست دارند ولی بازهم بیمناك بود . میترسید آخر (بنایا) هم یهودی ودرمذهب خود متعصب بود.. ارزش اوپائین می آمدو ناچار بود که همه عمر اسیر وبند (بنایا) باشد که رازش راپنهان دارد.

اندوه درسینه (دامیل) گره خورده بود وزیرلب میگفت :

- خدایا .. گولوس مرا حفظ کن عشق معایب و محاسن زیادی به انسان میبخشد .. گاهی عاشق حسود میشود زمانی شجاع میگردد بعضی اوقات اتفاق می افتد که برای حفظ عشق و معشوق خویش بهر کارزشتی تن درمیدهد و گاهی نیز بزرگترین اعمال نیك را انجام میدهد که نامش درتاریخ میماندو باخطی زرین نگاشته میشود .

هنوز تکلیف دل دامیل معلوم نبود ، هنوز با گولوس تنها

نمانده و سخن از عشق بمیان نیاورده بود ولی تنها این را میدانست که باید اورا برای خود نگهدارد؛ رازش را ازهمه پنهان کند و در حفظ موقعیتی که بدست آورده بکوشد.

خوشبختانه بنایا ازروی سینهٔ گولوس برخاست سررا بلند کرد و بچهرهٔ رنك پریده دامیل که با وحشت باو خیره شده بود نگاهی کرد و گفت:

- بله همانطور که گفتم گولوس پهلوان بزرگی است ولی حیف حیف که .. بهرحال سعی کنید تا روز شنبه آینده بهبود یابد شاه سلیمان قصد دارد از گولوس تجلیل کند و بپاس خدمتی که برای حفظ مقام سلطنت و جان شاه انجام داده میخواهد باو نشان و خلعت و پول و مستمری بدهد.

اما گوش دامیل دیگر هیچ صدائی را نمیشنید. «حیف حیف» که از زبان بنایا شنید در گوشش صدامیکرد، زنك میزد. یکبار دیگر هم بنایا گفت حیف حیف. مقصودش چیست؟ آیا ازراز گولوس مطلع شده؟ آه خدایا تو گولوس مرا نگهدار.

حفظ کن اما نه. اگر بنایا بخواهد پرده ازراز گولوس بردارد قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد دستور می‌دهم که غلامانم او را بکشند. بله او و هر کس دیگری که... خداوندا مرا یاری کن آخر من جنایتکار وقاتل نیستم. فقط عاشقم... عشقم مرا دیوانه کرده..

بنایا رشتهٔ افکار اورا گسیخت عصای چوب کیگوم خودرا بزمین

وروی سنك‌های مرمری کف اطاق زدو گفت:

- مثل اینستکه شما بجای‌دیگری فکر میکنید صدای مرا نمیشنوید خیلی آشفته بنظرمیرسید ولی میل‌داشتم این را بدانید که.. بله . من هم گولوس را دوست‌دارم ... ارزش او برای‌قوم بنی اسرائیل خیلی زیادتر از زیانی‌است که محتملا بما وارد می آورد او پهلوان بی‌مانندی‌است و اگر درخدمت سلیمان‌کار کند و در جنك ها شر کت جوید همیشه فتح باما خواهدبود. ضمناً اینرا هم بدانید که گولوس یار ایام تنهائی و بی کسی من است ومن دوستی او را بهیچ قیمت نمی‌فروشم فهمیدید .

وبعد لبخندی زد و شال ترمه و زربفتی که روی دوش برسم بزرگان آن عهد انداخته بود جا بجا کرد و در حال خروج از اطاق گفت :

- کمکی که شما می‌توانید به گولوس بکنید اینست که در معالجه او کوشش داشته‌باشید هرچه زودتر حال او خوب شود زودتر درجاده ترقی و عظمت میافتد و تا روزی که بنایا زنده است گولوس زنده است .

اینرا گفت و ازاطاق بیرون رفت قلب دامیل مثل قلب کبوتر می‌طپید رنگش پریده‌بود. حال بدی‌داشت‌از کنایه‌های بنایا خوشحال بنظرمی‌رسید . بنایا باشاره و استماره باو می فهمانید که همه چیز را می‌داند ولی راز گولوس‌را حفظ‌میکند.

پس ازخروج (بنایا) (دامیل) خودرا بارخوت وسستی روی مصطبه‌ای زربفت انداخت وچهره‌را درانحناء ساق وبازوی سیمگون دست خویش پنهان کرد وبی اختیار بگریستن پرداخت.

نمیدانست چرا میگرید این گریه یا از شوق بود یا از ترس و ناامیدی.

تاشب قبل حتی تاچندساعت پیش ازاینکه ازروی بام خانه هیکل درشت وبازوان ستبر واندام دوست داشتنی (گولوس) راببیند خویشتن را دختری سعادتمند وخوشبخت میانگاشت.

هنگام مقایسه بادختران دیگر بیت المقدس احساس غرورمیکرد. دلش ازشوق توانائی میطپید وچهره‌اش گلگون میشد.

پدری متمول ومشهور داشت که تمام مردم باو نیازمند بودند و آستانشرا می بوسیدند. حتی سلطان وزنان زیبای حرم و خانه‌اوهم پیش حکیم کرنش میکردند وازعلم ودانش اواستعانت میجستند ومقدمش را گرامی میداشتند.

(دامیل) ازاین گذشته زیبائی خیره کننده‌ای نیز داشت که دل را درسینه‌هر بیننده صاحب ذوقی بلرزه میانداخت. بااینهمه شرایط مناسب واینهمه امتیاز بحق خودرا خوشبخت وتوانا میانگاشت. لیکن حالا چقدر بدبختی وپریشانی دراطراف خودمی دید.

نفس عشق شادی آور است اما عشقی که هزار مانع و مشکل درراه وصل داشته باشد چگونه میتواند در عاشق ومعشوق خوشنودی

ایجاد کند.

(دامیل) آرزو نمیکرد که ایکاش آنروز گولوس را ندیده بودم ازحادثه خوشحال وراضی بود اما نمی‌دانست چه‌باید بکند.

درحین گریستن میگفت:

- خداوندا مرا یاری کن که چه کنم وبعدازخود می‌پرسید:

- آیا او هم مرا دوست می دارد آیا میتوانم او را برای خود نگهدارم آیا بدل او راهی هست و من ازآن راه خواهم گذشت. وباز بخود میگفت:

- آیاراز(گولوس) پنهان‌میماند؟

آیاهنوز کسی‌خالکوبی روی‌شکم اوراندیده آیا... آیا...

وده‌ها سئوال دیگر ازخویشتن میکرد وبرای هیچیك جوابی نمییافت.

افق آینده باآنهمه زیبائی تاریك بنظر میرسد (دامیل) نفهمید چند ساعت گذشت شب چگونه سپری گردید شاید از شدت خستگی خوابش‌برد و کسی‌چه‌میداند شایدبیداربود وازشدت‌حواس‌پرتی گذشت زمانرا احساس نمینمود

ناگهان بصدائی بیدار شد دیده گشود و باطراف نگریست حاجب زبان سرکش شمعها را برید و همه را خاموش کرده بود از زبان نازك و سیاه شمعها دود بر میخاست و نشان میداد که تازه کشته شده اند.

روشنائی نقره‌فام روزاز کتیبه بالای‌در دیده میشد ودرهمین‌نور کمرنك وخیال‌پرورچهره‌مردانه (گولوس) بچشم میخورد.

صدائی که (دامیل)را ازخواب‌بیدار کرد صدای‌معشوق‌ومحبوب او یعنی (گولوس) پهلوان بود.

مردغول‌پیکرپس‌از گذشت بیست‌ساعت‌بهوش آمده‌بودومتحیرانه باطراف ودر.ودیوار وپرده‌های زربفت وشمعدانهای نقره وطلا وصفحه مسین‌رنك مینگریست.

ازنگاهش جزحیرت‌چیزی خوانده نمیشد. مثل‌این‌بود که درد و ناراحتی‌نداشت ویااگرداشت آنقدرهانبود که بنالیدن‌بیارزد.

(دامیل) هم سربرداشت ونشست چشم از گولوس برنمیداشت. میخواست اول اطمینان پیدا کند که محبوبش ازمشاهده محیط جدید ناراحت‌نیست وآنگاه باو نزدیك گردد.

(گولوس) تکانی‌خورد اما دردشدیدی‌اورا گرفت وآهی کشید در بستر افتاد.

غفلتاً مثل‌این که چیزی بخاطرآورده‌باشد دست روی‌شکم‌خود نهاد پارگی پیراهن خویشتن را احساس کرد وبا ناراحتی و وحشت باطراف نگریست.

(دامیل) با نوك پنجه پا جلو رفت و خود را بـه نزدیکی تختخواب گولوس رسانید، با نوك پنجه پا بشانه مردانه او فشاری آورده و گفت:

- بخواب گولوس شجاع ، شما باید استراحت کنید هرچه زودتر باید سلامت خودرا بازیابید و برای شرکت درمراسم باشکوهی که بافتخار شما تشکیل میگردد شرکت کنید .

گولوس روی خودرا بطرف صدا بر گردانید .

نگاهی بچهره واندام دلفریب دامیل کرد وبعد پرسید :

- این جا کجا است سرنوشت جنك چه میشود ؟ چه کسی پیروز شد ؟ شاه سلیمان چه میکند ؟ من زنده هستم خیلی عجیب است .

(دامیل) بزانو نشست و آهسته و بالحنی که عشق ومحبت از آن میریخت اظهار داشت :

- شما زنده هستید وزنده خواهید بود .

پدرمن حکیم بزرگی است اوزخمهای شمارا باروغنی که کیمیای معالجه جراحات جنگی است چرب کردو یقین بدانید که دوسه روزدیگر بکلی بهبود خواهید یافت .

وپس ازمکث کوتاهی ادامه داد :

- جنك بنفع سلیمان خاتمه یافت همه میدانند که فاتح اصلی جنك گولوس است .

بله شما این جنك را فتح کردید بااینکه فقط یکدست بیشتر نداشتید و دست دیگر شما ازکار افتاده بود همه مرهون شجاعت شما هستند ومنهم خدمت گزار شما .

دامیل نام دارم اینجا خانه من است اگرچه شایستهٔ مردی چون

شما نیست ولی بمن منت بگذارید و ..

گولوس که تمام فکرش متوجه جای دیگری بود پرسید:

- چه کسی پیراهن مرا پاره کرده ، چه کسی مرا باینجا آورد؟

دامیل که‌ازشوق مصاحبت گولوس می‌لرزید دست را دراز کرد وآهسته روی دست او گذاشت ولی پهلوان با تعجب و ناراحتی دست خودرا عقب کشید وباهیجان وشتابرد گی گفت:

- چه کسی پیراهن‌مراپاره کردآخرچرا؟

دامیل بااینکه درنخستین مرحله شکست خورده بود باصدائی که می‌لرزید گفت:

- هیچکس جزمن ببالین شما نیامده پهلوان آسوده باش من میخواستم پیراهن شمارا عوض کنم ولی‌بعد روی این فکر که مبادا زخم‌ها ناسور شود منصرف گردیدم و پیراهن را بهمین حال گذاشتم که .... ودامیل مجدداً دست دراز کرد و گولوس دستش‌راعقب کشید.

ازنخستین لحظه کششی و کوششی بین‌آنها پدید آمد کششی که تسکین نمی‌یافت و کوششی که پایان پذیر نبود.

آنروز و روزهای بعد وضع بهمین منوال پیش میرفت گولوس ازمحبت‌های دامیل احساس شرمندگی بسیار میکرد.

بهمان نسبت که بهبود می یافت بیشتر خود را مرهون دامیل می‌دید ولی در تمام مدت اقامتش درآن خانه بیمناك بود و گاهگاه از خود میپرسید:

-آیا اوخالکوبی روی شکم مرا دیده است .

باین سؤال گولوس فقط آینده میتوانست جواب بدهد .

***

آن روز بیت المقدس را آئین بسته بودند در شهرهای اطراف نیز جشنهائی برپا بود همه شادی می کردند وخوشحال بودند .

قصر سلطنتی درپرده‌های رنگارنك وپرچمهای ابریشمین والوان بانقوش گونا گون جلوهٔ خاصی داشت .

همه جا بافرشهای گرانبها پوشیده بود و دسته دسته بزرگان کشور وسرداران وفرماندهان بطرف طالار بزرك میرفتند که خودرا برای شرکت درجشن مهیا نمایند .

غلامان و خدمت گزاران میدویدند واغذیه واطعمه لذیذ را از مطبخ سلطنتی به طالار بزرك می‌بردند - عده‌ای نیز سینی‌های میوه‌را اینجا وآنجا می‌چیدند ومرتب میکردند .

درخانهٔ حکیم ودخترش دامیل نیزفعالیتی دیده میشد . آن‌روز روزآخر اقامت گولوس درآن خانه بود .

اوپس ازبیست وپنج روز اقامت در آن خانه قصدعزیمت‌داشت.

چهار نفر بسر کردگی موشلی برای بردن گولوس آمده بودند .

(موشلی) حاجب سلیمان شده بود بنابایا هنوز شغل مهمی نداشت ولی همه می گفتند که محرم‌اسرارپادشاه‌ودررأس بزرگان کشورقرار

خواهد گرفت .

هرچه بودآنروز معلوم‌میشد سلیمان ازتصمیمی که داشت‌برای کسی حرف نمیزد ومیخواست غفلتاً موجبات حیرت عمودی را فراهم آورد .

دامیل باچشمان گریان ودر حالی که بغض گلویش را میفشرد بندهای زرین لباس گولوس را می‌بست .

گولوس امروز آن مرد غول پیکر زندانی نبود - ریشش را کوتاه ولباس زربفت پوشیده وسروبدن خودرا درآب و گلاب شستشو داده بود . کلاه پرداری بسرنهاده و کمر بندی پهن بسته بود - روی کمرش‌را بامیخهای مسین زینت داده وشمشیرش به‌بندی از ابریشم و تارهای طلاآویخته بود .

این لباس تشریفاتی بود واگر گولوس لباس رزم میپوشید چه منظره ای پدید می آورد دامیل وقتی بندها را بست مقابل گولوس ایستاد و گفت :

- میروی ، ؟

گولوس تبسمی کرد و گفت :

- آری غیرازرفتن چاره‌ای ندارم خواه ناخواه براهی میروم که یا به‌مرك منتهی میشود ویا بافتخار و بزر گی اما .

دامیل بروی خود نیاورد و طوری تظاهر کرد که مقصود او را نفهمیده لذا گفت :

- مرك برای‌چه- همیشه پیروزی وافتخار انتظار تورامیکشد

اما من- من چه کنم .

گولوس ابروانش را درهم کشید واظهار داشت :

- بگذارید حریم‌دوستی‌من‌وشما همیشه‌محترم بماند - بگذارید

منکه دراین‌دنیا هیچکس‌را ندارم شمارا مثل خواهرخوددوست بدارم

نه مثل معشوقهٔ خود - این اندیشه ناصواب‌را ازخود دور کنید -

دامیل گریه کنان خودرا روی دست وپای گولوس انداخت :

- گولوس بمن رحم کن - این چه حرفی است - آخرمن تو را

دوست دارم .

گولوس نگاهی محبت‌آمیز باو کرد و خم شد، زیر بغلش را

گرفت، از زمین بلندش کرد. دامیل هق‌هق کنان‌سرش‌را بسینهٔ‌پهلوان

گذاشت و گفت :

- گولوس من - تو پهلوان زورمندی هستی با یك فشار دست

زنجیرهای محکم را پاره میکنی ولی این قدرت در وجود تو نیست

که رشته‌های محبت ، و بندهای عشق و دوستی را بگسلی ، میفهمی

چه میگویم . ؟ روح مرا تارهای باریك ولی پرقدرتی بوجود و قلب و

جان تو پیوند می‌دهد - این تارها از تار وپود خیال نازکتر است اما

هرچه‌هست‌چون‌بقلب وجان تو گره خورده نمیتوانی آنرابگسلی وپاره

کنی و میان من و خودت فاصله‌ای پدید بیاوری که طی‌شدنی نباشد.

گولوس دستی بگیسوان ابریشمین دامیل قشنگ کشید و

آهسته گفت .

- گوش بده دامیل زیبای من آیا قصه آن شاهزادهٔ جوان وزیبائی که بسرزمین پریان بمیهمانی رفته بود شنیده‌ای - حتماً این افسانه‌را در زمان کودکی پرستارانت برای تو حکایت کرده‌اند و میدانی .

شاهزادهٔ جوان اجازه داشت از تمام نعم و مواهب استفاده کند باین شرط که عطسه نکند - این شرط آسانی بود زیرا بندرت اتفاق میافتد که انسان عطسه کند شاید سالی بگذرد و کسی عطسه ننماید - شاهزاده دعوت پریان را پذیرفت و جان خویش‌را تضمین‌شرط گذاشت. قضا را یك‌روز که شاهزاده با دختر شاه پریان درباغ گردش می کرد با او عشق میورزید گلی‌را دید وپسندید و بینی را برای بوئیدن گل نزدیك‌برد در همین موقع عطسه‌ای کرد وچون باطراف‌خود‌نگریست دریافت که‌دختر‌شاه‌پریان ناپدیدشده وجمعی دژخیم سرخ چشم شمشیر بدست گرداگردش‌را گرفته‌اند .

ناچاربود بخاطرلذاتی که‌برده و تمتعی که از زیبارویان گرفته تلخی‌جان‌سپردن را نیز تحمل کند در همین‌لحظه شاهزاده‌خانم پریزاد بکمك او شتافت و گفت بشرطی از کشتن‌تو صرفنظر میشود که‌حلقهٔ غلامی ما را بگوش کنی . شاهزاده بیچاره بندگی را بر جان دادن ترجیح داد و تا زنده بود بغلامی پریان درآمد .

قصه منهم بهمین افسانه شباهت دارد .

نه من شاهزاده هستم و نه تو دختر شاه پریان ولی هیچ بعید

نیست که یکروز باد مخالف وزیدن گیرد وسرمای تیره‌بختی بر گلهای شاداب درخت سعادت و عزت مرا بخشکاند وبریزد دراینصورت اگر تو هم در کنار من باشی بدبخت و سیه‌روزگار خواهی شد.

دامیل زیبا همچنانکه سرش را روی سینهٔ نیرومند و عضلانی گولوس نهاده و به‌ضربان قلب او گوش میداد آرام آرام میگریست.

گولوس بسخنان خود ادامه داد:

- نگاه کن این افق همیشه باز است این آسمان آبی‌رنگ همیشه سینه گشرده وبما مینگرد دراین دنیای پهناور هیچ ذلتی مداوم و هیچ سعادتی پایدار نیست هر کس مسئول کار واعمال خویشتن است اما حق ندارد دیگری را بخاطر عشق و محبت بدبخت کند.

دامیل قشنگ بگذار من تو را دوست بدارم اما نه آنچنانکه یك عاشق معشوق خویش را دوست میدارد بلکه آنگونه که یك برادر بخواهر خود محبت میورزد.

چه عیب دارد که تو همیشه درقلب من این شکوه وجلال وعظمتی را که اکنون داری حفظ کنی آینده من مثل آب روشن و درخشنده است اما هیچ بعید نیست که ذره خاك و خاشاکی از درخت مجاور در آب بیافتد وآرامش چشمه را برهم بزند.

دامیل با صدائی بغض گرفته پرسید:

- پس تو نمیخواهی مرا دوست بداری؟

گولوس سر دامیل را بالا گرفت، نگاهی بچشمان اشك آلودش

کرد و جواب‌داد :

- چرا میخواهم تو را دوست بدارم ولی‌نمیخواهم عشق بورزم و عاشقی کنم.

آه دامیل خیلی چیزها هست که نمیتوانم بگویم.

گولوس این‌را گفت ، خود را عقب کشید حلقه بازوانش را از دور بدن دختر زیبای یهودی گشوده با احترام و خضوع‌قابل‌تحسینی خم شد و دست دامیل‌را بوسید و عقب‌عقب رفت تا از در طالار بیرون رفت . با یك حرکت تند روی را بر گردانید و در میان فرستادگان سلیمان قرار گرفت و با گامهای بلند بسوی در باغ حرکت کردند و رفتند .

چند دقیقهٔ بعد ازدروازه‌های قلعه خارج شدند و در جادهٔ صاف و هموارئ که بسوی بیت‌المقدس میرفت قرار گرفتند .

دامیل میگریست ، ناله میکرد ، اشگ میریخت و پای برهنه بدنبال محبوب خود میدوید.

همه دامیل را میشناختند و از اینکه او را پا برهنه و گریان ونالان میدیدند تعجب نمیکردند .

قصهٔ عشق‌دامیل و خویشتن‌داری گولوس پهلوان برای همه قصهٔ کهنه و بسیار شنیده‌ای بود .

در طی مدتی که گولوس بیمار و بستری و بعد دورهٔ نقاهت خویش را می گذرانید تا اینکه بهبود یافت و به تقویت جسم و جان

خویش مشغول شد و بـه گردش و ورزش در باغ بزرك خانه حكيم پرداخت همه مردم قلعه و بعد اهالی بیت‌المقدس وحتی شهرهای اطراف که وصف نیرو وزور وهنرنمائی‌های (گولوس) راشنیده بودند وبدیدار اوعلاقمندبودندبدنبال نام اونام (دامیل) را نیز می‌شنیدند.

همـه میگفتند که (دامیل) دیوانه‌وار پهلوان ناشناس را دوست میدارد وباوعشق‌میورزد وعجیب اینکه (گولوس) ازاو دامن‌میکشد.

نـه‌جواب مأیوس کننده وسرد میدهد ونه بازدواج با اوراضی میشود. بااین‌وصف‌ازاینکه آنروز دامیل‌راپابرهنه و گریان درمیدان و کوچه‌های قلعه‌می‌دیدند هیچ‌تعجب نمیکردند.

(دامیل) عاشق صادقی‌بود وازعشق هر هنری ساخته است حتی دیوانه‌کردن عاشق.

(گولوس) صدای (دامیل) را از فاصله دورنمی شنید ولی چنان بود که چهره‌اش‌را میدید و گرمی‌لب و گونه‌اش را درنزدیکی چهرهٔ خود احساس میکرد - لذت نوازشهای عاشقانهٔ دامیل درمذاق جانش باقی‌بود وطنین‌صدای لرزانش درمحفظه خیالش منعکس.

تافاصله‌ای که ازتپه وقلعه دورمیشدند (گولوس) ساکت‌وآرام بنقطه‌ای‌از عالم‌خیال خیره شده بود واسب میراند.

(موشلی) در کناراو روی اسب ابلق تنومندی نشسته و گاه گاه باحیرت وتحسین بقدوبالای گولوس مینگریست.

سرانجام نیز صدای (موشلی) رشته افکار او را ازهـم گسست

(موشلی) گفت :

-(گولوس) چقدر آرام شده‌ای، امروز که ترا می‌بینم نمیتوانم تصور کنم که توهمان گولوس شرور وجنگاور هستی. وضع تو درست بحال شیردرنده‌ای شباهت دارد که چنگ و دندانشرا کشیده باشند- با اینهمه دراین لباس خیلی زیباشده‌ای.

وبعد خنده‌ای کرده وادامه داد :

-(گولوس) چه لباس قشنگی بتن کرده‌ای- هر کس ترا دراین کسوت ببیند نمیفهمد که همان غول بی‌شاخ ودم زندان بیت‌المقدس هستی خودمن بانگاه اول درشناختن تو دچار تردید شدم.

(گولوس) که ازبند خیال راحت شده بود برای اینکه صحبت ادامه پیدا کند خنده‌ای کرد و گفت:

-توهم چنین حالی داری ولی میان من وتو فرقی هست.

(موشلی) باحیرت پرسید :

-چه فرقی میتواند باشد. غیر ازاینکه تو(گولوس) پهلوان هستی ومن (موشلی).

-(موشلی) دانشور وکاردان.

(گولوس) تبسم روی لبانش را کمی عمیق‌تر کرد وجواب داد:

-راست می گوئی فرق میان من وتو چندان زیاد نیست ولی این را بدان که لباس گرانقیمت آنچه را که درمن هست جلوه وآرایش می‌دهد. امادر توزشتی وبدقیافگی تورامی‌پوشاند تودراین لباس زربفت و ملیله

دوزی درست مثل موش مرده‌ای هستی که لای مخمل بسته وروی فیل
گذاشته باشند .

(موشلی) نگاهی بهیکل خودش واسبی که زیر پایش بود کرد
و گوئی سخنان (گولوس) را چندان بی‌حساب نمی‌یافت خنده‌راسرداد
و قهقهه‌ای زد که دنبال آن باصدای خنده آرام و متین پهلوان درهم
آمیخته شد .

هردونفر ازاین شوخی خندیدند وتا نزدیك دروازهٔشهر درباره
مسائل گوناگون ومختلف صحبت کردند . (موشلی) ازشهر و دربار
صحبت میکرد ومیگفت :

-سلیمان بدیدار تو علاقه‌زیادی نشان‌میدهد هرروز که بزرگان
واعیان مملکت شرفیاب می‌شوند و(بنایا) نیز حضورمییابد (سلیمان)
حال‌ترا میپرسد .

(گولوس) پرسید :

-(بنایا) چه‌سمتی دردستگاه سلیمان‌دارد ؟

(موشلی) بالحنی که احترام وتکریم خاصی‌را نسبت‌بد (بنایا)
نشان میداد گفت:

-عالیجناب (بنایا) فعلامشاور مخصوص شاه‌است اما چنین تصور
میرود که درآینده خیلی نزدیك شاید همین امروز که جشن بزرگی
ترتیب داده‌شده اوبوزارت سلیمان منصوب گردد.

چهرهٔ (گولوس) بشنیدن این‌خبر گشوده شد. چشمانش برق

شادی گرفت وبرضایت سررا تکان‌داد.

(موشلی) ادامه‌داد :

-برای تونیز سمت بزرگی درنظر گرفته شده نمیدانم سلیمان درباره‌تو چه تصمیمی گرفته اما این‌را میدانم که همیشه (بنایا) از تو دفاع میکند .

(گولوس) باحیرت پرسید :

-دفاع میکند؟ دفاع میکند یعنی‌چه؟ میخواهی چه‌بگوئی دفاع ازمن موقعی درست است که کسی بمن حمله کرده باشد. منکه هنوز هیچ‌یك ازبزرگان کشور رانمیشناسم وباکسی دشمنی ندارم. دوستی پیدانکرده‌ام حساب و کتابی بدست‌من نیست. سودو زیانی نرسانیده و نبرده‌ام که مورد حسد و کینه واقع شوم تا دفاع از من صحت داشته‌باشد .

(موشلی) روی زین‌اسب جابجا شد کمی نزدیکتر آمد وآهسته گفت :

-سپهسالار(بن‌هور) باتو میانهٔ خوبی ندارد واوچون دردستگاه لشکری بانفوذ ومقتدر است خیلی‌کارها میتواندبکند. سعی کن‌توجه وعلاقهٔاورا بخود جلب کنی .

(گولوس) باخشونت خاصی گفت :

-یعنی‌چه این‌چه حرفی‌است که میزنی من(بن‌هور)را نمیشناسم وباوبدی نکرده‌ام .

(موشلی) بجلو وعقب خود نگریست فاصله سربازانی را که برای اسکورت وهمراهی آمده بودند بنظر آورد و آهسته گفت :

- تو حرفهائی میزنی که ازیك بچه شنیدن آن حیرت آور است - سلیمان نسبت بتو توجه دارد همیشه می گوید که من بافداکاری وازجان گذشتگی (گولوس) ازمرك حتمی نجات یافتم میشنیدم که می گفت : (گولوس) (یواب) و سپاهیان اورا شکست داد وبازهم شنیدم که (بن هور) سپهسالار می گفت :

- اولیاقت این کارهارا ندارد وشاه سلیمان دربارهٔ او زیاد مبالغه میکند. اوپهلوانی است که بدرد سگبانی میخورد .

(گولوس) بمحض شنیدن این مطالب دندانهارا ازخشم بهم فشرد ونگاهی مملو از کینه وغضب به (موشلی) کرد وپس از این که چندبار سرخودرا تکان داد گفت :

- دراین صورت بایدبحساب خودواو رسید گی کنم .

از آنجا ببعد دیگر میان موشلی و گولوس صحبت و مذا کره ای درنگرفت دروازه‌ها وپلها روی خندق اطراف شهر نزدیك بود. عده‌ای باپرچمهای ابریشمین ورنگارنك این طرف پل باستقبال آمده وبانتظار گولوس صف کشیده بودند .

موشلی مهمیز باسب زد وجلوتر رفت و گفت :

- نگاه کن آنکس که زیرپرچم قرمز ایستاده (بن هور) سپه- سالار است .

او نمیخواست باستقبال تو بیاید معلوم میشود که سلیمان باوامر کرده با او بمهربانی رفتار کن گولوس تو بروی خود نیاور که درباره او چیزی شنیده‌ای.

سعی کن حمله از جانب او آغاز شود.

(گولوس) فرصت پاسخ گفتن نیافت فقط سرش را تکان داد.

استقبال کنندگان هم بحرکت در آمده ومقداری درجاده پیش رفتند تا بهم رسیدند. (گولوس) مثل کوهی از گوشت وعضله ورزیده و نیرومند از اسب پیاده شد.

موشلی نگاههای حیرت آمیز و آمیخته بکینه (بن هور) رامیدید که چگونه به (گولوس) نگاه میکند دلش میخواست قدرت داشت وسر او را از تن جدا میکرد اما چه سود که او مورد محبت سلیمان بود.

اول کسی که دست در گردن (گولوس) انداخت و اورا بوسید (بنایا) بود.

همه می‌دیدند که بوسه‌های گرمی که آن دو نفر از یکدیگر می گیرند حاکی ازدوستی عمیق ومحبتی است که بهم دارند.

آنها که باستقبال (گولوس) آمده وساعتها انتظار کشیده بودند ظاهراً یك دسته ازاعیان وبرگزیدگان کشور محسوب می‌شدند ولی باطناً بسه دسته تقسیم می گردیدند.

یك دسته دوستان (گولوس) که دررأس آنها (بنایا) وبعد (موشلی) قرار داشتند.

دستهٔ دیگر دشمنان او که میترسیدند باورود (گولوس) بدربار سلیمان کار وهنر آنها ازرونق بیافتد.

دررأس این عده (بن هور) وچندتن ازسرداران اودیده میشدند.

دسته سوم کسانی بودند که وجود پهلوان برای آنها بی تفاوت بود نه زیانی ازطرف اوحدس میزدند ونه نفعی گمان میبردند وبهمین علت میکوشیدند ازجر گه دوستان ودشمنان او دورشوند.

بنایا درحالیکه دست خودرا دور کمر (گولوس) حلقه کرده و چهره اش غرق شادی ونشاط بود گفت:

- اینست پهلوان نامدارما گولوس.

(بن هور) ازموقعیت استفاده کرد وبرای اینکه سخن نیش دار و زهرآگینی گفته باشد پرسید.

- ولی عالیجناب (بنایا) نفرمودند (گولوس) فرزند کیست؟

درآن روزگار که نام فامیل مرسوم نبود اشخاص را بنام پدر می‌شناختند افتخار هر کسی این بود که نام پدری بزرك و معروف دنبال اسم خود داشته باشد.

بازهم درآن روزگار بودند کسانیکه بادربدری و بی پدری بزرك شده ودردست تصادف وتقدیر به مناسب بزرك ودرخشان میرسیدند این قبیل اشخاص همیشه سرافکنده وخجل میماندند زیرا نمیتوانستند نام پدری را که خودشان هم نمیشناختند دنبال نام خود بگذارند.

(بن هور) سپهسالار که میدانست (گولوس) سالها درزندان بوده

وبطور قطع پدر ومادر خودرا نمی‌شناسد میخواست باین‌ترتیب اولین ضربت‌را به‌او وارد‌آورد.

(گولوس) میتوانست نام‌پدر خودرا باافتخار بگوید وجواب‌او رابدهد امابطوری که بعدها خواهیم دید اینکار بصلاح اونبود ننك بی پدری تحمل پذیرتر از این بود که گولوس پدر سرشناس خود را معرفی کند.

امارنك گولوس بسختی پرید لبش از شدت ناراحتی می‌لرزید (بن‌هور) بادی درغبغب انداخت واز پیروزی درخشانی که درنخستین قدم تحصیل کرده بود خوشحال‌بنظر میرسید اما(بنایا) مردی‌نبود که درسختی دوستش را تنهابگذارد فوراً به کمك او شتافت وباهمان‌غرور و باهمان صدای رسا گفت:

گولوس فرزند آفتاب درخشان‌آسمان و پرورده مادر مهربان زمین صاحب‌بازوان نیرومند وشمشیر برنده‌ایکه سنك خارا را ازمیان دو نیم میکند گولوس فرزندخورشید تابناك میله‌های قطور فولادین‌را مانند ترکه‌های درخت انار خم‌می کند وبایك‌ضربت مشت‌خود دیوار سنگی مستحکمی را خورد میکند و فرو میریزد با سر انگشتان دست خود شکم اسب را میشکافد و نگاهش دل شیر را آب و زهرهٔ پلنگ را میترکاند افتخارمرد در زمان سلطنت سلیمان‌بن‌داود بنام‌پدر نیست بلکه به‌شمشیری است که در دست و مغزی است که درکاسهٔ سر وهنری‌است که در قفسهٔ سینه دارد در زمان سلیمان‌بن داود هر کس

تواناتر و خدمتگذارتر می‌باشد شریف‌تر و محترم‌تر است

این سخنان شنوندگان را چنان بهیجان آورد که برای بنایا و گولوش فریاد شادی کشیدند بن‌هور که شکست سختی خورده بود برای اینکه بیشتر تسلیم نشود و به‌بنایا فرصت حملهٔ تازه ندهد، پیش‌رفت دستی به‌شانهٔ گولوس زد و با دست دیگر دست او را گرفت و فشرد و گفت:

ـ آفرین، آفرین صحیح است چنین پهلوانی براستی چنین دوست سخنور و هنرمندی نیز میخواهد خداوند زنان وشوهران را به‌تناسب و در خور لیاقت یکدیگر میافریند لیکن عقیدهٔ من اینست که حتی دوستان‌را نیز در خور هم خلق میکند و من بدیدن شما دو دوست در عقیدهٔ خود راسخ‌تر شده‌ام.

لب (بن هور) (۱) میخندید اما از چشمانش آتش خشم شراره می‌کشید و بیرون میریخت و بنایا که بیشتر با اخلاق و روحیات او آشنائی داشت میفهمید که در دل خودپرست او چه‌غوغائی برپا است.

او باوضوح‌میدید که حریف‌زورمندی وارد میدان شده وبزودی قدرت‌را از او سلب میکند وبخویشتن اختصاص میدهد.

درعین‌حال که تعارف میکرد و سخن میگفت این اندیشه از خاطرش میگذشت که باید او را از عرصه خارج کرد. بله او باید

(۱- بن‌حور) را در کتابهای فارسی و عربی با حای حطی نوشته‌اند مثل نمونهٔ بالا ولی در این کتاب با های هوز نوشته شد زیرا اسم مذکور با این املاء باذهان آشناتر است.

کشته شود . چه بدست بن هور سپهسالار و چه بدست دیگری فرق نمیکند .

مراسم معرفی و آشنائی انجام گرفت .

همه‌حاضران ازدیدن‌قدوبالا وبازوان‌بسته وسینه فراخ گولوس متعجب‌بودند وبا نگاههای تحسین‌آمیز باومینگریستند .

هیکل اودرتمام سرزمین اسرائیل نمونه‌وبی‌همتا بود .

- آفرین آفرین اما معلوم نیست ، این (گولوس) همانقدر که هیکلش زیباست هنرزیبائی هم دارد ؟

- اوه - مگر نشنیدی که اوچه کرد به‌تنهائی‌با تمام قوای‌سوار و پیاده یواب جنگیده وآنها را آنقدرنگهداشته تا ازبیت المقدس کمك‌رسیده‌وسلیمان‌را نجات‌داده؟ ...

- راستی ؟ پس‌این همان‌پهلوانی است که‌شاه ازاوصحبت‌میکرد؟

این‌چندجمله بین‌دونفر ازاستقبال کنندگان ردوبدل‌شد. دیگر آنجاکاری نداشتندجز این که به‌بیت‌المقدس حرکت کنند شاه منتظر بودتشریفات میبایست انجام‌پذیرد.

کاروان‌بطرف شهر حرکت کرد بنایا روی اسب‌جست گولوس هم‌سوار شدقاعدتاً میبایست به‌بن هور تعارف کند و اوراجلوبیاندازد ولی گولوس اعتنائی نداشت و چون روی زین قرار گرفت اسب رادر کناراسب بنایا که از همه جلو تربودبحرکت درآوردوبا او بصحبت پرداخت :

بنایا گفت :

گولوس باید مواظب خودت باشی هیچ سمتی را بدون مشاوره وصلاحدیدمن قبول نکن میفهمی چه میگویم؟ گولوس گفت :

- البته همینطور است ومن عقیده دارم که مصدر هیچکاری نباشم خیلی بهتر است شکی نیست که من خدمتگزار صدیق حضرت سلطان هستم اما..

بنایا حرف اورا برید و اظهارداشت :

- بچه نباش هر کار موقعی دارد ممکن است سلیمان بتو پیشنهاد کند که مثلا فرماندهی فلان قسمت سپاه را بپذیری یا حداعلای امکان می گوید که تو سپهسالار باش - در اینصورت بصورت من نگاه کن اگر سرم بسوی پائین حرکت کرد قبول کن و درغیر این حال بهیچ قیمت زیر بار مسئولیت نرو.

- مقصودت رانمیفهمم.

- بالاخره خواهی فهمید فعلا...

- دیگر فرصت حرف زدن نیافت.

عده ای از سواران وسپاهیان که گویا بدستور و اشاره بن هور در مسیر حرکت آنها اجتماع کرده بودند هورا کشیدند دست زدند وبرای (بن هور) سپهسالار ابراز احساسات کردند.

بنایا و گولوس وسایر کسانی که در میان مشایعین بودند نام (بن هور) رامی شنیدند ودرعین حال از لباس ودستاری که افراد بسروتن

داشتند تشخیص میدادند که آنها از سپاهیان تحت فرمان سپهسالار هستند.

(بنایا) درحالتی که تبسم می کرد ودستش راحرکت میداد گفت:

- گولوس بروی خودت نیاور اینها سربازان وسپاهیان هستند بن هورعمداً این صحنه را ترتیب داده که مارا تحقیر کند اینها همه جیره خواران او هستند.

ولی تعداد سپاهیان آنقدرزیاد نبود خیلی زود مردم شهر فهمیدند که (گولوس) پهلوان وارد شهرشده وبطرف قصر (سلیمان) میرود.

همان پهلوانی که سلیمان رانجات داد.

زنان شیرده بچه های خودرا بدوش میگرفتند ومی دویدند..

مردان دست ازکار کشیده و بطرف خط سیر (گولوس) حرکت میکردند بزودی جمعیتی کثیر فراهم آمدو اینها بودند که غفلتاً و بدون اشاره وتشویق ومقدمات قبلی برای گولوس ابراز احساسات کردند.

هنوز (بن هور) ازنشئه پیروزی سرمست بود و فاتحانه میخندید که صدای جمعیت برخاست.

- زنده باد (گولوس) پهلوان زنده باد نجات دهنده پادشاه زنده باد (گولوس) بزرگترین پهلوان وسردار جهان.

ابتدا این صداها تک تک واینجاو آنجا شنیده میشد اماچند لحظه بعد که همه (گولوس) رادیدند وشناختند باجتماع هورا کشیدندبسرو روی او گل ریختند و حتی عده ای از زنان پیش دویدند و رکاب اسب

او را گرفتند.

این عمل زائیده تعصب شدید مذهبی بود. باین معنی که آنها فکر میکردند چون گولوس نجات دهنده سلیمان است نزد خدا قربت و محبوبیت پیدا کرده و بهمین علت مقدس شده لذا رکاب اسبش را می‌گرفتند و می‌بوسیدند عیناً کاری که با سلیمان و باپدرش (داود) میکردند.

(بنایا) نگاهی بعقب کرد. چهره (بن‌هور) رنگ‌پریده بود لبهایش از شدت ناراحتی میلرزید دهانه‌اسب را در مشت مچاله میکرد میکشید ورها مینمود وخودش هم نمیفهمید چه میکند.

(بنایا) برای اینکه جواب سخنان نیشدار اورا داده باشد گفت:

- حضرت سپهسالار ملاحظه میکنید مردم چقدر صدیق و وفادارند اینها مسلماً تربیت یافتگان مکتب اخلاق عالیجناب هستند.

(بن‌هور) تبسم تلخی کرد اما خون در عروقش منجمد شده بود وچشمش دیگر جائی را نمیدید.

از دروازه تاقصر فاصله آنقدرها زیاد نبود چند دقیقه بعد به‌محلی رسیده بودند که حریم قصر محسوب میشد و توسط نگهبانان شاهی غیرقابل عبور بود و اشخاص عادی را راه نمیدادند. در اینجا عده‌ای از نگهبانان نیزه‌دار در دوصف مقابل هم ایستاده و خیابان طویلی را تاآستانه و پله‌های قصر شاهی تشکیل داده بودند.

در آغاز همین خیابان همه از اسب پیاده شدند و دو نفر دو نفر بطرف قصر حرکت کردند و اسبهارا نیز باصطبل بردند.

✿✿✿

درطالار بزرك قصر غوغائی برپا بود . سلیمان بر تخت مرصع بزرگی‌نشسته ودردوطرف طالار کرسی‌اعیان‌وبزرگان کشور به‌ترتیب اهمیت و مقام قرار داشت . هر کس جائی داشت که اگر بعلتی غایب بود روی کرسی مخصوص ویرا با پارچه ای زر بفت می‌پوشانیدند و دیگری جای او نمی‌نشست .

کرسی ها بنام اشخاص نبود بلکه برای سمت های کشوری ولشکری منظورمیگردید وبالفرض‌چنانچه‌بن‌هورازعنوان‌سپهسالاری سقوط‌میکرد هر کس بجای‌او منصوب‌می‌شد روی کرسی‌وی‌می‌نشست.

یك صندلی در سمت راست و دو صندلی در طرف چپ سلیمان همیشه خالی بود صندلی دیگری بارتفاع یك‌پله بلندتر از کرسی‌های دیگر و سه‌پله کوتاهتراز کرسی سلیمان نیز بود که خاص صدراعظم و تنها وزیر روی‌آن می‌نشست و چون هنوز وزیری معین نشده بود آن کرسی‌هم خالی بود .

درست در همین موقع درآبنوس روبروی جایگاه سلیمان که در منتهی الیه طالار بود باز شد و حاجب بزرك وارد گردید و بصدای بلند گفت :

- گولوس پهلوان

همه چشمها بطرف در طالار برگشت.

حاضرین گردن میکشیدند میخواستند پهلوان بزرك را ببینند

او کیست ؟ از کدام خانواده است ؟ آیا او را در بیت‌المقدس دیده‌اند ؟
از اهالی کدام شهر است !

همه این سئوالها را از هم می کردند ولی جوابی برای آن نمی‌یافتند.

(سلیمان) هم بدیدار گولوس علاقمند بود وروی کرسی خود جابجا شدوپاها را که زیربدن جمع کرده بود انداخت وغلامی پیش دویدوپای پوشهای جواهرنشان رابپای شاه کرد.

سکوت همه جارافرا گرفته بودصدای پای سنگینی شنیده‌شد... این صدادرسکوت طالاروراهروها طنین میانداخت ونزدیکتر می آمدو بالاخره هیکل درشت‌ونیرومند« گولوس »باسیمائی درخشنده‌ونگاههای نافذ درآستانه در نمودار گردید.

وقتی بآستانه درطالاررسید ، بدون اینکه کسی تشریفات راباو گفته باشد خودش ایستادشمشیرراازکمرباز کرد وبدست حاجب دادو بدون سلاح باگامهای بلندجلورفت ، سرها می‌چرخیدند ، نگاهها او را دنبال میکردند ، گولوس سررا بالا گرفته بود وبهیچ جا مگرتخت سلیمان نمینگریست ، چشم از سیمای شاه برنمی‌داشت و (سلیمان) هم نگاه را از او واندام موزون ودرشت و بازوان ستبرو سینه فراخ وی برنمیگرفت.

ازنگاهها تحسین میریخت وچنین اندامی درتمام سپاه بنی اسرائیل وجود نداشت درافسانه‌ها نیزفقط ازبنی عناق با این خصوصیات ذکر

شده بود .

او کیست؟پدرش چه‌نام‌دارد؟ از کدام خانواده‌بنی‌اسرائیل است ؟

(گولوس) همچنان پیش میرفت . وقتی به ده قدمی تخت‌سلیمان رسید ایستادوباصدائی بلندورساوکلماتی شمرده ومتین،وآهنگی گیرا وموثروباوقاری که شایسته یك‌سرداربزرگ بود گفت:

- سلام برشاه‌شاهان‌سلیمان‌بن‌داودپادشاه‌بزرگ‌بنی‌اسرائیل آرام دلهاوقرارجانها . وو

(گولوس) بابیانی فصیح سلیمان راستودوآنگاه که لب‌ازسخن فرو بست خم‌شدوبزانونشست، یك‌زانوبرزانونهاد وزانوی‌دیگررابطور عمودی قراردادوآرنج دست راست خود رابرآن متکی کرده وسر را باحترام خم نگهداشت .

(سلیمان)یکه‌ای خورد،آن روز که درقلعه (گولوس) راباریش وموی‌انبوه دید گمان‌میکرد‌سربازشجاعی است که فقط بدردجنگیدن و کشته شدن میخورد ولی حالا احساس مینمود که او بآداب و رسوم زند گی دردربارنیز آشنااست‌وبعلاوه سخنورخوبیست.

فصاحت وبلاغت وآداب دانی (گولوس) برای‌بنایا غیرمترقبه‌و ودورازذهن بود ، بزر گترین عمل پسندیده او که برای سلیمان‌بیش ازهرچیزجالب‌توجه جلوه کرد این‌بود که درآستانه درشمشیرش راباز نموده وبه حاجب‌سپرد .

این‌رسم‌تاآنروزدردربار سلیمان معمول نبود. بزرگان‌باشمشیر

وسلاح دیگر تا مقابل تخت‌شاه میرفتند .

(سلیمان) سکوت راشکست و بر پای ایستادو گفت:

-.آفرین گولوس برخیز.

و(گولوس) مؤدبانه برخاست ودستهارا روی سینه بهم گره زد فوراً روپوش‌یکی ازصندلی‌هارا برداشتند وسلیمان اشاره کردو گفت:

- بنشین . بنشین آنجا .

(گولوس)روی‌صندلی‌نشست‌وباین‌ترتیب‌همه کسانی که باحترام ایستادن شاه برپای‌خاسته بودند مجدداًنشستند .

سلیمان گفت:

- (گولوس) من‌خیلی میل داشتم توراببینم.

(گولوس) گفت:

- این‌بزرگترین افتخاربرای غلام‌است . ومن‌نیز بشوق‌بوسیدن آستان‌ولی‌نعمت خویش‌ازکام‌مرگ بیرون‌جستم‌واززخمهای‌مهلکی که داشتم شفایافتم.

- مثل اینست که تودردربارشاه دیگری غیراز من‌بوده‌ای ، از رفتارتو، ازسخن گفتن تو، ازآداب دانی و ازاینکه دیدم شمشیرت را بحاجب دادی فکر می کنم که تودرجای دیگری‌غیرازاسرائیل‌مقرب پادشاهی‌بوده‌ای .

(گولوس) گفت:

- بعقل خویش مراجعه کردم همچنانکه به‌پیشگاه‌خداوند با

پای‌پوش نمیرویم درحضور سلطان نیز باشمشیروسلاح نباید حاضرشد، شمشیر برای‌دشمن وجان برای دوست‌است.

نجوائی در گرفت. حاضران بآهستگی با هم حرف میزدند و (سلیمان) بی نهایت خورسند بنظرمی‌رسید ولبهایش به تبسم گشوده شده بود.

ملاقات (گولوس) اثر بسیارنیکوئی درسلیمان باقی گذاشت در همان جلسه باو نشان و شمشیرمرصع داده شد. سلیمان به (گولوس) عنوان سرداری دادومقررداشت که‌ازآن‌پس باو(سردار گولوس)خطاب کنند مقرری معین کرد اسب بخشید و خانه‌ای را تعیین کرد که(گولوس) آنجا اقامت کند و بالاخره چهار غلام و دو کنیز باو اعطا کرد.

در همان‌روز (بنایا) نیز بصدارت رسید و فرمان قتل (یواب) و (ادوینا) و سایر گناهکاران صادرشد و روزبعد تمام آنها در میدان مخصوصی اعدام‌شدند وبسینه خاك‌فرورفتند.

(گولوس) بیشتر اوقات روز خودرا بشکارمی گذرانید. گاهی باسلیمان بشکارمیرفت و گاهی تنها اما بااینکه تقرب‌زیادی داشت و صندلی مخصوصی برای او در طالار سلطنتی گذاشته‌بودند بندرت در مجامع حضورمییافت.

بنایا باو گفته‌بود:

-(بن‌هور) بتو حسد میورزد کینۀ شدیدی ازتو بدل گرفته و

هر گاه سلیمان ازتو تعریف میکند چهرهٔ (بن‌هور) بهم‌فشرده میشود ابروانش گره میخورد وتا چندلحظه بفکر فرومیرود گمان نمی کنم از گزند او در امان بمانی خیلی باید مراقب اعمال و حرکات خودت باشی .

یکروزدیگر به(گولوس) گفت :

ـ رازت را باهیچکس نگو .

بنایا مکث کوتاهی کردولحظاتی‌چند کلماترا دردهان‌چرخانید و ادامه داد :

ـ مقابل هیچکس لخت‌نشو.

بشنیدن این‌جمله رنك ازچهرهٔ (گولوس) پرید لبهایش لرزید و دست(بنایا) را گرفت و ملتمسانه پرسید :

ـ چه کفتی ؟ تو چه میدانی ؟

اما (بنایا) قبل‌ازاینکه حرفی‌بزند دست‌خودرا ازچنك گولوس بیرون‌آورد و رفت .

(گولوس)باندیشه‌های دورودرازی فرورفت ، غمی‌عمیق دلش‌را فرا گرفت ومصمم‌شد که نصایح‌بنایا راهمیشه درنظرداشته‌باشد .

(بن‌هور) دست‌از دشمنی با (گولوس) برنمیداشت درحالیکه از جانب‌اوهیچ گزندی به‌سپهسالار سلیمان متصورنبود چیزیکه بن‌هور را بدشمنی برمیانگیخت نیروی بدنی و شجاعت (گولوس) بود و فکرمیکرد که با وجود او اگر جنگی اتفاق بیافتد نمیتواند هنر-

نمائی کند.

درصدد بود که بنحوی از انحاء گولوس را شکست بدهد وسر افکنده کند برای این منظور در میان سپاهیان گشت و چند نفر از نیرومندترین آنها را درنظر گرفت هفته‌های متوالی بایشان مرخصی و غذای کافی داد.

یکروز همه‌را دورخود جمع کرد بیکدیگر انداخت و یکنفر را که ازهمه نیرومندتر بودانتخاب کرد.

او مردی بود بلندقد دارای عضلاتی قوی ، گردنی کلفت؛ سری کوچك چشمانی ریز و بازوانی ستبر وسینه‌ای پهن.

وقتی لخت میشد بدنش مثل بدن خرس پشمالو وسیاه بود بقدرت بازوان خود سنك را خرد میکرد میله‌های آهن را خم مینمود و از آن مهمتر با شمشیر درختان دوسه ساله‌را قطع میکرد.

او را (ابراهام) مینامیدند و در لشگر کشیها برای حرکت عرابه‌های سنگین و کلوخ اندازها و قلعه خراب کن‌ها از وجود او استفاده میکردند.

(ابراهام) نیروی چند گاونر را داشت و حتی یکبار عرابه‌ای را که دو گاو نر نتوانستند بکشند ازجای کند و یکدور دور میدان چرخانید.

بن‌هور به (آبراهام) امید فراوان داشت و تصمیم گرفت بهر نحوی‌شده بین او و گولوس زدوخوردی بوجود آورد.

هفته‌ها نقشه کشید و سرانجام یکروز که سلیمان از ساخلوی شهر دیدن می کرد (بن هور) دستور داد (ابراهام) را برای نمایش بحضور بیاورند.

سلیمان در آفتاب ملایم پائیزی روی‌صندلی نشست و جلوی او حصیری گستردند و بن‌هور دستور داد تا ابراهام را برای نمایش و شیرین‌کاری بحضور بیاورند.

آنروز آبراهام بازیهای عجیبی کرد، گاو قوی‌هیکلی را بوسط میدان آوردند (ابراهام) جلو رفت شاخ گاونر وحشی را گرفت چند پیچ داد گاو بزانو در آمد و ابراهام با یك ضربت شاخ آنرا شکست آنگاه چندمیله‌آهنین‌را خم کرد.

طنابی‌آوردند یك‌سر طناب‌را چهل‌مرد نیرومند وجوان گرفتند و سر دیگر طناب را ابراهام گرفت و کشید، وخطی‌را معین کرده و درمیان طناب‌هم گرهی زده و بارنك آن گره‌را مشخص‌نمودند، اگر گره رنگین طناب ازخطمی گذشت آنکه گره ازجانب‌آنها روبطرف دیگر رفته‌بود باخته محسوب میشد.

کشاکش شروع شد. ابراهام یك‌طرف و چهل مرد جنگی طرف دیگر کشیدند، کشیدند ولی ناگهان ابراهام عضلات‌خود را جمع کرد و فریادی کشید وهمه‌را بطرف‌خود کشید و حتی ازخط عبور داد..

باین‌ترتیب ابراهام بتنهائی باچهل‌مرد برابری کرد سلیمان او

را تحسین نمود و جایزه داد .

(بن‌هور) گفت :

- او نیرومندترین مردان بنی‌اسرائیل است .

سلیمان پرسید :

حتی از گولوس نیرومندتر است ؟

من قدرت اورا دیده‌ام ، بتنهائی باعده‌ای می‌جنگید، جنگ خونین نه بازی نمایشی .

(بن‌هور) خنده‌ای تمسخر آمیز کرده و گفت :

- تعجب می کنم !

- ازچه تعجب می کنی؟

- ازاینکه آزمایش اینکار مشکل نیست .

او سردار است و این ابراهام سپاهی ساده ممکن است در یك صحنه جالب آنها کشتی بگیرند ، هم خاطر مبارك عالی مشغول میشود و هم آزموده‌ایم که کدام‌یك نیرومندتر هستند .

(سلیمان) بجانب (بنایا) که پشت سرش ایستاده بود ، باز گشت و گفت :

- بدفکری نیست ، تو موافق هستی .؟

(بنایا) گفت :

- البته ، البته ؛ و جالب است اما گمان نمی کنم که ...

- گمان نمی کنی که‌چه ...

- که گولوس حاضر باین کار باشد •

سلیمان خندید و گفت :

- گولوس سردار مطیع و فرمانبرداری است • من یقین دارم که او دستور مرا اطاعت می کند • من از او خواهم خواست که در این زورآزمائی شرکت کند •

وبعد مکث کوتاهی کرد و اظهارداشت:

- او آنقدر مطیع بنظرمیرسد که اگر فرمان خودکشی ازمن دریافت کند فوراً خویشتن را باخنجرمی کشد •

بنابایا سررا باحترام فرودآورد و گفت :

- البته همینطور است •

و دیگر حرفی نزد لیکن خوب میدانست که قبول این پیشنهاد برای گولوس سخت است •

گولوس نمیتوانست لخت شود • این کار برای او یک مسئله حیاتی بود وچنانچه لخت میشد خال‌های بدنش را میدیدند ورازی که ببهای جانش تمام میشد برملا می گردید •

آنروز قرار گذاشتند که ابراهام سپاهی تحت فرمان بن هور و گولوس کشتی بگیرند •

سلیمان که باقتضای جوانی از تماشای این قبیل مبارزات لذت میبرد بقهقهه میخندید و جداً معتقد بود که گولوس پیشنهاد او را میپذیرد و درمبارزه پیروزمی گردد •

بن‌هور هم برای اینکه نتیجه مذاکره به گوش گولوس برسدو تهییج وتشجیع‌شود روی قدرت‌سربازانش پافشاری‌میکرد.

فردای آن‌روز گولوس به‌دربار سلیمان احضارشد بهترین‌لباس هایش را پوشیده وشمشیر پهن‌وبلندی‌را بکمرآویخته‌بود.

شمشیر پهن در سرزمین سلیمان یافت‌نمیشد و مردم آنطرفتر دریاها ازآن قبیل شمشیر می‌آویختند.

سلیمان در ساختن اسلحهٔ تخصص داشت مدتی درباره شمشیر گولوس صحبت کرد زیر و روی آنرا بازدید نمود و نحوه کار آنرا پسندید.

بالاخره موضوع مبارزه‌را درمیان آورد و حادثه دیروزرا گفت گولوس سررا بزیر انداخت وپس‌از لحظه‌ای‌تفکر گفت:

- استدعا میکنم که مرا معذور بدارید اگر من قدرتی در بدن دارم برای خدمت است نه برای شکست دادن سربازی که او هم جان نثار و فدائی ولینعمت من‌است.

سلیمان گفت:

- درست‌است اما من شرط بسته‌ام معتقدم که تو پیروز میشوی واگر تو قبول‌نکنی‌شرطرا میبازم وبعدهاهمه‌جامی گویند که گولوس سردار از یك سپاهی ساده، یعنی‌ابراهام ترسید و البته این برای تو خوب نیست.

گولوس حتی باین‌شکست راضی‌بود ولی بنایا اشاره‌ای کردو

بدنبال این اشاره گولوس پذیرفت .

شب هنگام (بنایا) بخانه گولوس رفت . بزمی فراهم شده بود . شراب فراوان، کباب بسیار بود کنیزان سفید میرقصیدند و کنیزان سیاه خدمت مینمودند.

(بنایا) مینوشید و با کنیزان شوخی میکرد و میخندید؛ اما (گولوس) ساکت بود گاهی تبسم میکرد لیکن تبسم او نشان می‌داد که قلبش میگرید .

خنده‌ای که ازقلب نباشد رنك و سایهٔ دیگری بچهره میبخشد و از روزی که (گولوس) و دامیل یکدیگر را دیدند خنده برلبان پهلوان خشکید، گریه دردیدگانش سایه‌ای غم‌آور پدید آورد بغض گلویش را میفشرد و اکثر ساعات روز وشب را بسکوت وخلوت میگذرانید.

هر گاه بکوچه و خیابان میآمد مردم با انگشت بیکدیگر نشانش می‌دادند ومیگفتند :

- این همان غلام است که بسرداری سلیمان شاه رسیده .

- این پهلوانی است که میگویند با یك دست میلهٔ آهنین را خم میکند .

اما گولوس بهیچ چیز توجه نداشت .

بارها گذارش ازخارج شهر افتاده بود روزهائی که بشکار میرفت تا پای تپه‌ای که قلعه مسکن (دامیل) روی آن بود اسب میتاخت اما هرگز جرأت نداشت بدیدن او برود

دلش میخواست سراغش را از (بنایا) بگیرد و حالش‌را از او بپرسد اما این کاررا هم نمیکرد صلاح نمی‌دانست که دختری که ممکن است یك‌روز در کنار مرددیگری سعادتمند شود با او که سرنوشتی نامعلوم و رازی مخوف درزندگی‌دارد تیره‌بخت گردد.

چه بسیار شب‌ها و روزها که به‌امیل‌فکر کرده‌بود.

آه اگر بااو ازدواج کنم دختر متعصب یهودی خالهای روی شکم مرا میبیند و... اوه... آن‌وقت همه‌چیز بین‌ما پایان میپذیرد ازاین بدتر این که من‌نمیتوانم خودرا یهودی معرفی کنم تا ازدواج ما امکان داشته باشد نه.. اصلا ازدواج ما غیرممکن‌است.

آن‌شب نیز شاید بهمین‌امر میاندیشید که غلامی پیش آمد و زیر گوش او چیزی گفت، (گولوس) از جا نیم خیز شد و متعجبانه پرسید:

- اینجاست: چگونه آدمی‌است؟

غلام تعظیمی کرد و سر پیش‌برد که بازهم به گوشش بگوید اما گولوس گفت:

- نه بگو صدراعظم بامن بیگانه‌نیستند.

(بنایا) پرسید:

- چه‌شده؟

غلام پاسخ‌داد:

- شخصی ازجانب دامیل آمده و میخواهد با مولای من ملاقات

کند • یك زن جوان است که رویش را بامقنعه بسته و می گوید که میخواهم سردار را ببینم •

گولوس بادست اشاره‌ای کرد و چون همه ازاطاق رفتند و طالار خلوت گردید گفت :

- اورا داخل کن •

غلام رفت و چند دقیقه بعد زنی باروی بسته درحالیکه با شنلی ابریشم خاکستری رنك خودرا پوشانیده بود و در دوقدمی مصطبه‌ای که گولوس و در کنار او بنایا نشسته بود ایستاد و گفت :

- سلام من و خانم من داميل برصدراعظم و سردار گولوس و بلافاصله از زیر شنل خود بقچه‌ای زربفت را بیرون آورد و مقابل گولوس نهاد •

گولوس متعجبانه نگاهی به‌بنایا کرد و گفت :

- این چیست ؟ چه‌چیز میتواند باشد ؟

زن ناشناس روی بسته اظهارداشت :

- پیراهنی است ازابریشم‌سیاه رنك که خانم‌من برای‌شمادوخته وپارچه آن‌را نیز شخصاً باانگشتان ظریف‌خود بافته‌اند •

این‌پیراهن اندازهٔ‌بدن شماست بطوریکه وقتی آنرا بپوشید‌بتن سردار میچسبد خیلی چسبان و راحت‌است •

گولوس دست‌را بطرف بقچه زربفت دراز کرد و در عین حال سئوال کرد :

-من نمی‌فهمم این پیراهن برای چیست ؟

همان زن با صدائی که این بار بوضوح کامل می‌لرزید و تشنج داشت گفت :

- من نمی‌دانم ، این‌را خانم من برای سردار فرستاده‌اند اما تصورمیکنم بمناسبت همان‌زور آزمائی‌است که درپیش دارید . بمن اجازه دادند این توضیح‌را اضافه کنم که چون علاقمند هستند همیشه سلامت و شادکام باشید، این پیراهن را بپوشید تا درآن روز که عرق میکنید و هوا هم سرداست سرمانخورید .

بنابرا که هدف داميل زیبارا ازتهیه و ارسال پیراهن فهمیده‌بود سر خودرا پائین انداخت وچیزی‌نگفت، اما هنگامی که سر برداشت و بچهره گولوس‌نگریست مشاهده کرد که پهلوان رنك‌برچهره‌ندارد دستش میلرزد چشمهایش‌را بسته و حال‌عجیبی‌داره .

زن روی‌بسته سررا بعلامت‌احترام‌فرودآورد و گفت:

- سردار کنیزرا مرخص میفرمائید ؟

پهلوان اظهارداشت :

- ازجانب من بخانم‌خودت داميل زيبا سلام‌برسان وبگو خیلی متشکرم، ممنون هستم که یاد من هست اما نمی‌دانم خانم تو چطور باین‌زودی ازاین ماجرا مطلع‌شده‌تازه‌چندروز است که‌برای این کشتی و زور آزمائی قراری گذاشته‌شده..

بنابرا که همه‌چیزرا فهمیده‌بود برای‌اینکه خیال (گولوس) را

راحت کرده باشد بکمك زن روی بسته شتافت و گفت :

-آها، فهمیدم او پارچه این پیراهن‌را برای تهیهٔ لباس دیگری جهت‌تو تهیه کرده وبعد که خبر زورآزمائی تودرشهرانتشاریافته این پیراهن‌را دوخته دامیل دخترمهربان وخوبی‌است خیلی‌مهربان.

و از زیرچشم نگاهی بدیدگان شهلا وقشنگی که ازلای مقنعه دیده‌میشد و یك‌پرده اشك روی آنرا پوشانیده‌بود افکند وآثار امتنان و رضایت‌را درنگاه غم گرفته او دید.

بنایا با هوش و درایت‌خود همه‌چیزرا فهمید حتی زن‌مقنعه‌پوش را که کسی جز خود دامیل نبود شناخت.

گولوس کیسه‌ای سکه طلا جلوی زن انداخت اوهم خم شد برداشت بوسید و رفت و دقیقه‌ای بعد صدای سم چند اسب در کوچه شنیده‌شد.

اما گولوس ساکت‌بود فکرمیکرد.

-آیا اومیداند، فهمیده، اگر چیزی‌نفهمیده از کجا میداند که چنین پیراهنی برای‌من ضروری‌است، من می‌توانم‌بوسیلهٔ این پیراهن راز مخوف خودرا حفظ کنم.

آنشب و شبهای بعد را گولوس درفکر و اندیشه سپری کرد چندبار آن پیراهن‌را پوشید چقدر آن‌را دوست‌داشت پیراهن‌زیبائی که محبوبش دانیل برای‌او بافته ودوخته‌بود هربار آنرا میپوشید ضربان قلبش بیشتر میشد.

دریك اطاق در بسته لخت میشد بخالکوبی بدنش که یك روز ممکن بود بمرگش منتهی‌شود مینگریست و بعد همان پیراهن را که بوی دامیل می‌داد ویاد اورا درخاطرش زنده نگه‌میداشت میپوشید و اعتراف میکرد که چقدر ماهرانه تهیه‌شده وقتی پیراهن را میپوشید و کمرش‌را بر آن شلوار تنك وسفید می‌بست هیچ‌جای بدنش دیده‌نمیشد و باز میاندیشید:

- دانیل باتهیه و اهداء این پیراهن مقصود دیگری داشته ... می‌خواهد باین‌وسیله بمن بفهماند که راز تو را میدانم تردید نداشته باش من راز تو را پنهان نگهمیدارم ازدواج تو با من از مرگت هم جلو گیری میکند.

من با نفوذی که دارم با ثروتی که دارم با تمام جان وروحم ازتو دفاع میکنم.

این اندیشه‌بود اما وقتی رشتهٔ افکارش ازهم گسیخته میگردید چنان بنظرش میرسید که صدای دامیل را ازاعماق روحش میشنود.

بالاخره روز مسابقه و زورآزمائی رسید آن روز همه بزرگان کشوردرطالاری‌ازطالارهای‌متعدد قصر جمع‌شده‌بودندسلیمان‌بر کرسی مرصع خویش تکیه‌داده و روی‌میزی درمقابلش انواع اغذیه و اطعمه دیده میشد.

کنیزان سفید و زیبا دریك‌طرف روی پله‌های‌هفت گانه نشسته و سیاهان نمکین آن‌طرف، وزرا، اعیان و سرداران در جای خود

قرار گرفته بودند تنها صندلی گولوس خالی بود و بن‌هور نیز برای آماده کردن (ابراهام) بیرون رفته بود •

سلیمان خوشحال بنظر میرسید ، اعیان و اشراف کشور هدایائی تهیه کرده بودند که به فاتح بدهند •

درباره اینکه کدامیك ازدونفر پیروز خواهند شد بین نظاره‌کنندگان گفتگو بود طرفداران بن‌هور شایع کرده بودند که گولوس سخت ترسیده است اما (بنایا) و دوستداران گولوس در پیروزی او یقین داشتند •

بالاخره انتظار بپایان رسید و بن‌هور با گردنی افراشته وارد شد و بدنبال او (ابراهام) درحالیکه پارچه سرخ‌رنگی را برای ستر عورت بخود بسته بود وارد گردید •

بدنش را با روغن زیتون چرب کرده بود بطوریکه برق میزد زنجیر فولادین کلفتی را بکمر بسته وچندبار پیچانیده بود ووقتی وارد شد مقابل تخت‌سلیمان بخاك افتاد و زمین‌را بوسید :

سلیمان گفت :

- غیر از آنچه که آن‌روز نمایش‌دادی چه‌هنر دیگری داری؟

بن‌هور گفت :

- زنجیر فولادین را پاره‌میکند همان‌را که بکمر بسته است.

سلیمان سررا حرکت‌داد باین نشانه که‌نمایش‌بدهد•

(ابراهام) زنجیررا به‌دورسینه و کمر و شکم‌بست وبعد عضلات

را جمع کرد و فشاری وارد زنجیر ازچند نقطه پاره‌شد وحلقه‌های باز شده آن بزمین ریخت.

همه برای او هورا کشیدند . سلیمان‌هم آفرین گفت و مشتی سکهٔ طلا جلوی ابراهام ریخت و آنگاه پرسید :

- سردار گولوس کجاست .

بنایا گفت :

- گولوس اجازه‌میخواهد که چون تب‌دارد وبیماراست...

سلیمان باخشونت گفت :

- آه، امروز که همه برای تماشای هنر او آمده‌اند چرا بیمار است ؟

بنایا گفت :

- او برای زورآزمائی حاضر است فقط اجازه میخواهد که پیراهنی بتن داشته‌باشد که پس‌از عرق کردن سرما نخورد.

-مانعی ندارد... بیاید...

وبلادرنك گولوس وارد‌شد باگامهای محکم مقابل تخت رفت زانوزد و بابیانی فصیح و سخنانی‌دلنشین گفت :

اگر مولای‌من گولوس‌رادعای‌خیر کنند موفق‌میشود. گولوس همیشه به‌دعای‌خیر محتاج‌است حتی درنبرد زندگی.

سلیمان‌اشاره کرد، گولوس‌پیش‌رفت وپیشانیش‌را باسرانگشت بعنوان تقدیس لمس نمود .

درهمین‌موقع بن‌هور باغرور خاصی پیش آمد و گفت:

-رسم است که در کشتی غالب مغلوب‌را میکشد آیا موافقید؟

سلیمان باحیرت پرسید:

- مقصودت چیست سپهسالار؟

- مقصود جان نثار اینست که اجازه بفرمائید، هر یك پیروز شد اجازه داشته باشد دیگری را بکشد یا لااقل استخوانهای‌حریف خودرا خورد کند که دیگر سلامتی خویش را باز نیابد.

گولوس نگاهی به (بن‌هور) کرد.

سپهسالار ادامه داد:

- این رسم مبارزه است درهمه‌جا همیشه چنین بوده.

سلیمان گفت:

مانعی نیست هرچه رسم است رفتار شود.

وبه گولوس رو کرد وادامه داد:

- یقین دارم که پیروزی باتو است.

گولوس‌تعظیمی کرد وبطرف‌حریف‌رفت دونفرطبال باطبل‌های کوچك گوشه‌ای ایستاده‌بودند وطبل میزدند که حریفان زورآزمائی بهیجان بیایند.

ابراهام میخندید بن‌هور فوق العاده خوشحال بود. بادی در عضلات‌بازووسینه‌وشکمش می‌انداخت وبامشت به‌سینهٔ‌خویش‌میکوفت ودندانهارا به گولوس نشان می‌داد.

هر دونفر اجازه داشتند که یکدیگر را درصورت غلبه کردن بکشند اما گولوس -

بن‌هور تا آخرین لحظه به‌ابراهام سفارش میکرد که اگرغالب شد بی رحم و شفقت و بدون ملاحظه گولوس را بکشد ویا طوری استخوان دست وپا ودنده‌هایشرا بشکند که دیگر بهبود نیابد .

مبارزه آغازشد همه بهیجان آمده بودند . روی صندلیها جابجا میشدند و دستهای خویشرا برای تهییج مبارزه کنند گان حر کت می‌دادند .

ابراهام بطرف گولوس حمله‌های پی درپی میکرد اما گولوس تنها دفاع مینمود وبا بی‌اعتنائی حملات اورا ردمیکرد .

چند مشت محکم به گولوس خورد هریك از این مشتها گاوی را بآسانی میکشت اما عضلات نیرومند گولوس ضربات را تحمل می‌نمود .

پس از ده‌دقیقه ناگهان گولوس دست راست خودرا پیش برد و مچ دست چپ ابراهام‌را گرفت وبا یك حر کت سریع اورا پیش کشید ابراهام‌مقاومت‌میکرد پاهایش را چپ وراست گذاشته وعضلات او ورم کرده وبدنش که ازعرق خیس شده بود نشان میداد که چقدر نیرومصرف میکند تابوسیلهٔ گولوس کشیده نشود اما بالاخره‌پاهایش دررفت وپیش کشیده‌شد و گولوس بایك دست گردن نیرومند ابراهام را گرفت .

نفس در سینه همه بندشده بود . گولوس میتوانست بایك مشت مغزلورا پریشان کند. در آن حال ابراهام غول پیکر قدرت حرکت کردن نداشت . جان بلبش رسید و چهره اش از فشار دست گولوس کبود گردیده بود .

گولوس اورا بهمان وضع جلو راند تا پیش تخت سلیمان رسید وبایك فشار دست اورا خم کرد تا سرش بزمین رسید آنگاه پای خود را روی سرش نهاد ومقابل سلیمان تعظیمی کرد و گفت :

ـ من اکنون میتوانم اورا بکشم ، بایك فشار پای من مغزش متلاشی میگردد لیکن جان نثار او را بموی ولی‌نعمت خودم سلیمان می بخشم.

همه آفرین گفتند، سلیمان هم ازروی شادی ورضایت سرراتکان داد و گولوس پای خودرا ازروی سرابراهام برداشت .

اما هنوزهیاهوی تماشاچیان تمام نشده بود که ناگهان ابراهام ازجای جست و نامردانه دست گولوس را گرفت ، پیچانید واو را در تنگنای عجیبی گرفتار کرد .

ابراهام دست او را تا آنجا که میتوانست فشار می داد : دست گولوس با همه عضلات نیرومندی که داشت میپیچید و چیزی نمانده بود که خورد شود . ازاین طرف ابراهام که با ناجوانمردی خود را بآستانهٔ پیروزی رسانده بود مشتی به پهلوی گولوس زد که نفس در سینه ودرد دردلش پیچید بن‌هور جلورفت وخنجری را از کمر کشید

وبه‌دست ابراهام داد .

سلیمان ناراحت بود . گولوس مقاومت میکرد . رنك ازروی همه پریده بود . بنایا می‌لرزید ومرتباً میگفت :

- این نا جوانمردی است - این حیله است - درست نیست.

اما سلیمان اجازه داده بود که هر کس بردیگری پیروز شد حق دارد او را بکشد ، بن هور خنجر را بدست ابراهام داد، بود که گولوس را بقتل برساند .

بمحض اینکه چشم اوبه خنجرافتاد نگاهی به سلیمان افکند وغفلتاً فریادی جگرخراش کشید وعضلات خود را جمع کرد .

یك دست ابراهام دست گولوس‌را درحال پیچیدن گرفته وخود پشت سر او ایستاده بود ودست دیگرش باخنجر بالا رفت که در کنار ستون فقرات گولوس پائین بیاید که‌فریاد همیشگی گولوس برخاست.

این صدائی بود که هربار از حلقوم پهلوان خارج می شد بنایا می‌فهمید که خشمگین شده وکاری بزرك درپیش دارد .

این بارهم فریادی کشید ونا گهان ازپشت‌به‌شکم (ابراهام)زدو اورا قریب ده‌قدم به‌عقب پرتاب کرد .

(ابراهام) مثل کوهی‌از گوشت‌بعقب‌رفت‌وبزمین افتاد.(گولوس) بر گشت دست خودراحر کتی داد تاخستگی‌ودردآن برطرف‌شود

(ابراهام) دراثربرخورد برزمین وفشاریکه براووارد‌آمده بود خنجراز کفش رها گردیدو بطرف‌دیگر پرتاب‌شد.

(بن‌هور) بطرف خنجر رفت که مجدداً آنرا بردارد و بدست ابراهام بدهد لیکن قبل از اینکه او بتواند خنجر را بگیرد (گولوس) خود را باو رسانید و مجدداً گلاویز شدند.

جدال سختی در گرفت. هر دو نفر نیرومند و توانا بودند و فنون کشتی را نیز خوب می‌دانستند.

(ابراهام) کارهای خطرناکی از حریف میگرفت که اگر کس دیگری جای گولوس بود بهوا بلند می‌شد و از طرف دیگر بزمین میخورد واستخوانهایش روی سنگ فرش کف طالار خورد می گردید.

اما گولوس فوق‌العاده نیرومند بود و مقاومت می‌نمود در عین حال هرجای بدن حریف را که میخواست بگیرد بعلت لخت بودن و روغنی که ابراهام به تنش مالیده بود موفق نمی‌شد.

اینهم یك امتیاز (ابراهام) بود زیرا گولوس پیراهن به تن داشت. پیراهنی که (دانیل) برای او بافته و تهیه کرده بود ولی ابراهام لخت و بدنش چرب کرده بود و هرگاه در تنگنا میافتاد مثل ماهی میخزید و در میرفت.

تنها جای او که اگر بچنك (گولوس) میافتاد کار را بوخامت میکشید مچ دست (ابراهام) بود و او با هوشیاری و مهارت دست خود را از چنگال (گولوس) دور نگه میداشت.

قریب به ده دقیقه جنك بسختی ادامه یافت. در تمام این مدت چند بار (گولوس) بخطر افتاده. یکبار ابراهام با سر چنان بشکم (گولوش)

زد که اگر عضلات ورزیده شکم او مقاومت نمیکرد آناً جان می سپرد

دو سه مرتبه هم (ابراهام) گرفتار چنگال او شد ولی بعلت چرب بودن بدن موفق به رهائی گردید.

سلیمان میخندید (بن هور) مرتباً با اشاره دست و با حرکات و رفتاری که از سپهسالاری مثل او بعید بنظر میرسید ابراهام را بکشتن و خورد کردن گولوس تحریك مینمود

(بنایا) باخشم و نفرت باین منظره و بصورت (بن هور) می نگریست.

ناگهان وضع بدی پیش آمد و دست ابراهام بصورت (گولوس) رسید و دو انگشتش در منخرین او فرو رفت بالا کشیده شد.

درد شدیدی عارض او گردید.

آب از چشم و خون از بینی و دهانش جاری شد.

کاملا معلوم بود که کار گولوس پهلوان و سردار بزرك تمام شده و هم اکنون (ابراهام) با گرفتن دهان خفه اش میکند.

سلیمان با ناراحتی از جای برخاست وایستاد. (بنایا) یکقدم پیش گذاشت (بن هور) شادی میکرد و در سکوت طالار صدای قهقهه های زشت او بهتر و بیشتر شنیده میشد.

همه غیر از (بن هور) از شکست گولوس ناراحت بنظر میرسیدند دست دیگر (ابراهام) بامشت بالا رفت. سر (گولوس) بعقب خم شده و خون از بینی او میریخت اگر مشت ابراهام روی خرخره گولوس پائین

میآمد آنا خرخره‌اش پاره میشد و جان میسپرد و همه میفهمیدند که هدف ضربه مشت فولادین (ابراهام) کجاست .

در این موقعیت حساس غفلتاً پای (گولوس) تکانی خورد و زانوانش خم شد و محکم بالا رفت . زانوی (گولوس) بشکم (ابراهام) خورد درد شدیدی عارض او گردید و هر دو دستش رها شد.

(گولوس) باسرعت و با اینکه خون مژگان و چشمانش را بهم بسته بود خود را روی (ابراهام) انداخت و عیناً همان کار را از او گرفت با این فرق که یکدستش را نیز پیچانید و لای زانوان خود قرار داد .

(ابراهام) ناله‌ای کرد و نشست و (گولوس) مثل شیر بالای سر او ایستاد .

صدای هورا از همه برخاست و ایندفعه (بن هور) ساکت بود و سلیمان نفسی براحتی کشید و روی صندلی نشست .

حالا نوبت (گولوس) بود که او را بکشد و با مشت مغزش را متلاشی کند .

گولوس روی را بر گردانید:

حریف شکست خورده را نیز غلطانید تا روبروی تخت سلیمان قرار گرفت و باصدائی بلند گفت :

- بازهم بموی ولینعمت خود او را می بخشم ولی برای اینکه تنبیه شود و دیگر باناجوانمردی بحریف حمله نکند و بداند که در این دنیا باروئی نیرومندتر از بازوی هر کس هست تنها اینکار را با او میکنم.

و درحالیکه همه با کنجکاوی میخواستند ببینند (گولوس) بااو چه می کند، دست پهلوان پائین رفت و گوش ابراهام را گرفت و بایك حرکت سریع آنرا ازبیخ وبن کند خون فواره زد (ابراهام) فریادی کشید و بیهوش شد و گولوس گوش کنده شده وخون آلود را بطرف (بن‌هور) که بـا اندوه و غم باین صحنه می‌نگریست پرتاب کرده و گفت :

- هروقت میل داشتی برای تسویه حساب‌خودت بمیدان‌خواهی آمد. خیلی میل‌دارم دریك میدان جنگ واقعی باهم‌روبروشویم نه در دربارسلطنتی.

گوش خون‌آلود (ابراهام) بصورت (بن‌هور) خوره وجلوی‌پای وی‌افتاد.

بن‌هور با خشم صورت خون‌آلودش را پاك کرد جلوی سلیمان خم شد تعظیمی کرد و با غضب و ناراحتی از طالار بیرون رفت.

چندنفر ازغلامان‌هم شتابان پیش رفتند و ابراهام‌را که همچنان بیهوش افتاده بود روی دست برداشتند و خارج شدند.

همه گرداگرد گولوس جمع گردیدند و پیروزی درخشانش‌را باو تبریك گفتند.

بنایاهم باسلیمان صحبت‌میکرد و گولوس صدای خنده سلیمان را می‌شنید.

این‌پیروزی بیش‌ازهر کس درسلیمان مؤثرواقع گردید وموجب

رضایت او شد. بخصوص نحوهٔ نبرد پهلوان بزرگ دربار با ابراهام آنقدر جالب بود که صدای خندهٔ شاه را بلند کرده بود.

گولوس با بن‌هور هیچ دشمنی نداشت ونمیخواست کینه‌ای که او از وی در دل گرفته بود شعله‌ور تر شود. اصولا گولوس خود را بیگانه می‌پنداشت و نمیخواست در میان بیگانگان تعداد دشمنانش بیشتراز دوستان باشد

گولوس هیچ توجه به‌سخنان اطرافیان نداشت همه باو تبریک میگفتند و شجاعت و مردانگی وی را میستودند و سردار باحرکت سر و مصافحه یکنواختی که میکرد ازایشان تشکر مینمود.

دراین‌هنگام ناگهان کسانیکه اطراف گولوس را گرفته‌بودند کنار رفتند وخیابانی گشودند درابتدای این‌خیابان سلیمان ودر کنار او بنایا در حالیکه دستها را روی سینه نهاده بود ظاهر شد و بطرف گولوس پیش‌آمد.

گولوس پیش‌رفت ووانمود کرد که نمیخواهد سلیمان باستقبال او بیاید وقتی مقابل هم رسیدند سلیمان نگاهی بقد و بالا و اندام او کرد گولوس دو سر و گردن از سلیمان و سایر درباریان که گرد او ایستاده بودند بلندتر بنظر میرسید معهذا وقتی سلیمان مقابل‌وی‌رسید سردار فاتح خم شد و بازهم خم‌تر تا اینکه یك‌زانو را برزمین‌نهاد و سررا پائین انداخت.

سلیمان زیر بازویش را گرفت و او را بلند کرد و تبسم کنان

گفت :

ـ آفرین گولوس من از تو جز این انتظاری نداشتم ، خوب مردانگی نشان‌دادی نبرد تو با او با بهترین وضع انجام شد او کمال ناجوانمردانگی‌را بروزداد وتو نهایت مردانگی‌را. من برای‌تو فکر خوبی کرده‌ام.

و بعد روی را بجانب بنایا کرد و گفت :

ـ هیچ از نقشهٔ پدرم در باره ساختمان قصر بزرك سلطنتی اطلاع داری؟

بنایا سر را فرود آورد وجواب‌داد :

ـ چیزهائی شنیده‌ام نقشه‌های آنراهم دیده‌ام اما اگرحالادست بساختمان آن‌قصر زده شود باید تغییرات کلی‌درنقشهٔ آن‌رعایت گردد.

ـ درست است منهم همین عقیده را دارم اما برای سر پرستی ساختمان گولوس بهترین شخصی‌است که می‌تواند اینکاررا انجام‌دهد.

وباین‌ترتیب به گولوس مأموریت داده‌شد که سرپرستی‌ساختمان قصررا برعهده‌بگیرد ، نقشه‌هارا مطالعه کند ، معماروبنا و سنك‌تراش ونجار فراهم‌آورد وبالاخره مهمترین مسئله یعنی‌تهیه‌مصالح‌ساختمان را نیز در نظربگیرد وکار را شروع کند.

قریب بده روز وقت گولوس صرف مطالعه نقشه‌های قصر سلیمانی شد ، این قصر میبایست از هرلحاظ جالب وتماشائی و زیبا و مستحکم باشد.

حساب دقیقی بعمل آمد و معلوم شد که اگر چهار هزار کار گر کار کنند میتوانند در سرمای زمستان و گرمای سوزنده تابستان ساختمان را بدون وقفه و تعطیل باتمام برسانند اما این چهار هزار نفر جای زندگی و مسکن لازم داشتند.

در بنای قصر سه نوع سنك مصرف میگردید، یك سنك کبود برای پائین دیوارها دوم سنك خاکستری نك شفاف، بدون رگه برای زینت قسمت اصلی دیوارهای خارجی و سوم سنك مرمر زرد و سپید برای فرش اطاقها و سرسراها و راهروها یکی از شرق و دیگری از غرب و سومی از کوهستان‌های شمال تهیه می گردید برای هریك از این سنگهافرصت زیادی لازم بود.

اما غیراز سنك چیز دیگری هم ضرورت داشت وآن چوب بود انواع چوب‌های قلمرو سلیمان‌را آزمایش کردند متخصصین زبردستی که چوب‌ها را می‌شناختند انواع درخت‌ها را به بیت‌المقدس آوردند وارائه دادند.

بعضی ازانواع‌چوب‌ها می‌بایست پخته‌شود و در روغن مخصوصی بماند و آنگاه که خوب روغن به عمق چوب نشست مورد استفاده قرار گیرد.

نوعی از چوب‌ها قدرت و استقامت کافی نداشت و در زیر فشار مصنوعی خوردمیشد.

گولوس مشغول فعالیت بود و در خلال این‌احوال بن‌هور نیز

به کارشکنی و خراب‌کاری اشتغال داشت و می‌خواست به انواع حیل شکست خود را جبران کند سمت جدیدی که به گولوس محول شده بود علت تازه‌ای برای حسادت و تشدید بغض و کینهٔ بن‌هور محسوب میگردید .

همه میدانستند کسی بسرپرستی ساختمان منصوب میگردد که بیشتر مورد توجه ومحبت سلیمان باشد و درمیان بهت وحیرت عمومی، گولوس که از نامش بیگانگی آشکار بود باین‌سمت بر گزیده گردید .

گولوس بکار خود مشغول بود ابتدا خانه‌های بزرگی برای سکنای کارگران ساخت اینکار را از این‌نظر انجام داد که کارگران و صنعتگران مجبور نباشند صبح و شب بشهر بروند و باز گردند و مقداری از وقت خود را در راه بگذرانند .

یکشب که تقریبا خانه‌ها ساخته و برای سکونت آماده بود غفلتاً سلیمان ببازدید محل آمدغیراز گولوس فقط چندنفر ازنگهبانان آنجا حضور داشتند .

سلیمان‌تنهاسوار بر اسب ببازدیدآمد یکی‌ازپاسداران درشیپور خود دمید گولوس‌مطلع‌شد وباستقبال‌شتافت رکاب سلیمان‌را گرفت و او را پیاده کرد

سلیمان گفت :

- میخواهم بازدید کنم

گولوس گفت :

- خوب بود ولینعمت من این کار را بروز محول مینمودند در تاریکی شب چیزی دیده نمیشود .

سلیمان با لحن خاصی جواب داد :

- گولوس . نمیدانم چه شده که دلم مرا باینجا می کشد خودم هم می‌دانستم که شب ودرظلمت چیزی دیده نمیشود ، معهذا یك مشعل بمن بده خودم به تنهائی همه جارا بازدید میکنم .

گولوس میدانست که باسلیمان نباید چون وچرا کند او پادشاه مقتدر و درعین حال دانائی بود خودش می فهمید که ممکن است خطری اورا تهدید کند مع الوصف اصرار می‌ورزید .

گولوس مشعلی افروخت وبه دست سلیمان داد او به بازدیدخانه‌ها پرداخت . هرخانه برای سکونت عده‌ای بیش از دویست نفر ساخته و پرداخته شده بود ، یك خانه بزرگتر محل تجمع کارداران وصنعت گران بزرك بود .

گولوس درحالی که دستش از روی قبضه شمشیر برداشته نمیشد بافاصلهٔ پنجاه قدم بدنبال سلیمان راه افتاد ، هرجا او میرفت همراهی‌اش میکرد ، ازاین خانه به آن خانه وازاین طالار به آن طالار مثل سایه همه جا دنبال سلیمان بود . سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و فقط صدای پای سلیمان و روشنائی مشعل سکوت وظلمت را می شکست .

نیم ساعت گذشت سلیمان بخانهٔ بزرگتر رسید و بازدید کنان وارد طالاری شد که بیش از صد گام در هفتاد گام وسعت داشت .

ستونهای عظیمی ازچوب طاق‌را نگهمیداشت دیوارهارا از گل اندوده و طاق را از چوب و خاشاك پوشانیده‌بودند ، وقتی‌سلیمان وارد این اطاق شد ایستاد. نگاهی بچپ وراست خود کرد. مثل کسی که با دیگری قرارملاقات داشته باشد.

گولوس کمی دورتر از در ورودی درپناه دیوار و در تاریکی ایستاده بود و ازجان ولینعمت خود مراقبت مینمود ، متعجب‌بود پیش خود می گفت :

-یعنی‌چه . . سلیمان این‌جا چه‌میخواهد باچه کسی قرار ملاقات داره آن‌شخص چگونه میتواند ازموانع بگذرد و باین منطقه که عبور حیوانات نیز بدون خطر انجام نمی گیرد وارد شود ؟

ناگهان چشمش به‌مشعل افتاد درنهایت تعجب‌دید که مشعل رو به‌خاموشی میرود ، شعله‌اش فرو کش میکند . از نورش کاسته میگردد و . . آه خاموش‌شد . . یعنی‌چه . . این مشعل میبایست بیش‌از ده‌ساعت بسوزد . کاسهٔ‌آن پرازروغن است . چه‌شد که خاموش گردید.

وقتی مشعل خاموش شد گولوس هنوز سایه و شبحی از سلیمان میدید زیرا ماهتاب از پنجره‌ها بدرون اطاق میتابید و مقداری از فضا و زمین را با انوار نقره‌ای‌رنك خود روشن میکرد.

سلیمان به‌چپ و راست نگریست و بعد مشعل را بآرامی کنار ستونی گذاشت وایستاد.

گولوس غرق‌حیرت‌بود چندبار میخواست پیش‌برود و یا ببانك

بلند مشعل بخواهد اما پشیمان شد وجود او را نیز سستی و رخوتی عجیب وبیسابقه فرا گرفته بودچشم ازسلیمان برنمیداشت.

یکدقیقه گذشت سلیمان مثل کسیکه مشغول دعا کردن باشد سر را بزیر انداخته و رو به‌پنجره که از ورای آن آسمان‌مهتابی دیده میشد ایستاده بود.

پس‌از یکدقیقه روی زانو نشست دستهارا پیش‌برد وبصدائی که در اطاق منعکس میشد و طنین لرزاننده‌ای ایجاد میکرد گفت :

- بارالهامرا ببخش خداوندا بر گناهان رفته من قلم عفوبکش ودرهای رحمتترا بروی‌من بگشا ای‌خدای ابراهیم ازغفلت وبیخبری گذشته خود نادم و پشیمانم و با دلی لبریز از امید بسوی تو میآیم برمن‌ببخش آنگونه که بریعقوب بخشیدی مرا با رحمت‌خودهم‌آغوش کن آنگونه که گناهکاران را عفو میکنی.

زبان سلیمان ساکت‌شد ولی صدای گریۀاو شنیده میشد بصدای بلند و هق‌هق کنان‌میگریست.

گولوس متعجب مانده بود او هر گز نام‌خدا نشنیده وازخدائی که سلیمان از آن سخن میگفت هیچ مطلب تازه‌ای‌نمیدانست.

درسرزمین‌اجدادی‌او آفتاب‌را میپرستیدندآتش‌رامظهرخداوندی میدانستند و در روزهای معینی از سال مقابل‌آتش به‌سجده می‌افتادند درسرزمین آنها آتش‌را خاموش نمیکردند واین‌کار را نوعی کفروزندقه میانگاشتند لیکن با چشم خود دید که هنگام عبادت سلیمان مشعل

خود بخود خاموش شد .

در عمر خود هیچ حادثه‌ای را عجیب‌تر از این ندیده و ناشنیده بود، چه‌دستی آتش را خاموش کرد ؟ وسلیمان با آنهمه قدرت و عظمت با این امپراطوری وسیعی که زیر فرمان دارد مقابل چه‌موجودی زانو زده و چرا اینطور عاجزانه میگرید خدائی که سلیمان ازاو نام‌میبرد چه قدرتی دارد که او را می‌تواند ببخشد و اگر نبخشد سلیمان چه سرنوشتی پیدا می کند .

تمام‌وجود گولوس میلرزید دل‌درسینه‌اش می‌طپیدوصدای‌ضربان قلب خودرا می‌شنید یك‌نوع سستی و بی‌حالی برارکان بدن وی استیلا یافت پیشانیش‌عرق کرد وبغض گلویش رامیفشرد هرگزخودراتااین درجه ضعیف وناتوان‌احساس‌نکرده‌بود.

بازصدای سلیمان برخاست :

- خدایا ، درست است قبل از بنای قصری به‌این شکوه وجلال وظیفه من است که مبنای ایمان بندگان تورا که درحال ویرانی است استحکام بخشم .

گولوس گوئی شنید که برسلیمان‌چه خطاب می‌شود. درروحش طوفان‌عظیمی برپاشده‌بود . چنان‌بود که‌اوباهمه تاریك‌دلی‌انوارخدائی رامیدید . سروش غیب‌را می‌شنید.

صدای گریهٔ عاجزانه سلیمان هنوزشنیده می‌شد وبعدازده‌چند دقیقه سکوت همه‌جارافرا گرفت .

گولوس هم بدیوار تکیه داده و چشمانش غرق اشك بود و قتی بمحلی که سلیمان نشسته بود نگریست در کمال تعجب سلیمان را دید که پیشانی برزمین نهاده و بیحر کت مانده است .

چه شد . تکانی شدید به گولوس وارد آمد . آیا بیهوش شده است؟ آیا در حال دعا است .؟ نکند حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد. خواست پیش برود ولی حیفش آمد سکوت و خلوت سلیمان رابشکند .

بانگرانی صبر کرد. اما چیزی در روح (گولوس) میدوید .حال بی سابقه و عجیبی داشت.

آن وجود نادیده کیست که ازسلیمان بزرگتر ومقتدرتر است؟ کیست که سلیمان با اینهمه قدرت و شوکت مقابل او پیشانی برزمین مینهد میگرید التماس میکند و عفو و بخشش می طلبد .

چشم پهلوان و گوش او چیزهای تازه‌ای میدید و می شنید. چیزهائی که هرگز نشنیده و نادیده بود.

آیا سلیمان درمقابل خدای خودش سجده میکند . دراینخانه که برای کارگران ساخته ایم؟

او بدنبال این اندیشه‌ها فکرش به گذشته رفت به ایامی که هنوز در کشور خودش و میان خویشاوندانش زندگی میکرد . آنجا وقتی میخواستند عبادت کنند به معبد میرفتند . ومقابل مجسمه‌ای که مظهر خدای قدرتها و نیرومندی ها بود پیشانی برزمین می سائیدند...

(گولوس) هم وقتی طفل بود همراه پدرومادرش به آنجامیرفت، در

آن‌روز که میخواستند به‌معبد برونده مردم جمع می‌شدند. هورا میکشیدند برای کی؟ او پسر کیست؟ پدرش چه نام‌داشت؟ فقط یك چیز بیاد دارد و آن مادرش است.

مادرش در آن‌روزگاران که‌هنوز جنك نشده‌و گولوس‌را به‌اسارت نگرفته بودند زن‌بلندبالائی بود جلوی سرش چند تارموی سفید دیده میشد اما حالا پیرزنی است که اگر زنده باشد همه موی سرش سفید شده است.

گولوس‌در این اندیشه‌ها غرق بود که ناگهان صدائی شنید و رشته افکارش ازهم گسیخت.

سلیمان سر برداشت دست پیش برد ومشعل‌را گرفت و گولوس در کمال تعجب مشاهده کرد که مشعل خاموش مجدداً افروخته‌شد.

دل در سینه گولوس فرو ریخت نفسش بشماره افتاد وحشتی عجیب وغیر مترقبه سراپایش رافرا گرفت. ترس مرموزی که‌خودش نمیدانست چه علتی میتواند داشته باشد.

!ایوای چه کسی مشعل راافروخت آیا سلیمان جادوگراست‌چه چیزعجیب تر ازاین که مشعل‌خاموش وسرد مجدداًافروخته‌شد؟

عقب رفت‌بازهم عقب‌تر. سلیمان‌بازمی گشت وحالاموقع آن‌شده بود که گولوس بجای اولیه‌بر گردد وانتظاراورابکشد.

این‌کاررا باسرعت انجام داد و چون راهها را خوب میشناخت خیلی زود خودرابهمان‌نقطه رسانیدشمشیرش رادرنیام گذاشت‌ومنتظر

سلیمان ایستاد.

بزودی سلیمان در حالیکه مشعل را بدست می فشرد و خیلی محترمانه آنرا گرفته بود، پیش میآمد.

(گولوس) پیشرفت که مشعل را بگیرد ولی دستش که جلو رفته بود خالی بر گشت زیرا سلیمان ازدادن آن مشعل امتناع ورزید و گفت:

ـ نه. این مشعل مقدس است این خانه نیز جلوه گاه خداوندی است درهای آنرا ببند. میفهمی گولوس! فهمیدی چه گفتم؟ این خانه که تو برای کارگران ساخته‌ای جلوه گاه خدای آنها شد این مشعل هم مقدس است (گولوس).

و در اینجا سکوت کرد و بآسمان پرستاره نگریست آهی دردناک و الم انگیز کشید و بدنبال چند لحظه سکوت گفت:

ـ گولوس هیچ چیز در این دنیا دردناکتر ازین نیست که انسان مغروری بفهمد که گذشته‌اش را تباه کرده است.

و در روشنائی مشعل به چشمان غرق اشك گولوس خیره شد و ادامه داد.

ـ مقصودم گذشته خودم و آن انسان مغرور من هستم من قهرمانی فاتح هستم که وقتی بشهر فتح شده وارد میشود روی اجساد بی‌جان ساکنان و ویرانه‌های شهر گام برمیدارد.

من آن قهرمان فاتح هستم و آن شهر ویرانه گذشته من و آن

اجساد بی‌جان رعایای کشور من میباشند، و تأسف من از اینست که نمیدانم آیا خداوند مرا میبخشد یا نه؟

اشك از دیدگان سلیمان مثل دانه‌های مروارید که از روزنه‌ای فروبریزند بر زمینهٔ چهره اش می غلطید و روی ریش سیاه کوتاهش می‌نشست و همانجا فرو میرفت

تماشای این اشك‌ها برای گولوس فوق‌العاده حیرت‌انگیز بود آنقدر متحیر بود که قدرت حرف‌زدن و سخن گفتن نداشت

اشك در چشم خودش‌هم طوفان کرده بود اندوه در دلش‌غوغائی داشت وهرچه میکوشید که حرفی بزند نه‌زبانش یارای سخن گفتن‌را نیافت و نه مغزش میتوانست‌کلمات را مرتب کند.

سلیمان همچنانکه ایستاده بود برگشت و گفت:

- همراه من بیا تا درهای این بنا را ببندیم این مشعل را نیز آنجا بگذاریم تو خودت وظیفه داری که از فردا برای بنای‌عبادتگاه اقدام کنی.

گولوس در حالیکه همراه سلیمان و یکقدم عقب‌تر از او قدم برمیداشت پرسید:

- همین خانه را؟ همین‌جا را که برای کارگران ساخته‌ایم؟

- بله همین خانه را به‌عبادت گاه خداوند یگانه تبدیل خواهیم کرد و فقط وقتی‌آنجا تمام‌شد قصری برای‌خودم درست خواهم کرد، مسلماً خانهٔ خدا باید باشکوه‌تر از خانه بنده ضعیفی مثل‌من باشد.

لحظه بلحظه برحیرت گولوس افزوده میکردید - جهان اطراف او پر از ابهام بود - خیلی چیزها را نمی‌دانست و جرات پرسیدن هم نداشت آنشب تا صبح فکر کرد ، فردا را نیز در اندیشه گذرانید کار بنای قصر تعطیل شد.

کار گران روزها در آفتاب می‌نشستند وصحبت میکردند وهنوز کسی بدرستی نمیدانست چرا کار ساختمان قصر تعطیل شده‌است.

فردای آنروز گولوس نزد بنایا رفت میخواست از او بپرسد خدائی که سلیمان از او حرف میزد و پیشانی خودرا مقابل‌او برزمین نهاد کیست.

اما وقتی مقابل بنایا رسید همه چیز را فراموش کرد پشیمان‌شد واز تصمیمی که گرفته بود منصرف گردید.

صلاح نبود هیچکس بداند که او از مذهب یهود و از موسی چیزی نمیداند .

از کجا که‌بنایا راز او را میداند ! شایدهم نمیداند ؟ این‌عاقلانه نیست که شخص‌خودش مشت خودش را باز کند.

آه . . اگر می‌فهمیدند که‌او از آتش‌پرستان شمال است مرگش حتمی بود بن‌هور خوشحال‌میشد و با سرعت علیه او تحریك میکرد وبدست‌جلادش میسپرد.

با دل‌تنگی و گرفتگی‌خاطر از نزد بنایا بیرون‌آمد نمیدانست چه کند دراین گیرودار مهندسین‌ومعماران مشغول‌طرح نقشه عبادتگاه

بودند یکروز دیگرهم سپری گردید .

هوا تاریک شد و گولوس که تمام روزان وشبان خود را به فکر و اندیشه میگذرانید مثل هرروز نزدیک غروب آفتاب بخانه باز گشت.

مقابل اصطبل اسبش را به یکی از غلامان داد شمشیرش را باز کرد وآهسته آهسته بطرف راهروی خانه حرکت کرد.

از کوچهٔ تنگی که اصطبل اختصاصی او را بخانه‌اش مربوط میکرد گذشت .

هیچ کس از آنجا نمیگذشت آن کوچه در واقع یکراه خصوصی بود وبهمین علت وقتی گولوس بدرخانه نزدیک شد از دیدن سایه‌ای که کنار ستون دیده شد تعجب کرد ، او کیست ! شاید یکی از نوکران بن‌هور است که برای کشتن من و حملهٔ ناجوانمردانه مأموریت یافته کمربند و شمشیرش را در راه گشوده بود لیکن بمحض مشاهدهٔ سایه دست بقبضهٔ شمشیر برد و گفت :

- کیستی ؟

صدای ضعیف و بغض گرفته زنی از عمق تاریکی شنیده شد که جواب داد :

- من هستم پهلوان من دامیل کنیز شما هستم سردار . .

شاید گولوس همه کس را درنظر داشت مگر دامیل محبت اورا از یاد نمی‌برد گاهگاه از او به‌نیکی یاد میکرد اما بعید می‌دانست که‌در آن‌موقع دامیل را ملاقات کند.

-اوه . . داميل . .

-بله . . من هستم سردار در غيبت شما باينجا آمدم ولی وقتی خدمتگزارانتان گفتند که در خانه نيستيد نتوانستم بروم :

گولوس پيش رفت و گفت :

-بد کرديد اينجا منتظر مانديد!

ايکاش بدرون خانه ميرفتيد .

- نه‌سردار . . خانهٔ شما وقتی خودتان در آن نيستيد مثل جعبهٔ خالی انگشتری برليان است . . جعبهٔ انگشتر وقتی برليان‌درآن‌است ارزنده است.

- اوه خانم من ، شما خيلی با بلند نظری و مهر و محبت بمن می‌نگريد.

داميل که سرش‌را بستون تکيه‌داده‌بود و چشمانش غرق اشك بود اظهارداشت :

- سردار خواهش ميکنم مرا خانم خطاب‌نکنيد من کنيز شما هستم ، اگر مثل بردگان خودتان بامن رفتار کنيد لذت‌ميبرم‌وبيشتر خوشنود خواهم‌شد حتی‌اگريکروز مرا بزنيد، تنبيه کنيد.

گولوس پيش‌آمد ومؤدبانه گفت :

- چه ميگوئيد ؟ شما مرا شرمنده می کنيد ، شما حق حيات بگردن من داريد .

داميل آرام آرام ميگريست ولی گولوس اشك‌های گرم او را

نمی‌دید • فقط لرزش صدای دلنشین او را می‌شنید کـه لـرزش عاشقانه‌ای داشت •

پهلوان برای اولین‌بار احساس کرد که دلش در سینه بی‌تابی میکند و طپش غیرطبیعی و لذت بخشی دارد•

- این زن بزرك زاده داميل دختـر حكيم بزرگ سرزمين سلیمان ، دختری که هزاران چشم‌را باتحسین بسوی خود جلب‌میکند درمقابل من که تا چندی پیش محبوس بیچاره‌ای بوده و سرنـوشت نامعلوم و دردناکی‌را انتظار میکشیدم اینطور اظهار عجز میکند ؟ این چه‌قدرتی است که زن زیبائی مثل اورا بعجز وامی‌دارد؟ این‌قدرت چه نام‌دارد ؟

گولوس غرق این‌اندیشه‌هابود یك‌لحظه یابیشترو کمتر درنك کرد و سکوت‌نمود •

داميل دنبالۀاظهارات خوبشرا گرفت ومثل‌اینکه افکار گولوس را خوانده‌بود و نقطۀ مجهول و سیاهی‌را که درافق روشن‌فکرواندیشه او پیداشده بود می‌دید گفت :

- سردار این قدرت عشق‌است که مرا مقابل‌شما بزانو درمیآورد این‌را نمیخواهم بخاطر خودنمائی و تظاهر بگویم من زن خودستائی هم نیستم•

ولی داميل هزاران دلباخته بزرگ‌ومعروف دارد و اکنون‌این همان داميل است که مقابل‌شما زانومیزند و التماس‌میکند کـه او را

بکنیزی بگیرید •

گولوس مؤدبانه سر خودرا فرودآورد و کمی نزدیکتر شد و با نهایت ادب و درحالیکه میکوشید بنوبت‌خود لرزش صدایش آشکار نشود گفت :

- اینجا خوب نیست ایستاده‌اید این را هم می‌دانم که خانه من لیاقت شمارا نداره ولی بر گولوس منت‌بگذارید و وارده‌شوید •

دامیل مثل‌اینکه انتظار چنین پیشنهادی را داشت ، سررا از جائی که بستون تکیه‌داده‌بود برداشت‌ومقابل گولوس‌راه‌افتاد •

گولوس درآغاز راهرو مشعل را از ستون بر گرفت و راه را روشن کرد •

بزودی به درون خانه رسیدند غلامان و مستخدمین که هر گز گولوس را بازنی ندیده بودند متعجب بودند وبهم می‌نگریستند •

درون اطاق‌مخصوص گولوس که چند مصطبه زربفت در اطراف دیده میشد شمعدانهای متعددی میسوخت و بوی عطر دل‌انگیزی فضا را معطر کرده‌بود •

دامیل وقتی واردشد کلاه شنل خود را از روی سر انداخت و خرمن گیسوان ابریشمینش که برشانه ریخته بود در نور شمعدان‌ها جلوه گر وآشکار گردید•

گولوس ، مثل کوهی بزرك و رفیع و مثل‌قلعه‌ای تسخیر ناپذیر بنظرمیرسید که درنظر دامیل که بسختی دلباختهٔ اوبود همین‌موفقیت

کوچك هم کار بزرگی محسوب میگردید •

با گولوس وارد خانه شده و اکنون باوی دریك اطاق است اوه چه سعادتی ازاین بزرگتر، گولوس برویش میخندد •

دامیل جلو رفت و با گفتن یك جمله کوتاه « اجازه بدهید » پیش رفت و بند شنل گولوس‌را ازروی شانه‌اش باز کرد اما برای اینکار روی پنجه ایستاد و دستشرا هم دراز کرده بود .

دامیل دختر کوتاه‌قدی نبود ولی درمقابل گولوس کوتاه بنظر میرسید زیرا سردارجوان مثل کوهی ازعضله و گوشت‌واستخوان‌بود.

باادب و ملایمت دست‌های لطیف و ظریفش را که‌مثل برك گل توجه وتحسین هر بیننده‌ای راجلب‌میکرد‌دراز کردومثل کنیزمهربانی شنل ازروی شانهٔ گولوس برداشت.

درهمین‌موقع کنیزمخصوص گولوس که همیشه دربیرون‌آوردن باو کمك میکرد با لگنی آب سرد و گرم وارد شد که پای گولوس را بشوید .

دامیل خطاب باو گفت:

- لازم‌نیست‌برویدسرداررااتنها بگذارید.

کنیز مذکور عقب رفت و در حالی که با تحسین بگیسوان و چهره‌دل‌فریب وقد وبالای‌مناسب دامیل‌مینگریست‌خارج‌شد .

دامیل شنل را بجای مخصوص آویخت و بر گشت و تبسم - کنان گفت :

- سردار اجازه بدهید که کمربند شما و شمشیرتان را باز کنم •

(گولوس) مسحور شده بود و باآنهمه خودداری که درخویشتن سراغ داشت احساس میکرد که حالش منقلب شده و آنقدر سست گردیده که توانائی اظهار کلمه و جمله‌ای‌را نیز ندارد .

قلبش چنان می‌طپید نفسش ازشوق وحالتی که‌خودش نمی‌توانست بشناسد بشماره افتاده‌بود .

دامیل که خودش نیز ازشوق و شادی و از حالاتی شبیه بآن میلرزید، کمربند وشمشیر گولوسرا گشود و بجای‌اولیه برد و کنار شنل آویخت وباز گشت و بگشودن قلابهای‌لباس گولوس‌پرداخت.

یك•••دو••• سه قلاب‌را از پائین ببالا گشود •••ولی دراین موقع دست‌های‌نیرومند گولوس بانگرانی دست‌های لطیف و مرمرین دامیل را گرفت و درحالیکه بالرزش محبت‌آمیزی میفشرد گفت :

- نه ، نه ، کافی است ، مایل بزحمت شما نیستم ، اجازه بدهید خودم •••

دامیل سر را بالا گرفت چشمانشرا که قبلا از گریستن خیس شده و حالا هم ازشوق وطغیان محبت غرق اشك بود بصورت گولوس دوخت و گفت :

- سردار من‌نمی‌توانم باور کنم که شما معنی‌عشق‌را نمیفهمید •

گولوس خنده‌ای کرد که خودرا بی‌اعتنا باین‌امور نشان‌دهد و

دراین حالت گفت :

- خیلی لازم است که معنی عشق را بدانم.

- من میخواهم این شربت گوارا و روح پرور را بشما بچشانم ، ولی نه ، نه ، گاهی باین فکر می کنم که شاید دختر دیگری را دوست دارید ، من با آن دختر حسادت نمی کنم اما به سعادت او غبطه می خورم .

گولوس آهسته دستهای دامیل را رها کرد و دامیل یك بار دیگر دیدگان اشك آلود خودش را بروی گولوس دوخت و آنگاه سر را پائین انداخت و آهسته آهسته روی سینه مردانه گولوس نهاد، درست جائی که قلبش پشت دیواره استخوانی آن می طپید.

دستهای گولوس مجدداً بالا رفت یك شانه دامیل را گرفت و او را به سینه فشرد و بادست دیگرش گیسوان اورا نوازش نموده و گفت:

- کبوتر قشنك ، من هر گاه بتو می اندیشم افسوس میخورم و به قضا وقدر و سرنوشت لعنت می فرستم که چرا من و تورا باهم روبرو و آشنا کرد .

گولوس دراین موقع مثل اینکه از گفتن تو پشیمان شده باشد لحن خودرا عوض کرد و گفت :

- شما خانم من ...

دامیل دستهایشرا دور کمر گولوس حلقه کرد ، سرش را بسینه او فشرد وملتمسانه گفت :

- نه ، نه همان تو مرا «تو» خطاب کن• ببین گولوس من اینجا که سر گذاشته‌ام صدای قلبت‌را باهمه شیدائی آن میشنوم• این صدای قلب تو است که مرا بنام میخواند زبانت ازقلبت اطاعت‌نمیکند• آنچه که دلت‌میگوید بگو•

گولوس جواب‌داد :

- پرنده سفید من ، این دلم‌است که بمن فرمان میدهد دامیل را دوست داشته‌باش اما اورا بدبخت‌نکن • من نمیخواهم و نمیتوانم چشمان قشنگت‌را گریان‌ببینم‌و ازهمین بیمناکم که‌تورا دوست داشته باشم و نتیجه این‌عشق بدبختی برای‌تو باشد •

دامیل بدون‌اینکه بروی گولوس بنگرد گفت :

- همه‌چیز را میدانم گولوس •

پهلوان هم باشجاعت گفت :

- آنشب که پیراهن چسبان برای‌من آوردی فهمیدم که توهمه چیزرا دیده‌ای و میدانی •

- بله آنروزها که مجروح وبیهوش افتاده‌بودی همه جای بدنت را دیدم و لبانت‌را هم بوسیدم •

- آه ، دربیهوشی من ؟

دامیل مشتاقانه خودش‌را بسینهٔ گولوس بیشتر فشرد و گفت:

- بله برای اینکه میدانستم درحال عادی اجازه نمیدهی تو را ببوسم• گاهی آنقدر تورا می‌بوسیدم که خسته می‌شدم ولی باز سیر

نمیگردیدم و هرچه میگذشت عطش ومحبتم افزایش مییافت •

گولوس چهره دامیل را میان دو کف دست‌خود گرفت ، سرش را از سینه دور کرد• خنده کنان بچشمان‌مخمورش نگریست وپرسید:

- میخواهی که با وجود همه این نقائصی که من دارم همسر من باشی ؟

دامیل بهواجست ، دست‌هایشرا دور گردن (گولوس) انداخت و گفت :

- بله، بله من زندگی‌تورا عوض‌میکنم ، گولوس‌من•

دراین موقع مثل‌اینکه فکر تازه‌ای ازنظر گولوس گذشته باشد یك قدم بطرف دیگر اطاق برداشت ، متفکرانه بزمین نگریست و آنگاه گفت :

- اما نه ، نمیتوانم اینکاررا بکنم ، ازدواج من‌وتو مستلزم‌این است که من دروغ بگویم .

-مقصودت چیست گولوس ؟

- مقصودم اینست که برای انجام اینکار من ناچارهستم خودرا یهودی معرفی کنم و بچیزهائی که شما اعتقاددارید اظهاراعتقادنمایم و این‌عمل دروغگوئی‌است .

دامیل خودرا جلوی گولوس رسانید و گفت :

- پس الان چه میکنی ؟

- الان دروغ نمی گویم زیرا هنوز کسی از من نپرسیده که آیا

یهودی‌هستی یانه ؟

- اگر یکروز ازتو این‌سئوال را بکنند ؟

گولوس باشجاعت جواب‌داد :

- درآن روز جواب بدرستی خواهم‌داد ، درمذهب‌ما دروغگوئی گناه است .

- و خواهی گفت که یهودی‌نیستی ؟

- البته .

دامیل دستهای گولوسرا گرفت و گفت :

- و قبل‌ازاینکه چنین‌سؤالی ازتو بکنند من‌تورا یهودی‌خواهم کرد. تعلیمات موسی‌را بتو خواهم‌آموخت .

اینکار یکروز باید انجام شود بگذار این افتخار مال من باشد که تو را با تعالیم یهودآشنا کنم .

گولوس گفت :

- کار بزرك و سختی‌است .

ودرحال تفکر بقدم زدن در اطاق پرداخت ، نگرانی مجهولی سراپای وجود گولوس‌را تسخیر کرده‌بود . دلش‌بعدازآنهمه طپیدنهای عاشقانه شور میزد وفشرده میگردید چنان بود که به‌تاروپود روحش چنك میزنند و باز احساس میکرد که صدائی در اعماق روحش بانك میزند ومیگوید : «خطر ! خطر !»

حوادث همان شب را بخاطرآورد بیادش آمد که چطور مشعل

سلیمان خاموش گردید و باز روشن شد و موقعیکه مجدداً درساختمان را بستند مشعلی که سلیمان به‌ستون نصب کرده‌بود خاموش شد.

سلیمان در مقابل چه‌قدرتی سر تعظیم فرودآورده بود وسوسه‌ای عجیب در درون روح خویش حس مینمود این وسوسه دلپذیر بود اما گولوس نمیخواست تسلیم‌آن شود

غفلتاً بطرف دامیل بر گشت و در حالیکه ابروانش‌را در هم کشیده بود گفت :

ـ دامیل ! بمن‌بگو خداچیست و کیست من‌نفهمیدم که‌سلیمان در مقابل این خدا که نامش را برلب میآورد چرا تعظیم‌میکرد آیا آن قدر بزرك است که حتی سلیمان هم با این شوکت وقدرت در مقابل او تعظیم میکند و بخاك می‌افتد؟ من‌تعجب کردم‌وقتی دیدم که‌سلیمان پیشانی خود را برخاك نهاده بود و بزاری می گریست .

وبعد باصدای ملایمتری که از جانش جدا میشد پرسید :

ـ (دامیل) خدا ، خدائی که‌سلیمان‌را مقابل خودبسجده‌واداشت کیست ؟ بمن‌بگو .

دامیل دستهای گولوس را میان انگشتان ظریف ولطیف‌خویش فشرده و گفت :

ـ بیا . همراه من بیا .

و گولوس را با خود تا کنار پنجره برد . پرده را عقب زد ، باد گیر پنجره‌را که‌آن نیز پرده ضخیمتری بود کناربرد و گفت :

- بیا . . بیا مولای من . بیا . . تا بتو نشان دهم .

گولوس متعجبانه پرسید :

- خدا را بمن نشان میدهی؟

- نه ، خدا محسوس و مرئی نیست اما موجود است در هیچ جا نیست ولی همه‌جا هست خدای خالق جهان و جهانیان عادل و مهربان است قادر است و بهمه‌چیز آگاه وبینا و دانا است .

دامیل کنار پنجره قرار گرفت و گولوس‌را نیز بکنار کشید ، سرش را به سینهٔ او تکیه داد و در عین حال چشمانش را به آسمان دوخت و گفت :

- نگاه کن این آسمان پهناور را می‌بینی ؟

(گولوس) گفت :

- بله مثل طاق‌طالاری‌است که بالاجورد رنك زده باشند وبراین زمینهٔ لاجوردی میخهای نقره‌ای کوبیده باشند .

(دامیل) اظهار داشت :

- اما آنچه که‌تومی‌بینی ،فضائی‌است لایتناهی ونامحدود،نه‌عمق آن بر کسی‌معلوم‌است‌ونه کرانه‌های‌آن، دراین‌فضای‌بیکران‌ستار گان سر گردان وچرخانند وزمینی که ما روی‌آن زند گی میکنیم یکی از همین کرات‌آسمانی است .

گولوس با دقت گوش میداد و دامیل هم چون معلم علاقمندی باحرارت حرف میزد .

- جهان آفریننده‌ای دارد که او را خدا مینامیم او است که این جهان بیکران را بنظم آورده سیارات و ثوابت را در آسمان معلق نگهداشته خداوند است که ابر را میگریاند و از سینهٔ سیاه خاك علف میرویاند.

خداونداست که جنین‌را در رحم مادر به‌طفل مبدل‌میکند و این طفل خاموش و بی‌جان را در لحظات اول میگریاند و بنفس کشیدن وا میدارد.

این منبع شیرینی و لطافت در عمق زمین کجا است، کجااست که ریشه گیاهان از آن میمکند و آنهمه لطف وحلاوت را در دانه‌های انگور و آن‌عطرروح‌پرور و آن‌رنك دلفریب‌را درسیب ذخیره میکنند، هیچ دراین باره فکر کرده‌ای؟

- اوه بله بسیار فکر کرده‌ام و چیزی جز آنچه که میدانستم نفهمیدم دامیل توضیح داد:

- در همه چیز خداوند را می‌بینیم و یا اثری از حکمت الهی مشاهده میکنیم خداوند قادر وقاهر و مهربان و عادل‌است گناهکاران را شدیداً عقوبت میکند و توبه کاران را می‌بخشد و مشمول عنایات خویش مینماید.

گولوس که بکرات نام موسی را از زبان مردم شنیده بود پرسید:

- پس موسی کیست؟

دامیل اظهار داشت :

- موسی بنده و رسول خداوندبود .

خداوندجهان برای هدایت بندگانش صالح‌ترین آنها را برسالت برمی گزیند و بهدایت بشر مأمور میکند و موسی بنده صالح خداوند و رسول او بود .

در روزگاران گذشته قوم بنی‌اسرائیل که درزمان یوسف به‌مصر مهاجرت کرده‌بودند به‌بیچارگی وبندگی‌بندگان خدا افتاده ومجبور شده بودند ناله‌های دردناك زنان داغدیده و بندگان‌صالح و نیکوکار به‌پیشگاه خداوندی مؤثر واقع شد و مشیت‌الهی براین قرار گرفت که بنی‌اسرائیل از چنك فرعون رهائی یابند.

برای انجام این مقصود موسی مأمور شد و باتعالیم الهی مجهز گردید وبه‌جنك اخلاقی بافرعون مصرآماده‌شد.

دراین‌جنك موسی پیروز شد زیرا دست خدا با او بود و موفق گردید تا قوم خود را از مصر به‌اسرائیل که ارض موعود بود هدایت کند و کوچ‌دهد .

این‌سفرچهل‌سال طول کشید وسرانجام قوم بنی‌اسرائیل به‌ارض موعود رسید واینجا مستقر شد .

گولوس پرسید :

- موسی چگونه توانست با دست تهی فرعون را ازپای درآورد فرعون مقتدر و توانا را .

- بله درست است ، راست میگوئی موسی تهی‌دست و بی‌سلاح بود اما دست خدا او را همراهی میکرد ودست‌خدا بالاترین‌ونیرومندترین دستها است .

(گولوس) آرام بود چشمانش را به آسمان دوخته و در زمینه لاجوردی فلك درخشند گی ستار گان را می‌نگریست ، چنان بود که نور خدا را میدید و جلال وشکوه خداوندی را احساس‌مینمود.

چیزهـای ناشنیده میشنید و دلش بطرف قدرت الهی کشیده می گردید ، تارهای روحش میلرزید و دلش با آنهمه توانائی که داشت چنان میطپید که گوئی می‌خواست از سینه خارج شود و پیش پایش بیافتد

اشك در چشمش پرده‌هائی روی‌هم ایجاد میکرد و موج میزد ، از گریستن شرم داشت ولی احساس کوچکی و ضعف در مقابل قدرت خدا او را به گریستن وامی‌داشت واین گریه‌را داروی‌شفابخش ضعف خود می‌دانست.

دامیل سکوتش را شکست ، دستش‌را گرفت ومثل‌فرشته‌نجات زیر گوشش زمزمه کرد و گفت :

- گولوس گریه کن از گریستن در درگاه خداوند شرم نداشته باش ، این اشك‌ها که در چشمان مردانهٔ‌تو جمع شده اگر فرو بریزد موجب جلای قلبت میشود وآئینهٔ روحت‌راصافی میکند گریه کن.

دامیل بی‌اراده دست گولوس را رها کرد و زانو زد ، او خودش

گفته‌بود که همه‌جا خانه خدا است ، خدا همه‌جاهست و هیچ‌جا نیست دلهای مؤمن و پاك جایگاه انوار الهی است ، وبرای این که نور خدا را درسینه داشته باشیم باید قلب را پاك کنیم ، از کینه‌ها و دشمنی‌ها ، از حسد و بغض وعداوت‌ها .

گولوس یك‌قدم عقب‌رفت ، نگاهی ازپشت به‌دامیل افکند و در کمال تعجب مشاهده نمود که جسم اوآنجا است ولی روحش درجهان دیگری سیرمیکند . صدای او را میشنید که میگفت :

ـ خداوندا دل ما را بنور ایمان روشن کن . الهی گناهان ما را ببخش . درهای رحمت و محبت را بروی ما و قوم ما بگشا ، خدایا قصور و کوتاهی ما را به‌عظمت وبزر گی خودت ببخش .

بشنیدن نام خدا دل در سینه گولوس میلرزید ، زانوانش سست شد، بی‌اختیار بطرف‌پائین متمایل گردیدو آهسته‌آهسته‌پشت‌سر دامیل بفاصله یك‌قدم زانو زد .

بی‌اختیار وبدون اینکه اراده‌ای از خود داشته‌باشد میگریست این‌شوق بود که او را میگریاند ، شوقی که ازشناختن خدا واز نزول نور ایمان در دلش پدیدآمده‌بود .

گریه‌ای‌آرام کننده ولذت‌بخش بود . دست‌هایش را بهم گرفت سر را پائین انداخت و بصدائی آهسته که میلرزید گفت :

ـ خدایا گولوس پهلوان‌پیروزبخت سیاهروی بدرگاه توآمده ، اورابپذیر ، این گولوس‌است که با تو سخن‌میگوید وازشکستگی‌های

دلش حرف میزند وقصه‌هاداره، خدایا بکرم خودت ، به‌عظمت و بزرگی خودت دل گولوس را بنور ایمان روشن کن ، دلی که همه عمر تاریك بوده و زبانی که هرگز نام تو را تلفظ نکرده بود .

دامیل هق‌هق کنان میگریست . گریه دامیل علت بزرگی داشت و آن شادی عمیقی بود که از مشاهده ایمان گولوس در دل خویش حس میکرد .

چه‌خدمتی ازاین بزرگتر که یك مرد خدانشناس را با تعالیم توحید و یکتاپرستی آشنا کند ؟

صدای گولوس کم کم پائین میآمد وضعیف میشد . . و دامیل که بخودآمده بود از جلوی او عقب میرفت و خویشتن را کنار میکشید که سکوت و خلوت او بهم نخورد.

(گولوس) همچنان نشسته بود و دست ها را بهم گرفته بود وحرف می‌زد .

دیگر دامیل صدای او را نمی‌شنید وتنها اول‌جملات نام‌خدا را تشخیص میداد وبعداشك‌های گرم گولوس‌را میدید که‌روی گونه‌هایش میغلطید و ازآنجا برزمینه سیاه ریش وی فرو می‌رفت و ناپدید میشد

ساعتی بهمین‌حال گذشت ، شمع‌ها کوتاه میشدند و پایان شب را اعلام میداشتند ، گولوس هم‌چنان راز ونیاز می کرد ، و نام خدا را برزبان می آورد

بالاخره‌دعا تمام‌شد ولی گولوس ازجائیکه‌نشسته‌بود برنخاست

زانوان خسته‌اش را از زیر بدن بیرون آورد روی‌را بر گردانید وچون دامیل را پشت سر خود نشسته دید دستش‌را گرفت و فشرد و آهسته وآرام سر خود را پائین آورد و بر زانو و ران دامیل نهاد ، و خیلی زود بخواب‌رفت.

دامیل تکان نخورد ، سر محبوب را برزانو داشت ، چه سعادتی از این بزرك‌تر و بهتر ، بـا موهای سیاه گولوس بازی می کرد و گاهی خم‌می‌شد و موی و روی او را می‌بوسید ومی‌بوئید ونوازشش می کرد .

***

بن‌هور فعالیت‌شدیدی‌را آغاز کرده‌بود. توهین گولوس‌راهر گز نمیتوانست‌فراموش کند، او قهرمان بن‌هوررا شکست‌داده‌بودو گوشش را با دو دست کند و بصورت وی پرتاب کـرد . آه ! از آن پس چگونه میتواند درمیان لشگریان که مسلماً ازاین حادثه مطلع‌هستند سر بلند کند ؟

افتخارات گذشتهٔ او چه‌میشود ؟ گولوس بصورت قهرمان بزرك کشور سلیمان درآمده بود و همه‌جا از او حرف میزدنـد و تعریف می کردندو بن‌هور که این‌مطالب‌را میشنید ازخشم‌وغضب میلرزید.

یکروز که بن‌هور از یك قـرارگاه نظامی بازدید میـکرد و بی‌اطلاع ازدسته‌های‌سربازان بازدید مینمود با گوش خود شنید که از گولوس تمجید می کنند و نیروی اورا می‌ستایند .

خون درعروق بن‌هور منجمد میشد و ازخشم‌وحسد میسوخت ،

او تنها خودرا شایستهٔ این‌مقام و مرتبه‌می‌دانست .

آن‌روز وقتی ازبازدید بر گشت بغلام‌مخصوص‌خود گفت :

- آنها آمده‌اند ؟

- بله . سه‌نفر ازخدمتگزاران اینجاهستند :

- بگو بیایند .

در اطاق‌بازشد و سه‌نفر مرد که لباس‌صحرانشینان‌را بتن‌داشتند وارد شدند .

یکی ار آنها ریش انبوه و سیاهی داشت و به نام (شموئیل) معروف بود .

(شموئیل) در گذشته راهزنی می کرد ولی از چند سال قبل که سلطنت به‌سلیمان رسید و راهها امنیت‌یافت دست ازاین‌کارها برداشته وبشغل دلالی کنیز مشغول گردیده بود .

او باهمه بزرگان و متمولین رابطه‌داشت و برای‌آنها کنیزان زیبای‌رومی و فنیقی و هندی تهیه‌میکرد، بارها برای بن‌هور کنیزان زیبا خریده و سودهای کلانی برده‌بود اما این‌مرتبه سردار اسرائیلی بااوکار دیگری داشت .

وقتی آن سه‌نفر وارده‌شدند بن‌هور از دو نفر دیگر پرسشهائی کرد و مرخصشان نمود و چون با شموئیل تنها ماند گفت :

- خوب (شموئیل) چه‌فکر کرده‌ای ؟

- آیا سردار علاقه‌زیاده‌ی‌دارند که اینکار انجام‌شود؟

بن‌هور ابروان خودرا درهم کشید و گفت :

- فوق‌العاده علاقمند هستم بوسیله‌ای اورا مسموم کن من در عوض سیصد سکه طلا به‌تو جایزه خواهم داد .

شموئیل گفت :

- اما بصلاح‌شما نیست که گولوس مسموم‌شودو بمیرد.

- چرا احمق‌ریشو ؟

شموئیل تعظیمی کرد و گفت :

-برای‌اینکه همه مردم اورا دوست‌دارند وکافی‌است که یکنفر از میان همه ساکنان کشور پهناور سلیمانی بفهمد و دچار سوء ظن شود و آنگاه شایعه پخش می گردد که شما روی حسادت و دشمنی اوراکشته‌اید .

بن‌هور فکری کرد و گفت :

- راست می گوئی .

- ازاین بدتر سلیمان که اورا بی‌اندازه دوست‌دارد ازشما متنفر خواهد شد و ازکار بر کنارتان خواهد کرد و چه‌بسا که انتقام سختی هم بگیرد.

بن‌هور متفکرانه جواب‌داد:

- قبول کردم اما بعقیده تو چه کاری بهتر است او باید سد راه موفقیت من نباشد .

شموئیل مزورانه خنده‌ای کرد و گفت :

- صدسکه طلا بدهید تا راه دیگری بشما نشان‌دهم.

-هرچه بخواهی میدهم.

- نه‌قبلا بدهید مطمئن هستم که شما می‌پسندید وبهوش‌ومهارت من آفرین می گوئید.

بن‌هور دست زیرمصطبه‌ای که روی آن نشسته بود کرد و یک کیسه سرخ‌رنك بیرون آورد و بطرف شوئیل پرتاب‌نمود.

شموئیل کیسه را برداشت بوسید و روی شال‌خود نهادوتعظیمی کرد و گفت:

- هیچ مولای من فکر کرده‌اید که این گولوس اهل کجاست و چه مذهبی دارد؟

بن‌هور درجای خود نیم‌خیز شد و با حیرت بدهان شموئیل نگریست و متقابلا پرسید:

- تو میدانی یهودی‌نیست؟

شموئیل پاسخ‌داد:

- چیزهائی فهمیده‌ام‌امامطمئن‌نیستم‌این‌رازی‌است که‌باید کشف کرد وباااطمینان عمل‌نمود.

بن‌هور آهی کشید و بپشتی تکیه‌داد و گفت:

- نشد... اینهم نشد...

- اما خیلی چیزها شد، صبر کنید تا من گزارش خود را بعرض برسانم.

بن‌هور با بی‌علاقگی گفت :

- بگو .

- نخستین کشف من اینستکه بین (گولوس) و (دامیل) دختر حکیم رابطه‌ای برقرار است .

- چه نوع رابطه‌ای ؟

- عاشقانه.. (دامیل) اورا دوست‌دارد - عاشق و شیدای اوست و گاهی شبها بخانه وی میرود و تا صبح هم آنجا میماند .

بن‌هور فریادی کشید و گفت:

- احمق اینکه مهم نیست چه اهمیتی دارد که یك‌زن‌دلباختهٔ‌یك مرد باشد ؟

- شموئیل گفت :

- اما رازدیگری هم هست . آن راز اینست که دامیل بتمام‌رموز زندگی (گولوس) واقف است وحتی‌میداند‌اهل کدام کشوراست و چه مذهبی دارد ؟

چشمان بن‌هور برقی‌زد و گفت :

- مثلا چه مذهبی‌دارد ؟

- من فکرمیکنم اهل کشور شمال و از آفتاب پرستان باشد ، بخاطردارید که چه میگفتید ؟ میگفتید که او برموز و قوانین‌زندگی دردربار سلاطین واقف‌است - من حدس‌میزنم که او شاهزاده‌باشد.

بن‌هور اظهارداشت :

- در این صورت باید روی بدنش علامت‌سلطنتی آفتاب‌پرستان نقش شده باشد .

شموئیل تعظیمی کرد و گفت :

- و هست .. بیاد‌میآورید که روز کشتی و مسابقه پیراهن تنگ پوشیده بود ؟ فکر میکنید این پیراهن را چرا بتن کرده بود مسلماً برای‌اینکه خالهای‌بدنش دیده نشود .

بن‌هور ازجای‌جست وباخوشحالی دستهارا بهم مالید ، شموئیل ادامه داد :

- و من میدانم که این‌پیراهن‌را (دامیل) برای‌او بافته و بهمین علت میگویم که‌دامیل از اسراروی اطلاع دارد.

بن‌هور گفت :

- اگر اینطورباشد سلیمان فوراً فرمان قتل اورا صادر میکند تمام سوابق وخدمات گذشته‌اش ازبین میرود - تمام افتخاراتش‌را از او میگیرد - سلیمان بیرحمانه درباره او رفتارخواهد کرد.

گفتگو و مشاوره (شموئیل) و بن‌هور ادامه‌یافت و در پایان تصمیم گرفتند که از این راز پرده بردارند و وقتی مطمئن شدندعمل کنند .

شموئیل مزدور پیشنهاد کرد که قبلا باید (دامیل) راگرفت و اسیر کرد و در گوشه‌ای نگهداشت و بعد گولوس را رسوانمود.اگر دامیل آزادباشد گرفتار کردن گولوس سخت است .

بن‌هور موافقت کرد ومقداری پول دراختیار او گذاشت وسفارش کرد که هرچه‌زودتر کاررا شروع کند .

***

گولوس نیروی تازه‌ای برای زندگی یافته بود کار ساختمان عبادتگاه بزرك سلیمانی آغازشده وباسرعت پیشرفت مینمود.

گولوس کم کم احساس آرامش روحی میکرد روزها و شبها هر گاه وبیگاه که تنها میماند فکرمیکرد بجهان و جهانیان بدنیا و آسمان وزمین باینکه این جهان بااین عظمت ساخته‌وپرداخته چه کسی میتواند باشد ؟ آیا قدرت عاقله‌ای بوده که این جهان‌را بنظم آورده ویا همه‌چیز برسبیل تصادف پیداشده‌است ؟

اگر تصادف است پس یکروز هم باید برحسب تصادف نظم برهم بخورد .

هیچ نظمی زائیده تصادف نیست تصادف بی‌نظمی ایجادمی کندوجهان بااین بزرگی نمی‌تواندمولودیك حادثه باشد. منشاء این حادثه چه بوده پس خالقی هست اما خالق خودش چگونه بوده وهست معلوم‌نیست.

گولوس هرچه بیشتر میاندیشید افق فکر خودرا گسترده‌تر میدید و مشاهده می کرد که این جهان تازه که روبروی چشم عقل او گشوده‌شده پایان و انتهاندارد هرچه برود به کرانه‌آن نمیرسد.

(دامیل) او را به تعلیمات موسی با توحید و یکتا پرستی آشنا می کرد .

باو میگفت که خداوند همه‌جا هست و هیچ‌جانیست باومیگفت که خدا برهمه‌چیز جلوه‌می کند ولی نفس هیچ‌چیز نیست‌درحالیکه نفس هیچ‌چیزهم ازخدا جدانیست .

حالا گولوس فهمیده‌بود که خورشید ، معبود پدران‌او ذره‌ای است ازجهان هستی و این‌فکر کوتاه ونارسای‌پدران‌او بود که آفتاب را خالق جهان می‌پنداشته‌اند .

درجهان هستی خورشیدها هست ، کهکشان ها وجود دارد که هریك دهها‌وصدها خورشیدها میتوانند داشته‌باشند چقدر احمقانه‌است که انسان آفتاب، یعنی توده روشن معلق درهوا را خدای‌جهان تصور کند وبرای رضای‌خاطر او انسان‌ها را قربانی‌نماید.

مگرنه این‌بود که پدرانش قربانی انسان میکردند که‌خورشید ازنظرشان پنهان نشود .

روزها و شبها فکر می کرد و ساختمان معبد را نظارت‌مینمود نزد سلیمان محبوبیت بیشتری پیدا کرده بود وبآینده با خوشبینی و امید مینگریست .

یکشب‌درمیان، دامیل‌بدیدار گولوس می‌شتافت وشب‌را در کمال پاکی و عفت بااو می گذرانید .

هردومثل‌فرشتگان‌پاك‌بودندوتنها‌باین‌امیدروز گارمیگذرانیدند که بزودی عروسی کنند .

اما از دواج آنهـا موقعی امکان پذیر میشد کـه (گولوس)

یهودی گردد .

آنشب دامیل بهترین لباسهای خودرا پوشید ، گیسوانش‌را به مروارید و الماس آرایش داد بر اسب نشست و بطرف شهر حرکت کرد معمولا دامیل قبل‌ازاینکه هوا تاریك و دروازه‌ها بسته‌شود خودرا بشهر میرسانید و ازپل روی خندق می گذشت ولی آنشب کمی‌دیرشد معهذا امیدواربود که دروازه‌بانان چون اورا می‌شناسند و گولوس هم سفارش کرده بشهر راهش دهند.

ستارگان یك‌یك ظاهرمیشدند، افق‌سرخ‌رنك بسیاهی‌میگرائید و شب شنل سیاهش را روی جهان می گسترد دیگر چیزی بدروازه نمانده بود ، از دور چراغ برجها را میدید و آتش روی فیل‌بند قلعه را تشخیص میداد .

غرق فکر و خیال و اندیشه‌های دورودازبود که ناگهان‌صدای سم اسب پشت سر خود شنید با حیرت بر گشت وبعقب نگریست اما هنوز چیز درستی تشخیص نداده‌بود که پارچهٔ پشمی ضخیمی را روی سرش انداختند و ضربتی‌هم بصورتش زدند بطوریکه تعادلش ازدست رفت و دیگر نفهمید چه شد .

خوانندگان حدس‌میزنند که اینها کیستند ؟

شموئیل و فرستادگان بن‌هور بودند که دامیل را گرفتند ، دست‌وپایش را بستند و درجوالی پشمی پنهانش کردند وبطرف شهر راه افتادند. دروازه‌بانان بدون سؤال وجواب‌دررا بروی آنها گشودند

و سواران که جوال سنگینی به پشت یکی از اسبان نهاده بودند وارد شدند .

بفاصله صدقدم پشت آنها اسب بی‌راکبی حرکت‌میکرد. اسب نیز وارد شهر و راه‌خودرا بطرف محلی که یك‌شب در میان میرفت پیش گرفت :

حیوان نجیب وباهوش پس‌ازاینکه دامیل‌را بردند ، مستقیماً بسوی خانهٔ گولوس رفت، و درست درجائی که‌هرشب‌دامیل پیاده‌میشد و اسب‌را میبست توقف‌نمود .

گولوس بامید آنکه آن شب با(دامیل)وعده‌ملاقات دارد کمی زودتر از شب های دیگر بخانه آمد، اطاق‌را شخصاً مرتب کرد ، اینجا و آنجا را بازدیدنمود چیزهائی را که دامیل زیبا دوست‌داشت درمد نظر گذاشت . آن شمعهای‌کافوری که‌بوی‌خوشی دراطاق‌منتشر میکرد درشمعدان قرارداد .

کمی عود درمجمر ریخت و چون مطمئن‌شد که همه‌چیز آماده ومهیااست از اطاق‌بیرون‌رفت ، شنل‌رابدوش انداخت‌وپس‌ازاینکه‌چند دقیقه درحیاط قدم‌زد بطرف در رفت مثل‌اینست که امشب دامیل دیر کرده ، شاید دروازه‌بانان دررا برویش‌نگشوده‌اند؟

چه شده ؟ خدایا دلم شورمیزند .

نگرانی عمیق و گنگی در رگهای گولوش دوید و بی‌اختیار دلش فروریخت .

ناگهان درهمین موقع صدای شیههٔ اسب شنیده‌شد و گولوس با شادی کودکانه‌ای بطرف در خانه دوید ، مشعل را بدست گرفت و از راهرو گذشت .

-دامیل... دامیل آمدی ؟

و بمستخدمی که پشت سرش حرکت میکرد گفت:

- برو اسب‌را بطویله ببر .

ولی وقتی از خانه بیرون آمدند ، اسب بی‌راکب کنار درخت ایستاده بود .

دامیل کجا است ؟

- دامیل... دامیل...

غلام بطرف اسب‌رفت‌و دست روی‌زین گذاشت و گفت:

- زین سرد است ، اسب تنها آمده .

گولوس هم بسرعت بطرف اسب دوید وهمین آزمایش راکرد و اظهارداشت .

- اسب مدتی‌است بی‌راکب‌است بنظرم بلائی بسردامیل آمده شاید دزدان باو حمله کرده‌اند ... ای خدا .

و دراینجا گولوس صبر کرد .

کمی‌اندیشید ،این اولین باری‌بود که‌بی‌اختیار وبدون‌اولین‌بار نام خدا را برزبان جاری‌میکرد ، برای خود اوهم اعجاب‌انگیزبود .

و باز بی‌اراده ادامه‌داد .

- ای خدای موسی .. ای خدای ابراهیم... و ای خدای دامیل زیباه براو چه رسیده؟ دلم گواهی بدمیدهد ...

(گولوس) درست می گفت: دلش شور میزد. سینه‌اش فشرده می گردید و چنان بود که دستی قلبش‌را با سختی در میان انگشتان گرفته و می‌فشارد و به‌تاروپود روحش چنگ میزنند ومیکشند.

روح آئینه تمام‌نمای حوادث‌است. وقتی حادثه‌بدی در پیش باشد آئینه روح بشر کدر و تاریک میگردد و گولوس حق‌داشت که آشفته وناراحت باشد

غلام گولوس پرسید:

- مولای من اجاز میدهیداز‌دروازه‌بانان سئوال کنم؟

گولوس مثل کسانی که از خواب بیدار شده‌باشند در تاریکی نگاهی به‌غلام‌خویش کرد، چندبارپلك‌های‌چشم‌را با ناراحتی وتشویش بهم زد، خطوط چهره و گره میان ابروانش بیشتر بهم فشرده گردید و گفت:

- از دروازه‌بانان چه‌بپرسی؟ چه: آنها از دامیل من چه‌اطلاعی میتوانند داشته‌باشند؟

غلام گفت:

-میروم و می‌پرسم که آیا خانم از دروازه گذشته است یا نه؟ خانم همیشه از دروازه شمال شرقی شهر وارد میشدند.

گولوس آن‌قدر نگران و ناراحت‌بود که باخشونت حرف اورا

برید و گفت :

- نه برو گمشو . . برو لازم نیست .

غلام سرش را پائین انداخت و رفت . اما هنوز چندقدم از آنجا دور نشده بود که گولوس فریاد کشید و گفت :

-آه نه (لیتان) بیا .

لیتان غلام بر گشت و گولوس دستی بشانهٔ اوزد و گفت :

- سوار شو ، نه . اول اسب مرا بیاور .

و باز مثل اینکه فکرش عوض شده باشد ادامه داد :

- لازم نیست . تو خودت سوار شو من با همین اسب (دامیل) میروم ، همراه من بیا ؛ زود عجله کن .

گولوس روی زین اسب دامیل جست و تا آهسته بسر کوچه رسید غلامش نیز براسب نشسته بود و باو ملحق گردید .

از آنجا ببعد بتاخت رفتند .

گولوس همیشه جلو بود و اسبرا مثل مرغی که پرواز میکند بحر کت در می‌آو د ، فاصله بین خانه و دروازه شمال شرقی بسرعت وخیلی زود طی شد .

دروازه بسته و دروازه بانان در ایوان گرد آتش نشسته بودند وصحبت میکردند .

بشنیدن صدای سم اسب روی را بجانب آنها بر گردانیدند ، ویکی از ایشان فریاد کشیدو گفت :

- سوار کیستی ؟

گولوس دهانهٔ اسب‌را کشید وتوقف کرد و گفت :

- گولوس است با شماکاری دارم .

تمام دروازه‌بانان که راحت کنارآتش یله داده بودند بشنیدن نام گولوس از جای جستند و مؤدبانه ایستادند و سالارآنها پیش آمد و گفت :

-دروازه‌راباز کنم سردار قصد خروج دارند ؟

- نه سئوالی دارم میخواهم بپرسم .

دروازه‌بان حرف او را برید و گفت :

- درباره داميل دخترحکیم اینطور نیست ؟

- خوب حدس‌زدی آیا او بشهر وارد شده ؟ اورا امشب‌دیده‌اید؟

دروازه‌بان اشاره‌ای باسب کرد و گفت :

- این اسب او است مرکب داميل را خوب میشناسیم اما این اسب ساعتی قبل بدون راکب وارد شهر شد .

گولوس باصدائی که بآشکارا میلرزید گفت :

- تنها ؟

دروازه‌بان پاسخ داد :

- بله تنها ما دروازه را برای ورود دسته‌ای از سواران دولتی گشودیم وقتی آنها از پل گذشتند من این اسب را بدون‌راکب بدنبال آنها دیدم .

پیشانی گولوس داغ شد دلش فروریخت سردی خون خودرا حس میکرد وچنان بود که جریان خون درر گهایش متوقف گردیده است.

یك دقیقه بیشتر یا کمتر سکوت برقرارشد ، اسب هم باناراحتی گوشهای خود را تکان میداد شاید اگر زبان داشت بهتر از هر کس دیگری میتوانست گولوس دلداده را درجریان حوادث بگذارد.

گولوس سکوت را شکست وپرسید :

- آیا اطمینان داری که اسب او بدون راکب وارد شد ؟

دروازه بان جواب داد :

- بله سردار بچشم خود دیدم مطمئن باشید .

گولوس دیگر چیزی نگفت شاید قدرت حرف زدن نداشت برای اولین بار درتمام عمر دلش میخواست آزادانه گریه کند ، اشك بریزد وعقده دلش راآرام نماید.

این چه دردی است که دل را زبون میکند، این چه آتشی است که میسوزاند و بجای سوزش و عذاب لذت میبخشد ، هم درد است هم دوا هم رنج است هم لذت وراحت.

آیا دامیل را دوست دارم و معنی عشقی که از آن صحبت میکنند همین است؟

سررا بسوی آسمان گرفت آسمان پرستاره بالای شهر گسترده بود ستار گان چشمك میزدند و در زمینه نیلی رنك آسمان منظره دامن آبی دختری را مجسم مینمودند که بر آن پولك نقره ای دوخته باشند.

این است آسمان و این‌ها هستند آنچه که خدای دامیل ساخته وپرداخته و بوجودآورده وبنظم اندر کرده است دلها و شادیها و غم‌ها را نیزاو ایجاد کرده، خدائی که آسمان‌هار اساخته، شادیهارا او بوجود آورده و غم را نیز او . . آنچه که دل مرا می‌فشارد غم است غم هم مال خدای دامیل است و من باید بسوی او بروم که غمم را بگیرد و دامیل را بمن باز گرداند

چشمش از اشك لبریز گردیده بود ، کمی دورتر قطرات اشك سرازیر شد وبر گونه‌اش غلطید ، خودش هم نمیدانست چرا بی‌اختیار سرش بسوی آسمان میرود ، چرا دیدگانش را باعماق آسمان میدوزد و مینالد .

طبع بشر خداپرست است . بی‌ایمان‌ترین مردم جهان در سختی و تنگی بیاد خدا نالیده‌اند و از او کمك و مدد خواسته‌اند .

گولوس با مبانی ایمان و یکتا پرستی بوسیله دامیل آشنا شده وحالا بجائی رسیده بود که بتنهائی میتوانست دراطراف جهان و خالق آن فکر کند.

صدای یکنواخت سم دو اسبی که بآرامی راه دروازه تا خانه را می‌پیمودند ، عمق اندیشه و تفکر گولوس‌را بیشترمیکرد .

هیچ صدای دیگری مگر صدای سم اسبان و گا. گاه تنفس شدید یکی ازآنها شنیده نمیشد

همه اهالی شهر درخواب‌بودند سکوت و ظلمت همه‌جارا گرفته

بود و گولوس پهلوان بی‌رقیب بآرامی اشك میریخت و در دل بدرگاه خدا می‌نالید!

-چه کسی میتواند دامیل را بمن باز گرداند؟

هیچکس . .

***

دامیل وقتی مورد هجوم واقع شد طوری کنترل خودرا از دست داد که حتی فراموش کرد جیغی بکشد فریادی بزندو کمك بخواهد. ناگهان جهان‌را پیش چشم خود تاریك وظلمانی‌دید پرده‌ضخیمی روی سرش افتاده، دست‌های نیرومندی او را درمیان گرفت، از روی زین کنده‌شد وبطرف دیگری رفت که نمیدانست کجا است.

از ناهمواری زیر پهلوی راستش حدس زد که او را روی زین اسبی غیراز اسب خودش انداخته‌اند. نقاطی‌راکه طناب از روی دستها وپاهایش گذشته بود تشخیص میداد.

بطور عجیبی اورا طناب‌پیچ کرده بودند، برای‌چه؟ جواب این سئوال را نتوانست بیابد، در ذهن وخاطرخود جستجونمود دشمنانش را از مد نظر گذرانید نه‌هیچکس‌نیست که با او بگناه‌نکرده‌خصومت داشته باشد.

وقتی از روی پل می گذشتند دامیل حواس خودرا جمع کرد.

-آهان سواران زیاد هستند از صدای سم اسب‌آنها که روی پل چوبی‌دروازه‌می گذرند میتوانم بفهمم که‌چندنفر دراین توطئه شرکت

داشته‌اند یك . . دو . . بیشتر از شش یا هفت نفر هستند. صدای باز شدن دروازه و چرخیدن چرخ زنجیرهای پل روی خندق وسایر چیزها را می‌شنید ورود بشهر را نیز از صدای، سم اسبان که روی سنگ فرش حرکت میکردند تشخیص میداد اما بعد نفهمید چه شد، چشمش در اثر شدت درد پهلو سیاهی رفت و بیهوش شد.

موقعی دیده گشود که در اطاق کوچکی روی مقداری علف خشك افتاده بود. وحشت‌زده ازجای جست باطراف نگریست هوا روشن شده بود، آفتاب از پنجره کوچکی که بالای دیوار بود بدرون می‌تابید و چهار گوش غیر منتظمی روی دیوار روبرو ایجاد می کرد خطهای موازی نشانه میله‌های پنجره بود این اطاق کجاست؟ بعقب نگریست در پشت سرش بود همه‌چیز و مخصوصا زنجیر کلفتی که از سوراخ در می گذشت و بقلاب آهنین کلفتی متصل میشد نشان می‌داد که آنجا یك زندان است.

- یك زندان اما برای چه؟ آخر من که گناهی مرتکب نشده‌ام چه کرده‌ام؟

سکوت همه جا را فرا گرفته بود چنان بنظر دامیل میرسید که رابطهٔ او با جهان قطع شده گوئی او را در یك جزیره دور افتاده حبس کرده‌اند.

نه‌صدائی، نه‌آشنائی نه‌انسانی و نه منظره‌ای از انسانیت هیچ، سکوت و سکوت. این بود آنچه که گرداگرد او وجود داشت.

تنهائی غمی ناشناخته در روحش بوجود میآورد، مثل تخمی که در خاك بکارند و آب بدهند و بپرورانند و بزرك کنند، غم در روح وجانش ریشه می گرفت وگسترده‌تر میشد.

ازلحظه‌ای که چشم گشوده و بهوش آمده بود بیشتر از خودش به گولوس میاندیشید، «دیشب او انتظار مرا می کشید، انتظار تلخ است چه فکر کرده، چه فکر می کند، چه‌میداند برمن‌چه گذشته‌آیا غیبت مرا حمل‌بر کم‌محبتی میکند»؟

اشك برپهنای چهره‌اش دوید روی‌بازوی خود تکیه‌داد، سررا میان دو کف دست گرفت و بزاری گریست.

از گلو گریه می کرد، گریه‌ای که‌هرچه شدت میگرفت کمتر آرام‌و سکون می‌بخشید.

ـ آه خداوندا چقدر بدبخت هستم. اینجا کجاست؟

ساعت‌ها گذشت روشنائی کم رنگی که از پنجره بدرون میتابید روی دیوار حرکت میکرد کم کم بالا رفت، کم‌رنگ‌تر وضعیف‌تر شد تا بالاخره ناپدید گردید.

غروب آفتاب نزدیك‌بود اما دامیل جز از زندان خودش ازجای دیگری خبر نداشت.

گرسنگی وعطش‌جانش‌را میآزرد، دلش مالش‌میرفت، لب‌های نازکش خشك و زبانش تلخ گردیده بود.

درست درهمین‌هنگام صدای‌زنجیر در زندان شنیده شد، دامیل

متوحشانه از جای جست بگوشه‌ای پناه برد و با دید گان وحشت‌زده وابریز از بیم وهراس بدر خیره شد.

کسی بدرون میآمد، هنوز هوا آنقدر تاریك نشده بود و دامیل تازه‌وارد را بخوبی تشخیص میداد، مردی‌است که لباس فاخر پوشیده بود و ریش کوتاه بزی داشت.

- این کیست؟ هیچ او را نمی‌شناسم.

تازه‌وارد در را پشت سرخود بست باطراف نگریست کمی مکث کرد تا چشمش با فضای زندان خو گرفت و دامیل را در گوشه‌ای کز کرده یافت.

دهانش باز شد، خنده کثیفی کردو گفت:

- آه خانم قشنگ لابد از این متأسف هستید که چرا دیشب معشوقتان را در انتظار گذاشته‌اید مهم نیست او بزودی خواهد فهمید که میهمان ما هستید.

دامیل که از ترس و خشم میلرزید گفت:

- شما کیستید و چرا مرا گرفته‌اید اگر پدرم بفهمد و به شاه اطلاع دهد مجازات سختی خواهید داشت:

مرد مذکور گفت:

- مهم نیست و مطمئن باشید که کسی نمیفهمد.

- آخر برای چه؟

حرف دامیل را ناتمام گذاشت و گفت:

ـ بزودی خواهید دانست اما اگر خیلی به‌نجات خودتان علاقه داريد جواب سئوالهای مرا بدهيد.

ـ سئوالهای شما ، چه‌میخواهید بپرسید درباره کی ؟

مرد کوسه بدقیافه گفت:

ـ دربارهٔ کی ؟ حدس نمیزنید؟ گولوس‌سردار ، سئوال اول من اینست خوب گوش کنید اگر بهریك از سئوالهای من جواب درست بدهید قسمتی ازآزادی شما را مسترد میداریم بگوئید در روز مسابقه پیراهنی که بتن (گولوس) بود چه کسی بافته ودوخته‌بود می‌بینید که سئوالهای من بی‌ضرر و ساده‌است.

ـ آن‌پیراهن را من دوخته و بافته بودم اما برای شما چه نفع وزیانی موجود است ؟

دامیل این حرف را درنهایت بی‌فکری جواب داد وبهمین علت سئوالهای بعدی را نیز نتوانست بدون جواب بگذارد.

مرد کوسه خنده رضامندانه‌ای کرد و گفت:

ـ آفرین ، حالا اجازه میدهم که برای شماآب وغذا بیاورند. اما سئوال دوم بگوئید که چرا این‌پیراهن رابرای اودوختید ؟

باشنیدن این‌سئوال رنك‌دامیل که پریده‌بود پریده‌ترشد ، گوئی دنیا را با همه عظمت‌و بزرگی به‌سرش کوفتند.

شقیقه هایش داغ شد ، گوشش زنگ زد و نفس در سینه‌اش حبس گردید

بخاطر آورد که گولوس خالکوبی عجیبی برشکم خود دارد و اگر این راز فاش شود جانش درمخاطره قرار میگیرد.

- ایوای چه خطای بزرگی مرتکب شدم.

مرد ریش کوسه فریادی کشید و گفت:

- جواب بده چرا خفه شده‌ای؟ از تو پرسیدم این پیراهن را چرا برای او دوختی؟

بازهم دامیل ساکت ماند قدرت پاسخ‌دادن نداشت اگریك کلمه حرف میزد کار گولوس تمام بود محبوبش کشته میشد وتا ابد عزادار واندوهگین میماند.

گولوس بی گناه است. او یکتاپرست شده، او بامبانی مذهب موسی آشنا و به‌دین یهود علاقمند گردیده، حقیقت این است که او دیگر آتش‌پرست و بیگانه نیست، اما این دیو سیرتان چگونه باور خواهند کرد، کسی راز و نیاز او را با خدا نمی‌شنود و نمی‌بیند اما خال کوبی بدنش گواه وحشت آوری است که برای کشتن او کفایت میکند.

- نه، من نمی‌دانم، چیزی نمی‌دانم.

این بودآنچه که دامیل فریاد کنان گفت وبدنبال بیان این‌مطلب طوفانی رعب‌انگیز برخاست.

مرد کوسه شلاق خود را از کمر باز کرد و بطرف دامیل زیبا حمله‌ور شد، دستش بالا میرفت و پائین می‌آمد وشلاق بسر و صورت

و بدن لطیف و سیمگون او می‌نشست و ازجای آن خون بیرون میزد. چند شلاق برای از پای درآوردن دامیل کفایت میکرد. ابتدا جیغ کشید، گریست و بعد از شدت درد بیهوش شد.

مرد دیوسیرت بالای سر او نشست، پلکهای چشمش را بر گردانید بعد دست روی قلبش گذاشت و چون مطمئن شد که نمرده شلاق را به کمر خود بست و از زندان بیرون رفت.

در بسته شد، زنجیرها صدا کرد و صدای پای او در راهرو سنك فرش دورشد.

کمی آنطرفتر (بن‌هور) پشت ستونی ایستاده بود و چون مرد کوسه‌را دید جلورفت و گفت:

- چه شد! چه کردی؟

اودرحالیکه عرق پیشانی‌را با آستین قبای خود پاك می کرد گفت:

- اعتراف کرد.

- چه گفت..

- گفت که پیراهن را من دوختم اما دربارهٔ این که چرا دوختی واین کارچه لزومی داشت سکوت کرد. منهم با شلاق اورازدم بدبخت آنقدر طاقت نداشت که چهارضربه‌را تحمل کندفوراً بیهوش شد.

(بن‌هور) فکری کرد واظهارداشت:

- نبایدبمیرد یکی از زنان را بزندان او بفرست که اولا کمی غذا و شیر باو بخوراند ثانیاً بامهربانی وایجاد دوستی ازاو چیزهائیکه لازم است بپرسد.

شموئیل کوسه‌هم گفت :

- درست‌است از کتک‌زدن نتیجه‌ای‌عاید مانمیشود. طاقت ندارد زود میمیرد وبعدفکری کردوپرسید :

-فرمودید یکزن‌را بزندان‌اوبفرستیم، چه کسی برای این کار خوب‌است ؟

(بن‌هور) که با ناراحتی قدم میزد جواب‌داد :

- یك‌زن زرنك باهوش و زبان‌باز که‌بتواند با مهربانی دروغین وزبان چرب ونرم او را فریب‌دهد .

(شموئیل) باخوشحالی‌دستهارا بهم‌مالید وحرف‌اربابش‌را برید و گفت :

-اوه فهمیدم صبر کنید هیچ کس بهتراز خواهرم لعیا نیست ، (لعیا) مار را با زبان ازسوراخ بیرون‌می‌آورد و من را با همه زرنگی که‌دارم فریب می‌دهد - اجازه می‌دهید؟

بن‌هور باشتاب گفت :

-البته‌البته که اجازه‌میدهم هرکاری دلت میخواهد بکن مختار ومجازهستی.

- شما هرچه بفرمائید اجرا وانجام میشود اما آخر (لعیا) کمی پولدوست و حریص‌است .

(بن‌هور) که‌ازخرج کردن برای نابودی(گولوس) دریغ‌نداشت فوراً کیسه‌پولی‌بیرون‌آورد وجلوی‌شموئیل انداخت واضافه کرد :

- بگیر این‌هم پول معطل چه‌هستی؟ ولی‌من نتیجه مثبت وقطعی ازتو میخواهم هرطوری هست باید چیزی بدست بیاوری شموئیل پول را گرفت و رفت.

***

دامیل تازه بهوش آمده‌بود وازشدت درد جراحات پشت وصورت خود می‌نالید، مویش آشفته و چهره‌اش خونین و دیدگانش از شدت گریستن متورم گردیده‌بود

از هرطرف روی زمین مرطوب زندان میغلطید جائی از بدنش درد می گرفت ومیسوخت

بزحمت روی آرنج تکیه داد و سر را بلند کرد وباطراف خود نگریست.

ازسوراخ‌درزندان دوچشم‌شیطنت‌بارمراقب(دامیل) بود وحرکات ورفتار وحالات اوراتحت‌نظر داشت.

چندثانیه دیدگان شخص ناشناس متوجه او بود وچون مطمئن شد که (دامیل) بهوش آمده، آهسته عقب رفت و دریچه سوراخ را بست.

او یکی‌از زندانبانان‌بود، آهسته بانوك پنجهٔ پا ازپشت در دور شد وهفت‌هشت قدم دورتر زنیکه آنجا ایستاده‌بود وباشموئیل‌صحبت میکرد بدیدن زندانبان پرسید:

- بهوش آمده؟

- بله بهوش آمده وسرش را بلند کرده و باطراف مینگرد.

زن مذکور که همان (لعیا) خواهر بدشکل و کریه المنظر شموئیل بود گفت :

- بسیار خوب ، دست بکار شوید ، دستهای مرا باطناب بنبدید وپشت پیراهنم را نیز پاره کنید وبارناس چند خط قرمز مثل اثر شلاق بکشید ، مویم راهم خودم آشفته میکنم ، آهان اینطور . زود باشید.

(شموئیل) و (لعیا) وزندانبان ظاهر کار را آراستند و ازاو یك زن زندانی کتك خورده ساختند بطوری که هر بینند هوشیاری فریب میخورد و باور میکرد چه رسد به دامیل که نه حواس بجائی داشت و نه حال وهوش درستی او اصولا دختر ساده دل زودباوری بود ودر آن شرایط که کنترل فکر و حواس خویش را بدست نداشت خیلی زودتر از مواقع عادی گول میخورد .

بزودی در زندان را باز کردند وزندانبان درحالیکه سر طناب را بدست داشت (لعیا) را بدرون کشید مشت آهسته‌ای بسرش زد ولگد بدون دردی به شکمش فرود آورد واورا نقش برزمین نمود وآنگاه خم شد و طناب را از دور دستهایش گشود و در را بست ورفت .

لعیا چنین وانمود میکرد که اصولا دامیل را ندیده است ، کمی نالید و گریست و بعد سر برداشت که ظاهرا بدرگاه خداوند دعا کند ودرهمین موقع نگاهی به دامیل کرد و گفت :

- اوه شما هم مثل من بدبخت هستید ایوای بر این بی شفقتها

اگر برادرم که یکی از امیران پادشاه است از ماجرا خبر شود روزگارشانرا سیاه میکند وهمه را بدست جلاد سلیمان میسپارد.

(دامیل) مینالید قدرت حرف زدن نداشت زخمهای پشتش سوزش شدیدی ایجاد میکرد لعیا نگاهی باو کرد و بعد بزحمت به برخاستن تظاهر نمود و خودش را به دامیل رسانید وسر او را بزانو گرفت و گیسوانش را نوازش کرد یکساعت بیشتر یا کمتر آنها باهم صحبت کردند لعیا از برادر دروغین خود که امیر پادشاه بود حرف میزد ومیگفت:

- اگر بآنها ثابت شود که من خواهر او هستم از من پذیرائی شایسته خواهند کرد تا سوءتفاهم برطرف شود و از زندان رهائی یابم وبمحض خروج برای نجات توهم اقدام میکنم.

چند دقیقه از ساعت اول ورود لعیا به محبس گذشته بود که در زندان بازشد وزندانبان دیگری وارد گردید وخطاب به (لعیا) گفت:

- برادرت کیست؟

- شموئیل امیر خزانه سلطنتی

زندانبان گفت:

- دروغ می گوئی، ما حرف های تو را باور نمی کنیم ولی فعلا رئیس زندان دستور داده که کمی نان وشیر وپنیر بتو بدهیم.

وبدنبال این مطلب ظرفی شیر وقرصی نان گندم سفید ومختصری پنیر به درون آورد ومقابل (لعیا) نهاد ورفت.

وقتی در بسته شد (لعیا) گفت:

- برخيز وبخور ، تو بيش‌از من بغذا احتياج‌داری.

و بدون اینکه منتظر پاسخ دامیل شود چندجرعه شیر بدهان‌او ریخت ولقمه‌ای نان وپنیر گرفت وباو تعارف کرد .

اثر شیر ونان خیلی زودظاهرشد .

ساعتی بعد حال (دامیل) که بیشتر درنتیجه‌ضعف بی‌حال‌شده‌بود بهبود یافت چشمانش از افسردگی بیرون آمده و فروغی تازه یافت وتوانست بنشیند .

(لعیا) باآب زخمهای‌پشت اورا می‌شست و با قطعه‌ای ازپیراهن خود او تمیز می کرد و خشك مینمود به طوری که از سوزش آن کاسته شود .

آنشب‌بین آنها الفتی پدیدآمد زن‌حیله گر فتنه‌جو درکارخویش مهارتی بسزاداشت وباچالاکی مهرومحبت دامیل‌را نسبت بخود جلب میکردوهرساعتی که‌می گذشت بیشترمورداعتمادوی قرار می گرفت .

بیچاره (دامیل) که نمیدانست چه توطئهٔ خطرناکی برای او ومحبوبش ترتیب داده‌اند درهای سینه و قلبش را بروی او می گشود و راز دل می گفت :

(لعیا) به مهارت از وی سئوال می کرد و در عین حال که خود را نسبت به‌حوادث بی‌علاقه نشان‌میداد میکوشید رشتهٔ سخن‌را بجای مطلوب بکشد .

روزبعد مجددا شیر ونان‌آوردند ودامیل‌خورد لعیاباقیهٔ‌آن سد

جوع نمود وقتی دنبالهٔ مذاکرات شب پیش مطرح شد (لعیا) پرسید :

ـ خوب نگفتی اینها از تو چه میخواهند (دامیل) آهی کشید

و گفت :

ـ نمیدانم مقصودشان چیست اما دیروز مرد کوسه بدشکلی که

شرارت از چشمانش میریخت نزد من آمد و سئوال کرد که آن پیراهن

چسبان را چه کسی برای او دوخته است .

(لعیا) پرسید :

ـ او کیست .

ـ اوه تو چه کم هوش هستی ، گفتم که من (گولوس) سردار

بزرگ سپاه سلیمان را دوست دارم.

(لعیا) سرخود را تکانی داد و اظهار داشت :

ـ پیراهن یعنی چه موضوع آن چیست .

وباین ترتیب دامیل را بحرف زدن واداشت وسرانجام او که نسبت

به(لعیا) اعتماد یافته بود گفت :

ـ بیچاره(گولوس) نمیداند که چه دیو سیرتانی درصدد نابودی او

هستند تازه اورا به مبانی دین آشنا کرده بودم.

(لعیا)پرسید :

ـ مگر یهودی نیست .

ودامیل تیره بخت درنهایت سادگی جواب داد :

ـ نه او ازاهالی شمال است ومن این راز را موقعی که او بیهوش

بود کشف کردم نشانهٔ اژدها را روی شکمش خال کوبی نموده‌اند ومن پیراهن را بهمین علت برای او بافتم و دوختم که اژدهای او دیده نشود واعتماد سلیمان ازوی سلب نگردد

چنان بود که دنیارا به‌لعیاداده اند نفسی براحتی کشید وبرای اینکه موضوع صحبت عوض شود گفت:

- آه چقدرخسته‌ام بس است تو آنقدر ازبدبختیهای خودت حکایت کردی که من غم واندوه خویش را فراموش نمودم.

وبلافاصله بگوشه‌زندان رفت وچمباتمه‌نشست این عمل نشانه‌ای بود بین (لعیـا) و برادرش شموئیل و بزندانبانان سپرده بودند که هنگام بازدید وقتی او را در حال چمباتمه نشستن دیدند شموئیل را خبر کنند.

چنددقیقه بعد زندانبان ازدریچه کوچك بالای در (لعیا) را دید وشتابان نزد شموئیل رفت و گفت:

- او چمباتمه نشسته است.

شموئیل باخوشحالی ازجای جست و گفت:

- پس کار تمام شده، همه‌چیز را فهمیده‌است، بمن گفته‌است که چون روی دوپا نشستم بدانید که پیروز شده‌ام.

دیگر جای درنگ نبود، می‌بایست اولا (لعیا) را ازآنجا بیرون بیاورد ثانیا (بن‌هور) را از ماجرا مطلع کند.

(شموئیل) دستپاچه شده بود، از خوشحالی سر ازپا نمیشناخت

و مرتباً دستهایشرا بهم میسائید و دستی بریش کوسه خود می کشید.

ـ خوب ، اول باید (لعیا) را از زندان بیرون بیاورم.

زندان بان را فرا خواند ، تعلیمات لازم را باو داد و خودش بسرعت بخانهٔ (بن‌هور) رفت.

(لعیا) تازه از زندان بیرون آمده ولباس‌های خودرا عوض کرده بود که (بن‌هور) و (شموئیل) رسیدند سردارهم از خوشحالی میخندید وازهیجان وشادی نمیتوانست بنشیند.

(شموئیل) گفت :

ـ خوب . بگو لعیا بگو چه گفت :

(لعیا) مثل سرداری کـه فاتحانه از میدان جنك بـاز گشته باشد گفت :

ـ بله من همه چیزرا فهمیدم خیلی‌هم مهم وارزنده است اما خرج زحمت و زیـان یك شب و یك روز ماندن در زندان را تـا نگیرم حرفی نمیزنم .

(بن‌هور) کیسه‌ای پول زرد از زیر شال کمر خود بیرون آورد وجلوی او افکند و باشتاب گفت :

ـ حرف بزن بگو اینهم پول ، (لعیا) به دیوار تکیه داد بادی درغبغب خود انداخت و گفت :

ـ (گولوس) یهودی نیست . .

(بن‌هور) بطرف او جست و بازوی زن زشت‌روی را گرفت وتکانی

سخت باو داد وپرسید :

- از کجا میدانی چطور میتوانی این را ثابت کنی؟

- خیلی ساده است اواز بزرگزادگان کشور شمال است. خالکوبی روی شکم او که نقش اژدهائی را نشان میدهد دلیل غیر قابل انکار این مدعا است .

(شموئیل) ازشادی فریادی کشید و (بن‌هور) سینه خودرا فراخ کرده ودستهارا ازپشت بهم گرفت وباغرور حاصله ازپیروزی دراطاق بقدم زدن پرداخت.

هرچندقدم یکبار می گفت :

- آفرین گولوس یهودی نیست؟

بسیار خوب . پس او جاسوس شمال است جاسوسی که بامهارت در دستگاه سلیمان راه یافته تااسرار نظامی ما را در اختیار دشمن قرار دهد ، سزای این قبیل جنایتکاران مرگ است . مرگ .

(شموئیل) گفت :

- اگر شاه بفهمد چقدر تعجب خواهد کرد وبه‌ولی‌نعمت ما چه اعتمادی پیدا خواهد نمود .

(بن هور) روبروی شموئیل ایستاده و بچشمان او خیره شد واظهار داشت :

- بله فردا است که سر گولوس ازبدنش جدا شود ودرسبدجلاد بیافتد. آن بدن غول پیکر وآن عضلات نیرومندوفولادین بزودی بیجان

خواهد شد و کرم خواهد گذاشت و خوراك مور و مار می‌شود
این است سزای کسانی که بخواهند با (بن‌هور) کوس رقابت
وهمسری بزنند.

حالا نه‌تنها (گولوس)را ازبین برمیدارم بلکه برای (بنایا) و
دیگر مخالفان من هم درس عبرتی خواهد شد - درسی عبرت آمیز
و فراموش ناشدنی .

و بدنبال بیان این‌مطالب قهقهه‌ای زد و مشتی دیگر سکه طلا
در دامن (لعیا)ریخت و ار زندان بیرون‌رفت:

***

(گولوس) آنشب‌را باتلخی‌بیداری ومشقت واندیشه‌های‌دردناك
سپری کرد .

او شب‌های‌زیادی‌را درزندان گذرانیده‌بود ولی‌هر گزبیاد‌نداشت
که‌تا‌آن‌درجه ناامیدی‌ویأس درسینه‌اش‌مالامال شده باشد .

ازهمه‌چیز جهان‌متنفر گردیده وبدنیا باد‌یده بدبینی‌مینگریست
گاهی دربستر میافتاد و زمانی برمیخاست و طول‌وعرض‌اطاق‌را با گام
های‌سنگین میپیمود .

اصلا حال خودرا نمی‌فهمید وقتی راه‌میرفت چنان دردریائی از
فکروخیال غرق‌می گردید که نمی‌فهمید چقدر راه‌رفته و چندساعت یا
چنددقیقه‌را بقدم‌زدن گذرانیده است وچون دربستر میافتاد‌ودیدگانش
را بامید خوابیدن بهم‌میفشرد حساب‌زمان‌را ازدست‌میداد ونمیدانست
چقدر درآن‌حالت بسر برده‌است ؟

غم درون سینه‌اش نمو میکرد و بطور محسوسی بزرك میشد، درست مانند پیچك وحشی که ازشاخه‌ای بشاخهٔ دیگر میپیچد و همه چیز را اسیر خود میکند .

« وقتی دامیل نباشد هیچ چیز شادی بخش نیست ، یا او یا هیچ چیز . »

این بود محصول همه اندیشه‌های او احساس میکرد که وجودش بطور عجیبی با (دامیل) پیوند گرفته و مربوط شده‌است وحالا که اورا ازدستر سش برده‌اند، بهیچ چیزدیگر این جهان بزرك وپهناور نمیتواند امیدوار باشد .

نزدیك صبح، خسته‌و کوفته و اندوهگین برای تنفس هوای بهتر و تخفیف رنج بیخوابی پرده را عقب زد وسرش را از پنجره اطاق بیرون برد . گوشه آسمان کمی روشن شده بود ، ستار گان چشمك زنان و سوسو کنان از مقابل روشنائی فجر می گریختند و روی در حجاب نور میکشیدند .

(گولوس) متفکرانه بعظمت آسمان خیره شد، فکرش دردوردست زند گی سیر میکرد بالای ابرها دراوج آسمانها و درملکوت اعلی ... بخاطرمیآورد که دامیل باو می گفت :

- این جهان را ناظمی است که درهرزبان نامی دارد ولی یکی است و جزاو خدائی نیست ، اواست که جهان را بوجود آورده ستار گان را درهوا معلق نموده و کرات و کهکشان‌ها را درفضای بیکران ثابت وسیار

کرده‌است او عدل‌مطلق‌است با دوستان‌خود مهربان‌است و بادشمنان رئوف وبخشنده • درهای‌رحمتش بازاست‌وبرکات‌ونعمتش‌همه‌جامیرسد و دردسترس‌یهود وکافر یکسان قرار می گیرد• او بهمه‌کار قادراست • در بیابان‌های‌خشك‌سیناقوم‌یهودرا ازعطش نجات‌داده‌ودرصحرای‌سوزنده از گرسنگی وسوزش آفتاب رهائی‌بخشید ابر را فرمود که برسرشان سایه‌افکند وبادرا فرمان‌داد که صورت سوخته و آفتاب زده و لبهای خشك اطفال‌را بنسیمی‌ملایم خنك کند شاخه درخت خشك بیابان به‌چشمه‌ای‌آب گوارا وخنك‌تبدیل‌شد و دانه‌های‌شبنم بجای اینکه روی ریگزار داغ وسوزان بخارشود وبآسمانها برود به کلوچه‌های شیرین مبدل گردید و شکم گرسنهٔ قوم بنی‌اسرائیل‌را سیر کرد».

سخنان دامیل، قصه‌هائی که او شبهای‌دراز برایش گفته‌بود همه را بخاطرمیاورد صدای‌دلنشین اورا درعمق روح وجان خود میشنید و گرمی لبهای شهدآگین و شیرینش را روی گونه و لب‌های خود احساس‌مینمود •

اما درمورد سختیها و مشقات زندگی که انسان‌را فرامی گیرد «دامیل» زیبا نظر وعقیده‌دیگری داشت •

گولوس‌وقتی بیاد رنجهای‌خویش میافتاد سخنان دامیل‌وعقاید اورا درباره‌سختی‌ها ومشکلات‌زندگی بخاطرمیاورد•

یکشب که سربرزانوی‌او نهاده‌بود ، دامیل‌می گفت:

گوش، کن گولوس من، خداوند بندگان نیکوکار و عزیز خود

را بیشتر رنج میدهد، میخواهد آنها دربوتهٔ آزمایش پخته‌شوند و ناب بیرون آیند .

دیده‌ای که وقتی میخواهند طلارا ازمس جدا کنند آنرا دربوته می گذارند و بوته را نیز در آتش مینهند، تنها دراین صورت است که طلاکاران میتوانند مس و فلزات خارجی را ازطلا جدا کنند گوش کن ، دقت داشته باش . اگر حیات بشر همیشه بریك منوال بگذرد آرامش و آسایش و امنیت وصحت و نعمت وبالاخره همه چیز ارزش واقعی خودرا ازدست میدهد، برایت حکایت کردم مثل زدم ، شاهد آوردم و افسانه گفتم که پیامبران بزرك خداوند همه وهمه دررنج وعذاب می گذرانیدند و مشقات بیشمار تحمل می کردند اینها بر گزیدگان خداوند اعلی و اقدس بودند .

چنان بود که(گولوس) صدای دامیل را میشنید بهمان خوبی که شبها در کنار وی مینشست و باهم سخن می گفتند درهای افق بروی گولوس گشوده شده بود .

حالا احساس میکرد که روحش بزرك شده وهمه چیز این دنیا را برنك دیگری میبیند حتی باغم واندوه نیز مردانه مواجه میشود سرش را بر آستان در نهاد و درحالیکه زیرلب باخدای خویش راز ونیاز میکرد و درددل می گفت بخوابی عمیق فرورفت .

***

دربار سلیمان آنروز ساکت وآرامتر ازهمیشه بود (بنایا) از

يك هفته قبل بسفر رفته و برای انجام مأموريتی از جانب پادشاه راه يکی از کشورهای دور دست را پيش گرفته و هيچ معلوم نبود چه موقع بازمی گردد.

(گولوس) بکار هميشگی خود سر گرم و ساختمان عبادتگاه سليمان را بادقت وحسن نيت خاصی بانجام ميرسانيد.

چندتن از سرداران برای وصول ماليات ساليانه باطراف رفته و عده‌ای از بزرگان نيز برای برآورد کردن محصول رعايا و تعيين ميزان ماليات از بيت المقدس خارج شده و درنتيجه محيط مساعد و مناسبی بوجود آورده بودند که بن هور بتواند مقصود غير انسانی خويشرا عملی کند.

درسينهٔ (بن هور) آتشی سوزنده زبانه ميکشيد اين آتش حسد و کينه نسبت به گولوس بود عزت و احترامی که (گولوس) نزد سليمان بدست آورده و اهميت و اقتداری که در کشور پهناور او تحصيل نموده بود سبب تشديد اين آتش ميشد و روز بروز لهيب سوزنده و جانکاه حسد، جان بن هور را ميکاست.

حالا بموفقيت خيلی نزديك شده وديگر چيزی نمانده که حريف را ازميدان بدر کند.

بيچاره داميل فريب مهربانيهای (لعيا) خواهر شموئيل راخورده و اسرار محبوبشرا نزد او فاش کرد و او نيز بدون درنك آنچه را که شنيده بود برای (بن هور) حکايت نمود.

(بن هور) پس از کسب اين اطلاعات از شادی در پوست خود نمی گنجيد.

آفتاب تازه ازپشت رشته‌جبال مشرق سر بیرون آورده و انوار طلائی رنك خودرا بدروبام رفیع ترین خانه‌های بیت‌المقدس نثار کرده بود که بن‌هور شادمان وخوشحال‌مست جام‌پیروزی ازخانه بیرون‌شدو براسب‌نشست و راه قصر اختصاصی سلیمان‌را پیش گرفت.

سلیمان بعادت‌سحر گاه ازخواب بیدار میشد مثل پدرش هرروز هنگام طلوع فجر درباغ‌قصر قدم‌میزد وبا گلهاوپرندگان بسیاری که درباغ نگهداری‌مینمود بازی‌میکرد وخویشتن‌را سر گرم مینمود و بمحض‌اینکه آفتاب طالع‌میشد راه قصرسلطنتی‌را پیش‌می گرفت.

آنروز هنوز درباغ بقدم‌زدن‌سر گرم‌بود که حاجب‌بزرك قصررا مقابل‌خود دید وچون هر گزسابقه‌نداشت که‌هنگام گردش‌سحر گاهی کسی مزاحم او شود باحیرت پرسید :

- چه‌خبراست حاجب؟

او که پیرمردی ازخدمت گذاران دربار داود پدر سلیمان بود تعظیمی کرد و گفت :

- بنده بی‌خبر هستم فقط میدانم که سردار بن‌هور باتعجیل و شتابزدگی خاصی اجازه شرفیابی میخواهد.

- باو بگو تا ساعتی دیگر صبر کند، بعداً اورا درطالار قصر خواهم دید.

پیرمرد مجدداً خم‌وراست شد و گفت :

- اینطور که می گفت بایك ساعت تأخیر ممکن است زیانهای

غیرقابل جبرامی به‌ولینعمت جان‌نثار وارده‌شود.

سلیمان خم‌شد، گلی‌را بوئید و گفت :

-بگو بیاید!

پیرمرد عقب رفت و یك دقیقه بیشتر یا کمتر که گذشت بن‌هور درآغاز خیابان مشجر باغ نمودار گردید .

سلیمان بتماشای گلها و گردش درباغچه‌ها و بوئیدن غنچه‌ها و بازی با پرندگان ادامه می‌داد و حتی وقتی بن‌هور رسید و بصدای بلند گفت :

- امروزصبح وهمه‌صبح برمولای‌من بخیروخوشی‌باد.

(سلیمان) باو نگریست وفقط جواب اورا این‌چنین گفت :

-برتو نیز صبح خوش‌باد .

وآنگاه‌پرنده‌زردرنك کوچکی‌را که روی کف‌دست‌خودنشانیده بود رها کرد وپرسید :

- چه‌خبراست بن‌هور ؟

بن‌هور بادی درغبغب‌خود انداخت و گفت :

- متأسفم که بامداد ولینعمت خودرا تلف‌میکنم وخاطرخطیر شاهانه‌را بکدورت‌میکشانم ولی بیم‌اینکه مبادا زیانی بیشتر متوجه گردد تعجیل کردم .

امیدوارم که مورد عفو قرار بگیرم .

(سلیمان) بازهم بروی او نگاه نکرد قدم زنان و تفرج کنان

پرسید :

-چه‌شده ؟ حرف بزن ..

- اگر بخاطر مولای‌من باشد قبلا گفتم که این‌مرد..

(سلیمان) حرف بن‌هوررا برید و گفت :

-آهان، مقصودت (گولوس) است .

(سلیمان) قبلا دربارهٔ خصومت‌ودشمنی بن‌هور نسبت به گولوس چیزها شنیده وخودنیز آشکارا احساس کرده‌بود که رابطهٔ بن‌هور با پهلوان‌بزرک در بار خوب‌نیست .

بسابقه این اطلاعات بمحض اینکه (بن‌هور) گفت «این مرد» سلیمان مقصودش‌را درك کرد و سخنش‌را بدانسان‌برید .

معهذا بن‌هور ادامه‌داد :

-بله عرض کرده‌بودم که او مردساده و بی‌آلایشی‌نیست.حتی آن روز که برای اولین‌بار شرفیاب‌شد وبه‌آستان‌بوسی مفتخر گردیدتوجه فرمودید که وی رسوم‌وآداب‌زندگی‌دردربارراخوب‌میدانست‌شمشیرش را باز کرده و..

(سلیمان) یکباردیگر گفت:

- اینها که گناه نیست ..

(بن‌هور) تبسمی‌پیروزمندانه برلب‌آورد و گفت:

-ولی او یهودی‌نیست .

غفلتاً (سلیمان) دست‌خودرا که بسوی یکی‌از گل‌ها دراز کرده

بود واپس کشید و متعجبانه بصورت بن‌هور نگریست و گفت :

-چه‌می گوئی ؟

(بن‌هور) ادامه‌داد :

- این نتیجهٔ یك‌سال تحقیق و کنجکاوی جان‌نثاراست،مردان‌من اوراهمه‌جاتعقیب‌میکردند،ازرابطه‌وی باعده‌ای ازبیگانش‌ان‌مطلع شدند و این‌رازرا کشف کردند که او یهودی‌نیست که سهل‌است از بزرك ترین دشمنان مذهب‌ما است .

سلیمان دوسه‌قدم بسرعت بسوی‌بن‌هور برداشت و درچند گامی روبروی او توقف‌نمود وبالحنی خشن و آمرانه گفت :

-بن‌هور ، هیچ‌میفهمی‌چه‌می گوئی اگرنتوانی ادعایت‌را ثابت کنی بسختی مجازات‌خواهی‌شد !

(بن‌هور) اظهارداشت :

- ثابت‌میکنم دلیل‌دارم ، دلیل‌قانع کننده‌ای در دست است که بهیچوجه نمیتوان آنرا انکار کرد.

سلیمان معجلانه سؤال کرد :

-دلیلت‌چیست ؟

حالاموقع آن رسیده‌بود که (بن‌هور) ازخشم‌وغضب سلیمان کمال استفاده‌را ببرد او میخواست دشمن نیرومند وبزرگی‌را ازمیان‌بردارد که نزد شاه محبوبیت بسیارداشت .

کاربزرگی‌را آغاز کرده‌بود ومیبایست ضربت را برنده و قاطع

وارد آورد که التیام جراحت آن امکان‌پذیر نباشد •

اما (بن‌هور) میدانست که چه‌موقع باید این‌ضربت وارد‌شود ابتدا مقدمه‌ای لازم‌بود، مقدمه‌ای که براهمیت موضوع بیافزاید اگرچه دور ازحقیقت و دروغ مطلق باشد •

خیانتکاران در گفتن دروغ مهارت‌دارند و بن‌هور نیز از کسانی بود که دروغ‌را طوری‌می گفت که‌شنونده بناچار میپذیرفت •

او مقدمه دروغین‌را اینطور آغاز کرد :

- از مدتها پیش او مورد سوء ظن من قرار گرفت مولای من حق میدهند که جان‌نثار درهمه‌چیز وهمه‌کار دقیق‌وموشکاف باشم‌خیلی کوشیدم که آئینه دل‌خودرا نسبت‌باو صاف کنم و تااندازه‌زیادی موفق شدم اما یکروز خبر گزاران همان کسانی که وزیراعظم (بنایا) آنها را بعنوان چشم‌و گوش‌شاهانه انتخاب کرده و تربیت نموده است خبر آوردند که شبی قبل (گولوس) با چند نفر مرد ناشناس در بیست فرسنگی شهر ملاقات کرده و مدتی دریك گودال کنار هم نشسته و سخن گفته‌اند •

درباره لباس و علائم اسلحه آنها که می گفتند بیگانه بودند سئوال کردم گفتند : لباس‌غریبی بتن‌داشتند و روی سپر آنها علامتی شبیه‌اژدها نقش بود •

(سلیمان) بادقت بدهان بن‌هور نگاه‌میکرد و گاه گاه سر خود را بنشانه رضایت تکان میداد •

بن‌هور افزود :

- بازهم مراقب گماشتم خبر دادند که دامیل دختر حکیم با گولوس رابطه عاشقانه دارد و در کارهای خلاف وی همکاری میکند او چندنفر از همان بیگانگان را که باسم تاجر و پیله‌ور ببیت‌المقدس آمده بودند بخانهٔ خود برده و ازایشان پذیرائی کرده بود تحقیق کردم که میهمانان چه کسانی هستند و مأمورین سپاه را گماشتم تا ایشان را بشناسند . نتیجه این بود که آن‌عده تاجر و پیله‌ور فرستادگان کشور شمالی هستند و باینجا آمده‌اند تا برای اجراء منظور شوم خود از تعداد سپاهیان و نوع اسلحه وعده ساخلوی بیت‌المقدس و ازمیزان استحکام برجها و باروهای شهر اطلاع حاصل کنند .

(سلیمان) سررا باناراحتی تکان‌دادو گفت:

- خوب .. خوب .. اینهاهمه برای دشمنان مهم است و گولوس نیز اطلاعات کافی‌دارد.

(بن‌هور) که تاپیروزی قطعی فقط دوقدم دیگر فاصله داشت گفت :

- آری من مأموران را اطراف قلعه بکارهای مختلف گماشتم و لباس مبدل بایشان پوشانیدم اما گولوس ودامیل مثل همه جاسوسان آنهارا شناختند ومیهمانان خویش‌راشبانه فراردادند .

رنك سلیمان بسختی پریده بود ازشدت غضب میلرزید و برای اولین مرتبه درطول عمرخویش بحالتی دچارشده بود که کنترل نفس

واراده را از کف داده و نمی توانست بر خود مسلط باشد آشکارا نگرانی خودرانشان میداد واین برخلاف روش عمومی زندگی پیامبران خدااست •

امتیاز پیامبران برمردم عادی همین است که آنها خوب فکر می‌کنند و برنفس وروح خویش تسلط دارند•

آنچه که ما آنرا نفس اماره مینامیم درو جود پیامبران مغلوب زنجیرشده‌ای است که هرگز توسنی ولجام گسیختگی نمیکنند آنها مقهور بغض و کینه نمیشوند و نفع دیگران را بر نفع شخصی مقدم میشمارند. صالح و مصلحت اندیشند و هرگز کاری نمی کنند که نتیجه آن پشیمانی باشد•

لیکن سلیمان برای اولین مرتبه از آزمایش فاتح بیرون نیامد وتسلیم طبع فریب خورده خویشتن شد و کاری کرد که سیره پیامبران آنرا نمیپسندد•

بن هور گفت :

- بله روی شکم وپشت اونشانه های عجیبی وجود دارد•

او از شاهزادگان کشور شمالی است و از دشمنان قدیم خانواده مولای من است همان علامت اژدها که برپرچم آنها نقش است•

سلیمان بنده بزرگ و صالح خداوند بخشم آمد خروشید و غریدو گفت:

- خوب حالا چه باید کرد؟

- هیچ بنده فرمانبردارم و درخدمتگزاری حاضرم آنچه حکم کنیداجرا میکنم.

سلیمان که سخت خویشتن را اسیرخشم وغضب میدید برای فرو نشاندن آتش خشم بقدم زدن پرداخت چندقدم بسوی دیوار رفت وباز گشت وچون مقابل بن هور رسیداندکی آرامتر ازچندلحظه پیش شده بود اما بن هور باومهلت نداد که عقل رابرنفس پیروز کندو گفت:

- بیم آن دارم که گولوس بانفوذی که بلطف ولی نعمت خویش بدست آورده حتی بجان.. زبانم بریده باد...

وباین ترتیب آخرین زخم را برروح متلاطم سلیمان وارد آورد واورا برای صدور فرمان آماده کرد.

سلیمان گفت:

- بعقیده توچه باید کرد آخرحرف بزن.. بگو ..عقل توچه حکم می کند؟

(بن هور) تعظیمی کرد و گفت:

- غلام کمترین کوچکتر ازآن است که بتواند راهنمائی کند اما فرمان دین مقدس ماا ینست که جانور موذی را باید کشت قبل ازاینکه بتواندآزاری وارد آورد.

(سلیمان) فرزند (داود) وذریه ابراهیم بود بااینکه دستخوش خشم وغضب بودیك لحظه بخودآمدو گفت:

- کشتن گولوس ازجوانمردی دوراست اوجان مرا نجات داده و

حق حیات بر گردن من دارد ولی برای اینکه فرصت خیانت نداشته باشد اورا بگیرید ومحبوس کنید .

(بن‌هور) که ازشادی روی پای خود بندنبود، تعظیم دیگری کرده‌و پرسید :

- دیگران‌را چطور ؟

- مقصودت ازدیگران کیست ؟

- دامیل دختر حکیم‌و پدرش و خدمتگذارانش وسایر کسانی که‌بااین‌مرد خائن‌همکاری کرده‌اند.

(سلیمان) پرسید :

- عدالت وشرع چه‌حکم میکند؟

(بن‌هور) که نقشهٔ‌کاررا قبلاطرح کرده وبامهارت تاآنجاانجام داده‌بود اظهارداشت :

- مصادره اموال .. تبعید . ومرگ یکی ازاین سه‌مجازات و یاهرسه.

سلیمان گفت :

- نه ، من‌باکشتن کسی موافق نیستم فقطمیتوانی اموالشان‌را مصادره کنی وبخودشان نیزاجازه بدهی که‌بکشور دیگربروندخیلی آرام مراقب‌باش که‌این‌کارهارا باخفت‌و خواری انجام ندهی -حکیم ازخادمین‌قدیمی دربارپدرم‌بود.

(بن‌هور) دیگر تامل‌را جایز نمی‌دانست بمقصود رسیده بود و

اگر بیشتر درنك میکرد هیچ استبعاد نداشت که سلیمان از گفته پشیمان شود واحکام قبلی را لغو کند و شخصاً داو طلب تحقیق امر گردد.

(بن هور) عقب عقب رفت وسلیمان را بادنیائی اندیشه‌های گونا گون تنها گذاشت.

(شموئیل) وچندین نفر از سرداران مخالف (گولوس) در کوچه پشت قصر ایستاده وانتظار بن هور رامیکشیدند وبدیدار او فهمیدند که موفقیت کامل بدست آورده زیرا همچنان که بر زین اسب نشسته بود می‌خندید ودست را باشادی حرکت میداد.

(شموئیل) پیش دوید دهانه اسب را گرفت و گفت:

- چه شد؟

بن هور پاسخ داد:

- فرمان گرفتم.

- فرمان قتل؟

- نه، حبس وزنجیر.

(شموئیل) خندید واظهار داشت:

- این ازمرك بدتر است. اورا بجائی میفرستم که بازوان ستبر و سینه فراخ وعضلانیش چون دست و پا وسینه عنکبوت شود.

یکی دیگر از سرداران پرسید:

- خوب، درباره دامیل وپدرش چه فرمان صادر شده؟

ـ مصادره‌اموال وتبعید (شموئیل) خنده مشمئز کننده‌ای کرد و(بن‌هور) گفت :

ـ عجله کنید، (گولوس) رابايد دربستر دستگیر کرد. اگر لباس بپوشد وشمشیر ببندد کار مشکل‌میشود.

وبدنبال بیان‌این‌مطلب با اشاره‌دست چهار نفر ازسرداران را بهمراهی‌خودش دعوت کرد وبعدبه (شموئیل) گفت:

ـ تونیز برای مصادره اموال و تبعید حکیم برو. دامیل هم در زندان است. بعدازیکی‌دوماه اوراتحت‌الحفظ بیرون‌خواهیم کرد.

(شموئیل) گفت:

ـ تبعیدش کنیم ؟

(بن‌هور) خنده‌ای کرد وبا گوشهٔ‌چشم اشاره‌بشموئیل کرد. مقصودش ازاشاره این‌بود که‌هر کاری دلش‌میخواهدبکند.

***

(گولوس) شب‌ها تاصبح بیدار بود، فکر می کرد. قدم میزد. سر بسوی آسمان میبرد‌ومینالید .

غمش کم کم بزر گتر ومهیب‌ترمیشد.

دلش لبریز ازاندوه و‌دیده‌اش مالامال ازاشك‌بود. هر گزخودرا باین درجه ناتوان احساس نکرده وتا این اندازه مقهور حوادث نشده بود.

احساس میکرد که‌آینده‌اش بسیارتاریك تراز گذشته است و

دست‌های خونریزی همه‌جا در تعقیب اوست.

ازهمه زیبائیها وخوبی ها به‌یك‌چیز دل بسته بود وآن را نیز بی‌رحمانه ازاو گرفته‌بودند، فکرمیکرد که بعدازدامیل زندگی چه ارزشی‌می‌تواند داشته‌باشد. بچه‌چیز دل‌خوش‌وامیدوار باشد و کدام‌زن یادختر دیگری‌جای اورا خواهد گرفت.

ازخودمیپرسید چه کسانی اورا ربوده‌اند. چه هدفی‌دارند وچه نتیجه‌ای میخواهند بگیرند.

ازخستگی وبی‌خوابی شب‌قبل احساس‌ضعف مینمودودیدگانش ازاشك‌سرخ گردیده‌بود.

(گولوس) چنان از خود بی‌خود بود که نفهمید چه‌موقع آفتاب طالع‌شد و کی‌فضای خانه‌راروشن نمود.

موقعی بخودآمد که‌در کوچه صدای سم چنداسب شنید وپس از چند لحظه‌صدای درخانه‌به گوشش‌رسید.

یکی ازخدمتگزاران بطرف درخانه‌دویدوچون باز گشت‌رنگش پریده‌وچهره‌اش متوحش‌بود.

(گولوس) پرسید:

ـ کیست؟

غلام اظهارداشت:

ـ سپهسالار (بن‌هور) وجمعی‌سوار آمده‌اند.

(گولوس) ازجای‌جست ومتعجبانه پرسید:

- چه‌میخواهند •

ولی هنوز او جواب نداده بود که (بن‌هور) وسرداران وهمراهانش باشمشیرهای آخته، مثل سپاه پیروز وفاتحی که بشهر فتح‌شده‌ای وارد‌شوند بدرون ریختند ومستقیماً باطاقی که (گولوس) درون آن بود آمدند.

(گولوس) خیره خیره بآنها نگاه می کرد معنی این حرکت را نمیدانست ناچار گفت:

- چطورجرأت میکنید بدون اجازه وارد خانه کسی شوید ؟

(بن‌هور) خنده پیروزمندانه‌ای کردو گفت:

- فرمان سلیمان است. زیاد ناراحت نباشید •

(گولوس) بشنیدن نام سلیمان سرش را باحترام خم کردواظهار داشت :

- فرمانبردارم اماتصور نمی کنم شاه بشما اجازه داده باشد که مثل دیوانگان بخانه من وارد شوید •

(بن‌هور) بادی در صدای خود افکند و گفت:

- زیاد حرف میزنی گمان می کنم سر بر تنت سنگینی میکند.

وبا بیان این مطلب اشاره‌ای به همراهان خود کرد و آنها قبل از هر کار شمشیر گولوس را که به دیوار آویخته بود برداشتند •

(گولوس) لباس خانه برتن وتنها شمشیری که در منزل داشت همان بود که بمیخ آویزان کرده بودو آنها برداشتند.

باین ترتیب خیال (بن‌هور) ازجانب (گولوس) راحت شد و

مطمئن گردید که باحریف خلع سلاح شده‌ای روبرواست •

گولوس گفت:

ـ فرمان مولای من چیست ؟

(بن‌هور) جواب داد:

ـ فرمان اینست که‌سینه‌وشکم تورا ببینیم و•••

رنك ازچهره(گولوس) پرید ازآنچه که‌بیم‌داشت وحادثه‌ای که وقوع آن‌راحدس میزدواقع‌شده‌بود•

ـ عجله کن جامه‌ات‌را بیرون‌بیاور (گولوس) که‌میدانست مقاومت فایده‌نداره ورازش برملاشده‌بدون درنك‌جامه‌را گشودوشکم خودرا بانشان اژده‌های خالکوبی شده‌ای که‌داشت عریان در معرض نگاههای آنهاقرار داد•

(بن‌هور) گفت:

ـ بسیار خوب همین‌دلیل برای خیانت‌توکافی‌است اورابگیرید وبه‌سیاه‌چال‌ببرید •

دوسه نفر ازسرداران پیش رفتند خیلی بااحتیاط جلو می‌رفتند ازگولوس‌میترسیدند اگرچه بدون‌سلاح‌بودیك‌حرکت دست‌او کفایت میکرد که چندنفر را برزمین بیافکند ویك‌مشت وی برای پریشان کردن مغز یك‌موجودانسانی بس‌بود •

ازسه‌طرف بجانب وی‌میرفتند (گولوس)هم بی‌حرکت ایستاده بود وبآنهامینگریست•

وقتی بیکقدمی رسیدند دستهایش راپیش برد وباصدائی که از اعماق جانش برمیخاست گفت :

- ببندید .

وبعد تبسم تلخی کردوخطاب به (بن هور) گفت:

- این آرزوی توبود. ولی بدان که فقط شیررا بزنجیر میکشند آنهم شیردرنده ...

(بن هور) فریادی کشیدو گفت :

- آرام باش .

و کمی صبر کرد وچون دست(گولوس) راباطناب بستند فریاد سخت تری کشیدو گفت:

- بدبخت خودت راشیر مینامی وشلاق سیمی بلندی را که بکمر آویخته بود گشود وضرباتی پی درپی بسروصورت وبدن وی زد .

(گولوس) مقاومت نشان نداد باتحمل قابل تحسینی ضربات شلاق رامیپذیرفت وخم برابرو نمی آورد. ازجای هرضربت خون بیرون میزد ولباس زربفتی که به تن داشت پاره میشد وباز(گولوس) ایستاده بودیك اثر ازپای چشم چپ تانزدیك چانه ضربت دیگر به گردن وسومی و چهارمی به سینه وپشت وپنجمی به بازوی او فرودآمد وهریك زخمی عمیق ودردناك وخون آلودایجاد کرد.

بازهم(گولوس)بی حرکت ایستاده بود .

(بن هور) هنوزهم میل داشت (گولوس)را بزند واگر یکی از

سرداران خودرا بمیان نیانداخته بود شاید آن‌قدر میزد که پهلوان بی‌نظیر بیهوش میشد.

با‌دخالت ووساطت‌اوشلاق‌زدن(گولوس) خاتمه‌یافت‌واورا کشان کشان ازاطاق بیرون‌بردند.

کنیزان وغلامان درصحن‌خانه جمع‌شده و با دیدگان اشك‌بار شاهد دستگیری ارباب خود بودند و هنگامیکه گولوس مقابل‌ایشان رسید بچهره‌غم گرفته‌ودیدگان‌خیس‌ازسرشك‌یکایك‌آنها نگریست.

صحنهٔ عجیبی‌بود مرد بزرگی را بزنجیر کشیده ومثل‌برده‌گان میبردند هیچ‌کس‌را نداشت برای اوکاری انجام‌دهد.

گولوس پهلوان‌بزرك بنی‌اسرائیل قربانی هوی وهوس و کینه وعداوت و حسد رقیب‌بی‌رحم وخطرناکی میشد که‌بخاطر یك‌خرمهره خرمنی‌راآتش میزد.

(بن‌هور) سردار خوبی بود اما انسان خوبی نبود درشمشیرزدن وجنگیدن و طرح نقشه‌های جنگی مهارت داشت لیکن قوای انسانی او ضعیف بود و بیشتر ماههای سال را درعداوت و دشمنی با یکی از اطرافیان سلیمان می گذرانید.

اوبرای عدهٔ کثیری نقشهٔ تیره‌بختی طرح کرده وجمع‌بیشماری را بزندان‌انداخته‌بود حتی‌صمیمی‌ترین خدمتگزاران‌خودرا‌ببهانه‌های جزئی بقتل رسانیده و وفادارترین غلامان خویش را بدست خود کشته بود.

(شموئیل)و(لعیا) خواهروبرادرخیانتکاروحیله گرش میدانستند که یك روز هم نوبت آنهـا میرسد اما طمع اجازه نمیداد مصلحت-اندیش باشند.

موقتاً شادمان بودند که نزد (بن‌هور) محبوبیت و قربت بدست آورده‌اند وپول‌های کلانی از او می گیرند .

کلیدزنجیری که‌بدست‌وپای گولوس بسته‌بودنددرچنك شموئیل فشرده‌میشد وهیچ‌معلوم‌نبود فردا زنجیر اورا چه کسی بدست‌بگیرد.

گولوس نگاهی از روی شفقت و مهربانی بروی یکایك غلامان و کنیزان خود افکند وبعدآهی کشید و گفت :

-آرام باشید گریه نکنید صدای گریه خدمتکاران ومصاحبین گولوس بیشتر شده گلوی خود اورانیز بغض‌میفشرد کسانی که‌سرهای زنجیر را بدست داشتنداورا میکشیدند که‌زودتراز آنجا بیرون ببرند ولی وقتی گولوس تصمیم داشت بایستد پنجاه مردجنگی نمیتوانستند او را ازجای تکان‌دهند.

اوباحترام نام‌سلیمان دست‌های خود را بحلقه‌های زنجیرسپرد ودرغیراینصورت (بن‌هور) میدانست که حریف او نخواهد شد.

(گولوس) ادامه داد :

-من بدنبال سرنوشت نامعلومی میروم شما نیز آزادهستید هرجا که میل‌دارید بروید من شما راآزاد میکنم هر کس پرسید آزاد شده

چه کسی‌هستید بگوئید کسی مارا آزاد کرد که خودش گرفتار زنجیر کینه‌ها وحسدها است . از اشیاء خانۀمن آنچه‌را که لازم‌دارید همراه ببرید - بعد در را ببندید وبروید . . در این‌موقع سکوتی کرد و بعد ادامه داد :

- هر روز صبح که آفتاب از پس کوهسار مشرق بیرون می‌آید وسحرگاهان که نسیم صبح میوزد سلام مرا به‌آفتاب وبادصبا بسپارید که بدیار دوستان ببرد .

اگر دامیل‌را دیدید باو بگوئید که گولوس تا زنده‌است او را فراموش‌نخواهد کرد - باواطمینان‌بدهید که‌من‌تعالیم ویرافرا گرفته‌ام وهرجا باشم براهی میروم که او بمن نمایانده‌است.

شاید بازهم میخواست حرف ، بزند ، گفتنی خیلی داشت اما نه اندوهش یارای‌سخن گفتن‌میداد ونه‌نگهبانانش چنین‌فرصتی‌را برایش جایز میشمردند .

(گولوس) را کشان کشان بردند و خدمتگزارانش را در حال گریستن وغرق دریائی از اندوه و غم باقی گذاشتند.

درخارج از خانه نیز عدۀ کثیری از ماجرا خبر شده وازدحام کرده بودند .

فروشندگان دوره گرد عرضه کردن متاع‌خودرا فراموش کرده وبسرعت خودرا بآنجا رسانیده و از سر و کول تماشاچیان بالامیرفتند که گولوس پهلوان را در زنجیر اسارت ببینند .

هر کس چیزی میگفت ، یکی عقیده داشت که او زنا کرده ودیگری معتقد بود که بسلیسان خیانت نموده و سومی اظهارمیداشت که قربانی یك توطئه شده‌است .

(بن‌هور) مثل سرداریکه از جنك بزرگی فاتحانه بازمی گردد براسب‌نشست، باشلاق‌مردم‌راپس‌وپیش کرد وراه‌را گشود ، سردارانش نیز همه سوارشدند اما گولوس‌را همان‌طور که‌به‌زنجیر بسته‌بود پیاده به‌دنبال‌خود کشیدند تادرشهر بگردانند ورسوایش کنند وبعد به‌زندان سرنگونش سازند .

(گولوس)آرام‌بود، به‌چپ‌وراست‌نمینگریست، بیك‌نقطهٔ‌مجهول ازدنیای‌خیال خیره‌شده‌بود و کشان کشان‌همراه‌سواران‌میرفت ، هر گاه که کمی‌سست‌میشد باشلاق‌بسر ورویش میزدند و بدنش را میآزردند، اما با تمام این‌شکنجه‌ها گولوس حتی یك‌ناله‌هم نمی کرد ابرو درهم نمیکشید و هیچ گونه مقاومتی هم نشان نمیداد .

مقداری‌درشهر گشتند اینجاوآنجا، همه‌جا گولوس‌را گردانیدند کودکان واوباش‌بدنبال‌او راه‌افتادند وبچه‌هاسنك‌به‌سویش میانداختند.

سرش شکسته وصورتش خونین ولباسش پاره شده‌بود ، گاهی پایش به‌سنك میخورد وباصورت به‌زمین میافتاد وچون سواران درنك نمی کردند مقداری روی زمین کشیده می‌شد .

از خلال پارگی‌های پیراهنش خال کوبی روی شکمش نمودار میشد و مردم کنجکاو با انگشت اژدهای خال کوبی‌شده را بهم نشان

میدانند و آب‌دهان بسویش می‌انداختند.

کم کم به‌زندان نزدیك میشدند، درسریك چهار راه که‌معبری از آن بدروازه شمالی منتهی میگردید (بن هور) دست‌را بلند کرد و سواران ایستادند.

(گولوس) که فوق‌العاده خسته و از شدت درد وناراحتی بجان آمده‌بود فرصتی یافت و یك‌زانوی خود را بزمین نهاد و بر آن تکیه کرد. سرش را پائین انداخته بود وزیرلب می گفت:

-ای‌خدای بزرگ، مثل همه مؤمنین درسختی وتیره‌بختی تورا بازبان گویاتر و قلب روشن‌تر سپاس می گویم.

پروردگارا آنچه‌خیر وصلاح من‌است پیش بیاور ومرا در سختی صبوردار و درتحمل شدائد بردباری مرحمت فرما.

بصدای سم چند اسب که نزدیك میشدند رشته افکار (گولوس) ازهم گسیخت، از گوشه چشم نگاهی به‌معبر دروازه کرد و مشاهده نمود که چند سوار درحالیکه چیزهائی ازمال ومنال و اطلس و دیبا و شمعدان‌های طلا و نقره همراه دارند نزدیك می‌شوند.

(گولوس) یکی‌ازشمعدان‌هارا که شب‌های‌دراز بالای‌سرخودش سوخته بود شناخت و بعد سر را برداشت ونوك نیزه یکی‌از سواران سر خون‌آلودی را دید وازشدت تأثر واندوه دیده برهم نهاد و گفت:

-خداوندا، حکیم بیچاره چه کرده‌بود، خانه (دامیل) را چرا غارت و تاراج کرده‌اند؟

سواران رسیدند ویکی از ایشان که‌همان (شموئیل)بود نیزه را خم کرده و سر بریده وخون‌آلود حکیم پدردامیل را مقابل‌صورت بن‌هور گرفت و گفت :

-اینست سزای دشمنان ولینعمت من این‌سر بریده (حکیم) پدر دختری‌است که بامردی‌بیگانه همکاری‌میکرد وعلیه سلیمان توطئه‌ای ترتیب میداد.

بن‌هور خنده‌ای کرده ونیم‌نگاهی به گولوس که‌مبهوتانه‌آنهارا مینگریست افکند وشلاقی بسر بریده پیرمرد طبیب‌زد و گفت :

- راه بیافتید - سر این سك را به خندق بیاندازید که شغالان بخورند.

مجدداً گولوس را بحرکت در آوردند شموئیل هم رفت خوشبختانه این بار راه طولانی نبود ، خیلی زود به زندان رسیدند و گولوس‌را دریوغ چوبی بزرگی گرفتار کردند و او را بدرون سیاه چالیکه شاید از سطح زمین بیست گام پائین‌تر بود انداختند و در آهنین را نیز برویش بستند.

***

حالا وقت آن است که گولوس‌را در سیاه‌چال زندان و(دامیل) رادر کوچه‌پس کوچه‌های بیت‌المقدس بگذاریم وبسراغ حضرت‌سلیمان وزندگی داخلی وحوادث دوران اول سلطنت او برویم.

گفتیم که چند سال نخست پادشاهی (سلیمان) به بی‌توجهی

به‌معنویات گذشت در حالی که او همیشه مردی پاك ، سلطانی عادل و سربازی شجاع و داوری دقیق و دادرس بود .

هرگز نمیخواست زیردستانش از وی آزرده‌خاطر باشند. بخاطر اینکه داد مظلومی داده شود ساعتها و روزها و هفته‌ها وقت صرف می کرد ، رسیدگی مینمود تا بحقیقت یك واقعه وقوف مییافت و حق‌را ازباطل تمیز میداد .

بااین‌وصف اوهم انسان‌بود انسانی که مثل همه انسانهای‌دیگر فریب وسوسه‌های شیطانی شیطان صفتان را میخورد و خطا میکرد واحکامی صادر مینمود که گاهی غیرعادلانه بود .

یکی‌ازهمین‌احکام حکمی بود که برای دستگیری (گولوس) ومصادره اموال حکیم صادرنمود .

گولوس به‌زندان رفت - دامیل در کوچه وبرزنها سرگردان شد وبگدائی و دریوزگی پرداخت و حکیم بدست سپاهیان (بن هور) بقتل رسید و سرش در خندق طعمهٔ سگان و بدنش خوراك کرکسان قلعه گردید .

بنایا که در این وقایع حضور نداشت خیلی دیر به بیت‌المقدس برگشت .

موقعی‌وارد شهر شد که‌کار ازکار گذشته و هیچ‌عملی ازوی‌ساخته نبود و تصادف طوری‌شد که اصولا (بنایا) فرصت‌نیافت ازحال گولوس مطلع شود و از دامیل خبربگیرد .

شبی که بحضور سلیمان رسید تا گزارش کارهای محوله و مأموریت اخیر خویش را بعرض برساند شاه سخت عصبانی وناراحت بود.

کارگزاران خبر داده بودند که سلطان (حیره) عده‌ای را برای استمداد به (یمن) فرستاده تا از ملکه آنشهر کمك بگیرد و خود را برای جنك با (سلیمان) وملت بنی اسرائیل آماده کند.

پادشاه (حیره) همیشه دست نشانده (داود) و بعد فرمان بردار سلیمان بود مالیات و خراج میداد اظهار بندگی می کرد ولی حالا تصمیم داشت باسلیمان، سلیمانی که چنان شوکت وقدرتی داشت بجنگد.

(سلیمان) از (بنایا) پرسید:

- بعقیده تو چه باید کرد؟

- مهم نیست سپهسالار (بن هور) را برای جنك باسلطان (حیره) بفرستید وخود شخصاً به جنوب عزیمت فرمائید تا قبل از رسیدن قوای کمکی از ملکه (یمن) اورا سرجای خود بنشانید.

(سلیمان) که بی اندازه خشمگین بنظر میرسید سؤال کرد:

- این ملکه کیست؟ نامش چیست کشورش در کجا واقع گردیده وچقدر نیرو دارد؟

بنایا تعظیمی کرد و گفت:

- جان نثار اطلاعات کافی در باره این کشور دارم نه تنها در باره کشور این ملکه خودسر بلکه درمورد تمام ممالك مجاور ونزدیك اطلاعات دقیق تحصیل کرده و در دفتر خاصی ثبت نموده‌ام که درموقع

لزوم مورد استفاده قرار گیرد .

توجه سلیمان بیشتر جلب شد ایستاد و گوش داد مثل این بود که دستی نامرئی اورا مقابل بنایا نگه میداشت و مجبور می کرد که باعلاقه به‌سخنان او گوش دهد .

بنایا اظهار داشت :

ـ این کشور درجنوب واقع است بدریا نیز راه دارد نام بهتری نیز برآن نهاده وآنجا را (سبا) می‌نامند.

تا چندسال‌قبل سلطانی بنام هداد داشت وپس‌ازمرك او دخترش بجای پدر نشست و زمام امور را بدست گرفت .

سلیمان که از شنیدن این مطالب بیشتر ناراحت بنظر میرسید باتندی خاصی گفت :

ـ این پیرزن چه نام دارد گویا اینقدرشجاعت‌دارد که‌میخواهد با ما پنجه دربیافکند .

(بنایا) تبسمی کرد و اظهار داشت :

ـ‌او پیرزن‌نیست خبر گزاران ما میگفتند دختری‌است‌درنهایت وجاهت و حسن و جمال اما درباره شجاعتش این‌را میدانم که شخصاً سردارانش را مجازات میکند و مردان تنومند و جنگجویان بزرگ و مشهور را شلاق میزنند

بعضی مورخین (سبا)راحبشه وبرخی یمن نوشته‌اند اما تصور نمیکنیم کشورسبا حبشه یااتیوپی امروزی باشد .

سلیمان بر گشت و متعجبانه پرسید؟

- چه گفتی او جوان و زیبا است .

(بنایا) بازسررا فرود آوردوتبسم کنان گفت :

- در نهایت زیبائی، حتی خیلی زیباتر ودلفریب تر از ملکه مصر .

(سلیمان) بر گشتوخیره خیره بدهان(بنایا) که وصفزیبائی و رعنائی ملکه(سبا) ازآن شنیده میشدنگریست • مثلاین بود که می‌خواست آن‌همه‌خوبی ودلجوئی‌را میان دولب‌او به‌بیند •

دل (سلیمان) باهمه عظمت و بزر گی کم کم از یاد خدا غافـل میشد وافق‌دیدش باهمه‌وسعت‌باور مادی‌ودنیوی‌محدود می گردیـد و همین‌امر بود که‌ازمحبوبیت‌عمیق‌او بین‌ملتش میکاست وبدشمنانش اجازه میداد که‌برویش چنگ بیافکنند وبدوستان مؤمنش حق میداد کـه ازوی روی برتافتة وبـطرف دیگران که بخشند گی بیشتری داشتند روی بیاورند •

دل‌اوبسوی زیبارویان کشیده میشد وبااین که هنوز کشورش ملکه‌نداشت دهها‌دختر خوب‌روی عنبرین گیسوی ازانواع ملتـها و نژادها درحرمسرای سلیمان زند گی‌میکردند و بعنوان همسرو کنیز امیالش‌را راضی‌مینمودند وبزمهایش‌رامی آراستند.

هرجا وازهرزبانی‌نام‌دختر ماهرو ودلربائی‌رامیشنیدبدیدارش علاقمندمی گردید وچنانچه مقصود راشایسته‌تشخیص میدادامرمیکرد

که بحر مسرا انتقالش دهند. و این کار در زندگی سلیمان سابقه بسیار داشت .

(بنایا) باسابقه ای که از خلق و خوی ولینعمت خویش داشت در توصیف زیبائی بلقیس ماکه زیباروی کشور «سبا» هیچ مبالغه نمینمود. درپاسخ سؤال‌های مکرر شاه بطور مقطع و کوتاه چیزهائی می گفت که حقیقت داشت لیکن شوق انگیز نبود .

(سلیمان) قدم میزد. طول و عرض اطاق را با گامهای بلند میپیمود وفکر میکرد . سرانجام پرسید:

- فکر میکنی آنها بپیروزی خود اطمینان دارند؟

(بنایا) پاسخداد :

- دراین باره نمیتوانم به طور قطع ویقین اظهار عقیده کنم. آنچه مسلم است وخبر گزاران ما گفته اند سه قدرت باهم متفق شده و دست بدست هم داده اند تامارا ازبین ببرند.

(سلیمان) باتعجب به طرف (بنایا) بر گشت و گفت:

- تو که میگفتی دو قدرت هستند؟

- بله گفتم دو قدرت هستند اما یك نیروی سوم نیز هست که از همه خطرناکتر میباشد و در واقع او محرك اصلی این دسته بندی است .

(سلیمان) سینه بسینه (بنایا) ایستاد وسؤال کرد :

- او کیست ؟

- فرعون مصر ، کشوراو خیلی ازمادور نیست لیکن نیروی او چنان زیاد است که می‌تواند صحرای سینارا باسپاه خود بپوشاند شنیده‌ام آب یك دریاچه بزرگ برای سیراب کردن اسب سواران او کفاف نمیدهد.

(سلیمان) پای راست خودرا محکم بزمین زدو گفت:

- میدانستم که عاقبت بچنین سرنوشتی دچار میشوم . (بن هور) میگفت که اشخاصی دراطراف من خیانت میکنند ومن باورنمیکردم.

بنایا سررا بنشانه ادب فرودآورد واظهارداشت:

- من هم بااوهم عقیده هستم . میدانم که نمك خوارها نمکدان میشکنند اما ولی نعمت، ما در تشخیص خائن از خادم اشتباه میکنند .

سلیمان که سخت عصبانی وناراحت بود فریادی کشیدو گفت:

- بس است . ساکت شو ..

وبعد بطرف صفحه مسین زنك رفت چکش چوبی آنرابلند کرد وچندضربه بصفحه واردآورد ومجدداً بقدم زدن پرداخت.

غلام نیمه عریان بلندقدی واردشد .

(سلیمان) فرمان داد :

- (بن هور)را نزد من بفرستید چند دقیقه بسکوت گذشت تا ورود بن هورهیچ مذاکره تازه‌ای صورت نگرفت شاه عصبانی بودو(بنایا) صلاح نمیدانست چیزی بگوید .

باورود (بن‌هور) سکوت‌شکست (سلیمان) گفت:

- میدانی‌چه‌شده ؟

(بن‌هور) تعظیم کرده وحرف سلیمان‌را بریدواظهارداشت:

- همه چیزرا میدانم فعلاکار ازاین حرفها گذشته خیانتکاران ضربه بزرگی بما وارد آورده‌اند اجازه بدهید که بمقابله بشتابیم و جان ومال خودرا درسر بلندی وافتخار کشوروشاه‌خود فدا کنیم.

(بنایا) اززیر چشم مراقب اعمال و حرکات (بن‌هور) بود وخوب میفهمید که‌درپشت این کلمات فریبنده‌وحاکی از وفاداری و صداقت چه‌دام هولناکی تهیه شده و چه کینه ونفرت سوزنده‌ای پنهان میباشد.

(بنایا) مردزیرك‌وکاردانی بود وروی سوگندی که در نخستین ساعات آشنائی خودباسلیمان‌خورده بودنسبت باووفادار مانده وتصمیم داشت‌همیشه این وفاداری را حفظ کند، درطی این مدت عده زیادی‌را تعلیم داده و برای جاسوسی باطراف و اکناف فرستاده ودر خدمت سرداران وبزرگان کشور وارد کرده بودبطوریکه هر کس در هر موقعیت اگرنفسی برخلاف مصالح عمومی کشور میکشید ویا گامی برضد سلیمان برمیداشت (بنایا) در خانه خود مطلع میشد.

ازماهها پیش باواطلاع داده‌بودند که(بن‌هور)بااشخاص ناشناسی رابطه دارد بازهم به‌او اطلاع میدادند که سپهسالار سپاه (سلیمان) با گولوس دشمنی میورزد وقصدنابودی اورا دارد.

(بنایا)مراقبین (بن‌هور)را پاداش کلان میداد و بخدمت علا قمند میکرد تا جائیکه حتی حوادث عیش و نوش او را نیز بـه (بنایا) گزارش میدادند.

دراین‌صورت وزیر ومشاور کاردان (سلیمان)خیلی چیزهامی‌دانست لیکن‌چون شاه درآن‌شرایط نسبت‌به(بن‌هور) حسن نیت‌داشت و(بنایا) هم‌نمیتوانست ادعاهای خودرا ثابت کند تصمیم گرفت شروع مخالفت ودشمنی رابرای‌وقت مناسب‌تری بگذارد.

(سلیمان) و (بنایا) و(بن‌هور) باحضور چند سردار دیگر نقشه جنگ‌راطرح کردند، قرار براین‌شد که(بن‌هور) حفاظت ازشهرهاو پایتخت‌رابعهده بگیرد وباسپاه‌تحت‌فرمان خودازخطر هجوم به‌بیت‌المقدس جلو گیری کند و (سلیمان) برای مقابله باقوای امـدادی (بلقیس) برود وازالحاق‌ایشان بستون اصلی‌دشمن‌جلو گیری کند.

عده‌ای ازسرداران نیز متعهدشدند که بجـلو گیری از دشمن بشتابند وجمعی‌هم به‌آن‌طرف رودخانه رفتند که‌اگر ازجانب فرعون نیروی کمکی به‌سرزمین بنی‌اسرائیل‌رسیدجلو گیری‌نمایند.

(بنایا) که وظـیفه مشاورت را داشت همـراه (سلیمان) حرکت کرد.

اواین وظیفه‌را بهتر می‌پسندید و بااینکه باقبول این سمت در یکی از خطرناکترین مراحل جنگ واردمیشد با خوشحالی قبـول کردزیرا ازنقشهٔ خائنانه و وحشت‌آور (بن‌هور) اطلاع داشت وبااین

اطلاعات نمیخواست ازسلیمان دورباشد تادرصورت لزوم باو کمك کند
واز گرداب خطر نجاتش دهد.

چندروز به‌تقسیم‌بندی سپاه‌وانتخاب سربازان گذشت. لشکر
عظیمی که قرار بود بفرماندهی سلیمان‌بسمت جنوب‌حرکت کندبسیار
باشکوه وجلال ونیرومندبود.

سپاهیان بهترین‌سازو برگ جنگی را داشتند وقسمتی ازآنها
باعرابه وزره‌مسلح‌بودند.

این‌عرابه‌های جنگی اثرفکر ونقشه‌جنگی‌خودسلیمان بود وبا
عرابه‌هائی که مصریان درجنگ بکار میبردند فرق بسیار داشت. یك
ورقه آهن‌ضخیم جلوی سر نشینان عرابه واقع میشد تادرصورت بروز
خطر جنگجویان سه گانه‌عرابه را از گزند زوبین و تیرهای جانسوز
دشمن حفظ کند.

هرعرابه چهاراسب داشت وغیر ازراننده دونفر سرنشین داشت
که هردو با تیرو کمان ونیزه وشمشیرمسلح بودند ودرآن‌میایستادند
وبوسیله‌تسمه‌ای محکم ببدنه عرابه بسته میشدند تا هنگام حرکت
بتوانند تعادل خویش‌را حفظ کنند.

روزقبل ازحرکت‌سلیمان، برعرابه هشت اسبه مخصوص خود
سوارشد، ودرحالی که باچتر های‌زرین ازتابش و سوزندگی آفتاب
حفظش میکردند از سپاهیان بازدید بعمل‌آورد بعد دستور داد تا همه
دروازه‌هارابگشایند وپل‌ها رابیافکنند.

مردم‌شهر جمع‌شده ودرمسیر سپاهیان ازدهام کرده و هیاهوی عجیبی راه‌انداخته‌بودند .

زیرپای جنگجویان ورهگذر ایشان‌را گل میریختند وازبام و پنجره خانه‌هاروی سرشان‌عطر و گلاب میپاشیدند .

سلیمان ابتدا درمیدان‌بزرگ شهرایستاده‌تاسپاه‌مأمورشمال‌برود بعددستورداد تالشکرتحت فرمان‌خودش حرکت کند.

اول گارد سلطنتی با شنل ارغوانی و کلاههای فولادین بیرون رفتند وازپل‌روی خندق گذشتند ، بعد تیراندازان خارج شدند . این دسته که تعدادآنها ازپنجهزار نفر تجاوزنمیکرد شمشیر نداشتندولی هر کدام دوترکش پرتیر بشانه چپ وراست آویخته و کمانهارابسینه حمایل کرده‌بودند .

ترکش آنهاخطوط سیاه‌وشکل‌خاصی‌داشت که‌وقتی بصف‌حرکت میکردند منظره بسیارجالبی بآنها میبخشید .

بعداز تیراندازان پیاده عرابه‌هابحرکت درآمد وپیشاپیش آنها عرابه‌مخصوص سلیمان ازشهر خارج شد. هشت‌سوار در چپ و راست عرابه‌شاهی هشت‌چتر زرین را که باپرطاوس آرایش‌شده بودروی سر سلیمان نگهمیداشتند که‌آفتاب گزندش‌نرساند .

(بن‌هور) غرق درزره و فولاد سوار براسب زره پوش همراه با پانصد تن ازبهترین سربازان وسرداران زیر فرمانش عرابه‌شاه‌سلیمان رابدرقه میکرد .

دراولین منزل خارج شهر سلیمان اجازه‌داد که بدرقه کنند گان بر گردند وباین ترتیب (بن‌هور) وسواران اوباز گشتند و(سلیمان) راه صحرا پیش گرفت و رفت خوشحال بود که هر حادثه ای اتفاق بیافتد پایتخت کشورش در امان است . (بن‌هور) که درظاهر وفادار ترین وشجاع ترین سرداران اوشناخته میشد ازشهر دفاع می کند غافل از اینکه همین (بن هور) چه نقشه هولنا کی کشیده وچه دام مهیبی تعبیه کرده است .

***

شب تاریکی بود قرار گاه سپاه سلیمان درسکوت و آرامش فرو رفته وفقط پاسداران ونگهبانان پشت خیمه‌ها راه میرفتند ومعابروراهها را مراقبت مینمودند .

چادرها عموماً تاریك بود وفقط چندخیمه و ازآن جمله خیمه بزرگ سلیمان که پوش سلطنتی وفرماندهی بود روشنائی و چراغ داشت .

جلوی خیمه تعدادی مشعل برسرچوب‌ها قرارداده بودندودرون پوش شمعدانهای طلا باشمعهای بزرگ کافوری میسوخت واطراف راروشن میکرد .

(سلیمان) روی مخده زربفتی یله داده وبدست خنیا گری که بآرامی چنگ میزد مینگریست ودر اندیشه های دور و درازی غوطه‌وربود .

صبح همانروز خبر آورده بودند که طلایه‌داران سپاه یمن دیده شده واردوی بلقیس چندان دور نیست .

نزدیك غروب آفتاب که مهندسین وطراحان اردو در آنجا بطرح نقشه قرارگاه اشتغال داشتند ومیخواستند قرارگاه شبانه را طبق اصول صحیح جنگی ترتیب داده و تنظیم کنند ، دسته‌ای سوار خون آلود وخسته ومجروح رسیدند وخبر آوردند که پیشقراولان سپاه باطلایه‌داران نیروی یمن مصادف شده وبجنك پرداخته وشکست خورده‌اند.

درنخستین مرحله برخورد پیشقراولان سپاه سلیمان که تحت فرماندهی يك سردار سالخورده وسپیدموی حرکت میکردند دچار شکست شده وفرمانده آنها بقتل رسیده بود.

(بنایا) فرمان داد که پیشقراولان عقب بنشینند ودر دهانه تنگه موضع بگیرند تاقوای کمکی برسد.

این دستور بنایا خیلی اهمیت داشت زیرا اگر تنگه باریك ومعبر خطرناك کوه بدست طلایه‌داران اردوی بلقیس می افتاد لطمه جبران‌ناپذیری به سپاه سلیمان وارد میآمد و عبور از آنجا غیر ممکن بنظر میرسید .

این دستور بجانشین سردارپیر رسید و او تنگه‌را مقر قرارداد تا نیروی کمکی رسید البته این جنك چندان اهمیت نداشت ونبرد اصلی فردای آنروز یا پس فردا که دو سپاه مقابل هم قرار می گرفتند انجام میشد اما سلیمان که همیشه باغرور و سربلندی و پیروزی زیسته بود

نمیتوانست کلمه شکست وعقب‌نشینی را تحمل کند.

بنایا سفارش کرد تا شب‌هنگام خنیا گران سلیمان را سر گرم کنند وتاموقع خواب وقت او را بشنیدن آواز و موسیقی سپری کنند خودش نیز درچندقدم پائین‌تر دوزانو نشسته‌ودستهارا باادب وفروتنی برسینه نهاده بود.

هنوز چنگی سر گرم‌کارش بود که سلیمان خطاب‌به‌بنایا گفت:

-خوب‌است قبلا برای این زن خیره‌سر پیغام بفرستیم؟

- پیغام برای‌چه مولای من؟

- برای اینکه هوشیار باشد و بداند که نبرد با ما بصلاح او نیست.

بنایا تبسمی کرد و گفت:

-او خود را برای جنك آماده کرده!

- مسلماً اینطور نیست اگر طلایه داران سپاه و جاسوسان او شکوه و جلال ما را دیده وباو خبر داده باشند ازجنك‌پشیمان‌میشود وازدرصلح‌وصفا بیرون خواهدآمد.

بنایا اظهار داشت:

- البته هرچه فرمان‌باشد...

ولی حرف او ناتمام‌ماند زیرا صدائی از پشت‌چادر شنیده‌شد که موجب قطع مذاکره آنها شد خنیاگر نیز دست از چنگ بر کشید یکنفر میگفت:

-عجله کن منتظرند.

-بتو گفتم که من اجازه ندارم صبر کن تاحضرت آصف وزیر اعظم خارج شود و موضوع را با او در میان بگذاریم.

-می گویم وقت تنگ است.

(سلیمان) و بنایا نگاهی بهم کردند و بدنبال این نگاه او برخاست وپس از کسب اجازه عقب عقب از پوش سلطنتی بیرون رفت.

باخروج بنایا صدای آنها قطع شد و چند دقیقه بسکوت سپری گردید تا اینکه مجدداً بنایا وارد شد، درحالی که تبسمی روی لبانش نقش بسته بود.

سلیمان که تغییر حالت چهره بنایارا تشخیص میداد پرسید؟

-هان.. چه شده؟

-تصور میکنم حدس مولای من صائب بود میگویند ملکه سبا بدون تشریفات ونگهبان همراه زن دیگری بطرف اردوی مامیآید.

سلیمان درجای خود نیم خیز شد و با شادی زایدالوصفی گفت:

- چه میگوئی، باور نمیکنم ملکه‌ای مثل او اینقدر نادان باشد که شب هنگام با پای خود به اردوی دشمن برود

وبعد برخاست ایستاد وتبسمی کرد وافزود:

- ولی از کجا معلوم است یکی از این دو زن بلقیس ملکه سبا باشد.

- در دهانه تنگه نگهبانان ما راه را براو گرفته بودند خودرا

معرفی کرده و اظهار داشته که بقصد ملاقات شما میآید .

سلیمان باخوشحالی دستها را بهم‌زد ویکی‌دوقدم از (بنایا)دور شد و باز بسوی‌او بر گشت و قهقهه‌زنان گفت .

ـ ها ها ها نگفتم شکوه و جلال سپاه من دل هر شیـری را آب‌میکند .

بنایا تبسمی کرد و گفت :

ـ باید منتظر حوادث‌آینده بود .

(سلیمان) کـه از این جمله چندان خوشش نیامده بود اظهار داشت :

ـ اوه . . کدام حادثه ؟ دیوانه شده‌ای (بنایا) خواهی دید که‌او هم‌اکنون خودش را روی پای من خواهدانداخت وطلب عفو وبخشش خواهدکرد .

(بنایا) تعظیمی کرد و جواب داد :

ـ شاید ظاهر امر اینطور باشد اما من از سلاح مهیبی که او در دست‌دارد بیمناکم .

(سلیمان) ابروان‌را درهم کشید و گفت .

ـ کدام سلاح ؟

ـ سلاح زیبائی‌و جمال‌وقتی یك‌زن‌زیبا تصمیم بگیرد که‌ازسلاح جمال و حسن صورت خود استفاده کند خیلی خطرناك و وحشت‌آور میشود و من حدس میزنم که او برای‌همین ...

سلیمان باحرکت دادن دست او را بسکوت دعوت کرد و بعد بشتاب گفت :

-برو ، برو ، دست از این خیالبافی‌ها بردار . برو و او را نزد من هدایت کن.

بنایا عقب عقب رفت و چون به‌آستانه چادر رسید تعظیمی کرد و خارج شد .

سلیمان وضع بیسابقه‌ای داشت جوانی، نشاط ، غرور ودستگاه پرشکوه و جلال سلطنت و از همه اینها گذشته زیبائی مردانه‌ای که داشت کافی‌بود که دل هرزنی را بخاطر وی بطپش اندازد .

(بلقیس) ملکه کشور سبا کیست که چنین آرزوئی‌را نداشته باشد ، هر کس‌درهرشرایطی‌باشد بنوعی اسیر امیال خویشتن‌است واین اسارت به تناسب ادراك و میزان خدا پرستی اشخاص شدت و ضعف پیدا میکند .

آنها که بیشتر بخدا توجه پیدا میکنند بیشتر ازآلودگی‌های دنیوی جدا میشوند و طبیعی است که عکس آن نیز صادق است و هر کس به‌آلودگی‌های دنیا روی کند وبجانب آنها آغوش بگشاید ناچار است که از خدا بر گردد ودوری گزینند .

(سلیمان) راهی را که جز سعادت و نیك بختی برای او چیز دیگری‌نداشت راهی را که پدرش تا انتها پیموده بود باز میگشت . درانتهای این راه فرشته سفید سعادت ابدی انتظار سلیمان را

داشت اما او نیمه راه بر گشت وبجانب دیگری روی نهاد که درنتیجه لحظه‌بلحظه ازخدا دورتر میشد .

یکی‌از بزرگترین نشانه‌های بی‌ایمانی قضاوت عجولانه کردن است وسلیمان درنخستین روزهائی که ازخدا برمی گشت چنین‌احکام دور از حق و عدالت صادر کرد و حالا موقعی بود که با پای خویش بفرجام‌کار نزدیك شود.

(بنایا) پس‌از خروج از چادر دامن شنل‌را بقلاب کمرزد ، چند نفر از نگهبانان را فرا خواند ، اسبش را حاضر کردند ، سوار شد وبه‌معیت یکی دو تن سوار بسوی تنگه‌ای که ملکه خوب‌روی‌سبا از آنجا می‌آمد روی‌نهاد.

(بلقیس) را درنقطه‌ای متوقف کرده وچادری‌برای‌اوزده و گرد چادر عده‌ای جنگجو به‌پاسداری گذاشته بودند .

هیچ‌موجود زنده‌ای حق‌نداشت قبل‌ازصدور اجازه ازطرف‌شخص سلیمان وارد اُردو بشود وبلقیس چون ملکه کشور متخاصم بود این امتیاز راداشت که ازاو محترمانه پذیرائی می کردند تادستوربرسد .

بالاخره دستور رسید ، (بنایا) که‌لقب چشم راست شاه را داشت نزدیك شد و جلوی چادر از اسب فرودآمد دامن شنل‌را از قلاب کمر انداخت .

قبایش را که زیر شال چروك خورده بود مرتب کرد . اسبش‌را به‌دست نگهبانان سپرد و بسوی چادر رفت .

درست در همین‌موقع پرده بالا رفت و زن خوش‌صورت و زیبائی

درآستانه نمودار گردید .

- بخانمت بگو (بنایا) وزیر اعظم (سلیمان) آمده . زن زیبای

حریرپوشی که پرده را بالا زده بود تبسم خاصی برلب آورد و گفت :

-از کجا فهمیدی که من خود بلقیس ملکه سبا نیستم .

- اگر توملکه بودی و باین‌ترتیب پرده‌را بالا میزدی تا ازمن

استقبال کنی در نجیب‌زادگیت، تردید میکردم.

صدای دیگری از درون چادر شنیده‌شد که گفت :

-آفرین . آفرین . اورا بدرون هدایت کن.

زن زیبائی که در آستانه چادر ایستاده بود کمی بیشتر پرده

خیمه را بالا زد و گفت :

- بفرمائید .

(بنایا) قدم‌بدرون‌نهاد وچون‌آن‌سوی پرده قرار گرفت ، نگاهی

باطراف کرده، وجلو، فرشته‌ای ازجمال وزیبائی تعظیم کرد .

بلقیس برصندوق مخصوص حمل‌سرنیزه‌های جنگی نشسته‌بود.

زیبائی‌او طوری‌دربیننده‌اثر می گذاشت که‌انسان فکر میکرد روی

تختی ازعاج‌وآبنوس نشسته‌است .

(بنایا) درمرحله اول‌خواست بدقت صورت اورا بنگرد آنقدر

فرصت‌داشت که‌مؤدبانه تعظیم کند وسررافرودآورد .

دومین‌بار که سر برداشت با دقت بصورت وقدوبالا و گیسوان

ابریشمین بلقیس نگریست .

«اوه . . چقدر زیبا است . . این فرشته‌است یاانسان ، کدام مادری این لعبت افسونگر را زائیده و کدام دستی این ماهپاره را پرورانده‌است . »

چیز عجیبی بود ..(بنایا) احساس میکرد که که‌قدرت‌نگریستن به‌چشمان اورا ندارد .

زیبائیش چشم‌را می‌زد . آن‌قدرلطیف‌بود که گوئی نگاه مشتاق بیننده بربدنش ، برصورت و گردن عریانش اثرمی گذارد .

تبسمی پرمعنی برلب‌داشت‌او چون خوب سراپای (بنایا) را نگریست گفت:

چرا بجنگ ما آمده‌اید؟

(بنایا) قبل ازاینکه جواب سؤال‌اورا بدهد گفت :

- تعجب میکنم .

- تعجب ندارد . انسان‌عاقل باید زبان‌دشمن‌خودرا بداندو من‌با مدتهاکارمداوم توانسته‌ام زبان‌شمارایاد‌بگیرم .

(بنایا) لحظه‌بلحظه بیشترمقهور شخصیت عجیب بلقیس میشد وپیش‌خودفکر میکرد که این‌وجود دلفریب وافسونگر در سلیمان چه‌اثری می گذارد.

(بنایا) دهان گشود که‌چیزی بگوید امابلقیس مهلت نداد از ازجای برخاست مثل کبک مست بسوی او خرامید و تبسم کنان

گفت :

- (بنایا) من وصف هوش وفراست تورا بسیار شنیده ام میگویند تنها کسی هستی که سلیمان حرفت را می پذیرد وبه تو گوش می دهد .

- من خدمتگزار مولای خود هستم . وجز بخیر وصلاح او چیزی نخواهم گفت:

بلقیس تصمیم داشت با(بنایا)خیلی مطالب را مطرح کند ولی وقت را برای طرح مسائل موردنظر مناسب تشخیص نداد لذا گفت:

- بسیارخوب. مرانزدسلیمان ببرید.

(بنایا) باز هم سر خودرا بنشانه ادب و احترام فرود آورد و گفت :

- مهم نیست شمارانزد شاه می برم اما ..

بلقیس باتعجب پرسید:

- اماچه ؟

(بنایا) اندکی مکث کرد وبعد جواب داد:

- من درچشمان شمابزرگی همت و نجابت و اصالت می بینم ، نجیب زاده و شاهزاده ای بزرگ هستید و دروغگوئی درشأن دختر زیبائی مثل شما نیست .

بلقیس یکقدم بجانب (بنایا) رفت و گفت:

- مقصودت را نمی فهمم، چه می گوئی؟

- می‌خواهم ازشماخواهش کنم‌اکنون که اولین ملاقات شمابا سلیمان نزدیك‌میشود سو گند یاد کنید که‌باودروغ نگوئید .من‌نمی- دانم شماچه مذهبی‌دارید ولی بهرمذهبی که هستید سو گند یاد کنید که درصدد فریب اونباشید اوچون‌پا کدل وزودباور است ، مثل‌ملائك آسمان بی گناه‌وصادق است.

بلقیس درروشنائی مشعلها بقدم‌زدن‌پرداخت پیراهن اطلسی که بتن‌داشت‌شعاع مشعلهارادرخودمنعکس‌می کرد واندام موزن‌ودلفریب اوراجلوه وشکوه بیشتری میبخشد .

چند بار طول‌وعرض خیمه‌را پیموده‌وفکر کردبالاخره‌بر گشت بروی (بنایا) لبخندی‌زد و گفت:

- تو موجود عجیبی هستی خیلی‌باهوش تر وداناتر ازآن چه- که‌بمن گفته‌بودند بنظرمیرسی می‌خواهی‌مرابادست‌بسته نزد سلیمان بفرستی اماتواین اطمینان‌را میدهی‌سلیمان هم‌بمن‌دروغ‌نگوید.

(بنایا)جواب‌داد :

- اواصولا دروغگوئی‌رابلدنیست.

هرگزدروغ‌نگفته‌واگر کسی باوراست‌نگوید فکرنمیکند که ممکن‌است دروغ باشدبهمین علت‌زودفریب میخورد .

(بلقیس) بازهم‌بفکرفرورفت دروغگوئی و فریب‌ونیرنك تنها سلاح خطرناك زنان‌زیبااست‌واگرزن‌زیبائی قول بدهد که‌دروغ‌نگوید فرشته‌ای میشود که گوئی‌ازآسمان‌فرودآمده بهمان‌پا کی بهمان‌خوبی

وبهمان اندازه‌قابل اطمینان .

بالاخره بلقیس بر گشت انگشتری گران‌قیمتی را ازیکی از انگشتان خود بیرون آورد و چیز هائی گفت که معانی آن برای (بنایا) معلوم نبود ندیمه اش دستمال حریر زیبائی‌را آورد و بلقیس انگشتررا درون دستمال گذاشت با دقت بست وبطرف (بنایا) پیش بردو گفت :

بگیرومطمئن باش

(بنایا) دستمال را گرفت ودر حالی که‌باتعجب بآن می‌نگریست گفت :

ـ معنی اینکار چیست ؟

ـ سو گندیاد کردم که‌باودروغ نگویم وتاموقعی که شما این دستمال را باز نکنید ووثیقه سو گند مرا بیرون نیاورید برسر پیمان هستم.

چهره (بنایا) ازهم گشوده شدبااحترام دستمال وی‌را بوسید و زیر شال کمر خودپنهان کرد و گفت:

ـ حالا بفرمائید ، سلیمان بابیصبری منتظرشماست مقدمتان‌را گرامی خواهد داشت .

***

آن‌شب همه‌اردو درآرامش وسکوت فرورفته بود جزقسمتی که خیمه‌های سلطنتی قرارداشت .

ازپوش بزرك سلیمان صداهائی به گوش میرسید مستخدمین رفت وآمد میکردند بوی کباب فضاراپر کرده بود. وشربت‌داران میآمدند ومیرفتند و کپ‌های شراب وشربت را بدرون میبردند و خالی باز می‌گردانیدند.

همه خوشحال وسرمست بودند سرداران تاپاسی ازشب گذشته در چادر شاه بمهمانی دعوت داشتند ولی بعدا رفتند وسلیمان و میهمانش را تنها گذاشتند.

دو نفر .دونفر سه‌نفر سه‌نفر بیرون میآمدند وچون بجای خلوتی می‌رسیدندزیر گوشی حرف میزدند

- عجب دشمن زیبائی خوشابحال سلیمان. ایکاش مانیز چنین دشمن ماهروئی داشتیم.

دیگری می گفت ؟

- اینکار خوبی نیست. سلیمان مست جمال این زن فتنه گرشده اصولا ازیاد برده که درحال جنك است هرروز مبالغ هنگفتی خرج اردواست والان بیست روز می گذرد وماهنوز دراین نقطه سرگردان و بلاتکلیف مانده‌ایم.

سومی اظهار میداشت:

- ای باباصلح کردند مگر نمی‌بینی که بلقیس سپاهیان عمده خودرا پس فرستاده وفقط عده‌ای رابرای احتیاط نگهداشته‌است؟

- معهذا شاید حیله‌ای درکار باشد کسی چه‌میداند.. این زن بطور

عجیبی شاه‌را ازخودبیخود کرده .

تنها کسی که درمیان اعیان‌وسرداران وبزرگان شراب نمی‌نوشید بنایابود اومیخواست‌همیشه چشم‌و گوش وهوش‌باشد اومراقب همه چیز بود حتی خطوط نا رضائی را در سیمای سرداران سپاه می‌خواند .

شب‌ها سلیمان تادیر گاه بیدارمیماند با بلقیس به‌شراب‌خواری می‌گذرانید درحضورش بربطوعود میزدند و کنیزان زیبا میرقصیدند و میخواندند ونیمه‌شب ببستر میرفت وصبح دیر وقت بیدارمیشد.

نه‌حوصله حرف زدن‌را داشت ونه‌قدرت‌مباحثه وشنیدن نصایح پدرانه (بنایا) را هیچکس جرأت نمیکرد چیزی برخلاف رضای‌او بگوید .

کسی‌را نمی‌پذیرفت باموررسپاه‌بی‌علاقه شده بود وبهمین علت آثارنارضایتی دریکایك‌سرداران‌وبعددرسپاهیان‌پدیدمیآمد.

این‌وضع ادامه‌داشت تااینکه‌یکروزخبر آوردند که ..

«ازدوطرف نیروی بزرگی بما نزدیك میشود نیروهای شمال ازجانب شمال‌شرقی وسپاهیان مصر ازجنوب غربی مثل سنگ آسیا مارا درمیان گرفته‌اند.»

سلیمان شب‌قبل‌را درمستی گذرانیده وصبح نیز قراربود با بلقیس بشکار آهوبرود هیچ نمی خواست آرامش و آسایش زندگیش برهم‌بخورد .

هنوز رابطه‌ای بین آنها نبود سلیمان شیفته‌جمال وحسن و کمال بلقیس شده بودواندك اندك می کوشید تادردل آن زن زیبا بـرای خود جائی باز کند وتوجهش را جلب نماید.

دلش میخواست محبوب بلقیس باشد وبلقیس هرچه دردرونش میگذشت درظاهر نشان نمیداد که سلیمان را دوست دارد.

رابطه آنهاازحدود میزبانی ومیهمانی تجاوز نمی کرد صحبت میکردند میخندیدند اماهرگزدستشان بهم نخورده بود.

هنوز بیش‌ازچند ثانیه بچشم یکدیگر ننگریسته‌وسخنی خارج ازحدمتعارف برزبان نیاورده بودند.

بلقیس فکر میکرد که سلیمان اورا دوست نـدارد وسلیمان نیز پیش خود فکرمیکرد که هنوز نتوانسته مورد محبت ملکه سبا واقع شود.

رابطه‌آنها پس‌ازده‌روز داشت صمیمانه ترمیشد که خبر نزدیك شدن نیروهای دشمن رسید.

درآغازکارسلیمان اعتنائی نکرد ومیخواست خونسردوشجاع باشد شایدفکر می کرد که باین‌ترتیب می‌تواندخطر راازخوددور کندولی موضوع بسیارمهمتر ازاینهابود.

تابعداز ظهرهیچ دستور تازه‌ای صادرنشد فقط تغییری کـه در برنامه زندگی‌سلیمان پدیدآمد تعطیل‌شکارآن‌روزبود. همین• بنایا سخت‌ناراحت بنظرمیرسید. مرتبا راه‌میرفت. به‌قسمتهای

مختلف سپاه سرکشی می کرد ومی کوشید تا سرداران ودلاوران را به آینده ومحبت وتوجه سلیمان امیدوار کند .

موردی برای آزمایش پیش آمده بود سلیمان میبایست بجنگد مردانگی وشجاعت نشان دهد وبرای سربازانش نمونه‌ای ازفداکاری و شهامت باشد .

لازم بود که ازاین آزمایش خطیر که مهمترین و خطیرترین آزمایش حیات او بود موفق و پیروز بیرون آید ولی آیا چنین امیدی میتوانست داشته باشد؟

پادشاهی که درنهایت شوکت وعزت وقدرت خداوندرا ازخاطر برده بود چگونه میتوانست مورد تأیید الطاف الهی قرار گیرد؟

اوحتی درسخت ترین شرایط بیاد خدا نمیافتاد . خداوعدالت و انصاف ازمسائل فراموش شده زندگی تازه سلیمان بودند وبجای آنها بیخبری وقضاوت عجولانه وخودخواهی،وشب زنده‌داری و بیدارخوابیهای مستانه زندگی اورا پر کرده بود وطبیعی است که چنین زندگی شایسته پیامبر زاده‌ای مثل سلیمان وپیامبری چون خود اونبود .

چه میشود؟ سلیمان کفاره این گناه را چگونه میدهد؟

خودش هم نمیدانست واصولا باین توجهی نداشت که گناهی مرتکب میشود ومیبایست برای این گناهان کفاره داد.

شب وضع اردو تغییر یافت ، شخصاً از همه جا بازدید کرد سربازان را مشاهده نمود درباره هردسته دستورهائی جدید صادر کرد

سفارش اکید کرد که عرابه‌های زره‌پوش وسپرداره‌رجلوی جبهه‌قرار بگیرند وازپیاده‌ها دفاع کنند!

قسمتی ازسپاه‌را مأمورمقابله باشمالیها کرد وقسمتی را مأمور جنك بامصریها ساخت وخود درمرکز وقلب سپاه جائی درنظر گرفت که به‌هردوسمت نزدیك باشد.

(بنایا) عقیده داشت که‌پشت سپاه رابکوه بدهند که لااقل از جانب‌عقب جبهه‌درامان باشند ودرصورت لزوم بتوانند‌درمیان‌صخره‌ها سنگر بگیرند لیکن سلیمان این پیشنهاد را نپذیرفت وهمان نقشهٔ خودش‌را اجرا کرد وبرای جنگ‌آینده طرحی ریخت که بادشمن در دشت در گیرشود.

وقتی شمعدانهاراروشن کرده‌ند بلقیس‌لباسی ازابریشم آبی‌رنك پوشید، سرش‌را بابهترین‌طریق آراست، گیسوانش‌رامثل‌زنجیرهای باریك بافت وبدور سرریخت، برهررشته قطعه‌ای گوهر آویخت وبا چنین‌منظره‌روح‌بخشی به‌خیمه سلطنتی‌رفت.

سلیمان قدم‌میزدو فکر میکرد بیشتر خیالش از جانب بلقیس ناراحت بود، احساس‌میکرد که برای‌اولین‌بار یک‌زن‌دلش‌را چنان ربوده وآن‌سان در روحش نفوذ کرده که رهائی ازخیال شیرین او ممکن‌نیست.

بلقیس زن زیبای‌عجیبی بود بااینکه همه شب در کنار سلیمان مینشست وشراب‌می نوشید طوری‌رفتار کرده بود که‌سلیمان نظربازبا

همه شوقی که به زنان زیبا داشت بخود اجازه نمیداد ازحد معمول ومتعارف گامی فراتر بگذارد وحتی دست اورا برای نوازش در دست بگیرد .

سلیمان حس میکرد که اورادوست دارد بلقیس نیز شکار فریبنده‌ای بود که باپای خود بدام صیاد آمده وبرضای دل آنجامانده بود نگاهش ، دیدگانش ، حرکات و رفتارش همه‌چیزش نشان میداد که به سلیمان تعلق خاطری دارد امانه محبت او آلوده میشد ونه عشق این رنگ ناپاکی می گرفت .

درطی این ده روز بانگاه وچشم حرکات لب و تبسمهای مشتاقانه باهم صحبت کرده وازعشق ودلدادگی سخن گفته بودند.

شاید بیشتر ناراحتی سلیمان برای همین بود که میدید شکار رمیده بخانه ولانه خود بازمی گردد وصیاد شوق‌زده‌را در پهنای دشت امیدها وآرزوها رها میکند .

هردو میدانستند که جدائی اجتناب ناپذیر وحتمی است اما حیف بود قبل ازعاشقی کردن ازهم جداشوند .

سلیمان صدای پای بلقیس را شنید، شوق زده ومشتاقانه برگشت ونگاهش برصورت واندام اوماند .

بلقیس نیز باچشمان سحر انگیز وشهلایش که چون چشم مار مسحور کننده بود بسلیمان مینگریست .

یکدقیقه بیشتر یا کمتر آن دومقابل هم ایستادند وبیکدیگر

نگریستند .

کم کم پرده‌ای اشک روی دیدگان بلقیس را گرفت نفسی عمیق کشید بطوری که سینه‌اش حرکت جان بخشی کرد وسلیمان را بشوق بیشتری دچار نمود .. اماچرامیگرید .

اشک جمع شد. خانه چشم را ویران کرد، رسوائی ببار آورد ودو قطره هم آهنك وهم زمان ازدو گوشه چشمان قشنگش برصفحه صورت مرمرینش فرو چکیدند وآنجاپخش وناپدیدشدند.

سلیمان یکقدم دیگر جلورفت آغوش گشود ولی زود دستش را انداخت بخاطر آورد که هنوزحق ندارد بلقیس را درآغوش بگیرد.

سرش را پائین انداخت فکری کرد وبعدسر برداشت وباآهستگی گفت :

- گریه میکنی؟ چرا؟

بلقیس بهمان ملایمت وباصدائی که لرزش آشکاری داشت گفت:

- برای اینکه نخستین روز بنایامرا مجبور کردتاسو گند یاد کنم من هم سو گندیاد کردم که ..

سلیمان پرسید :

- که چه؟ حرف بزن مرا کشتی چرا گریه میکنی ؟

- سو گند یاد گردم که بتودروغ نگویم واکنون نیز ناچارهستم که حقیقت را آشکار کنم حقیقت بزرگی که در زندگی من بیسابقه بوده وشاید بعدها نیز سابقه نخواهدیافت .

(سلیمان) پرسید؟

- بمن مربوط است ؟

- شکی نیست .

- مربوط به چیست ؟

- مربوط بدل است ؟ ومن سوگند یاد کرده‌ام که دروغ نگویم وباحترام همان سوگند بزاری وخواری می گویم که دوستت دارم .

سلیمان بشنیدن این اعتراف پیش دوید ، بازوان خودرا گشودو بلقیس را درآغوش گرفت سرش را بسینه فشردو گفت:

- منهم تورا دوست دارم این عشق را درچشمان تونیز میخواندم هرروز وهرشب که می گذشت می دیدم که دلت ازروزنه دیدگانت بامن حرف می زند و از دلدا گی و هیجان شیرین عشق صحبت می - کند اما ۰۰ .

بلقیس سرش را برداشت : کمی عقب رفت همچنان که بازوان زورمند سلیمان را در انگشتان ظریف غرق جواهر وانگشتریهای گرانبها می فشرد گفت:

- اما چه ؟

سلیمان جواب داد :

- اما همیشه ازخودمیپرسم ، اگرسلیمان نبودم نیزمرا دوست داشتی ؟ این قدرت وشکوه سلطنت است که چشم تورا خیره کرده و دلت را بهیجان آورده یاشورواقعی عشق است؟نمیدانم.

بلقیس چندقطره‌دیگر اشك فروریخت و گفت:

- من سلیمان پسر داود را دوست دارم نه پادشاه اورشلیم را من فرمان فرمای دل و جان خود را می‌پرستم نه پیشوا و فرمانروای شهرهای بزرك و کشورهای بیشمار را تو اگر پادشاه قوم یهود هم نباشی باز فرمانفرمای دل من هستی و این کشوری است که هرگز دشمنی بآن حمله نمیکند و به سلطنت آن چشم طمع نمیدوزد.

درست در همین موقع که بلقیس و سلیمان گرم راز و نیاز عاشقانه بودند صدای سم چنداسب شنیده شد و فریاد نگهبانان برخاست که می گفتند:

- قاصد ... قاصد ... ایست (سلیمان) و (بلقیس) بسوی در چادر نگریستند زیرا سایه شخصی روی پرده اطلسی افتاده و نشان میداد که کسی نزدیك میشود

چند لحظه بعد (بنایا) وارد شد چهره‌اش ناآرام و دیدگانش غمزده و پیشانیش پر از گره‌های نارضائی بود.

(سلیمان) پرسید:

- چه شده؟ قاصد از کجا آمده؟

(بنایا) تعظیمی کرد و گفت:

- قاصد نیستند مولای من سه نفر از سرداران وفادار بحضرت سلطان هستند که از اورشلیم گریخته و خود را باینجا رسانیده‌اند یکی از آنها بسختی زخمی شده و هنگام خروج از شهر با نگهبانان دروازه جنوبی

جنك سختی کرده اند.

(سلیمان) باتعجب گفت:

- سردار وفادار بمن یعنی چه؟ در اورشلیم جنك کرده اندچه معنی دارد ؟ مگر در اورشلیم جنك است ؟ ایوای برمن که چنین بیخبر ازهمه جا مانده ام .

(بنایا) تعظیمی کرد ومؤدبانه و درنهایت آرامش ظاهری جواب داد :

- جنك هست .. خیانت هست. ناجوانمردی هست. تجاوز بمال وجان وناموس مردم هست وبسیاری چیزهای دیگر نیز هست ..

(سلیمان) بسوی (بنایا) دوید فریاد کنان گریبان اورا گرفت تکان سختی بوی دادو گفت:

چه می گوئی آصف مرا کشتی حرف بزن .

(بنایا) بجای جواب پرده پوش سلطنتی رابالازدو گفت:

- بیا . بیا ..

وبصدای اویکی ازمعروف ترین سرداران سلیمان که شنل راروی شانه چپ انداخته بودوارد شد .

صورتش رنگ پریده، لبهایش بیرنك، چشمانش خسته؛ لباسش خاك آلود و زانوانش لرزان بود .

اوپیش آمد مؤدبانه تعظیمی کرد وایستاد بنایاپیش رفت شنل را ازروی شانه اوانداخت وسلیمان وبلقیس بمشاهده دست چپ او که از

آرنج قطع شده وهنوز خون آلود بود آهی کشیدند ویك قدم عقب رفتند .

سلیمان که ازشدت وحشت می لرزید پرسید:

- چه کسی دست تورا بریده .

- زانوان سردار دست بریده کم کم خم میشد ولی قبل ازاین که بزمین بیافتد، سه چهار نفر ازسربازان بفرمان (بنایا)اوراروی دست بلند کردند و به خیمه طبیب اردو بردند .

پس ازعزیمت آن‌ها (بنایا) گفت:

- دست اورا (بن هور) قطع کرده وبرای جلو گیری ازخونریزی درروغن فرو کرده و سوزانده است.

دونفر دیگر ازسرداران وفادار بشما ..

(سلیمان)جرف اورا بریدو گفت:

- بازمی گوید سرداران وفادار بمن ؟ مگر سرداران دیگر بمن وفادار نیستند ..

- بله ، حقیقت اینست که شما فریب خوردید (بن هور)فریبتان داده.. او بود که بادشمنان مملکت رابطه داشت و آنهارا به جنك باما تشویق می کرد. اوبود که شمارا ازپایتخت بیرون فرستاد ودرغیبت شما (اورشلیم)راتصرف کرد .. از مردم مالیات گرفت وبجای شما بر تخت سلطنت نشست و . .

(سلیمان)صورت را میان دودست گرفت ومتوحشانه گفت:

- ایوای ...

- بله گوش کنید.. او ازمدت‌ها پیش برای انجام نقشه‌های شوم خود فعالیت می کرد.. حتی بلقیس ملکه یمن رانیز به کشتن شما تشویق کرد. وانگشتری مخصوصی برای اوفرستاد، بود که زیر نگین آن محفظه‌ای مملو ازسم وجوددارد.

انگشتری‌را به‌مولای من‌نشان‌بدهید..

بلقیس پیش آمد وانگشترر ازانگشت بیرون‌آوردودر کف‌دست سلیمان نهاد و گفت:

- من‌سو گند یاد کرده بودم که‌دروغ نگویم لذاروزی که‌شمارا دیدم.. و.. و.. نمیدانم‌چه‌شد که همه‌چیزرا به(بنایا) گفتم:

رنك (سلیمان)پریده‌بود .. لبانش آشکارامیلرزید. وحشت‌سراپایش‌رافرا گرفته بود. بنایا ادامه داد:

- پس‌ازاین که‌شما ازشهر خارج‌شدیداوبزر گان کشوررا‌جمع میکند ،روی تخت‌داودپدرشمامینشیندومی گوید ازامروز من(بن‌هور) پادشاه اورشلیم وفرمان‌فرمای کشور پهناور بنی‌اسرائیل هستم .،همه بایدبامن‌عهد وفاداری ببندید.

یکی ازسرداران می گوید من‌اگر دستم‌قطع شود باتو بیعت نمی کنم وبه‌شاه‌سلیمان خیانت نمینمایم.

(بن‌هور) درهمان جلسه‌دستور میدهد که‌دست‌اوراقطع کنند. این بود کسی که شمااورا لحظه‌ای‌قبل دیدید .. شب‌هنگام‌دونفر دیگر

ازسرداران وفادار بشما به‌اوملحق میشوندوبکمك هم ازدروازه‌می ـ گریزند وخودرا باینجامیرسانند .

(سلیمان) میلرزید .. هراسان‌وناراحت درطول وعرض‌خیمه قدم می‌زدوهر بار که مقابل (بنایا) می‌رسیدمیایستادومی گفت:

ـ بمن خیانت کرده‌ند .

آخرین بار از آصف‌پرسید:

ـ شهرها‌درچه‌حال هستند ؟

ـ فقط(حوران) مقاومت میکند ، بیشترشهرها دردست(بن‌هور) میباشدولی درشهر حوران درهارا بروی فرستادگان اونگشوده‌اند و پادگان‌شهر بهمراهی اهالی‌مقاومت‌میکنند . .

(سلیمان) نگاهی به‌بلقیس کردو گفت:

ـ به(حوران) میروی !ازامشب ماوضع جنگی‌داریم‌صلاح‌نیست دراردوباشی .

بلقیس تبسمی کردوجواب‌داد :

ـ من‌نمیدانم (حوران) کجاست ولی‌اگرمرا بجهنم‌هم‌بفرستی میروم، من‌سرداران و سپاهیان خودرا عودت‌دادم که‌مثل کنیزی در خدمت مولای خودم بمانم البته‌حالابحوران هرجا که‌هست میروم‌ولی شرطرفتن من‌بآنجا اینست که‌مرا ازیادنبری، فراموشم‌نکنی من‌چشم براهت‌میمانم .

سلیمان پیش رفت و بازوهای بلقیس‌را گرفته وبا مهربانی

گفت :

- چطور میتوانم فراموشت کنم مگر اینکه در جنگ کشته شوم تنها در اینصورت است که من از تو جدا خواهم شد.

***

چندروز بعد از دستگیری گولوس (دامیل) را از زندان رها کردند. (بن‌هور) مثل همه سرداران کشتن زنان را کار پسندیده‌ای نمیدانست با اینکه شموئیل قاتل حکیم پدر دامیل بارها گفته بود:

- «اورا بکشید اگر او زنده بماند، یکروز مزاحمت ایجاد خواهد کرد».

(بن‌هور) در جواب او می گفت:

- خون زن شوم است، کشتن یك زن کار مردی مثل من نیست بعلاوه از دختر ناتوانی مانند او که هیچ کاری از دستش بر نمی آید و دیگر خانه و مأوائی ندارد چه خطری ممکن است مرا تهدید کند.

باین ترتیب سر نوشت کار خودش را کرد و دامیل از زندان آزاد شد.

همانروز از مرگ پدرش مطلع شد، فهمید که اموال و دارائی وخانه‌اش مصادره شده و تمام جواهرات و سکه‌های طلای او و پدرش را شموئیل ضبط کرده.

ازاین وحشت آورتر این بود که باو گفتند شموئیل نوکر وفادار بن‌هور بفرمان (سلیمان) واغوای ارباب خودش حکیم را کشت و سرش

را بر نیزه نهاد ودرشهر چرخانید .

باو اطلاع دادند که جسد پدرت درقلعه دفن است اما ازسراوهیچ اطلاعی در دست نیست ومعلوم نشد جلوی کدام‌دسته از سگان گرسنه شهر انداختند ویا بکدام خندق پرتاب کردند.

اوه ... آیا این بود عدل‌سلیمانی که‌اینقدر از آن‌صحبت‌میکردند این‌چه عدالتی است که فرمان قتل حکیم بی گناه را صادر میکند . حکیمی که تمام عمر خدمت سلیمان کرده وپیش‌از اوهم به‌داود خدمت کرده بود .

دامیل از زندان خارج شد در کوچه و بازار اورشلیم به گردش پرداخت . صورتش‌را پوشانیده ومقنعه‌ای بررخ انداخته بود که کسی اورا نشناسد .

جائی نداشت ، کسی باو پناه نمیداد حتی آنها که سابقه‌دوستی قدیم با پدرش داشتند از وی روی برمی گرفتند وبراهی‌دیگرمیرفتند که‌مبادابناچار(دامیل)را پناه دهند ومورد خشم‌وغضب‌بن‌هورومأموران دیوسیرت او واقع شوند .

کم کم دامیل از خاطرها فراموش میشد درشهر آنقدر مسائل مهمتر وحیاتی پیش‌آمد که کسی به‌دامیل و تیره‌بختی او نمیاندیشید حیله (بن‌هور) برای فریب سلیمان و بیرون راندن او از شهر و جنك با مصریان و شمالی‌ها و بالاخره بسته شدن دروازه‌ها و هزار موضوع دیگر مورد بحث بود .

همه از خود میپرسیدند چه‌خواهدشد ؟ چه پیش‌میآید ؟ بن‌هور چه‌میکند وبرسرسلیمان چه‌آمده‌است ؟

ازخارج‌دروازه‌های شهر اخبار عجیب ووحشت‌آوری‌شنیده‌میشد وبیشتر این اخبار راکار گزاران بن‌هور میساختند وانتشارمیدادند که مردم اورشلیم ازپادشاه‌خویش‌قطع‌امید کنند ونسبت‌به‌بن‌هور ووضعیتی که برایشان پیش آمده خوشبین وراضی باشند .

وضع‌خواربار و مایحتاج مردم خیلی بد شده‌بود ازخارج‌چیزی بداخل شهر وارد‌نمیشد و در درون‌نیز آنچه‌بود مورد‌استفاده عجولانه مردم واقع میشد و خیلی زودتراز مواقع عادی پایان مییافت .

قیمتها بالامیرفت بهای ارزاق ترقی کرده‌ودرعوض اجناس و بخصوص زینت‌آلات و اشیاء تجملی ببهای نازل خریدوفروش میشد .

یك‌ماه بیشتر یا کمتر گذشت درطی این‌مدت دامیل بقدر چند سال پیر و شکسته شده بود بطوریکه اگر کسی از آشنایان قدیمی اورا میدید تشخیص نمیداد که این زن همان دختر دل‌فریب وماهروی حکیم است . همان دامیل مجلس‌آرا و زیبا است که چشم عشاق را خیره می کرد .

این همان دامیل است که دلباخته (گولوس) پهلوان بود واین همان کسی‌است که گولوس بخاطر او در اورشلیم ماند .

نه . نه . اگرهم کسی او را میدید باورنمیکرد . اولباسی‌ژنده، پائی‌برهنه ، موئی‌ژولیده وبدنی کثیف داشت گدائی‌میکرد وبرای‌پیدا

کردن وسیله‌ای که آسان‌تر بمیرد شب وروزش‌را باندیشه‌می گذرانید.

یکروز همچنان که در شهرمی گشت وارد کوچه‌ای شد که محبوبش گولوس خانه داشت ؛ در ابتدای‌آن رهگذر زانوانش لرزید بدیوار تکیه داد و سرش را بسنك جرز گذاشت وبگریستن‌پرداخت.

بیاد روز گاران گذشته بیادآن‌ایام که‌سعادتمند و خوشبخت‌بود اشك تحسر میریخت کم کم جلو رفت ، باز هم جلوتر . این همان درختی‌است که اسبش را کنارآن میبست اسب شیهه میکشید، غلامان خانه(گولوس)بیرون‌میشتافتند واسب‌رابه‌طویله میبردندوبعد گولوس باشوق و ذوق ازاو استقبال می کرد وبخانه وارد میشدند و بعد درون آن اطاق که‌باشمع‌های‌کافوری روشن‌میشد وفضایش‌باعودوعنبر معطر می گردید براز و نیاز می‌پرداختند.

(گولوس) اظهارعلاقه می کرد که‌به‌مبانی توحید ویکتاپرستی آشنا شده می گفت دلم میخواهد بفهمم (موسی) که بوده وچه‌می گفته و چه قوانین بهتری برای بهبود زند گی بشرآورده .

(داءیل) برای اواز گذشتگان ، ازپیامبران، ازابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف و(موسی)وازهرون‌وفداکاریهای‌او و بالاخره اززند گی ومعجزات پیامبر بزرك‌یهودچیزها می گفت وموجبات‌حیرت وتحسین اورا فراهم می‌آورد .

اندك‌اندك وضع روحی گولوس تغییر می کرد وچیزی نمانده‌بود که‌رسماً یهودی شود تا بتوانندآزادانه عروسی کنند واگر این‌اتفاق

افتاده بود شاید امروز این وضع اسفانگیز و دلخراش‌را نداشت .

-اوه . راستی بر گولوس چه گذشته هنوز کسی بدرستی بمن نگفته که اورا چه کرده‌اند میگویند اورا کشته‌اند ، دار زده‌اند واین کار نیز به‌تحریك بن‌هور و بفرمان سلیمان انجام‌شده .

دراین‌موقع دامیل به‌در خانه گولوس که‌بسته بود رسید و روی سکوئی‌نشست وبهمان‌ستونی که‌آنشب بآن‌تکیه داده بود ومیگریست سر نهاد و گریه را سر داد .

نفهمید چقدر گذشت یکساعت نیمساعت چنددقیقه ؟ از گذشت زمان هیچ‌اطلاعی نداشت علاقمند نبود که ظرف زمان را بشناسد شاید برایش فرق نمی کرد .

دیگر همه چیز برای دامیل تمام شده‌بود همه‌چیز وبهمین‌علت بهیچ‌چیز توجهی مبذول نمیداشت و اظهار دلبستگی نمیکرد ، اگر ازخدا نمیترسید تا کنون خود را کشته بود .

نا گهان صدائی شنید . صدائی که مثل همه اصوات دیگر عالم باو ارتباطی نداشت . کسی میآید و کسی میرود باو چه‌مربوطاست - او هست و یکدنیا بدبختی و محرومیت ودامنهااشك گرم .

صدانزدیکتر شد - مثل این‌بود که کسی ازدالان‌خانه بیرون میآمد وقتی‌به‌پشت در رسیدآهسته‌کلون‌را باز کرده ، لای‌در را گشود و از میان دولنگه در بخارج نگریست .

زن گدائی‌را روی‌سکو نشسته‌دید ، خوب او مهم‌نیست مأموران

(بن‌هور) در این نزدیکی نباشند ، بازهم چپ و راست و بالا و پائین
کوچه را نگریست و چون مطمئن شد که کسی بآن طرف نمی‌آید
آهسته از درخانه قدم بیرون‌نهاد .

(دامیل) که روی پله‌سنگی نشسته بود ؛ نگاهی‌باو کرد. سالار
غلامان گولوس را شناخت او یکی از وفادارترین خدمتگزاران خانه
گولوس بود چه خوب ، حتماً او اطلاعی از ولینعمت خویش دارد .

شوق‌وذوق بیسابقه‌ای روح‌خسته ودلشکسته‌دامیل‌رافرا گرفت.
چنان بود که جان تازه‌ای درکالبد مرده‌اش دمیدند.

سر برداشت وبدقت باونگریست بله‌خودش بود اشتباه نمیکرد
غفلتاً از جای جست ، دست‌انداخت و دامن اورا گرفت وخودش‌راروی
پاهای او انداخت و گریه کنان گفت :

- اوه . توئی . بوی گولوس را از تو استشمام‌میکنم بخدا که
تو جیس غلام‌محبوب من هستی .

اما شخص مذکور با پشت دست سیلی محکمی بصورت دامیل
زد واورا بطرفی‌پرتاب کرد وروی را بر گردانید که برود و (دامیل)
که میدانست اگر دور شود نمی‌تواند باوبرسد ، مجدداً ازجای‌جست
و دامن او را چسبید .

- بگو (گولوس) من کجا است، ترا بخدا بگو ؟!

غلام مورد بحث با دست سر او را فشرد وباخشدی زایدالوصف
گفت :

زن بدبخت زبان بریده ، نام گولوس را بر زبان نیاور. باو چه‌کار داری .

(دامیل) درحالی که بشدت می گریست هق‌هق کنان گفت :

- من دامیل هستم . دامیل تیره‌بخت وسیاه‌روز گار بمن بگو که (گولوس) کجاست رحم کن آخر تو یکروز غلام او بودی نمك او را خورده‌ای (جیس) من تو را میشناسم .

غلام بشنیدن نام دامیل خم شد ، سر زن فقیر را بالا گرفت ، بصورت و چشمان اشك آلود و کثیف او نگریست و بعد مثل اینکه تردید داشته باشد اظهار نمود :

- نه . نه . تو دامیل نیستی.

دامیل هنوز میگریست گریه‌ای گرم و سوزنده گریه‌ای که‌دل هرموجود سنگدلی را برقت می‌انداخت وبرحم میآورد .

غلام روی یك زانو رو بروی دامیل نشست و با تردید خاصی پرسید :

- راست میگوئی ؟ تو دامیل هستی ؟

- بله من دامیل‌هستم . بخدا سو گند که دروغ نمی گویم. نگاه کن این مدال خانواد گی من است . ببین میشناسی ؟

این‌را گفت و مدال طلای شش ضلعی را که با زنجیر نقره‌ای به گردن آویخته‌بود اززیر لباس‌بیرون‌آورد ومقابل‌چشمان‌غلام گرفت .

غلام بغتتا از جای برخاست ، مؤدبانه تعظیم کرد و باز بچپ

وراست کوچه نگریست و آنگاه گفت :

ـ بیا تو . بیا خانم . بیا . من جیس غلام باوفای گولوس هستم.

و بلادرنك در خانه را گشود و دست دامیل را که از شدت غم و شادی توأما می گریست و میلرزید گرفت وبدرون برد و باز در را بروی او بست .

خانه همان خانه باشکوه وزیبای (گولوس) بود اما هیچ چیز سالم در آن دیده نمیشد . درها راآتش زده بودند اطاقهارا خالی کرده وآنچه ارزنده بدست آمده بود بغارت برده بودند .

مقداری اشیاءِ شکسته وغیر قابل استفاده گوشه حیاط خانه انباشته بود وتنها دریکی از کوچکترین اطاق های خانه غلام مذکور برای خود جائی فراهم کرده و شبها و روزها را در تنهائی می گذرانید .

او می گفت :

ـ کسی نمیداند که من در این خانه هستم و ورود و خروجم را دور از چشم همسایگـان و رهگذران انجام میدهم . اگر بفهمند مجازاتم میکنند .

(دامیل) از حال گولوس پرسید : فکر میکرد او مرده است .

اما جیس غلام گفت :

ـ نه خانم بشما مژده میدهم که گولوس زنده و سلامت است وخوشبختانه (بن هور) سر گرم شد وفرصت کشتن (گولوس)را نیافت.

اکنون هم آن قدر مشغله دارد که بیاداو نیست، بعلاوه ازجانب

(گولوس) که در زندان است زیانی تصور نمیکند که به کشتن او مصمم شود.

غلام همه چیز را گفت. (دامیل) گوش میداد و می گریست، تا موقعی که او گفت:

- من همه هفته دو بار بزندان میروم و ارباب خود را ملاقات می کنم. پسر عموئی دارم که از نگهبانان زندان است. روزهائی که او موظف نگهبانی است پنهانی وارد محبس میشوم وبسیاه‌چال میروم، برای ولینعمت خود غذا ولباس میبرم و شانه ودست و پایش را که در غل و زنجیر زخم شده دارو مینهم و مشت و مال میدهم.

(دامیل) پرسید:

- چطور شد که..

جیس حرف او را برید و گفت:

- شما بهتر میدانید.. این شما بودید که در زندان همه‌چیزرا به‌خواهر شموئیل گفتید. آن‌هابحیله از شما اعترافاتی گرفتند وباتکاء همان مطالب فرمان توقیف گولوس را صادر کردند.

دامیل که تاآن لحظه خودش‌را مسئول این حوادث نمی‌دانست با هردو دست چهره را پوشانید و روی‌را بر گردانید و گفت:

- ایوای بر من.. گولوس مرا نخواهد بخشید.

- برعکس.. برعکس.. گولوس شما را بی گناه میداند و همیشه نام شما را بخوبی بر زبان میآورد. از لحظه‌ای که من وارد

می‌شوم تا موقعی که بیرون‌می‌آیم دهها بار نام شما را از زبان مولای خود‌می‌شنوم‌او شمارا‌دوست‌دارد. بارها گفته وحتی‌روزی که میخواستند او رابزندان‌ببرند، پس‌ازاین که ما را‌آزاد ومرخص کرد سفارش نمود که هر کس شما را دید بگوید که تا آخرین لحظه یادتان‌را ازخاطر دور نکرده و نخواهد کرد .

مذا کره‌جیس‌غلام ودامیل ساعتهابطول‌انجامید هردواز گولوس و روز گار نیك‌بختی می گفتند و می گریستند وحسرت میخوردند .

بالاخره قرار گذاشتند تا باحوادث مبارزه کنند جیس پیشنهاد کرد که‌دامیل درهمان خانه بماند تا این‌بار که موفق بدیدار گولوس شد مژده یافتن و زنده بودن دامیل را بوی برساند .

او می گفت :

ـ گولوس خوشحال میشود .

ـ باورنمی کنم من لیاقت‌آنراندارم که‌حتی‌نامم‌به گوش گولوس برسد . بگذار فراموشم کند .

ولی جیس فکر دیگری داشت او مردی جهان‌دیده و باتجربه بود زشت وزیبا ونیك وبد زند گی‌را زیاد دیده و مشقات بسیار تحمل کرده بود .

او می گفت .

ـ فقط کسانی در زند گی موفق میشوند وروی‌سعادت‌را میبینند که‌مثل کوه سخت ومحکم باشند وراه‌تحمل‌شدائدرا بدانند و به‌روی

زشتی‌های زندگی لبخند بزنند .

مقاومت داشته‌باش خانم . شب تاریك با همه تاریکی تمام‌میشود، و صبح زیبا می‌آید، زمستان با همه سختی وسرما وسوزندگی‌میگذرد و بدنبال‌آن بهار پرشادی و نشاط میرسد.

سخنان (جیس) تا اندازه‌ای (دامیل) ناامید و مأیوس‌را بزندگی آینده امیدوار کرد .

***

(بلقیس) به (حوران) انتقال یافت .

(حوران) شهری پرجمعیت وخوش آب وهوا وزیبا بود . شهری بود ییلاقی‌دارای‌مناظردلفریب وزیبای طبیعی‌و گردشگاههای‌بیشمار، نعمت فراوان ومردم‌آرام وصلحدوست ودرعین حال مذهبی ومتعصب .

حوران ازدیربازدارای عبادت گاههای مختلف با بناهای مجلل با سبك معماری متفاوت بود . یك معبد را بسبك بنا های مصری با سنك های سیاه‌ساخته بودند ومعبد دیگری‌درنزدیکی‌آن وجودداشت که بسبك کشورهای شمال ساخته وپرداخته شده بود .

ورود بلقیس‌بشهر باشکوه وجلال خاصی‌انجام گرفت . پادگان شهر که نسبت بسلیمان وفادارمانده بوداز‌بلقیس استقبال شایانی‌بعمل آورد . سرراهش را گلباران کردند ودردوطرف خط سیرعرابه‌اش از نکهبانان نیزه دارصف های طویل ایجاد نموده بودند .

سپاهیان‌هورا میکشیدند . شادی میکردند وبرای دخترزیبائی

که مورد علاقه ومحبت شدید سلیمان بود دست افشانی و پای کوبی مینمودند اما اهالی باوبا چشم بد مینگریستند .

میگفتند این زن‌کافرسلیمان را ازدرگاه خداوند دور کرده و مبانی ایمان او را سست نموده وکاری کرده که شاه سلیمان با آنهمه تقرب وعزت که بدرگاه خداوندی داشت مورد خشم وغضب آفرینندۀ جهان قرار گیرد وازاریکه سلطنت به بیابان گردی وصحرانشینی و جنك وجدال دچارشود .

این شایعات همه جا میرفت ودرسینه‌وزبان مسافران‌وکاروانیان که ازشاهراههای‌ارض موعود میگذشتند وبسوی دریای شمال ودریای سیاه ویابجنوب به مصرویمن میرفتند انتقال مییافت وهمه جای‌جهان آن روزگاران اززبان مردم شنیده میشد .

می گفتندکاری که بلقیس با سلیمان کردکاری‌بود که (سامری) با موسی وقوم او کرد . سامری گوساله سخن گوساخت وبنی‌اسرائیل را منحرف‌و گمراه کرد وبلقیس باچشمان‌سیاه واندام موزون وسخنان فریبنده اش که گوئی شیطان در جسمش نهفته شده شاه سلیمان را از سوی خداوند به بی‌ایمانی کشیده وبنی‌اسرائیل‌را گرفتارجنك‌خانگی وبرادرکشی‌وخونریزی کرده است .

هم بلقیس این مطالب را می‌شنید وهم سلیمان میدانست مردم درباره او ومحبوبش چه میگویند وچه شایعاتی در افواه مردم هست هیچیك ازآنها به گفته مردم اعتنائی نداشتند سلیمان بارها گفته بود

که « همیشه مردم درست فکر نمیکنند اشتباه غالبا درفکر اکثریت مردم است برای اینکه اکثریت مردم را دانایان تشکیل نمیدهند »

بلقیس نیز سلیمان را دوست میداشت واگرمیخواست با آنچه که درباره رابطه او و محبوبش گفته میشد اعتنا کند، ناچار بود بارسفر بربندد و از دیار عشق و آرزوها به یمن و سرزمین تنهائی و بی کسی عزیمت نماید و طبعا چنین گذشتی را در خود نمیدید هرچه بیشتردر درباره سلیمان وخودش میاندیشید کمتر نتیجه می گرفت ودرژرفای دریای متلاطم وعمیق عشق فروتر میرفت .

بارها گریسته وسرش را روی شانه ندیمه اش نهاده و گفته بود « چکنم ... نمیتوانم از سلیمان چشم بپوشم میدانم که اگر من بیمن باز گردم سلیمان تنها وبی کس میماند ازدوری من رنج بسیارمیبردو همین رنج اورا ازپای درمیآورد ودشمنان را براوچیره میسازد »

بازمیگریست ومیگفت :

« دلم میخواهد این مردم که خشم آلود و کینه‌توزانه بمن می‌نگرند زبان عشق و محبت را می‌فهمیدند و میدانستند که‌من چقدر به‌سرنوشت سلیمان علاقه دارم .

خود بلقیس وتشخیص نوع محبتی که سینه‌اش‌را میفشرد اظهار عجز میکرد و چه بسا که به‌ندیمه خود می گفت :

« نمیدانم این آتش که در سینه من خانه کرده واطرافش را میسوزاند و هر روز بیشتر جا باز میکند چه نام دارد عشق واقعی

ومقدس است یاهوسی آلوده اما هرچه هست من ازوجود آن لذت میبرم و با همه رنجی که تحمل میکنم عزیزش میدارم .

رابطه سلیمان و بلقیس براین منوال بود هردو یکدیگررا دوست داشتند و همان فراق موقتی وچند روزه نیز برای ایشان غیرقابل تحمل وسخت بود .

پس ازعزیمت بلقیس به حوران جنگی بین سپاهیان سلیمان و نیروی مصری در گرفت دو سه روز طول کشید در این جنگ سلیمان رشادت بسیار نشان داده میخواست تکلیف دشمن را یکسره کندوخاك کشورش را از وجود بیگانگان پاك نماید وبعدباسرفرصت بجانب بن هور بشتابد ودست او را نیز از تخت و تاج خود وپدرش کوتاه کند لیکن همیشه حساب ها درست از آب در نمیآید.

در جنك سه روزه اول با اینکه سلیمان تلفات بسیاری بدشمن وارد آورد وچندنفرازز بده ترین سرداران مصری رابخاك وخون کشانید ورشادت بسیار نشانداد شکست خورد وناچاوعزیمت کرد وبه آنطرف رودخانه رفت .

این شکست برای سلیمان تحمل ناپذیر بود ودرحین عقب نشینی تعدادزیادی ازعرابه های فولادین رابجای گذاشت وبدشمن سپرد.

درآن تاریخ فقط سپاه سلیمان عرابه زره پوش پودلادین داشت ولی همان چندعرابه که بدست دشمن افتاد مصریان رانیز ازلحاظ نوع سلاحهای جنگی بابنی اسرائیل ولشکریان سلیمان برابر کرد.

این عرابه‌ها با چهار اسب قوی کشیده میشدند.

غیر از عرابه‌ران که به‌شمشیر و یا نیزه مسلح بود دو نفر تیرانداز زبده در عرابه می‌نشستند و در حین حمله و نبرد از دو سوی دشمن را هدف قرار میدادند و چون صفحه‌ای فولادین جلوی سینه خویش داشتند از گزند تیرهای جانسوز خصم در امان میماندند و این خود امتیاز بزرگی برای سپاه سلیمان بود که بزودی آن را از دست داد.

در آنطرف رودخانه سلیمان ببازدید لشکریان پرداخت. عده زیادی مقتول، جمعی مجروح، برخی فاقد اسلحه و بسیاری ناپدید. این بود نتیجه‌ای که از بازدید خود گرفت. حالا چه باید بکنند؟ بکمك احتیاج داشت لازم بود که یکی از پادگان‌های نزدیك به سلیمان کمك کنند.

سلیمان میدانست که نباید به پادگان اورشلیم امیدواری داشته باشد. آن شهر بزرك و پرجمعیت درتصرف (بن‌هور) بود اما دربارهٔ حوران وجنگجویان و تیراندازان معروف آن شهر دلگرمی بسیار داشت.

او میخواست از وجود پادگان حوران برای جنگ با (بن‌هور) استفاده کند و استمداد از سپاهیان شهرهای دیگر نیز باین زودی امکان نداشت لااقل یك تا دو هفته وقت لازم بود و چنانچه این فرصت به (سلیمان) داده میشد آن قدر سرباز جمع میکرد که زمین صحرا زیر چادرها و خیمه‌ها پنهان میشد ولی، افسوس که دشمن این فرصت را باو نمی‌داد.

وپیش ازرسیدن دشمن نیز سلیمان وقت گران بهای خودرا ببطالت سپری کرده وبابلقیس گذرانیده بود .

وقتی در آن طرف رودخانه خیمه وخرگاه رابرپا کردند وسلیمان ازبازدید سپاه فراغت یافت احساس کرد که ازتنهائی رنج میبرد.

روحش بسوی شهر(حوران) وبلقیس کشیده میشد، این حالت بی-سابقه ازروزی که ملکه زیبای یمن را دیده دراو پیداشد وحتی درسخت ترین مراحل جنك وموقعی که چکاچاك شمشیر گوش را میآزرد روح وجان (سلیمان) بسوی بلقیس پرواز میکرد وچنان بود که تصویری از او پیش چشم دارد .

راه می رفت، می نشست، فکر میکرد ومی اندیشید ودرهمه جا و همه وقت وهمه حال هدف همه افکار واندیشه هایش (بلقیس) بود .

شب ها که درخیمه مشعل میافروختند اشك دردیدگان سلیمان میدرخشید بجائی و مخده ای که بلقیس روی آن می نشست چشم میدوخت احساس میکرد که فضای خیمه بوی اورا می دهد وهمه جا تصویر روی و موی اورا درخود گرفته است .

شب وروزش دراین افکار می گذشت درحالیکه سرداران سپاه او برای رسیدن نیروی کمکی تلاش میکردند وبانواع وسائل میخواستند جنگ را بتأخیر بیاندازند که شاید ازنقطه ای کمك برسد یاآمادگی بیشتری برای جنك پیدا کنند .

ودرعین حال تنها گذاشتن سلیمان راکارزشتی میدانستند.

صبح اولین روزاقامت در آن سوی رودخانه سلیمان از تپه‌ای بالا رفت و به‌اردوی مصریان نگریست تاچشم قوه دیدداشت خیمه‌وخرگاه دیده میشد میخ به‌میخ وطناب به طناب وتیرك به تیرك خورده بود.

پوش مخصوص سرداران که فرمانده لشکرها بودند با پرچم مخصوص مشخص میگردیدوسلیمان می‌توانست بشمارد که چندسردار هستند.

ده‌... دوازده ... پانزده ... اوه‌بیست.. بیست‌وهفت ..سی و پنج.. سی‌وپنج سردار .. فرمانده سی‌وپنج لشکر هرلشکر لااقل هشت هزار نفر.

- اوه‌چه نیروی عظیمی ، آن طرفتر سپاه‌شمال که‌تازه ازراه رسیده وبه‌اردوی‌مصر ملحق‌شده بودبانشانه‌خورشید روی‌بیرق اطلسی سرخ مشخص‌می گردید.

تعداد آنها زیادنبود امابازهم نیروئی راتشکیل میداد که‌می- توانست درجنك یکطرف راحفظ کند.

مجروحین را درعقب جبهه نگهداشتند کشته شدگان را دردو طرف رودخانه‌دفن کردنداسبهای زخمی‌را کشتندولاشه آنهارا سوزانیدند که‌متعفن نشود وبیماری‌ایجادنکند.

اینکارهارا هردوطرف میکردند روزپنجم‌مصریان به‌جمع کردن چادرهاپرداختند ودراین موقع بود که بسلیمان خبردادند که حمله دشمن‌نزدیك‌است سحرگاه روزششم نگهبانان خبروحشت آوری‌را به

(بنایا) رسانیدند ، اوسراسیمه ازخواب جست وبدهان آورندگان خبر نگریست .

- چه شده ؟

یکی ازنگهبانان گفت:

- آب رودخانه ازنیمه شب باینطرف روبه نقصان گذاشت واکنون آنقدر کم شده که گوئی میخواهد خشك شود .

این آخرین امید سلیمان بود آب رودخانه وعمق آن حصاری بود که بین سپاه مصر ونیروی سلیمان وجود داشت .

مصریان نمیتوانستند به تاخت از آب بگذرند وناچار بودند گدار آب را پیدا کنند ودراین صورت سپاه بنی اسرائیل بخوبی می توانست آنهارا در آب مورد هجوم قرارده‌د وازپای درآورد وجسدشان را بدست امواج بسپارد .

در آن حدود دو گدار بیشتر نبود وحفظ این دو گدار تضمینی بود برای پیروزی سلیمان. نقشه سرداران نیز پس ازچند روز مشاوره همین بود که گدارهای آب را حفظ کنند واز رسیدن نیروی مصری باین طرف رودخانه جداً جلو گیری نمایند و تلفات سنگینی بـآنها وارد آورند .

لیکن حالا اینطور که می گفتند آب کم شده بود ورودخانه رو بخشکی میرفت .

چه پیش آمده معجزه‌ای صورت گرفته .

سرداران هم بیدارشده وبطرف چادر بنایا میدویدند .

لباس جنك را درراه می‌پوشیدند وزنجیر زره‌را در حین دویدن می‌بستند .

بزودی، چادر بنایا ازجمعیت سرداران پرشد .

- چه‌شده ؟ این نگهبانان چه‌می گویند ؟

این بودسؤالی که (بنایا) متوحشانه ازسرداران میکرد.عده‌ای ازآنها تازه ازخواب بیدارشده‌ودسته‌دیگر که‌پس‌از تحقیق مختصر به آنجا آمده بودند اطلاع بیشتری‌داشتند .

هر کس چیزی‌می گفت اما بزودی حقیقت روشن شد یکی از آنها گفت:

حقیقت اینست که مصریان درطی‌این چندروز مارا گول‌زده‌اند آنها در چند فرسنگی مسیر رودخانه را تغییر داده و آب را بر-گردانیده‌اند .»

- چگونه این کارامکان دارد ؟

- مهم نیست، یکصدهزار سرباز در هرثانیه یك‌صد هزار پیمانه خاك برمیدارند و کنار میریزند . حساب کنید درطی پنج‌روز چقدر خاك برداشته‌اند وچگونه‌موفق به بر گردانیدن آب‌شده‌اند . بهرحال جای‌حرف نیست بایدفکری کرد .

سلیمان شخصاً به‌بحث و گفتگو خاتمه داد وهنوز آنها سر گرم حرف بودند که شیپور آماده‌باش زدندوخیمه‌ها جمع‌شد .

نیروی مصری از نیمه‌شب باین‌طرف آماده‌شده‌بودند وقتی هوا روشن‌شد مصریان برای‌عبور از بستر خالی رودخانه که‌فقط رطوبت و آب مختصری داشت مهیا بودند ودقیقه‌شماری میکردند •

با اینکه سپاه سلیمان‌غافلگیر شده بود،مصریان آنطوری که حساب میکردند نتوانستند برسر آنها بتازند •

سلیمان دستورداد خیمه‌هارا بجا بگذارند وخودشان‌عقب‌بروند این دستور خیلی زوداجراشد وموقعی که مصریان حمله وحشت آور خویش را شروع کردند سلیمان فرمان داد که آتش به خیمه ها بیاندازند •

نیروی مهاجم حساب‌شده جلومی‌آمد . جناح‌چپ‌وراست جلوتر بود وقلب‌سپاه‌با کمی انحناء ازخط‌جبهه عقب ودراین موقع که‌سواران وپیاده‌ها اردوی خالی سلیمان‌را دورزده ومحاصره کرده‌بودند آتش زبانه کشید.

مصریان نقشه جنگ‌را خوب طرح کرده بودند وآب‌را بطرف مغرب بر گردانده وطوری درپستی‌وبلندی پشت اردوی سلیمان رها نموده بودند که‌هنگام عقب نشینی مانع عبور سپاهیان بنی‌اسرائیل باشد .

وقتی‌آتش‌زبانه کشیداسب‌هاوقاطرها وحیوانات‌جنگی‌وبار کش و گاومیش‌هائی که مخصوص‌حمل‌آتش اندازها وقلعه کوب‌ها بودندرم کردند وازآتش هراسان‌شدند وبانیروی عجیبی‌رانندگان ومحمولات

خودرا باطراف کشیدند.

بااین‌حال مصریان وسعت‌عمل بیشتری داشتند و چون مهاجم بودند بهتر می‌توانستند بکار خودسروسامان بدهند.

سلیمان دراین گیرودار نیروی خودراعقب‌برده اماهنوزمقداری نرفته بود که‌سربازانش تا کمر درآب‌فرورفتند. آبی که‌هرلحظه‌بیشتر میشد ودره‌معبر آن‌هارافرامی گرفت

نزدیك ظهرسلیمان وضع‌خودرا وخیم دید عده‌ای از سپاهیان و سردارانش بآن‌طرف آب رسیده بودند وعده ای طعمه امواج شده و ناپدید گردیدند.

دسته‌ای اینسوی آب گیر کرده وسر گردان مانده بودند نه می‌توانستند بگذرند ونه‌برای ماندن امنیت داشتند آنطرفی‌ها نیز نمیتوانستند باز گردند.

سلیمان بارنگی پریده درمیان عده‌ای ازسرداران خود بالای صخره‌ای ایستاده بودهرفرمانی میداداجرا شدنی نبود وعقل‌هم این اجازه‌را نمیداد که‌جان‌عده‌ای بی گناه‌را بخطر بیاندازد ودستور عبور ازآب‌را بدهد.

مصریان بزودی برهیجان خود مسلط‌شدند ویك‌ستون از سپاه آن‌هاخودرا به‌تپه‌رسانیدوواره تنگه‌شد.

حالا راه ازدوسمت مسدود گردیده بودوهیچ‌چیز مگریك‌اعجاز واقعی نمی توانست سلیمان را از نابودی حتمی نجات دهد. چه

باید کرد ؟

ازپشت سر آب می‌خروشید و کف بدهان گرفته از تنگه باعمق زیاد می گذشت وازروبروی سپاهیان مصری بادیدگان خون گرفته جلو می آمدند.

حالا ازبنایا باآن همه عقل ودرایت هم کاری ساخته نبود تنگه را آب گرفته بود سنگهای عظیمی‌را که برای سنجش قدرت امواج در آب انداخته بودند چرخانیده وبرده وناپدید کرده بود دراینصورت با سواران وپیاده‌ها که اسلحه وبندهمراه داشتند چه‌میکرد؟

سلیمان بارنگ پریده به‌سرداران خود می‌نگریست وآنها اورا نگاه‌میکردند.

سکوت همه جارا گرفته بود، تسلیم‌شوند ؟ تن بمرك بدهند ؟ بجنگند ؟ ازآب بگذرند، چه کنند؟

چند دقیقه گذشت: ستون‌های‌دیگری ازقوای‌مصری بقسمت‌اول منتقل شدند ودهانه تنگه را گرفتند، عقب‌داران سپاه (سلیمان) مقابل آنهاپشت صخره‌ها موضع گرفته وباتیر اندازی میخواستند مانع عبور شوند ولی‌آن‌عده‌چندصد نفری کجا میتوانستند راه‌عبور هزاران‌سرباز مصری‌رابگیرند.

مصریان سپرهای کوتاه‌داشتند ولی‌نیروی‌شمال که‌درجنك‌جناح راست‌راحفظ می کرد بجلوداری افتاده وباسپرهای بزرگ فلزی که داشتند درصدد برآمدند راه‌را باز کنند.

این بهترین وسیله حفاظت بود و مصریان خودرا درپناه سپرهای بزرگ نیروی شمال قرار داده‌اند وحمله‌را شروع کردند.

اگر عقب‌داران شکست می‌خورند دیگر هیچ مانعی برای نابودی سپاه سلیمان وجود نداشت.

آبی که یک روز قرار بود سلیمان و سپاه اورا حفظ کند حالا سد راه خود او شده و هستی ملتی بزرک را بخطر انداخته بود.

همیشه تصمیم‌های بزرگ هنگام روبروشدن باموانع و خطر بزرک گرفته میشود و آن روز نیز سلیمان ناچار بود تصمیمی بزرک بگیرد وغیر از خودش هیچ‌کس دیگر صلاحیت اتخاذ چنین تصمیمی را نداشت.

ناگهان فرمان داد تا اسبش را پیش آوردند روی آن جست و شمشیر را کشید.

همه چشم بدهان ودست او دوخته بودند.

سکوت همه‌جارا گرفته بود سپاهیان لای صخره‌ها پشت سنك‌ها درشیارهای کوه بطور پراکنده مخفی بودند اما همه سلیمان راروی صخره بزرگ میدیدند.

- گوش بفرمان من همه باهم وهمه بامن بسوی مرک وسربلندی و افتخار پیش.

سرداران شمشیر کش هورا کشیدند و سپاهیان نیز هلهله ای عجیب سردادند وحمله متقابلی را شروع کردند.

کوه ازهیاهوی سپاهیان بلرزه درآمد مصریان که خودرا برای مبارزه باتیر اندازان عقب‌دار سپاه آماده کرده بودند غفلتا با وضع دیگری روبروشدند.

سلیمان وسپاهیانش ازتنگه خارج می‌شدند

شمالی‌ها که برای ایجادحفاظ جلو قرار گرفته بودند خیلی زود عقب‌نشستند وناچارقسمت دیگری جای آنهارا گرفت.

خوشبختانه یابدبختانه وسعت میدان آن‌قدر نبود که مصریان بتوانند ازتمام نیروی خود استفاده کنند. اگرمیخواستند راه‌باز کنند که (سلیمان) وارده‌شت شودازخطری که برایش بوجودآمده‌بود می‌جست وامکان فرارزیادمیشدواگردرهمان تنگنای کوه‌بااومیجنگیدند ناچاربودند ازنیروئی باندازه‌قوای سلیمان استفاده کنند ودریك‌چنین حالت که توازن ایجادمیشد سپاه (سلیمان) ازلحاظ شجاعت‌و ازنقطه نظر موقعیت که‌بالاقرارداشت برتری می‌یافت.

این شانسی‌بود که برای‌سلیمان بوجود آمد که کمترین‌استفاده آن جلو گیری ازنابودی کلی‌سپاه‌بود.

جنك بسختی‌در گرفت. سلیمان‌شخصاً‌شجاعانه میجنگید، پرچم هارابدست زبده ترین افراد سپرده ودونفر از سرداران‌را مأمورحفظ پرچم‌ها کرده ودستورداده بود که‌حتی‌اگرمن کشته‌شدم نگذارید پرچم‌ها بخوابد.

باین طریق نیروی‌روحی سربازان حفظ‌وتقویت میشدواحتمال

شکست سریع کمتر می گردید.

برای سلیمان یك مشکل بزرك دیگر وجود داشت که عبارت از نقل وانتقال سپاهیان از تنگه بخارج و بدشت بود.

این کار را صبح همان روز در چهار پنج ساعت بر عکس انجام دادند و باسرعتی که در عقب نشینی داشتند به تنگه رفتند حالا میبایست باتعجیل بیشتر خارج شوند و مواضع بدست آمده در دشت را که اتفاقا خیلی محدود بود حفظ کنند.

تلفات هر دو طرف زیاد بود بااین فرق که مصریان مرتبا کشته ها را خارج میکردند و نیروی تازه نفس بمیدان میفرستادند ولی سلیمان چیز تازه ای نداشت وحتی ازمحافظین بار و بنه وحمال های اردو نیز در جنك استفاده میکرد.

غروب آفتاب که نقل وانتقال بقایای سپاه از تنگه بدشت دچار اشکال گردید مصریان طبل باز گشت زدند وجنك تعطیل شد و دوطرف بجمع آوری مجروحین و کشته شدگان وخالی کردن میدان پرداختند.

***

اخبار وحشتناکی به (حوران) میرسید.

سپاهیان همیشه آماده بودند ومراقبت میکردند ولی چون سلیمان سفارش اکید کرده بود که تا دستور نرسد برای کمك ازشهر خارج نشوند منتظر مانده و در عین حال آماده بودند که مبادا غافلگیر شوند.

شهر وضع غیر عادی داشت. حالا (حوران) پایتخت (سلیمان)

شناخته میشد و همه مردم میدانستند که (اورشلیم) در چنگ بن‌هور گرفتار وازقدرت و مالکیت سلیمان خارج گردیده است.

ازاطراف و اکناف مملکت دسته‌دسته و گروه گروه داوطلبان و هواداران (سلیمان) به‌حوران وارد‌میشدند و خویشتن را در اختیار فرمانده قوای نظامی شهر میگذاشتند.

در میان آنها سرداران معروف و دلاوران مشهوری دیده میشدند و اگر وضع بهمین منوال ادامه می‌یافت ناچار بودند اردوئی در خارج شهر برای پذیرائی و تشکیلات داوطلبان و تازه واردین ایجاد کنند.

زنان و کودکان از آذوقه خود میزدند وبه‌سربازان وجنگاوران میدادند فعالیت‌های عادی در شهر تعطیل شده بود و یکنوع حالت انتظار و وحشت در همه‌جا دیده میشد.

ازهمه بدتر حال (بلقیس) بود او تحت نظر و مراقبت یکی از پیشوایان مذهبی که متصدی عبادتگاه‌بزرگ (حوران)وپیشوای‌صدها عابد دیگر محسوب میشد قرار داشت.

خانه (بلقیس) قصری بود کوچك و محقر ولی باتزئینات عالی درمجاورت‌همان‌عبادتگاه و روزها که عابد به‌عبادت میپرداخت بلقیس می‌توانست از بالای پله ها سرسرای خانه اورا ببیند.

روزهای شنبه عبادتگاهها از مردم پر میشد همه سلیمان‌را دعا میکردند خداوند را عبادت مینمودند و از او میخواستند استغاثه

میکردند که شاه آنها را در جنگ پیروز و بردشمن منصور کند.

ضمناً با ناراحتی وانتظاردردناکی به‌اخبارواصله گوش‌میدادند. قاصدهائی که برای بلقیس میرسیدند و خبر میآوردند مورد استقبال مردم‌قرار‌می گرفتند و هزاران سئوال از آنها میشد ولی جواب‌ها همه یأس‌آمیز و ناامید کننده بود.

من حیث‌المجموع اینطور استنباط میشد که کار سلیمان رو باتمام میرود و بزودی طومار عظمت و بزرگی وحتی زندگی‌او درهم پیچیده میشود.

بلقیس اشک میریخت به مصاحبت و همدردی مردم احتیاج داشت. میخواست بآنها بفهماند که‌اوهم‌سلیمان‌را دوست دارد ودوست داشتن گناه‌نیست. اما مردم شهر ازاو متنفر بودند وبخصوص هزاران فرد عابدی که در حوران زندگی میکردند بیشتر نظر عمومی را نسبت به‌بلقیس که کافر وزندیق و گناهکارشناخته میشد تغییرمیدادند. می گفتند:

«بلقیس‌کافر است و او بود که سلیمان را از درگاه خداوند دور کرد. اعمال و عشق بازیهای او سبب شد که خداوند جهان نسبت به‌سلیمان خشم بگیرد و دشمن را براو چیره کند.»

بلقیس آرزو مینمود که زبانش‌را بفهمند. درد دلش‌را تشخیص دهند سخنانش را گوش کنند و بآنچه که می گوید منصفانه بنگرند و عادلانه در باره او و سلیمان قضاوت نمایند اما مردم باو با دیده‌ای

مینگریستند که معمولا بیك دشمن محترم نگاه می کنند احترامش را مرعی نمیداشتند ولی باحترام سلیمان در کشتن و سنگباران کردن او تأخیر مینمودند.

چندین بار بلقیس از خانه ومقر زندگی خویش قدم بیرون نهاد باو گفته بودند که هرگز بیرون نرود معهذا بلقیس بارها اینکار را کرد وهربارهمینکه مقداری از خانه دورشد مردم ورهگذران بسوی او سنگ پرتاب کردند، آب دهان انداختند وبخانه‌روانه‌اش نمودند. باشاك‌ها و ناله‌های او توجه نداشتند. کار گردانان این دشمنی‌ها نمی گذاشتند صدای بلقیس بگوش مردم برسد، طلاب علوم دینی هزاران جوانی که‌خویشتن‌را برای‌تصدی‌خدماتی‌درعبادتگاه‌های کشور آماده مینمودند آنها ومردم‌متعصب هنگامیکه‌بلقیس‌میخواست حرف بزند هیاهو میکردند، بلوا ایجاد مینمودند و نمی گذاشتندصدای‌زن زیبا بگوش مردم برسد.

درمیان مردم عده‌زیادی‌هم بودند که دل داشتند، عاطفه‌ومحبت داشتند درد سوزنده‌ای که سینه بلقیس‌را میسوزانید ومیآزرد تشخیص میدادند لیکن در شهر مذهبی (حوران) و با آن همه مردان و زنان متعصب چه میتوانستند بکنند آنها در اقلیت بودند وحتی جرأت آنرا نداشتند که ازبلقیس جانبداری کنند.

او ملکه مقتدر یك کشور غنی و پرنعمت بود هزاران سردار و جنگجوی دلیر در خدمت خود داشت در شهر و دیار خودش مردم

جلوی پای اودر رهگذارش بخاك میافتادند ولی همین زن مقتدر در شهری مثل (حوران) ودرمیان آن‌مردم خفیف شده بود سنك بسویش پرتاب میکردند وآب‌دهان برویش‌میانداختند چرا ؟ گناهش‌چه‌بود؟ بلقیس گناهی جز عشق نداشت بخاطر محبتی که نسبت (بسلیمان) در دل احساس مینمود همه این خواریها را تحمل‌میکرد بغض‌را در گلو و اشك را دردیده حبس میکرد برای‌اینکه او عاشقی صادق وپا کباز بود . می گفت :

ای مردم منهم با شما همدرد هستم اندوهی که من دارم خیلی بزرگتر از غم شما است .

شما پادشاهی را از دست میدهید پیشوائی را فاقد میشوید، که شاید دیگری بتواند جایش را بگیرد و بحال مردم مفید واقع شود اما من نوردیده و قوت جان وتاب وتوان خویش‌را از دست خواهم‌داد اگرسلیمان نباشد چراغ دل من طوری خاموش‌میشود که‌هر گزروشن نخواهدشد بگذارید منهم باشما همدردی کنم اگرشما میگوئیداجازه بدهید منهم بگریم . اگر..»

اما مردم باو دشنام میدادند لعنتش میکردند و او را (شیطان زیبا) لقب داده بودند .

یك‌ماه گذشت . اخبار وحشت‌انگیزی از میدان جنك میرسید . پادگان حوران نیز بکمك سلیمان شتافت اما در راه با نیروی شمال روبرو شد . جنگیدند ودرحال‌شکست وفرار به‌سلیمان ملحق گردیدند

و درنتیجه نتوانستند مؤثر واقع شوند.

«(سلیمان)شکست خورده است. شکستی فاحش. شکستی غیر قابل جبران».

این بود چکیده اخباری که بهحوران میرسید.

گاه گاه قاصدی ازجانب سلیمان برای بلقیس میرسید ونامههائی میآورد. (سلیمان) در این نامه ها فقط از عشق خود نسبت باو سخن می گفت و بهتحمل درمقابل شدائد تشویقش میکرد.

بلقیس در یکیاز نامههای خود برای او نوشت که اجازه بده قاصدی بهیمن بفرستم و تمام نیروی خود را برای کمك بتو بمیدان جنك بکشم. اما (سلیمان) که هنوز غرور جنگی و دلاوری را حفظ کرده بود و نمیخواست زنی باو کمك کند جواب رد داد و در پاسخ نوشت:

«اگر دنیا را از دست بدهم و تو را در کنار داشته باشم غصه نمیخورم.»

بلقیس نوشت:

«از شکست نترس. درآخرین مراحل جانخودت را نجاتبده ونزد من بیا با هم بیمن میرویم و من تخت و تاج اجدادی خویش را بتو میسپارم و خودم مانند یك کنیز خدمتت را میکنم بخدائی کهتو از او نام میبری اگر چنین کنی برمن منتیبزرگ نهادهای»

لیکن این پیشنهاد نیز برای پادشاهی مثل سلیمان کهاحکامش

درنیمی، از جهان متمدن آنروز اجرا میشد غیرقابل‌قبول بود .

او می گفت :

« من یا باید فتح کنم و دشمنان خویش‌را نابود سازم و یا باید بمیرم . غیراز این‌دو هیچ‌راه دیگری نیست».

بااین‌طرز تفکر و با حوادثی که مرتباً برخلاف تصور وانتظار عامه پیش می‌آمد وقوع حادثه‌دومی یعنی مرگ قریب‌الوقوع وشاید حتمی جلوه میکرد . پیروزی دیگر امکان نداشت اگر سلیمان فرضاً دشمنان خارجی را ازبین میبرد بازهم نمیتوانست وضع گذشته‌را اعاده دهد زیرا بن‌هورهنوز وارد‌جنگ‌نشده بود ونیروی دست نخورده وتازه نفس عجیبی دراختیار داشت.

روزها می گذشت (۱) دیگر برای سلیمان چیز تازه‌ای باقی نمانده بود ، هیچ امیدی‌نداشت . مرکز امیدهای او یعنی‌شهرحوران و پادگان آن نیز یکی از بین رفت و دیگری هم در معرض خطر قرار گرفت .

اگر (سلیمان) با باقیمانده قوای خود به(حوران) پناه میبرد شهر در معرض محاصره و هجوم قرار می گرفت و مردم بی گناه از گرسنگی میمردند و نوامیس اهالی در معرض تجاوز و تخطی

---

۱ ـ در تاریخ، سقوط سلیمان‌را چهل روز نوشته‌اند . یعنی‌ازتاریخ بر کنار شدن او از سلطنت تا اعاده قدرت چهل روز ذکرشده ولی ظاهراً بیش‌ازاین‌مدت سلیمان دربدر وصحرانشین و پریشان بوده است ولی برای حفظ امانت چهل روز را محترم میدارم.

قرار می گرفت.

شهر (حوران) هزاران زن و هزاران دختر بالغ داشت ، اینها همه پس‌از شکست قطعی کنیزان نیروی مهاجم میشدند. و بخصوص آنها که پدر یا شوهرانشان درجنگ شرکت کرده بودند طبق‌قوانین آنعهد وزمان برده نیروی فاتح محسوب میشدند.

اما (سلیمان) دیگر چاره‌ای نداشت. ناچار بود به(حوران) باز گردد - کجا برود ؟ چه کند ؟ غیراز (حوران) دروازه‌های کدام شهر دیگری را برویش می گشادند؟ کجا راهش میدادند و چگونه بااورفتارمینمودند.

بالاخره‌خبر نزدیک‌شدن‌سلیمان به‌حوران‌رسید. ازصبح‌زودمردم‌از شهر بیرون‌رفتنددسته‌دسته، خانواده‌خانواده، وخیل‌خیل درمعبرش‌جمع شدند، همه‌سو گوار واندوهگین‌بودند.

سلیمان‌میآمد اماچه‌وضع‌تأسفبار ودردناکی‌داشت قوای‌شکست خورده بدون‌جلودار وعقب‌دار، بیرقهاپاره اسبهالاغرجمعی‌بدون‌مرکب وپیاده‌هابدون‌پاپوش‌و کلاه.

مردم می گریستند و سربازان سر افکنده و غمین بودند خود سلیمان‌براسبی که زین‌وبرگ معمولی‌داشت‌نشسته وچشم بافق دوردست دوخته‌بود.

جرأت‌نمیکرد بدیدگان‌اشکبار مردم‌بنگرد.

مردان‌خانواده‌هاوجوانان‌سروقدرابرده‌وبرای آنهاشکست و بد

نامی و اشك و خون همراه آورده بود. از آنها که باقیمانده بودند یکی روی پای خود می‌لنگید و دیگری دست را بگردن آویخته وسومی سر وروی را بسته بود همه لاغر همه نحیف و گرسنه بودند.

اهالی باشفقت و مهربانی بادیدگان اشکبار و گلوی بغض گرفته برای آنها دعا میکردند ونان و آب میبخشیدند.

سربازان باولع خاصی آب مینوشیدند ونان میخوردند زیرا روزهای متمادی چیزی برای سدجوع نیافته و آب سیر ننوشیده بودند.

سایه درختان اطراف جاده و کوچه باغ‌های دور شهر وهوای خنکی که ازروی آب استخرها بر میخاست سروروی آفتاب‌زده وسوخته سربازان ومجروحین رانوازش میکرد.

درنزدیکی شهر دسته‌ای ازپیشوایان مذهبی درحالی که علم و کتل وپرچمهائی دردست داشتند بیرون آمدند.

روی کتل‌ها مطالب کوتاهی از سخنان پیامبر بزرگ یهود حضرت موسی نوشته‌شده و روی پرچمها قسمت‌هائی از مزامیر (داود) منقوش بود.

این آیات و سخنان برجسته را عمداً نوشته و با دقت انتخاب کرده بودند که برای سلیمان امید بخش و آرام کننده باشد. میخواستید باو دلداری دهند وسوزدرونش را التیام بخشند اما (سلیمان) بهیچ چیز توجه نداشت با چشمان غم گرفته خود در جستجوی (بلقیس) بود.

هرچه بشهر نزدیکتر میشدند ازدحام جمعیت فزونی مییافت زنان و کودکان از سلیمان پدران و شوهران خودرا میخواستند. البته چیزی نمیگفتند اما نگاهشان، نگاهیکه سلیمان از آن می گریخت زبان‌داشت گویا بود وچون نشتر درقلب سلیمان فرومی نشست، وسوزشی بیشتر از آنچه که بود ایجادمیکرد.

درداخل شهر سلیمان بسوی دیگری رفت. آنجا که بلقیس باپای پیاده، موئی پریشان بسوی‌او میآمد.

منظره‌ای عالی وتماشائی بود؛ منظره‌ای که دل هر بیننده‌رابدرد وامیداشت وتاروپود هر انسان صاحب‌احساسی‌را میلرزانید.

سلیمان‌درصدد قدمی بمحض اینکه بلقیس‌رادید پیاده‌شد.

کلاه‌خودش‌را برداشت واسبش‌را رها کرد روی پیشانیش خطی دیده میشد. پائین خط در اثر آفتاب تیره رنگ شده و بالای آن که زیر کلاه خود قرار داشت سفید و درخشنده مانده بود. این تغییر رنگ نشان میداد که سلیمان چقدر سختی کشیده و تحمل رنج کرده است.

از آنطرف بلقیس پای برهنه باموئی‌پریشان، لباسی گشاد وساده بدون‌زینت وجواهر بسوی‌سلیمان می آمد.

بشدت‌می گریست چهره‌اش‌ازاشك‌خیس بود ودیدگانش ازشدت گریه تغییررنگ‌داده ورگهای باریك و کوچکی به‌رنك سرخ در زمینه سفیدی آن‌دیده‌میشد.

چندقدم آهسته گام برمی‌داشت. دراینحال میخواست وقار خودرا حفظ کند وباز برسرعت گام‌های خود میافزود ، بی اختیار میشد، آغوش میگشود ومیدوید .

سلیمان آرام آرام بسوی او میرفت .

همراهان بلقیس درآن طرف ایستاده بودند و محافظین سلیمان اینطرف معبر قرار داشتند وآن‌دو بهم نزدیك میشدند.

بالاخره بهم رسیدند با یك فاصله ایستادند بچشمان هم خیره شدند لحظاتی چند بسکوت و نگریستن گذشت و بالاخره بلقیس گفت :

- سلیمان . . پیشوای محبوب من . .

- بلقیس عزیز.

و درحالیکه ملکه زیبای کشور سبا سرش را بر سینه سلیمان می‌نهاد هق‌هق گریه‌اش شنیده میشد اشك از دیدگان شهلایش بی اختیار وبدون اراده سرازیر شد .

تماشا کنندگان ازمشاهده این‌منظره اشك در دیده جمع کرده وآههای سوزنده در سینه حبس نموده بودند حتی سپاهیان سنك‌دل که خشکی و بی‌احساسی ایشان لازمه زندگی دلاوری‌است میگریستند.

سلیمان‌پس ازچندلحظه دست‌راستش‌را دور شانه بلقیس‌حلقه کرد ودخترزیبادرحالیکه سررا برشانه و بازوی او تکیه داده بود همراه وی بخانه رفت .

بدنبال عزیمت آنها شهر آرام شد مردم متفرق گردیدند دید و بازدیدها شروع شد دلاوران مجروحی که در آن سرزمین کسی را نداشتند و در آنشهر فاقد خویش و آشنا بودند بخانه دیگران میهمان شدند و باین‌ترتیب شب بآرامی و سنگینی بر شهر ماتم‌زده و غمگین حوران فرودآمد.

شبی تاریك، شبی دردآور، شبی پررنج و اندوه بود. شبی‌بود که همه بیشتر شب را به‌بیداری سپری کردند.

***

(دامیل) نزد (جیس) غلام وفادار و شریف محبوبش (گولوس) بآسایش میزیست. جیس وسائل آسایش و رفاه او را فراهم مینمود. باهمه‌نداری وفقر وبافروش وسائلی‌ازخانه گولوس که برای‌غارتگران به‌غارت نمیارزید برای (دامیل) لباس و بستر خواب تهیه کرد. پای پوشی‌خرید ویکی‌ازدرهارا ازجای کند و دردیگ‌بزرگی آب‌جوشانید ویکی‌ازاطاقهارا محفوظ نمود تادامیل استحمام‌نماد وچرك و کثافات بدنش را بشوید. گیسوی ابریشمین وزیبای‌خویش‌را تمیز کند.

چندروزی که گذشت‌وضع‌روحی‌وجسمی‌وظاهری (دامیل) بهبود یافت. گیسوی جان پرورش‌را که از گرد وخاك و کثافت رنك خاك گرفته تارهایش دسته دسته بهم چسبیده بود مثل کلافی از ابریشم پریشان شد و روی شانه‌هایش ریخت.

گونه‌های‌زردرنگش، رنك گل گرفت، گل‌سرخ‌وزیبا، دید گان

بیفروغش نور زندگی پیدا کرد و درخشندگی ازدست‌رفته‌را بازیافت و نگاهش که بیشتر دریک‌حال افسردگی وغمزدگی بیک‌نقطه‌مجهول وموهوم خیره میماند گردش دلپذیر گذشته را از سر گرفت و بادقت جان‌بخشی روی اشیاء ودرودیوارچرخید.

جیس مخفیانه از خانه بیرون میرفت مایحتاج هفتگی را تهیه میکرد و بخانه باز می گشت درطی یکی دو هفته‌ای که گذشته بود نتوانست با گولوس ملاقات کند.

نگهبانی که‌باجیس‌خویشاوندی‌داشت ازبخت‌بد به‌محل دیگری منتقل شده و وسیله ارتباط غلام و ارباب قطع گردیده بود این خبر چون به‌دامیل رسید دنیائی از غم در دلش فرودآمد و دنیا پیش چشمش تاریك شد و بسیار گریست. اما جیس باو دلداری ونوید میداد. می گفت:

«خدا با ما است. نگران نباشید. بالاخره یك‌روز رنجها پایان میپذیرد. ریش دلمان التیام مییابد، خورشیدنیك‌بختی از افق‌امیدها وآرزوها طالع میشود و دنیای تاریك ما را روشن میکند. امیدوار وبردبار وصبور باشید».

(دامیل) واقعا صبور ومتحمل‌بود، اما با دلش که (گولوس)را میطلبید و با عشقش که در جان ورگ‌وپوستش فریادمستانه‌میکشید چه میتوانست کرد.

بیشتر تعجبش او ازاین‌بابت‌بود که میخواست (جیس) خبر زنده

بودنش را به گولوس برساند و آنچه بروی گذشته حکایت کند ، تا شاید محبوب از گناهش در گذرد .

کدام گناه ؟

(داميل) خود را مقصر اين مصيبت بزرگ ميدانست ، هميشه می گفت :

«این من بودم که نتوانستم زبان خود را نگهدارم . . من بودم که راز مخوف خال‌های بدن (گولوس) را نزد (لعیا) خواهر شموئیل فاش کردم وسبب‌دستگیری‌وبی‌آبروئی محبوبم‌شدم، من تقصیربزرگی دارم واگر(گولوس) مرا نبخشد ازغصه‌خواهم‌مرد، اما ، بخداسوگند که‌من‌فریب‌خوردم . (گولوس) را دوست‌دارم . اورا میپرستم.»

(جیس) میخواست در دیدار آینده‌اش که‌با(گولوس) انجام‌میداد همه این‌مطالب‌را باز گو کند. بارها به‌(داميل) گفته ومتذکر شده‌بود که (گولوس) او را در این ماجرا مقصر نمیداند . باو می گفت که (گولوس)تاآخرین‌لحظه نام‌شمارا برزبان‌میآورد ودرزندان‌نیزهر گاه بدیدارش توفیق می‌یافتم ازشماسخن‌می گفت .

بارها برای من ازخواب‌هائی که می‌دید حکایت میکرد وعجیب این که‌قهرمان همه‌خواب‌های‌او شماهستید.

یادم‌هست که‌می گفت:«درخواب‌دیدم(داميل) را که‌لباسی‌ازحریر سفیدپوشیده و چون فرشتگان برابرها قدم‌می‌نهاد ، اما هر جا میرفت طوقی از فولاد و زنجیرهائی‌آهنین بر گردن‌ودست‌داشت».

(جیس) ازاین‌مطالب زیاد می گفت . میکوشید (دامیل)راآرام کند ، اما دختر رنجدیده آرزو میکرد که یك‌بار دیگر جیس بدیدار محبوبش نائل گردد وخبرهائی تازه برای‌او بیاورد .

اما اخبار روزبروز وحشت‌انگیزتر میشد و اوضاع شهر در هم وآشفته‌ترمی گردید، (جیس) هر بار که بیرون می‌رفت و باز می گشت غمین و افسرده‌تر میشد .

(دامیل) با کنجکاوی اخبار بیرون‌را ازاومیخواست ومیپرسید، سئوال‌های مشابهی میکرد :

ـ ازسلیمان‌چه‌خبراست ؟ ، (بن هور) دیوصفت چه‌میکند ، جنك بکجا کشیده و (گولوس) من حالش چطوراست ؟

(جیس) بعضی مطالب را عینا همان‌طوری که میشنید و میدید ومیدانست باز گو میکرد ولی‌خیلی‌چیزهاهم‌بود که نمیتوانست‌بگوید از جمله اینکه (سلیمان) شکست خورده و (بن‌هور) قصد اضمحلال بقایای نیروی اورا دارد و ازهمه مهمتر فرمان کشتن گولوس وعده دیگری از هواداران سرسخت سلیمان‌را صادر کرده‌است .

(دامیل) میفهمید که میزبان مهربانش همه چیزرا باونمیگوید جیس‌هم میدانست که بالاخره یك‌روز میرسد که اجباراً باید همه‌چیز رابه‌میهمان زیبا وخوبروی‌خویش بگوید .

آنروز چه‌موقع است؟ بازهم احساس‌میکرد که وقت‌زیادی‌ندارد و چون روز شنبه آینده حکم اعدام گولوس اجرا میشود چاره‌ای جز

این نداره که فکر عاجلی بکند و طرحی برای آگاه کردن (دامیل) بریزه وچاره‌ای برای این کار بیاندیشد.

برای تصور اهمیت موضوع وتجسم اشکال کار (جیس) خوب است انسان خویشتن را چندلحظه بجای (دامیل) یا آن غلام وفادار بگذارد.

راستی کار سختی است ولی چه میتوان کرد. دوروزپیش ازآنروز که گولوس اعدام میشد وسرش بوسیله تبر از بدن جدا میگردید (جیس) کنترل و اختیار خویش را از دست داد.

وقتی از خارج برگشت ومثل همیشه خبرعدم توفیق درملاقات گولوس را داشت گوشه‌ای نشست، سر را برزانو نهاد و باندیشه‌های دور ودرازی فرورفت.

خیلی برخود فشارمیآورد که اشك را دردیده وآه را درسینه حبس کند اما موفق نمیشد گاهی پرده‌ای ازاشك دیدگان اش را می‌پوشانید وآههای سوزنده‌ای میکشید - بغض گلویش را میفشرد و بااینکه از نگاهها و سئوالهای دامیل می گریخت معهذا دخترجوان که ازچندین روز قبل حادثه بدی را پیش بینی میکرد گریان ونالان چنك دردامن جیس زد و گفت:

- چه شده ترا بخدا سوگند که هرچه میدانی بگو. من میدانم که توخیلی مطالب رااز من پنهان میکنی از گولوس چه‌خبر آورده‌ای بااو چه کرده‌اند جایش راحت است؟ ایوای. چرا چشمانت غرق اشك است؟ راست بگو چه بلائی سر گولوس من آورده‌اند.

جیس مبهوتانه بچشمان گریان دامیل که درآن موقع مثل شب طوفانی اقیانوس پرشکوه و رعب‌آور بود مینگریست و هیچ جوابی نمیداد. خودش هم نمیدانست چه باید بگوید و اگر تصمیم به گفتن حقیقت بگیرد چگونه این خبر وحشت‌آور را باو بدهد.

(دامیل) دست بر نمیداشت. میگریست التماس میکرد و آنچه از حوادث حدس میزد می گفت و بچشمان گریان و چهره اندوه گرفته جیس مینگریست که اثر سخنان خود را در سیمای او ببیند.

سرانجام دل (جیس) برحم آمد و گفت:

- خانم من..

ودیگر نتوانست. گریه سخنان اورا قطع کرد.

(دامیل) سرش را میان دو دست گرفته بود و هق‌هق کنان گریه میکرد دیگر ازاین بیم نداشت که صدایش از خارج ویاازخانه همسایگان شنیده شود.

- جیس.. بگو.. ترا بخدا بگو.

- خانم من (بن‌هور) ازنتیجه جنگ‌هائی که بین سلیمان ومصریان و شمالی‌ها در گرفته راضی است، او میخواست جنگ بین آنها آنقدر ادامه پیدا کند که در نتیجه هردوطرف ضعیف شوند وطبعاً یکی از دو محور جنگ از بین برود.

جیس اینجا مکث کوتاهی کرد باآستین پیراهن اشک چشمانش را سترد و ادامه داد:

- بله حالا (بن‌هور) بآرزوی خود رسید.

(سلیمان) شکست خورده وبه(حوران) عقب‌نشینی کرده.

(بن‌هور)نیزکار خویش‌را شروع کرده‌آماده‌جنك‌شده اواکنون بآسانی میتواند (سلیمان) پادشاه‌بنی‌اسرائیل سروروپیشوای‌بزرك مارا ازبین‌ببرد وبعدمصریان‌رانیز که‌بقدر کفایت‌تلفات‌داده وضعیف‌شده‌اند از ارض‌موعود براند وبدنبال این‌اقدامات تاجگذاری کند وباآسایش خیال براریکه سلطنت (داود) بنشیند.

-ایوای.. (بن‌هور) روی‌تخت(داود) خواهدنشست‌وجای‌سلیمان عادل ورئوف ومهربان‌را خواهد گرفت وحاکم برمال وجان ونوامیس مردم خواهدشد چه‌مصیبتی ازاین‌بزرگتر..

اطلاع‌ازاین‌حوادث‌درآن‌موقع‌برای(دامیل) مثل‌هریهودی‌دیگر مهم بود اما چیزی که بیشتر از همه فکر دختر زیبا روی را بخود مشغول می‌داشت سرنوشت محبوبش (آگولوس) بود.

(جیس)ادامه‌داد:

-(بن‌هور) برای اینکه از داخل اورشلیم و از جانب دشمنان بزرگی که در زندان داردآسوده‌خاطر باشد دستور داده: همه را روز قبل از حرکتش اعدام کنند ودراین‌میان خودش فقط در مراسم اعدام مولای‌من(گولوس) وسه‌تن‌ازسرداران‌طرفدار شاه‌سلیمان‌حضورمی‌یابد.

هق هق گریه (دامیل) شدیدتر شد، (جیس) نیز کمی اختیار صدای خود را هنگام گریستن از دست داد و چون براعصابش مسلط

شد، گفت :

- این ناجوانمرد دستور داده که سر (گولوس) را جلوی پای وی بیاندازند .

تقصیر ازمن بوده که بی‌محابا همه‌چیزرا باو گفتم وازصدورحکم اعدام(گولوس) آگاهش کردم . . خداوندا کفاره این گناه بزرك را چگونه بدهم .؟

اما مثل این بود که (دامیل) حال طبیعی داشت . طرزفکرش عوض شده‌بود . فکرمیکرد که‌از گریستن‌وضجه‌وموبه کردن وماننده‌پیرزنان زاری‌نمودن هیچ‌مشکلی آسان‌نمیشود . باید شجاعانه‌اقدام کردوبرای نجات محبوب کوشش نمود . اومیگفت :

-(جیس) من‌دیگر آن (دامیل) سابق‌نیستم . من میخواهم برای نجات او جان خودرا بخطر بیافکنم. ازاین کار لذت میبرم , بزرگی وعظمت خاصی احساس میکنم .

(جیس) براستی درچهره دامیل حالت دیگری‌میدید . نگاهش نافذ و دیدگانش خالی از اشگ اندوه بود ، غلام وفادار با تردید پرسید :

- چه میخواهید بکنید . از دست ما که کاری ساخته نیست .

(دامیل) چند قدم بطرف جیس برداشت و چون به یك‌قدمی او رسید باالطمینان وصدائی‌محکم گفت :

- برعکس ما قادر بهرکاری هستیم . البته پیروزی سخت‌بدست

میآید ولی من ناامیدنیستم . تو باید دورأس اسب فراهم کنی تا به‌اتفاق نزد (سلیمان) برویم .

(جیس) باحیرت‌پرسید :

-خانم چه‌می گوئید (سلیمان) شکست خورده و ازاو هیچ‌کاری ساخته نیست . این فکر را هیچ نمی‌پسندم .

(دامیل) که تصمیم خود را گرفته بود خیلی قاطع جواب داد :

-اما (سلیمان) فرصت زیادی برای جبران خطاهای گذشته در اختیار دارد .

(جیس) با ابهام چندبارسرش‌را تکان‌دادو گفت :

- متأسفانه هیچ‌فرصتی باقی نمانده . ازاین گذشته اگرفرصتی هم داشته‌باشد بدرد من و شما و (گولوس) نخواهدخورد .

(دامیل) که معلوم‌بود نمیخواهد از تصمیمی که گرفته وفکری که کرده انصراف خاطر پیدا کند گفت :

- زود بمن جواب‌بده . وقت زیادی‌نداریم ، میآئی یا نه ؟

-البته‌میآیم ، طویله‌ای در همین نزدیکی هست که دهها رأس اسب عالی در آن نگهداری میشود ازمهتران‌آنجا یکی با من دوست است . من چطور میتوانم فرمان شما را کردن ننهم .

(دامیل) که یك‌پارچه اراده و تصمیم شده بود دستهایش‌را بهم مالید و گفت :

- بسیارخوب . . پس حالا بیك سئوال دیگر من هم جواب بده و بعد برای تهیه اسب اقدام کن . بگو بدانم از اینجا تا (حوران) چقدر راه است و با اسب خوب ، درحال‌تاخت ، چند ساعته به‌آن شهر خواهیم رسید ؟

(جیس) که هنوز نمیخواست چشم‌و گوش‌بسته عقل واراده خود را به‌دست (دامیل) بسپارد پاسخ داد :

- ازاینجا تا(حوران)یك‌روز راه‌است . لیکن‌من راهی‌را میدانم که‌از کوهستان می گذرد وچهارساعته طی میشود .

- چه بهتر . عجله کن .

- اما خانم من . . سرور من . . اجازه نمیدهید من هم از آنچه که میخواهید بکنید آگاه باشم ؟

(دامیل) بادست به‌پشت غلام زد و گفت :

- بعداً همه چیز را خواهی فهمید . مرحبا (جیس) عجله کن . فراموش نکن که در این گیرودار ممکن‌است (گولوس) ازمرك‌حتمی نجات پیدا کند .

(جیس) دیگر چیزی نگفت و بلافاصله کمر خود را محکم کرده وبرای‌آوردن اسب بیرون رفت .

•*•

(سلیمان) پیش خود حساب‌هائی داشت .

حساب‌هائی که هر انسان سعادتمندی میکند ولی اغلب غلط از

کار در می آید .

او پیش خود می گفت :

- بلقیس از آن من است وقتی نیمی از جهان را بزور شمشیر فتح کردم. هنگامیکه ملکه زیباروی (یمن) شوکت وجلال امپراطوری مرا بچشم دید - وقتی که شجاعت و شهامت مرا با مردان دیگر سنجید حلقه کنیزی مرا بگوش خواهد کرد .

این بود آنچه که پیش از جنگ های خونین آینده از خاطر سلیمان می گذشت. او حساب می کرد که بزودی همه جای مصر و شمال را فتح میکند و حکام و فرماندهانی بر آن کشورها می گمارد و بعد با بلقیس ازدواج میکند و هزاران اندیشه دیگر .

روزی که از اورشلیم خارج میشد هرگز باین فکر نمیکرد که بازگشتش بآن شهر چقدر سخت و تا چه اندازه دور است .

لحظه ای که در نهایت خونسردی فرمان دستگیری (گولوس) را صادر کرد و اجازه داد تا (بن هور) املاك و اموال حکیم پدر امیل را مصادره کند نمی دانست که این حوادث چه تأثیری در سرنوشت او خواهد داشت .

ولی بهرحال آنچه که نباید بشود شده بود سلیمان شکست خورده وشرمنده نزد بلقیس بازگشت. دستش تهی ودامنش خونین وشمشیر بران او شکسته بود هنوز خودش نفهمیده و شاید نمیخواست بفهمد که این همه حوادث تلخ و پیش آمدهای ناگوار از کجا و چه منبعی

سرچشمه می گیرد .

(بن‌هور) خیانت کرده‌دشمنان به کشورش حمله‌ور شدند دوستان جانی که عمری برسفره گسترده وخوان نعمت‌او نشسته وازآن متنعم گردیده بودند تنها رهایش کردند لشکریانش که درشجاعت مشهور بودند ازجنك‌وحشت‌داشتند وسرداران وفادارش پشت بدشمن‌میکردند بهر راه میرفت، بسته میشد و بهر کجا روی می‌آورد مردم از وی روی می‌تافتند .

پیشوایان مذهبی کمترسرخودرا مقابل‌اوخم‌می کردند وبندرت کسی پیش میآمد که‌حتی دستش را ببوسد چه‌رسد به‌پابوسی ! عجبا چه‌شده؟ آیامردم‌دنیاپرست‌حالا که‌من‌دستم‌ازمال‌ومکنت‌وتخت‌وشوکت کوتاه‌شده ارزشی برای‌من قائل‌نیستند؟ یا اینکه من شایستگی خود را ازدست داده‌ام ؟

جواب‌این‌سئوال‌هارانمی‌یافت اما این‌افکارهم تاموقعی از خاطر اومی گذشت که با بلقیس روبرو نشده‌بود وبمحض‌اینکه قدم‌بحوران نهاد ویکباره‌دیگرپس‌ازهفته‌هادوری با بلقیس ملکه‌خوبروی‌سبا چهره بچهره گردید ناراحتی‌هارا ازیاد برده وخویشتن را در عالم دیگری مشاهده کرد .

درآغاز نخستین‌شب کلیددار معبدبزرگ نزدسلیمان‌رفت و در حالیکه کلیدطلائی معبدرا روی‌بالشی ازمخمل‌سرخ نهاده‌بود ، سر را باحترام فرودآوردو گفت :

-این است کلیدعبادتگاه، آیا برای نماز به‌معبدنمیروید ؟ پس از این همه‌جنگ نمیخواهیدخداوندبزرك را نیایش کنید .

این کار بامشاوره عده‌ای ازپیشوایان دینی انجام گرفت و عمدا میخواستند چنین کنند که آنشب سلیمان فرصت معاشرت بابلقیس را پیدا نکنند .

سلیمان نگاهی بچهرهٔ ملکوتی عابد مورد بحث کرد وبعد سر برداشت پنجره‌های معبد را که ازایوان خانه محل اقامتش دیده میشد نگریست . دست پیش برد که کلید را بگیرد اما ناگهان دست را عقب کشید .

بازوی بلقیس‌را گرفت‌و گفت :

- نه فعلا فرصتی برای این کارها نیست من باستراحت بیشتر احتیاج دارم .

برای چندمین بار وجود بلقیس سلیمان را از درگاه خداوند دور کرد و بسوی گناه کشید ، گناهی که اندك اندك عواقب وخیم آن نمودارمیشد .

عابد عقب‌عقب رفت ولی درآستانه در ایستاد و گفت :

-مولای‌من . همه شب معبد بازاست . درآغاز شب . نیمه‌شب. پایان‌شب . هر گاه دلتان بسوی خداوند کشیده شد بیائید . خداوند نه‌میخوابد نه کینه بند گانش‌را بدل میگیرد . هنگامی که درها بسته میشود درهای رحمت الهی بروی همه کسانی که بخواهند و بفهمند

وپس از یك خواب طولانی غفلت بیدارشوند گشوده میگردد .

دل سلیمان لرزید لرزشی بی سابقه وعجیب . لرزشی که تار و پود روح وی را می کشید وجانش را می آزرد ولی بازهم بلقیس با آنهمه زیبائی ولطافت وجذبه در کنارش بود بازوی سلیمان را گرفت آهی کشید که یکباره همه شورش ها را خاموش کرد .

سلیمان فریادی کشیدو گفت :

-می فهمم . . برو . آسوده ام بگذار .

اشك درچشمان عابدپیر جمع شد . سرش را پائین انداخت و رفت فقط چندلحظه سلیمان باو وخدای او اندیشید و باز درمستی عشق فرو رفت و در دریای آلوده ای که بلقیس ناخدای کشتی های آن بود غرق شد .

آنشب برای سلیمان شب عجیبی بود در کنار بلقیس ساعات شیرینی را می گذرانید ولی هر گاه سر برمیداشت و روشنائی ضعیفی را که ازپنجره های نزدیك سقف معبد ببیرون میتابید میدید دلش فرو میریخت وپشتش می لرزید.

گاهی سخنان عابدرا بخاطر می آورد اومی گفت :

- «خداوند بیدار است . . نمیخوابد. وقتی که همه درها بروی انسان بسته میشود . درهای رحمت او گشوده میگردد ، بشرطی که شانه خودرا اززیربار گناه بیرون بکشیم . . »

گفته های پدرش(داود)را بخاطر می آورد و مزامیراومثل الواح

سنگی که مطالب باخط بزرك و طلائی بر آن نقش شده باشد از پیش چشمانش گذشت .

دوروز و دوشب گذشت. درطول اینمدت سلیمان حتی برای چند دقیقه ازبلقیس دورنشد همه‌ساعات شب وروز را در کناراو میگذرانید ودر کنار او همه‌چیز را فراموش‌می کرد.

درپایان دومین روز ورود سلیمان بشهرحوران نگهبانان‌بالای برج خبر داده‌ند که از شمال وشرق نیروی عظیمی‌بشهر نزدیك‌میشود سپاه مذکور آرام آرام پیش‌می آید ولی‌باهمه‌آرامی غروب‌به‌دروازه‌های شهر میرسند.

این‌خبررا بسلیمان رسانیدند و موجبات برهم خوردن سکوت عاشقانه او رافراهم‌آورده‌ند باا کراه ونارضائی ازآغوش بلقیس بیرون آمد ولباس رزم پوشید وازخانه قدم بیرون‌نهاد .

از روی فیل‌بندقلعه سپاه دشمن وعظمت‌آن‌بخوبی دیده‌میشداما چراآهسته‌می‌آیند ؟

چرامی‌خواهندبمافرصت‌بدهند که دروازه‌هارا‌ببندیم وخندقهارا ازآب پر کنیم ؟

(بنایا) گفت :

- آنهااصلاح‌کار خود را دراین‌می بینند که‌ما درشهرمتحصن‌شویم و تحت محاصره قرار بگیریم و سرانجام پس‌از یکی دو ماه مقاومت تسلیم کردیم .

میخواهند این کار را بدون خون‌ریزی انجام‌دهند ویااینکه . .

(سلیمان) حرف او را برید و گفت :

-فهمیدم ، قصد آنها این‌است که مرا زنده دستگیر کنند ولی من این آرزو را بدلشان میگذارم .

این‌را گفت وفریادی کشید وفرمان‌داد .

-آماده شوید ، همه باهم به‌استقبال دشمن‌میرویم ، آنها به‌زن احتیاج دارند ولی من‌نمیگذارم زنان وبچه‌های بیچاره‌ما دراین سودا ازبین‌بروند .

رئیس قراولان را خواست ودستور داد تا زنان جوان‌را از شهر بیرون بفرستند و گفت :

- تا ما جلوی آنهارا میگیریم‌شما ازدروازه‌غربی زنهارابیرون ببرید و پشت کوه و در وسط جنگل پنهان کنید .

بلقیس پیش دوید ، می‌خواست از عمل‌خطرناکی که (سلیمان) درنظر داشت انجام دهد جلوگیری کند . استقبال از دشمن و بیرون بردن زنان موقعی که حصارهای محکم شهر هست کار خوبی نیست ، گریه‌ها کرد، التماس‌هانمود، لیکن (سلیمان) گوش‌نداد . تصمیم خود راگرفته بود .

بعداز ظهر دشمن به‌نزدیکی شهر رسیده‌بود و سپاهیان داخل شهر نیز آماده‌بودند .

سلیمان‌غرق در زره‌فولادین براسب‌نشست وبابلقیس خدا حافظی

کرد وفرمان حرکت‌را صادر کرد.

دشمن همانطوری که پیش بینی میشد انتظار داشت که سلیمان در داخل شهر قلعه‌داری کند ولی بر خلاف تصور دیدند که ناگهان دروازه‌ها باز شد و سپاهیان جنگاور مثل مور وملخ ازشهر بیرون ریختند از روی پل گذشتند، از خندقها عبور کردند وخودرا به پهنای دشت رسانیدند وراههارا مسدود نمودند.

فرمانده سپاه خصم ناچار فرمان توقف صادر کرد و اردوئی در فاصله دو فرسنگی شهر ایجاد گردید سلیمان و سپاهیانش نیز در خطی بشکل ربع دایره قرار گرفتند وراههائی‌را که بشهر منتهی میشد تحت نظر قرار دادند این بزرگترین شجاعت یك سردار شکست خورده بود.

فرماندهان دشمن در عین حال که ازعمل خطرناك سلیمان تعجب کرده‌بودند شجاعت وشهامت اورا میستودند.

اما چه بهتر ازین سلیمان با پای خودش به‌قتلگاه آمده همینجا کشته‌میشود وسپاهش تارومارمیگردد وشهرنیز بدون دردسر فتح‌میشود وثروت ومکنت‌سلیمان بتاراج میرود.

اینهم حسابی بود که فرماندهان دشمن پیش خود میکردند اما هنوز کسی نمیدانست چه‌میشود و چه پیش میآید.

درست د.همین‌موقع بود که‌چهارنفر از سرداران مصری همراه بایکصد دویست‌نفری بجانب‌سلیمان هجوم‌بردند در حالیکه هنوز

بخوبی نمیتوانستند تشخیص دهند ازمیان آن چند نفر اسرائیلی سلیمان کدام است ووزیر باتدبیر ومعروف او(بنایا) کدام تنها چیزی که تشخیص میدادند این بود که سپاهیان اسرائیلی بآن عده توجه خاصی دارند واز آن چندنفر اطاعت وفرمانبرداری بیشتری دارند.

حمله مصریان تصادفی نبود اماحساب شده نیز بحساب نمیآمد. فرمانده بزرگ آنها گفت:

«اگر سلیمان درمیان آنها باشدپس از کشته شدنش تفرقه بین سربازان می‌افتد وکارما بمراد ختم میشود واگر هم آنجا نباشد لااقل عده‌ای از زبده‌ترین مردان وسرداران اسرائیلی را کشته‌ایم.

بااین ترتیب حمله آغاز شدوفریادهای جگرخراش وضجه وناله افزایش یافت بنایاموقعی بخود آمد وباطراف نگریست که مشاهده کردکار تقریبا ازکار گذشته وسلیمان وحتی خودش طوری محاصره شده‌اند که فراراز حلقه محاصره امکان‌پذیر نیست.

مقتولین ازدوطرف خیلی زیادبودند وچون سلیمان جنگ را حساب نشده آغاز کرده بود ازموقعیت‌های مناسبی که بدست میآمدهیچ استفاده‌ای نمیشد مثلا یکبار دسته‌ای از سپاهیان اسرائیلی تاپشت خیمه‌های مصری رفتند لیکن چون فرمانده نداشتند نتوانستند کاری صورت دهند وناچاربرای اینکه مبادا درمحاصره بیافتندباز گشتند و بدیگران ملحق گردیدند.

باتمام این بی‌نظمی‌ها مصریان تلفات سنگینی دیدند واز اسبهای

بی‌صاحبی که‌درمیدان‌جنك اینطرف‌وآنطرف می‌تاختند‌معلوم‌میشد که تاچه‌اندازه دوطرف‌مقتول داده‌اند .

اکثر مقتولین زیردست وپای سپاهیان وزیر سم‌اسبان طوری کوفته میشدند و گاه گاه چنان سرشان‌متلاشی می گردید که‌شناخته نمیشدند.

(سلیمان) لباسی ساده‌بتن‌داشت وازدیگران‌ممتاز نبود. بهمین سبب اورانشناختند وجمعی نیز (بنایا) رابخاطرریش بلندوبافته‌شده‌اش بجای‌اومی گرفتند وبجانب‌وی تاخت‌میکردند.

(بنایا) ریش‌پرپشت وانبوه‌داشت وبرای اینکه باد پریشانش نکندودرهرحالت که‌میخواهد بتواند نگاهش دارد‌آنرا‌باشکال‌مختلف میبافت بافتن‌ریش‌نیز تشریفاتی داشت برای گردش ،برای جنك و بالاخره برای عروسی وعزا بطور خاصی‌بافته‌میشد، که نشان می‌داد صاحب ریش کجابوده‌ویابکجا میخواهدبرود.

ضمناً بافتن‌ریش مخصوص اعیان و بزرگان خاصه وزراء و پادشاهان بوده‌واشخاص عادی‌وطبقات متوسط وپائین مردم‌ریش خودرا نمیبافتند .

ریش بافته شده (بنایا) توجه مهاجمین‌را بسوی اوجلب میکرد وهربار که‌پیش آمدی میکردو بعلت پرتاب کردن مشعلها ویاعبور از کنار خیمه‌های آتش گرفته‌صورت بنایا دیده‌میشد ،شدت حمله‌مصریان باوفزونی می گرفت.

(بنایا) ازاین اشتباه مصریان کمال استفاده را میکرد وبافرار خود می کوشید اطراف سلیمان را خلوت کند وخطر راازوی دورنماید لیکن تمام کوششهای اوبی نتیجه ماند ودرچنان جنك هولناك ووحشت آوری که کسی رابکسی رحم وشفقت نبود سلیمان ازچپ وراست مورد حمله قرارمی گرفت وزخمی میشد .

(بنایا) درحین جنك وگریزهای عجیب وحساب شده خویش مراقب حالات (سلیمان) هم بودوهنگامیکه بازوی اوزخم برداشت وروی زین خم شدپیش خود گفت:

ـ افسوس . . . افسوس که سلیمان کشته شد ـ ایوای برمن و بنی اسرائیل .

(بنایا) کارسلیمان راتمام شده میانگاشت ورویاین تصور برخلاف وصیتی که کرده بود دهانه اسب را کشیدتاخودرا باو برساند وجسدش را ازروی زین اسب بردارد ومحترمانه بدرون شهرمنتقل کند.

چند نفر دیگر ازسپاهیان نیز وقتی پادشاه خودرا رویزین خم شده دیدند گردا گردش حلقه زدند وباشمشیرهای آخته بمحافظت وی مشغول شدند.

(بنایا)چقدر متعجب شد وقتی که دست پیش بردوبازوی سلیمان را گرفت ومشاهده نمود که اوزنده است وفقط دراثر درد وخونریزی بیحال شده است .

چندتکان شدید بسلیمان وارد آورد ودهانه اسبش‌را گرفت و کمی به‌چپ کشید.

جنگ میان مهاجمین ومحافظین سلیمان بسختی ادامه‌داشت.

(سلیمان) وقتی (بنایا) رادید باصدای ضعیفی که گوئی از بن چاه برمیخاست گفت:

- خواهش میکنم، مرا بگذارید وبروید. گفتم که میل‌دارم بمیرم، مرارها کن‌وبرو.

(سلیمان) این‌چندجمله‌را به‌طرزی که گوئی ازبر کرده وقبلا آماده نموده بود گفت و بازروی‌زین خم‌شد. (بنایا) هم‌چنان که بطرف اسب‌سلیمان خم‌شده‌بود بازوی‌شاه‌را گرفت.

سنگینی‌بدن‌(سلیمان) که‌تعادل‌خودرا‌ازدست داده‌بود‌باین کشش کمک‌میکرد، یکی‌دیگر ازسپاهیان نیزرسید وطرف‌دیگررا گرفت و بالاخره (سلیمان) ازروی‌زین برخاك افتاد ودرخونی که‌معلوم نبود از کدام‌یك اززخمهایش باین‌شدت جاری‌است‌غوطه‌ورشد.

(بنایا) فرصت‌هیچ‌کاری‌را نداشت بعلاوه‌رلی که اوبرعهده گرفته بود ومصریان‌رادرقالب‌شاه (سلیمان) می‌فریفت اجازه نمی‌داد که‌بیش ازاین درنگ کند.

ازهمه‌اینها گذشته (سلیمان) مؤکداً ازاوخواسته بود که‌اگر کشته‌شد نگذارددشمنان جسدش‌را بشناسند وسپاهیان‌رابکشتن‌ندهد سفارش کرده‌بود که‌مانع‌شیوع خبرمرگش بشودوسربازان‌رابه‌داخل

شهر بکشاند: بدون این که جنگ را تعطیل کند ویاسبب تغییر وضع جبهه گردد.

(بنایا) صلاح خود را در آن دید که به همان شدت ساعات نخستین بجنگد وشمشیر بزند وتوجه مهاجمین رابسوی خود جلب کند.

ازاین مهمتر این که احتمال داشت (سلیمان) کشته نشده باشد، چه بسا سرداران که زخم زیاد برمیداشتند ودرمیدان جزومقتولین می-افتادند ولی بعد دراثر مراقبت ومداوا بهبود مییافتند.

(بنایا) برای این که اطراف محلی را که سلیمان افتاده بود خلوت کند دهانه اسب را بر گردانیده وقریب هزار قدم سواره دور شد.

این عمل مصریان را بدنبال او کشانید. همه فکر می کردند سلیمان خود اوست لذا بتعقیب وی پرداختند ودرهزار قدمی محلی که (سلیمان) افتاده بود محاصره اش کردند.

تسلط مصریان خیلی زود مسلم شدو چهار ساعت ازشب گذشته نیروی (بنی اسرائیل) به فرماندهی (بنایا) منظماً عقب نشینی وبسوی باروی شهر رفت ودراطراف حصار موضع گرفت.

(بنایا) می خواست دستور دهد که دروازه ها را بگشایند وبرای صدور این فرمان با فرمانده مراقبین حصار شهر مذاکره کرد. او گفت: این کار خطرناک است، زیراقبل ازاینکه مابتوانیم دروازه ها را مجدداً ببندیم آنها وارد میشوند وشهر بانیروی مختصری که برای ما باقی مانده فتح میشود.

(بنایا) از تصمیمی که داشت انصراف حاصل کرد وچون اطراف حصار شهر جای مطمئن نبود و ازطرفی برای ساکنین شهر نیز خطرهای بیشمار ایجاد می کرد فرمان داد تا بطرف غربی شهر حوران و بخط مستقیم بجانب تپه حرکت وعقب نشینی نمایند.

(مصریان) هم بلافاصله پس از آنها حرکت کردند. جنگ و گریز ادامه داشت.

(بنایا) سپاهیان را میبرد وسپاه مصر نیز قدم بقدم آنهارا دنبال می کردند وبرای اینکه بتوانند در فاصله نزدیکی آنهارا محاصره کنند قوای خودرا به سه شاخه تقسیم نمودند وهر قسمت را بسوئی فرستادند.

وباین ترتیب باقیمانده سپاه (سلیمان) سپاه فاتحی که مردم شرق وغرب عالم آن روز بشنیدن نام آن دچار وحشت وهراس میشدند، بطرف سرنوشتی نامعلوم ودردناك رفت.

ودر این ساعات تلخ ووحشت آور سلیمان بین مقتولین ومجروحین میدان جنگ افتاده واطرافش را غرقابی خون لخته شده خودش ودیگران گرفته بود.

***

(سلیمان) از گذشت زمان چیزی احساس نمی کرد. حال خودرا نیز نمیفهمید وقتی دیده گشود و آسمان پرستاره آبی رنگ را بالای سر خود دید احساس کرد که خیلی سبك شده وهمین حس سبکی فکرش را باین متوجه کرد که شاید مرده واینجا دنیای دیگری است دنیائی که

دردها محسوس نیست و آلام و مشقات وجود ندارد غم نیست غصه نیست و هرچه هست شادی و نشاط و آرامش و لذت است.

سرش را باطراف چرخانید ولی همین حرکت کوچك درد شدیدی در او بوجود آورد که تمام تصورات شیرینش را مثل تصاویری که در آب منعکس شده باشد و بایك حرکت مختصر دست با امواج متحدالمرکز از بین برود محو و نابود کرد.

- آه... گردنم. سرم ...

دستش را کمی حرکت داد می خواست پیشانی دردناك ومتألم خویش را با دست بگیرد و بفشارد اما موفق نشد دستش هم از ناحیه ساعد و کتف دردی کشنده پیدا کرد با دست راست تکیه گاهی برای خویش ایجاد نمود و روی آرنج فشاری وارد آورد و نیم خیز شد.

- اوه... اینجا کجا است... من کجا هستم...؟

بمغز خویش فشار آورد کم کم گذشته را بیاد می آورد علت این دردها و حوادثی که اتفاق افتاده بود.

- زخم خوردم ... در حال جنك از روی اسب افتادم ... (بنایا) سپاهیان را برده است .. خود.. شاید بشهر رفته باشند ولی او اینقدرها هم بی فکر نیست ...

برمن چه خواهد رسید... آیا میمیرم یا زنده میمانم ... ممکن نیست اینجا قتلگاه است.

وبعد کمی بیشتر برخاست، باطراف نگریست ودشت پهناور را

درزیرنور کمرنك ستارگان‌دید . کشته‌هارادراطراف خودلمس کرد صدای‌ضجه وناله‌مقتولین راتشخیص داد .

- نه. هرطورهست بایدبرخیزم .. میروم ازاینجا دور میشوم شایدزنده‌بمانم .

برای‌سلیمان کوشش زیادی لازم بودولی نیروئی‌رانداشت که بتواند بدن مجروح وناتوان خویش را بکشد و از میدان جنك دور کند.

- اگر سربازان‌و کشتی‌های دشمن بیایند تااجسادخودی‌راجمع آوری کنند ومرازنده بیابند چه‌میشود؟ بامن چه معامله‌ای خواهند کرد .. آیازنده‌ام می گذارند : امانه‌مرا میکشند ؟

این‌فکر درسلیمان نیروی تازه‌ای ایجاد کرد. وحشت مرگ مرگی که‌حالا بیشتر ازاو فاصله گرفته ودور شده‌بود، زانوان‌لرزانش را قدرت بخشید حرارتی‌بوجود آورد خون‌درعروق وشرائینش‌سرعت گرفت‌وبه‌جستجوی‌تکیه گاهی‌پرداخت .

یك نیزه شکسته آنجاافتاده‌بود . نیمی ازهمان نیزه درسینه سربازی که‌پهلویش افتاده وچشمانش به آسمان وستارگان خشك‌شده بودجای‌داشت .

نیزه شکسته‌را بدست گرفت، بکمك آن کمی بلندشد ، بازهم بخود فشارآورد. همه‌جای بدنش میسوخت‌ودرد میکرد.

از زخمهای گردن و کتف و سرش مایع لزجی بیرون

میریخت .

- آه . بازهم خون در بدنم هست. پس جای امیدواری است باید برخیزم .

آنقدر بخود تلقین کرد. امید بخشید ، حتی به نفس هراسناک خود نهیب زد تا از جای برخاست ولنك لنگان بطرف شمال رفت .

- این راه امن تر است . دشمن ازاین راه آمد وراهی که دشمن از آنجا گذشته باشد خطر کمتری دارد .

چندقدم رفت اما نتوانست تعادل خودرا حفظ کند سرش دوران برداشت . چشمانش سیاهی رفت ، زانوانش خم شد ومجدداً نقش بر زمین شد.

ایندفعه رخوت وبی حالی داشت بیهوش نشده بود. آسمان را میدید سنگلاخ وناهمواری زیر بدنش را احساس مینمود ولی یارای برخاستن را بکلی ازدست داده بودواین دفعه هیچ امیدی نداشت که بتواند از آن مهلکه دورشود .

وقتی امیدقطع شد تحمل مشکلات وظیفه میشود وچون وظیفه گردید تحملش آسان می گردد وسلیمان نیز درچنان شرایطی که هیچ به نجات ورهائی خودنمیتوانست امیدوارباشد خویشتن را بدست تقدیر وپیش آمدها سپرد وبرای اینکه کمی آرامش ازدست رفته را باز یابد دیدگانش رابست.

اماهنوز دودقیقه نگذشته بود که غفلتاً صداهائی دراطراف خود

شنیدابتدااین صداهانامفهوم بودولی بعد که کمی بیشتر دقت کـرد و حواسش را متمرکز نمود بخوبی میشنید که چه می گویند:

-(جیس) اینجارا ببین!

این صدای زنی بود که در یکی دوقدمی محل سلیمان شنیده میشد. مردی که سلیمان حدس زد همان جیس باشد جواب داد:

- خانم .. من خسته شدم تصور نمیکنم اینجا باشد بعلاوه از کجا معلوم است آن سپاهی راست گفته باشد.

زن مذکور پاسخ داد:

- هیچکس در آستانهٔ مرگ دروغ نمی گویداومی گفت من کنار اسب سلیمان بودم که اورا زخم زدندوافتاد .

(جیس) اظهارداشت :

- آخر خانم من .. شاه سلیمان لباس زربفت می پوشید.

دامیل جواب داد :

- مسلماً لباس عادی بتن داشته اگر غیرازاین بود مصریان جسدش راهمراه میبردند .

سلیمان فهمید که آنها هر کس هستند اورا میجویندازروی صدا نمیتوانست تشخیص دهد اماخیلی دلش میخواست آنهارا بشناسد وشاید کمکی ازایشان بگیرد حدس میزد جیس که غلامی است آن زن راسرور من مینامد اما آن زن کیست وچرا بدنبال او آمده است ؟

این انتظار زیاد بطول نیانجامید بزودی صدای آن زن یعنی (دامیل) شنیده شد که باشادمانی کودکانه‌ای گفت:

- «جیس» مشعل را بیاور شاه را یافتم.

بااینکه (سلیمان)، دررخوت وسستی فرورفته بود ودیدگانش بسته بود هم صداها راخوب میشنید وهم نزدیک شدن مشعل را احساس می‌نمود وهم نورش را ازوراء پلکهایش تشخیص میداد، ودرهمین موقع بود که گرمی دست زنانه ولطیفی راروی پیشانی خویش یافت.

- او کیست چه میخواهد؟

«آیاممکن است (بلقیس) باشد.؟ امانه.. (بلقیس) آنقدر دیوانه نیست که چنین موقع خطرناکی ازشهر خارج شود.»

درحالتی که بین بیهوشی وهوشیاری دروضعی که شاید برزخ مرگ وزندگی بود (سلیمان) نیروی باقیمانده خودرادرمغزش متمرکزمینمود ومیکوشید ازجمله زنانی که دیده بود ومیشناخت صاحب آن صدارا بیابد.

اما کوشش سلیمان بی‌نتیجه ماند نتوانست آن زن یاآن دختر را بشناسد پیش خود گفت:

- صدایش را شنیده‌ام اما نمیدانم کجا اورا دیده‌ام اگر کمی دیگر قدرت داشتم که پلکهایم را بگشایم درروشنائی مشعل..

رشته افکارسلیمان گسیخته شده دستی که برپیشانی اوقرار گرفته بود به‌نرمی و گرمی نوازشش کرد وپائین آمد بر گونه‌اش

نشست .

بادستمال خونهای نیمه خشکیده ودلمه‌شده روی ریش و گونه وچانه‌اش‌راسترد وبالحنی آمرانه گفت:

- جیس‌می‌بینی شاه‌است ..

صدای مردانه‌ای پاسخ‌داد:

- درست است خودشاه است راستی چه سعادت بزرگی من ابتدا گفته آن سپاهی محتضر راباور نکردم .

دامیل اظهارداشت:

- من‌باور کردم زیرا کمتر اتفاق‌می‌افتد که کسی‌در آستانه‌مرك ونیستی بار گناهانش را با گفتن‌دروغ سنگین تر کند اوسو گند یاد میکردو ملتمسانه می گفت :

- شاه‌را دریابید شاه‌را نجات دهید که‌ملت‌رانجات‌دهد.

بیچاره سپاهی این‌مطلب‌را گفت‌ودستش‌را که دردست من بود سست‌وسرد شدوجان‌داد :

و(دامیل)با گفتن این‌مطالب کارشستن‌خونهارا تمام کرد و باز برای حصول اطمینان بیشتردرروشنائی‌مشعل‌هردونفر بصورت‌سلیمان نگریستند وبازهم‌موفقیت وپیروزی خویش‌راستودند.

راستی این‌کار بزرگی‌بود که(سلیمان)را درمیان زخمی هازنده بیابند وامیدنجات‌او ازمرگ موجود باشد.

جیس‌ودامیل وقتی‌بمیدان جنك رسیدند که‌یکی دوساعت از

حرکت سپاهیان نمی گذشت رهنوز مقدار زیادی اززخمی ها جان دربدن داشتند .

روشن کردن مشعل وجستجودرمیان سپاهیان مجروح ونیمه جان که درکام مرك بودندکاری خطرناك ودور ازاحتیاط محسوب می گردید لیکن (جیس) به اصرارد امیل یك مشعل را باسنك وفتیله افروخت وهر دو ببازرسی پرداختند .

روی یکایك سپاهیان بنی اسرائیل خم میشدند ودر خطوط چهره سرشده آنها دقیق می گردیدند . باین امید که شاید کسی را بیابند و وحالی ورمقی داشته باشد وماجرای جنك را ازاوسؤال کنندتا آنکه یك سپاهی مجروح ماجرای زخمی شدن سلیمان را با آنها گفت:

رطوبت دستمال حریرد امیل سبب شد که (سلیمان) برضعف و ناتوانی خویش بیشتر تسلط پیدا کند وپس ازچندحرکت که بدستها و پای خویش داد بآرامی پلکهایش را گشود .

دیگر جای درنك نبود، جیس خم شد،شاه را ازروی خاك بلند کرد وبدوش گرفت و گفت :

ـ خانم من . شما مشعل را خاموش کنید و همراه بیاورید ، چند اسلحه هم جمع آوری نمائید ودرتعقیب من بیائید .عجله کنیدباید هرچه زودتر ازاین حدوددور شویم : بیم آن دارم که بدنبال ما بیایند.

(جیس) درحالیکه (سلیمان)را مثل کوه کی روی شانه انداخته

بود باسرعت قدم برمیداشت وازروی جسد مقتولین جنك می‌جست و می‌رفت. (دامیل) مشعل‌را خاموش کرد، یکی دوقبضه شمشیر ویك نیزه از کنار اجساد برداشت ودرحالیکه بادست دیگرش که آزاد بود دامن پیراهنش راجمع میکرد شتابان در تعقیب (جیس) حرکت نمود .

مقداری آنطرف‌تر ، اسب‌ها را به‌تیرك یکی ازچادرهای سوخته بسته‌بودند. جیس‌شاه‌را روی اسب‌خودش انداخت ،(دامیل) رانیز سوار کردوهرسه بسوی‌شمال‌شرقی حرکت کردند.

قریب ده‌دقیقه‌را پیمائی نمودند، (جیس)دهانه‌اسب‌حامل(سلیمان) را گرفته بودو گاه گاه بر می گشت وبادقت حال مجروح را بررسی مینمود .

یکی ازهمین‌دفعات صدای ناله‌ای‌شنید ، فوراً اسب‌را نگه‌داشت سرسلیمان‌را بالا گرفت‌و گفت :

- سرور من حالتان خوب‌است ، می توانید خودرا روی زین نگه‌دارید ؟

(سلیمان) گفت:

- آه . مراپائین بگذارید ، کجا هستم ، لشکرچه‌شد . (بنایا) کجااست، ازشهرو(بلقیس) من‌چه‌خبری‌دارید؟

(جیس) باعجله(سلیمان)را پائین آورد.

حالا بقدرکافی‌ازمیدان جنك وحدوداردوی خالی‌سپاهیان‌مصری

دورشده بودند وهیچ‌خطری متوجه ایشان‌نبود ،بفرض اگرهم بازمی-
گشتند(جیس) و(دامیل)و(سلیمان)را نمیدیدند

درهمان نزدیکی کوه کوچکی بود ودردامنهٔ‌آن‌جائی که گویا
چوپانان برای گذرانیدن شب‌وبیتوته کردن دخمه کوچکی بوجود
آورده بودند .

(جیس)سلیمان‌رابه‌آنجابرد ،نمداسب را زیر بدنش گسترانید
وشاه‌را روی‌نمددراز کرد.

آن‌جا اگر مشعل می افروختند نه‌باد خاموشش میکرد ونه
احتمالا ازاطراف دیده میشد، وهمین‌کاررا هم کردند .

حال سلیمان اندکی بهبود یافته و چشمانش را کشوده‌بصورت
نجات دهندگان‌خویش می نگریست . روشنائی‌مشعل‌وحافظه خسته و
مغز آشفته وافکاردرهم سلیمان آن‌قدر یاری نمی کرد که‌آن دونفررا
بشناسد واگر قبلادیده‌است بخاطر بیاورد .

- شما کیستید؟

دامیل که‌در کنار سلیمان زانوبرزمین زده‌بودجواب‌داد:

- سرورم. کنیزشما دامیل دخترحکیم‌است .

مثل‌این بود که سلیمان‌ازشنیدن این‌نام‌هاخوشنودنشد.احساسی
بیسابقه بر او استیلا یافت . باهمه ضعفی که‌داشت میتوانست گذشته
راتااندازه لازم بخاطر بیاورد .

سلیمان روی خودرا بر گردانید ابروانش را درهم کشید وبا

صدای ضعیفی گفت:

- تو وپدرت هم بمن خیانت کردید. همه.. همه کسانی که از خوان نعمت من متنعم بودند خائن از کار در آمدند.

دامیل ازشدت تأثر میلرزید، بغض گلویش رامیفشرد وحال بدی داشت تجدید خاطرات رنجش میداد مخصوصاً از اینکه میدید سلیمان هنوز دراشتباه است و بین دوستان حقیقی ودشمنانش فرق نمی گذارد حیف میدانست که پیشوای یك کشور بزرگی تا این حد گمراه و فریب خورده بماند لذا گفت:

- آنها که میخواستند خیانت کنند ناچار بودند اطراف شمارا ازدوستان واقعی وخدمت گزاران حقیقی خالی کنند این بود که دروغ گفتند، صحنه سازی کردند. اول (گولوس) را گرفتار نمودند وبعد پدرمرا کشتند. اموال مارا مصادره نمودند عده ای از صمیمی ترین سرداران را بمأموریت های اطراف وخصیر گسیل داشتند ووقتی دور شما از وفادارترین خدمتگزاران خالی شد دست بکار شدند واین غوغارا ایجاد نمودند یقین بدانید که گولوس بی گناه بود در این دنیا هیچکس بقدر گولوس ولی نعمت خودرا دوست نداشت و بصمیمیت او خدمت نمی کرد.

دامیل درعین حال که حرف میزد زخمهای سلیمان را می بست. خون های دلمه شده راازدست وصورتش پاك می نمود وجراحاتش را با آب قمقمه شستشو می داد و گاهی نیز جرعه ای آب در دهان شاه

می ریخت.

(سلیمان) یکساعت بعدطوری تغییر حالت داده بود که برای خودش هم باور کردنی نبود می گفت:

- تعجب می کنم چطوردرطی یکساعت اینطورحال من دستخوش تغییر و بهبودی شد.

جیس می گفت:

- زخم مهلکی ندارید . فقط دراثر سقوط از اسب بیهوش شده و دچارضعف گردیده بودید هیچ مهم نیست شایدبتوانید تا یکساعت دیگرسوار براسب بشوید .

سلیمان روی آرنج خودتکیه داد و پس ازاینکه ازعقب نشینی سپاه وتعقیب مصریان مطلع شد بارضایت سرراتکان داو گفت:

- بنایا خوب کرد ،آفرین، اوشهرومرانجات داد واگر غیر از این می کرد هم من زیردست وپای اسبان ازبین میرفتم وهم شهر سقوط می نمود .

وبعدنگاهی بصورت دامیل کرد و گفت:

- ازاورشلیم میآئید ؟چه خبری ازشهردارید .

(دامیل) گفت:

- خبرهای دردناك ووحشت آور. (بن هور) برتخت مولای من نشسته وفرمان های ضدونقیض وخطرناك صادر میکند ، مردم شهر همه ناراحت وعصبانی هستندامّاجرئت حرف زدن ندارند.

همه‌بادیدگان اشکبار انتظار بازگشت شمار ادارند،همه‌امیدوارند که‌یك روزسپاهیان پیروزمند...

(سلیمان) حرف اورا بریدو آهی کشیدو گفت:

- آه، افسوس که‌دیگر سپاهی نیست. می بینید که‌من تنهامانده‌ام، کسی‌را ندارم. نه‌پول‌دارم ،نه‌سپاه. وبدون پول وسپاه میان من وشما دونفر هیچ‌فرقی نیست.

(دامیل) بی‌اختیار گریه‌را سرداد، هق هق کنان می گریست، و جیس نمی‌توانست باسخنان تسلی بخش اورا آرام کند. (سلیمان) هم دیدگانی مالامال ازاشك داشت ولی‌چیزی نمی گفت وازدهانه دخمه‌به ستارگان درخشان آسمان نگاه‌میکردوشایددراندیشه‌های‌دورودرازی فرو رفته‌بود، معلوم نبود بچه می اندیشد وتنها موقعی که(دامیل) گریه کنان گفت:

- هنوزشما تنها نیستید.

رشته افکارشاه گسیخته شد. آهی‌دردناك وعمیق کشید واز این آرنج روی آرنج‌دیگرش تکیه کردواظهارداشت:

- راست‌میگوئی ، تنهانیستم ،با(دامیل) دختر حکیم وبا(جیس) غلام‌او دردخمه چوپانان صحرای(حوران) افتاده‌ام.

(دامیل) که گوئی‌پاسخ لازم‌راقبلاتهیه کرده بود گفت:

- اشتباه‌سرورمن‌همین‌است. درحالیکه‌شمابزرگترین‌قدرت‌ها را دراختیار دارید ولی‌هرگز ندانسته ویانخواسته‌اید از این قدرت

استفاده کنید.

- (سلیمان) باتعجب پرسید :

- کدام قدرت، چه‌میگوئی دختر حکیم، آن قدرت کدام است؟

(دامیل) باغرور خاصی که فقط درچهره مؤمنین واقعی هنگام ذکر نام خداونده مشاهده میشود جواب داد:

- قدرت لایزال الهی. نیروی خداوندی :سپاه فرشتگان و کروبیان دست خداوند جان که بالاترین دست هاست ، بالای سرشما قرار دارد لیکن مولای من نخواسته‌اید ازاین نیروی شکست ناپذیر کمك بگیرید و بر دشمنان فائق آئید.

(سلیمان) باخشونت شاهانه فریادی کشید ،نگاهی تند وغضب آلود به‌صورت (دامیل) کرد و بعد ازجای خود جستی زد و مچ دست دختر را گرفت و گفت:

- چه‌می گوئی؟ میفهمی؟ حالا کار (سلیمان) بآن جا رسیده که یك دختر هم باو درس اخلاق و خداپرستی بدهد.

(دامیل) باصدائی که‌طنین ملکوتی داشت اظهار نمود:

- پیامبران به‌این جهت برمردم عادی ممتاز میشوند که بهتر میتوانند از حوادث عبرت بگیرند؛ ومولای من ذریه پیامبر بزرگ بنی‌اسرائیل (داود) هستند،و...

ولی (سلیمان) اجازه نداد که (دامیل) به‌سخنان خود ادامه دهد فریادی کشید و بادست اورا از خود راند وبا خشونتی عجیب دختر ك

مهربان‌را بطرفی پرتاب کرد .

(جیس) دویدزیر بازوی دامیل‌را گرفت واورابلند کرد ونشاند ودختر زیبای حکیم وقتی توانست به‌دیواردخمه تکیه‌دهد، با آستین پیراهن سرشك دیدگانش‌را سترد وادامه‌داد:

- گولوس‌راشنبه‌صبح میکشند‌حکم اعدام‌اوصادرشده‌وسحرگاه روزشنبه بدست جلادسپرده میشود ولی‌هزاران‌هزار (دامیل) و گولوس میبایست فدای سعادت آینده وموجودیت کشور ما وملت ما بشوند، این‌اهمیتی ندارد ولی چیزی که مهم‌بنظرمیرسد اینست که شما از درگاهی که روی‌برتافته‌ایدپیشانی برخاك بنهید وعذر گناه بخواهیدو ازخداوند جهان‌و گرداننده ستارگان وناظم و آفریننده آسمان طلب عفووبخشایش کنیدیقین بدانیدخدای‌مهربان‌توبه‌بنده‌ای‌چون‌سلیمان‌را خیلی زودمی‌پذیرد واوراامدمیکند و رفته‌هاراباز می گرداند.

سلیمان این‌بارفریاد گوش‌خراش تر کشید.

جیس دامیل راازدخمه بیرون بردوسلیمان راتنها گذاشتند.

پس‌ازرفتن آنها سلیمان بفکرفرورفت سایه‌آندورا میدید که در نزدیکی دخمه برزمین‌زانوزده ودستهارا مقابل‌سینه گرفته بودند ودعا میکردند صدای گریه آنهارا میشنید.

طنین آوای‌آن دونفر هنگام دعا تااعماق‌روح سلیمان میرفتو همه‌ذرات وجودش‌را میلرزانید.

نگاهش از روی سایه آنها برخاست و بآسمانها رفت وروی

ستارگان نشست پهنای نیلی رنگ آسمان با آن ابهت وجلال وهزاران هزار ستاره ثابت وسیار.

- این آسمان گوشه کوچکی است ازجهانی که خداوندخالق و ناظم آن است ومنهم بنده‌ای ازبندگان خدا امتیازمن که سلیمان هستم بردیگران چیست؟ اگردینداری وخداپرستی وعدل وداد وتقوی موجب امتیاز من نباشد بادیگر بندگان خداچه فرقی میتوانم داشته باشم؟

سلیمان در اندیشه‌های دورودرازی فرورفته بود احساس میکرد این مصیبت‌ها دراثر گناهانی است که مرتکب شده.

اندک اندک دلش بنور تازه‌ای روشن میشدروحش بسوی بالا به نقطه‌ای که مافوق همه نقاط عالم قرار گرفته آنجا که همه چیزازاوست وبسوی او بازمیگردد. بسوی خدا..

بغض گلویش را میفشرد پیشانیش را عرق شرم خیس میکرد و گوئی ازنگریستن بآسمان خجالت میکشید.

در همین موقع صدای دامیل شنیده شد که با گریه و استغاثه می گفت:

- خداوندا بعظمت و یکتائی خودت بر شاه ما سلیمان رحمت کن اگر گناهی کرده گناهش را ببخشای و ملت ما را از نیستی نجات بده.

سلیمان بی اختیار می گفت:

- آمین. آمین.

سلیمان زیرلب جملات را تکرار میکرد و آهسته‌میگفت :

-خداوندا من باشرم بسیار بدرگاه‌تو روی میآورم مثل یك بنده گناهکار به‌آستان‌تو بازمیگردم‌مرا ببخش بر گناهانم که‌هریك به‌سنگینی کوهی‌شانه‌هایم‌را میفشارد قلم‌عفو بکش .

ای‌خدای‌مهربان ، ای گردانندهٔ‌زمین وای بپادارنده گنبدآسمان من‌میفهمم که‌این‌دربدری‌عقوبت گناهان‌من‌است و هنوز عقوبت یکی‌از هزاران گناه خویش‌را تحمل‌نکرده‌ام‌مرا ببخش وازدربدری‌وپریشانی نجاتم بده .

پروردگارا این سلیمان‌است که‌بگدائی بدرگاه تو آمده او را بخواری‌نران‌واین‌بنده‌تیره‌بخت‌راپپذیر و گناهش را ببخشای وطومار خطاهایش را بآب لطف بشوی .

دعای سلیمان گاه گاه قطع میشد گریه گلویش‌را میخراشید وبغض حنجره‌اش را میفشرد و سخنانش را قطع میکرد .

کمی بعد برخاك افتاد ودرهمان‌حالت نیز بگریستن ادامه داد واستغاثه ونالیدن‌را قطع‌ننمود .

گوئی‌هرچه‌بیشترمیگریست وهرچه افزونتر زاری‌میکرددلش شادمان‌تر و روحش سبکتر می گردید آن‌قدر گریه کرد واشك ریخت که‌خاك زیرچهره‌اش رطوبت گرفت وخیس‌شد

بعداز ساعتی بحالتی شبیه خواب واغماء فرورفت دیگرنفهمید چقدر گذشت و یاچندساعت وچنددقیقه‌سپری گردید.

ناگاه بصدای دامیل دیده گشود و بخود آمد، سر برداشت و باطراف نگریست مشرق آسمان کمی روشن شده بود و نشان میداد که صبح نزدیك است.

دامیل مثل کودکان شادی میکرد و سلیمان هنوز نمیدانست علت شادی او چیست جیس نیز میخندید و عجیب آنکه هردو بآسمان مینگریستند ونقطه‌ای را که سلیمان از پناه سنگ نمیدید نشان میدادند.

یکبار دیگر دامیل به(جیس) و جیس به دامیل آسمان را نشان داد و هردو بطرف سلیمان که با دیدگان متورم و خسته بآنها مینگریست رفتند.

- سرور من شما را بشارت باد که خداوند درهای رحمت خود را بروی ما . . بروی شما . . و بروی همه مردم وملت (بنی اسرائیل) گشوده است.

(سلیمان) معنی این حرفها را نمیفهمید وهمچنان مبهوت باو نگاه میکرد دامیل آب دهان خود را فروبرد واضافه کرد:

- نگاه کنید این ستاره بادرخشندگی خیره کننده‌ای که دارد، لحظه‌ای قبل درمشرق آسمان هویدا گردید وبسرعت باینطرف آمد تا بالای سر شما رسید وهمینجا متوقف ماند.

چنان بود که غفلتاً روح تازه‌ای در کالبد سلیمان دویده شد باسرعت ازجای جست و با احساس دردی که از زخمهای خود داشت چند قدم بجانب مشرق رفت سر را بالا گرفت وبه پهنای آسمان نگریست.

در آن ساعت روز که افق مشرق نقره گون گردیده بود ستار گان اندك اندك محو میشدند لیکن ستاره‌ای که جیس ودامیل دیده بودند ، همچنان درخشان و نورانی بود و مثل گوی طلائی که بر مخمل آبی سیر قرار داده باشند جلوه گری داشت .

اندازه آن نیز مثل نورش به نسبت ستار گان دیگر اعجاب انگیز بود وهیچیك بخاطر نمی آوردند که چنین ستاره‌ای را در طول حیات خویش دیده ویادر افسانه‌های کهن شنیده باشند.

(دامیل) راست می گفت . این ستاره بخت سلیمان بود که بازهم درخشند گی از سر گرفته بود و این نشانه رحمت الهی بود.

نسیم خنکی میوزید، گوئی جان رفته به تن سلیمان بازمی گشت نشاط ازدست رفته را باز مییافت و پس از هفته‌ها که ازجهان وآنچه در او بود مأیوس شده و دل بمرگ سپرده بود به آینده خویش با امید و خوشبختی مینگریست .

(سلیمان) هم از شوق و شادی می گریست و برای اینکه شکر خدارا به جای آورده باشد بخاك افتاد و سجده شکر بجای آورد .

وقتی سر بر داشت هوا خیلی روشن تر شده بود و در این حال سلیمان گفت:

ـ دوستان من ، اگر می توانید باور کنید باید بگویم که حالم بطور معجزه مانندی خوب شده و هیچ احساس ضعف و درد نمی کنم . بخوبی می توانیم حرکت کنیم .

(جیس) باآستین قبا دیدگان اشك آلودش را پاك كرد و گفت :

- كجامولای من .؟ هیچ معلوم نیست كه سپاهیان بكدام جانب رفته‌اند بعلاوه الآن اگر . .

(سلیمان) حرف اورا برید واظهار داشت :

- بایدحركت كنیم اما نه‌بدنبال سپاهیان بلكه‌بجانب‌اورشلیم .

(دامیل) و (جیس) نگاهی لبریز ازحیرت و استفهام بیكدیگر كردند ، ازنگاه آنها معلوم بود كه رفتن سلیمان‌را به(اورشلیم) یك نوع جنون می‌دانستند ، اما سلیمان به‌آنها مهلت تفكر بیشتری‌نداد وازدامیل‌سئوال كرد :

- ای‌دخترحكیم . . تو گفتی (گولوس) زنده است این را از كجا میدانی ؟

دامیل جواب داد :

- بله ، اوهنوززنده‌است، وتافرداصبح‌نیززنده‌خواهدماند دستور داده‌اند روز شنبه هنگام طلوع فجر او را بكشند و گردنش‌را ازبدن جدا كنند .

وقبل‌ازاینكه‌سلیمان جوابی‌بدهد مكثی كرد وپرسید :

- اما مقصودتان چیست ؟

(سلیمان) لحظه‌ای چند فكر كرد . گوئی میخواست تصمیم بگیرد ویا چیزی را بخاطربیاورد : دراین چندلحظه سكوتی‌سنگین آن‌جا حكمفرمائی داشت . بالاخره سلیمان سر برداشت و گفت :

-من دیشب خواب عجیبی دیدم . دیشب نه . . همین چند ساعت پیش که درحال دعا وسجود بخواب رفتم .

در خواب گولوس را دیدم که بروی من میخندید و می گفت. «بیائید مرا نجات دهید» و آنگاه بازوان نیرومندش را بمن نشان داد و گفت می‌بینید که‌هنوزهم بازوان من مثل چنار کهن‌است بیائید مرا ازاین زندان بیرون ببرید راهتان‌را کاملا باز وهموار کرده‌ام و کسی مزاحم‌نخواهد شد. ازشادی میلرزیدم ودراین‌حال اورا درآغوش گرفتم وسر ورویش را بوسیدم اما متأسفانه بیدارشدم و . .

(جیس) بالحنی تاسف‌آمیز گفت :

-متأسفانه نجات گولوس از محالات است . اگر بتوانیم ماه را از آسمان بزمین بیاوریم میتوانیم (گولوس) را نیز از زندان نجات دهیم .

سلیمان‌اظهارداشت :

-نه . . اینقدرها هم اینکار مشکل نیست .

(جیس) گفت :

-آخر فرداصبح اورا میکشند .

(سلیمان) خیلی مطمئن ومحکم جواب‌داد :

-ولی من همین امشب اورا نجات خواهم داد

جیس سر خودرا میان دو دست گرفت و چنانکه واقعاً در باره پائین‌آوردن‌ماه ازآسمان چیزی میشنود ، روی‌رابر گردانید و گفت :

- محال است. ما حداقل با این اسب‌های گرسنه وخسته که داریم چهار تا شش ساعت در راه خواهیم بود و از این گذشته شهر مراقبت میشود آنهم خیلی شدید.

سلیمان در تمام مدتی که جیس حرف میزد لبخندی بر لب داشت، مثل این بود که تمام کارهای مشکل و یا غیر ممکن را کوچکتر از همت خود میدانست.

راستی سلیمان عوض شده بود، خودش هم این را حس میکرد چنان بود که در رأس یك سپاه چندصدهزارنفری قرار گرفته وده‌ها وصدها سردارمقتدرفرمانبرداراو هستند وباچنین نیروئی قصدعزیمت به‌اورشلیم را دارد.

(دامیل) باخوشحالی بدهان سلیمان می‌نگریست گوئی دنیا را با همه خوبی‌های آن باو بخشیده‌اند صحبت جان محبوبش درمیان بود ودرعین‌حال بیمناك بود که مبادا سلیمان از تصمیمی که اتخاذ نموده منصرف شود و در نتیجه فرصت ازبین برود و گولوس دردست بن‌هور بماندو کشته شود.

خوشبختانه سلیمان بزودی این ابهام را ازبین بردو گفت:

-من برای اینکه پیروز شوم باید (گولوس) را از زندان نجات دهم و غیر از این چاره‌ای نیست تنها او است که می‌تواند فتح اورشلیم را بعهده بگیرد و چون ازبن‌هور متنفراست خیلی خوب بااومیجنگد و شهر را می گشاید. رها کردن گولوس مشکل است لیکن من این

کار را انجام میدهم.

در این هنگام آفتاب در دشت پهن شده بود، کرکسان ولاشخواران که دسته‌دسته در هوا پرواز میکردند فضا را سیاه کرده بودند و روی اجساد مقتولین فرود میآمدند.

صداهای دیگری هم از دور شنیده میشد، جیس بآنطرف دشت بسمت شهر حوران نگریست و گفت:

- میبینید قسمتی از سپاهیان مصری باین‌سوی می‌آیند برای دفن اجساد می‌آیند عجله کنید.

سلیمان گفت:

- اسب دو رأس بیشتر نیست.

جیس جواب داد:

- شما سوار شوید، من پیاده بدنبال شما می‌آیم.

دامیل و سلیمان سوار شدند و جیس نیز همراه آنها حرکت کرد و هر سه نفر در افق ناپدید شدند و به‌سمت اورشلیم حرکت کردند.

☆☆☆

حالا موقع آن رسیده که پس از مدتها سری به گولوس بزنیم. ما او را درست روزی رها کردیم که در چنگ بن‌هور گرفتار شد و بزندان رهسپار گردید.

این مقدمه یك توطئهٔ هولناك و وحشت‌آور بود که بن‌هور برای از بین بردن سلیمان ترتیب داده بود و اولین ماده برنامه تنظیمی او این

بود که گولوس را بدست خود سلیمان زندانی و گرفتار کند. اگر گولوس بود طبعاً (بن هور) موفق نمیشد سلیمان را ازپای در آورد ودر نقشه خویش توفیقی حاصل نمی نمود.

بهر حال گولوس بزندان افتاد ولی خوشبختی بزرگ گولوس این بود که بن هور برای مدتی او را بخاطر گرفتاریهائی که داشت فراموش کرد.

عده ای ازداخل وخارج شهر علیه بن هور فعالیت می کردند. اینها کسانی بودند که سلیمان رادوست میداشتند ونسبت باو وفادارمانده بودند لیکن از بیم (بن هور) محبت وعلاقه خویشرا ظاهر نمیساختند.

در آخرین روزهای عظمت (سلیمان) (بن هور) سوگند یاد کرده بود که گولوس را بدست خودش خفه کند و وقتی خبر شکست سلیمان وپناه بردن او به شهر (حوران) به اورشلیم رسید (بن هور) بیاد (گولوس) افتاد و دستور داد که روز شنبه درحضورخودش سرازبدن اوجدا کنند او می خواست قبل ازمرك ساعاتی را به تمسخر و استهزاء گولوس بپردازد و خفیفش کند وبعدخونش رابریزد

(گولوس) در سیاه چال وضع بسیار بدی داشت زیر پای او آب می انداختند وغذای نامساعد باو می دادند اینها بدستور (بن هور) انجام میشد اما زندانبانان باو رحم می آوردند وچون نسبت به سلیمان درباطن محبتی داشتندومیدانستند (گولوس) ازدوستان پادشاه مخلوع است درخفا وسایل آسایش اورافراهم میکردند. شبها جایشرا تعییر می دادند واو

را در بستر می خوابانیدند و از غذای خودشان سهمی باو می بخشیدند.

باینطریق (گولوس) موفق شد سلامت خود را مثل دفعهٔ قبل که زندانی (داود) بود حفظ کند

ولی هر آن انتظار صدور حکم مرگ خویشرا داشت تااینکه آنروز رسید و باو خبر دادند که شنبه آینده صبح زود اعدام میشود.

از آنروز (گولوس) به عبادت مشغول شد خدای را ستایش می کرد، سجده می نمود و دعا می خواند تعلیمات دامیل را بخاطر داشت و خدای دامیل خدای یگانه جهان را باهمان تعریفی که محبوبش کرده بود میستائید.

شب آخر نیز تانیمه شب بهمین کار اشتغال داشت بالاخره خسته شد وسر را بدیوار سنگی زندان گذاشت وچون میدانست زندانبانان در آنموقع شب بیدار نیستند بدون اینکه منتظر تغییر جای خود باشد خوابید، خیلی آرام بود، از مرگ نمی ترسید واحساس می کرد که قلبش صفا وروشنی خاصی دارد.

نمی دانست چقدر از شب گذشته، سعی میکرد افکار خودرا ازجاهای دیگری بخدا وخداوندی او متمرکز کند و ساعات آخر زندگی خویشرا به یاد خدا بگذراند.

ناگهان صدائی شنید، صدای پائی بود، مثل اینکه کسی به سیاه چال او نزدیک میشد، پیش خود گفت:

-دراین موقع شب کیست که به اینجا میآید؟

بدقت گوش داد، کسی آهسته آهسته از پله ها پائین میآمد. گولوس

که درحالتی بین خواب و بیداری بود چشمان خویشرا گشود و بسمت پله‌ها نگریست.

تاریکی غلیظ سیاه‌چال بطورمحسوسی شکسته‌شد وروشنائی سرخ رنگی ازجانب پله‌کان بدرون می‌تابیدودراین روشنائی گولوس برای اولین بار دیوارهای سیاه‌چال خودرا که ازرطوبت زیاد خزه‌داشت دید.

کمی روشنائی بیشتر شدوصدای پا آشکارا بگوش رسید. امار وشنائی چشم گولوس رامیزد، او به‌روشنائی عادت نداشت، زیرامدتی طولانی بود که درظلمت مطلق بسر می‌برد.

اعصاب چشمش دراثر مشاهده‌روشنائی کشیده‌میشد، دردمی گرفت اما گولوس می‌خواست بفهمداین کیست که‌بجانب اومی‌آید.

هنوز تازه‌وارد کاملا پائین نیامده‌بود که‌صدای پای دوسه‌نفر دیگر نیز بگوش رسیدآنها باسرعت بیشتری می‌آمدند.

ودرهمین‌موقع (گولوس) ابتدا یکجفت پارا روی پله‌هادید و بعد مشاهده کرد که کسی خم‌شده ودر روشنی مشعلی که بدست دارد به‌او نگاه می کند.

آنها که‌پشت‌سراولی آمده‌بودند، توقف کردند، ویکی پرسید:

ـ آنجا است؟

شخصی که خم شده بود وقتی گولوس‌را بچشم خود دید گفت:

ـ بله‌هست‌ای باباچه‌حرفهائی می‌زنند. این‌بدبخت مثل جانور در لجن میلولد.

همان‌صدا آمرانه‌ومحکم گفت :

ـ‌درست دقت کن، اشتباه‌نکرده‌باشی .

قبل‌از اینکه اولی جواب بدهد ، صدای چند پای دیگر شنیده شد ، اینهـا زندانبانان گولوس بودند ازخواب بیدارشده و به‌آن‌طرف می‌آمدند .

گولوس شنید که سلام‌وعلیکی بین آنها ردو بدل شد و زندانبان می‌ترسید .

ـ چه‌شده که این‌وقت‌شب ببازرسی آمده‌اید .

جواب داده‌شد

ـ گزارش رسیده که دونفر مرد مسلح از دروازه جنوبی گذشته وبه‌جانب زندان‌آمده‌اند.

دل گولوس‌فروریخت ، احساس خاصی دردرون‌رگهای او دوید و همه‌جای وجودش را از شادی گرم کرد و با آنکه هنوز نمیدانست موضوع‌چیست وچه‌اتفـاقی روی‌داده معهذا درآخرین شب حیات خود حس کرد دریچه کوچکی برای نجات او گشوده شده‌است .

زندانبان گفت :

ـ آن‌دونفرچه کسانی‌بوده‌اندبرای‌چه‌بطرف زندان‌آمده‌اند؟

یکی ازبازرسان پاسخ‌داد:

ـ معلوم‌نیست همینقدر میدانم که‌ازجانب سلیمان‌آمده‌اند خیلی زورمندوقوی هستنددونفری هیجده نفرازنگهبانان راچه کشته وچـه

مجروح کرده وبداخل شهر آمده‌اند تاپشت زندان خبر آنها را داشتیم ولی‌درهمین‌نزدیکی ناپدیدشده‌اند ومعلوم نیست کجارفتند.

زندانبان دیگری که (گولوس) صدای اورا هم خوب‌میشناخت پرسید :

- فکرمیکنید برای‌چه اینجا آمده‌اند.

- حدس میزنم برای‌نجات گولوس بهرحال خیلی‌مراقب باشید تاصبح‌چقدر مانده ؟

زندانبان پاسخ‌داد :

- تاصبح خیلی وقت‌داریم تازه‌نیمی‌ازشب گذشته .

وپس ازمکث کوتاهی ادامه‌داد.

- خیالتان راحت‌باشد اولاتا اینجاچهار درآهنی‌هست ثانیاً اگر عقاب بالای‌زندان پرواز کند هدف تیرهای جانسوزواقع میشودوبخاك میافتد چه‌رسدبدونفر آدم.

اما گولوس میدانست که اودروغ میگوید زندانبانان هردواز طرفداران‌جدی سلیمان بودند، وهمه‌شب گولوس‌را بجای‌دیگری‌منتقل میکردند که‌راحت‌بخوابد ، تصادفاً آنشب قرار بود صبح اعدام شود انتقالش‌نداده بودند .

«چه میشود ؟ خداوندا آیا بمن رحمت آورده‌ای پرورد گارا عظمت وبزر گی‌تورا میستایم».

این‌بود مطالبی که گولوس زیر لب‌میگفت و گاهی نیزدست و

پای خود را حرکت میداد که صدای زنجیر ها بازرسان را مطمئـن کند .

آنها بابالا رفتن مردی که‌مشعل‌داشت دورشدند.

در آهنین بالای پلکان بسته شد وباز سکوت وظلمت همه جارا فراگرفت .

درست نیمساعت بعد صدای درآهنی شنیده‌شد وبلافاصله‌صدای پای شخصی که بسرعت ازپله‌ها پائین میآمد بگوش‌رسید گـولوس فهمید که اوزندانبان است که‌درتاریکی میتواندباین‌خوبی پله‌ها را به پیمایداماچکاردارد ؟چه میخواهد؟

وقتی اوپائین آمدبه(گولوس) گفت:

- گولوس بیدارهستی ؟

- بله. بیدارهستم.

- همه‌چیزرا شنیدی ؟

- بله‌شنیدم .. امانمیدانم‌چه‌حبر است!

- این احمقها خودشان آمدندومارا هوشیار کردند اگرنمی - آمدند ونمیگفتند شایدمانمیفهمیدیم که کسی برای‌نجات‌تو آمده

گولوس باعجله‌پرسید:

- کسی برای نجات من‌آمده؟ چه‌میگوئی؟

- بله ! شایداگر بگویم خود سلیمان‌وغلام‌خودت‌جیس آمده‌اند تعجب بکنی

گولوس فریادی ازشادی کشیدواظهارداشت:

ـ سلیمان مولای من، تورا بخدا مراقب جان‌او باشید. مبادا این ازخدا بر گشته‌ها گزندی باوبرسانند.

ـ هیس ساکت‌باش، رفیق من رفته که آنهارا بدرون بیاورد، دور زندان‌را محاصره کرده‌اند. اما آنها قبل ازرسیدن نگهبانان در جای امنی پنهان‌شده بودند.

هنوزحرف اوتمام نشده‌بود که صدائی‌بالای پله‌ها شنیده شد و روشنایی مشعل بدرون تابید زندانبان ببالانگریست‌و گفت:

ـ خودشان‌هستندآه،مولای‌من سلیمان؛ سلیمان‌است. خداوندچه سعادتی که من‌شاه‌را روبروی‌خودم‌می‌بینم.

زندانبان این‌را گفت وخودش‌را روی پاهای سلیمان انداخت و ببوسیدن‌پای سلیمان‌پرداخت. گولوس‌باآنهمه سنیگنی زنجیر وغل که‌بگردن ودست وپاداشت ازجای برخاست‌وایستاد.

سلیمان زیربازوی زندانبان را گرفت واورا ازخاك بلند کرد و گفت:

ـ خداوند توراحفظ کند.. آفرین برتو فعلا فرصت این‌کارها نیست. مراقب‌بالای سرداب‌باشید.

این‌را گفت وشمشیرخون‌آلودش‌را غلاف کردوبدرون سیاه‌چال پرید و بطرف گولوس که ایستاده بود آمد و دست‌هایش‌را گشود و گفت:

- گولوس چقدر خوشحالم که تورا سلامت، وزنده می‌بینم و امیدوارم مرا ببخشی.

گولوس بازنجیرهائی که بدست و گردن داشت سلیمان را در آغوش گرفت یکدیگررا بوسیدند.

منظره تاثر انگیر وعجیبی بود (جیس) که مشعل را بدست گرفته و آنطرفتر روی اولین پله ایستاده بود میگریست.

زندانبانها در بالای پله‌ها پاسداری میکردند.

سلیمان گفت:

- وقت کم است بیا این کلید است که زندانبانان بمن دادند.

گولوس گفت:

- بکلید احتیاجی نیست همه را پاره میکنم واگر تا امروز پاره نمیکردم برای این بود که فکر می کردم از نظر ولینعمت خود افتاده‌ام ولی حالا..

این را گفت و با چندفشار که بخود آورد زنجیرها را مثل نخ ابریشم پاره کرد. سلیمان در حالی که باو ونیروی او آفرین میگفت بباز کردن قفلهای گردن ودست وپایش پرداخت و بزودی گولوس از غل وزنجیری که گردن وشانه اورا مجروح وخون آلود کرده بودند رهائی یافت وبعنوان قدرشناسی خم شدو دست سلیمان را بوسید وباصدائی که از هیجان می‌لرزید و گفت:

- گولوس غلام شما کمی ضعیف وناتوان شده بود لیکن این همه

لطف وعنایت که‌امشب مبذول فرمودید گولوس‌را بمیزان‌سابق نیرومند کرد مولای من تمام خستگی ها ورنجها از تنم بیرون رفت و قول میدهم که ..

ولی‌هنوز سخنان گولوس تمام‌نشده بود که صدای یکی از زندانبانان از بالای پله‌هاشنیده‌شد که گفت:

- مشعل‌را خاموش کنید آمدند.

جیس که‌مشعل‌را بدست گرفته‌بود فورا آن‌را زیر قبای خویش برد ودامن‌قبایش رادورمشعل پیچید وبسرعت آن‌راخاموش کرد.

معمولا مشعل دیر خاموش میشود وهمیشه برای خاموش کردن مشعل کاسه‌ای‌روی آن‌می‌نهند که‌رابطه‌شعله راباهوای‌آزاد قطع کندتا خاموش گردد جیس نیزدرآن شرایط چاره‌ای‌جزاین‌نداشت که‌شعله‌را بادامن‌قبای‌خویش خفه‌سازدو باخطرآتش گرفتن که خوداورا تهدید می کرداینکاررا انجام‌داد وخوشبختانه موفق‌شد.

(گولوس) پیش‌دوید،جیس‌راعقب‌زدوپشت دیوار پنهان کرد (سلیمان) رانیز بادست‌پشت‌خود نگهداست ودرانتظارباقی‌ماند

سکوت وتاریکی همه‌جارا گرفت‌فقط بوی‌روغن سوخته فضای زندان‌را پر کرده بود ونشان میداد که‌تا چندلحظه قبل مشعل‌در آن محیط روشن بوده‌است.

زندانبانان نمی‌توانستند ردشوند زیرا کسانی که‌بآن طرف‌می-آمدند آنهارا دیده بودند.

از بدبختی آن‌ها یکی‌دو نفر هم نبودند پیشا پیش همه رئیس محبسها قدم برمیداشت بعد جلاد (بن‌هور) که چون نزدیك آمد معلوم شد همان ابراهیم گوش بریده ورقیب گولوس است (بن‌هور) برای اینکه دردل مردم شهر رعبی ایجاد کند (ابراهیم) سرباز غول پیکر لشکر خویشتن را سمت جلادی بخشیده ومحکومین را بدست او می‌سپرد.

(ابراهیم) که دل پری از گولوس داشت آمده بود که انتقام گوش بریده شده خود را بگیرد و بدست خود سردار دلیر سلیمان را بکشد.

حقیقت این بود که پس از ورود (سلیمان) وجیس بشهر (بن‌هور) را بیدار کردند و باو اطلاع دادند که دو نفر ناشناس بشهر وارد شده و بطرف زندان رفته‌اند.

(بن‌هور) که میدانست هدف آنها رهانیدن (گولوس) است و اگر بتوانند اورا نجات دهند کار بوخامت میگراید شبانه دستور داد تا جلاد را بزندان ببرند چندساعت زودتر (گولوس) را بکشند و سرش را به برج زندان بیاویزند که امید همه را قطع کنند.

حالا (ابراهیم) جلاد و رئیس زندان و سه نفر فرستادگان (بن‌هور) و دو نفر نگهبان مسلح بآن طرف می‌آمدند، که (گولوس) را بقتل برسانند.

(ابراهیم) پیراهن سرخ رنگی پوشیده و پیش بند چرمی خون‌آلودی بسته و خنجر دودم تیزی بدست داشت خنجر او فولادین و آنقدر تیز بود که بایك اشاره سر گاو را از تن جدا می کرد وحتی استخوانهای

گردن را مثل پنیر میبرید.

زندانبانان هردو از ترس می‌لرزیدند و رنگ بر چهره نداشتند بطوری که رئیس زندان ملتفت آشفتگی حال آن‌ها شد و چون مقابل پله‌های سیاه‌چال رسید مشعل را کمی نزدیکتر بردو گفت:

- چرا این در بازاست ؟

یکی اززندانبانان بالکنت زبان گفت :

- آخر هم اکنون بازرسان سردار (بن‌هور) ازاینجا رفتند وما هنوز فرصت بستن را نیافته بودیم که شما آمدید.

اما این پاسخ اورا قانع نکرده ومجدداً پرسید:

- پس چرا رنگتان پریده ، چرا دست و پای خود را گم کرده‌اید ؟

وپیش ازاینکه آنها جوابی بدهند گفت:

- زود این دونفر را بگیرید .

وسپس خطاب به ابراهیم گفت:

- بروپائین سر گولوس را بالا بیاور عجله کن- سرداردر بستر نشسته وتا سر (گولوس) را نبیند نخواهد خوابید.

(ابراهیم) مثل سردار فاتحی که پس ازیك جنك بزرك وخونین شهری را گشوده وحالا باافتخار وپیروزی وارد میشود، پیش رفت وقدم روی اولین پله نهاد لیکن مثل اینکه فکری بخاطرش رسیده باشد ایستاد برگشت و گفت:

- شما همراه من بیائید، شاید وصیتی داشته باشد، بلکه بخواهد اسراری را فاش کند.

البته (ابراهیم) میدانست که گولوس چیزی ندارد که بگوید ولی از آنجائیکه از او میترسید این را بهانه قرارداد که سه چهارنفر هم با او باشند و در صورت لزوم کمکش کنند.

رئیس زندان و فرستاده بن‌هور بطمع افتادند، سرداری که مدتها مقرب درگاه شاه بود حتما ثروتی دارد یا گنجی پنهان کرده و جواهرات خود را در گوشه‌ای مخفی نموده حالا که موقع مرگش رسیده و دل از همه چیز می کند شاید راز خود را نزد ایشان فاش کند.

با این حساب همراه جلاد گوش بریده قدم به پله‌های سیاه چال نهادند و بدنبال او پائین رفتند یکی از آن دو نفر مشعلی بدست داشت و راه را روشن می کرد.

درون سیاه‌چال سکوت سنگینی حکمفرمائی داشت گولوس سلیمان را با دست پشت سر خود نگهداشته و شانه را بدیوار چسبانیده و آماده بود که هر کس پائین آید از پای درآورد.

جیس نیز مشعل خاموش را کناری انداخته و شمشیرش را بدست گرفته بود؛ هر سه نفر برای محبوس نگهداشتن نفس خود میکوشیدند ولی همین فشاری که بخود وارد میآورند سبب میشد که نفسهای بلندتر و صدادارتری بکشند.

ابراهیم که جلوتر بود پائین آمد ولی چشم آنها با وجود مشعلی

که بدست داشتند جائی را نمیدید سیاه چال آنقدر تاریك بود که نور مشعل بر همه تاریکیهای آن تفوق نمییافت وهر سه نفر لحظه‌ای چند ایستادند و پلکهای چشم را برهم زدند و باطراف نگریستند.

درست درهمین موقع دست نیرومندی روی شانه ابراهیم قرار گرفت و تاروی خودرا بر گردانید مشت محکمی به پیشانی او فرود آمد دنیا دورسرش چرخید و تعادلش ازدست رفت و مثل کوهی از گوشت بزمین افتاد .

باین ترتیب گولوس ابراهیم رانقش بزمین کرد وسلیمان نیز باشمشیر خود مغز فرستاده بن‌هور را تابالای بینی شکافت وجیس هم بطرف رئیس زندان حمله‌ورشد امانتوانست اورا بکشد و نامبرده که سقوط ابراهیم وافتادن رفیق خودرا دید به‌سرعت فریادی کشیدو به‌عقب بر گشت که بگریزد.

صدای فریاد او ببالای پله‌ها رسید لیکن در آن شرایط شنیدن صدای فریاد آنقدرها غیرطبیعی نبود .

جلاد درسیاه چال میخواست یك نفررا بکشد وطبیعی است که محکوم هنگام مشاهده جلاد فریادمیکشد نگهبانان فریادی‌را که شنیدندبه‌حساب (گولوس) گذاشتند وهم چنان درجای خویش باقی ماندند لیکن دو نفر زندانبان فوراً همه چیزرا فهمیدندو با اشاره‌ای که بهم ردوبدل نمودندنیمه کار خودشان را طرح کردند .

رئیس زندان یکی دو پله هم بالا رفت و برای اینکه بهتر بتواند بگریزد مشعل را بطرف صورت جیس رها کرد و فریاد دیگری کشید و گفت :

- کمك کنید .. نگهبانان

این دفعه شك و تردید از بین رفت و نگهبان اولی گفت:

- شنیدی.. مارا میخواهند ،. عجله کن .

دومی پرسید :

- اینهارا چه کنیم؟ .

- اینها جائی نمیروند. بیا .

وخودش به طرف پله ها رفت . در وسط پله های سیاه چال جیس به او رسید و پایش را گرفت اما آنقدر قدرت نداشت که اورا پائین بکشد . ازطرف دیگر نگهبان اولی هم رسید و دست اورا گرفت وضمناً باشمشیر بسوی جیس حمله ور شد.

دونفر زندانبان در بالا دست به کار شدند وقبل ازهرچیز نگهبان دومی را بزمین انداختندو سینه اش را شکافتند.

(گولوس) هم به کمك جیس شتافت ومچ پای رئیس زندان را گرفت وبایك حرکت اورا ازجای کند ومثل طفلی که پای عروسکش را می- گیرد وی را بدرون سیاه چال پرتاب کرد بطوری که یك ناله ازسینه اش خارج شد وبعد خاموش گردید.

نگهبانی که باو کمك می کرد گریخت اما بالای پله ها بازندانبانان

روبروشد وبه‌سرنوشت‌رفیق‌خود گرفتار گردید .

جیس به‌سرعت اسلحه‌آنهارا باز کرد.

(گولوس) و(سلیمان) خودش‌ودونفر زندانبانان که دیگر نمی‌ـ توانستند آن‌جا درنگ کنند مسلح گردیدند ، ودسته جمعی بسوی در زندان رفتند .

ورود به‌زندان به‌علت این که‌قبل ازرسیدن‌نگهبانان‌آمده‌بودند بدون زحمت انجام گردید ولی‌حال‌چطور میتوانستندخارج‌شوند.

اما(گولوس) یك‌راه میشناخت که‌اگر‌میتوانست تشخیص‌دهد کارآسان‌میشد .

آن‌راهی بود که چند سال‌قبل همراه(بنایا) ازآنجا گریخته وبه خارج شهررفته بود .. اززندانبان پرسید. آن‌هاراه‌را نشان‌دادند اما (سلیمان) گفت:

ـ بیائید .. بایدازهمین‌راه برویم. مطمئن‌باشید که دیگر هیچ قدرتی نمی‌تواند مارا‌شکست دهد، آن‌روز که‌من‌شکست‌می‌خوردم‌روز دیگری بود : وامروزروزدیگر .

(گولوس) آنهارا بطرف درهای‌بزرك برد .

ولی دربین راه چشم او بپنجره‌ای افتاد که ازپشت آن آسمان پرستاره دیده می‌شد .

اززندانبانان پرسید :

ـ اینجا کجاست ؟

یکی از آنها گفت :

ـ اینجا حیاط کوچك زندان است، خیلی خلوت است اما بطوریکه میبینند میله‌های کلفتی دارد.

(گولوس) تبسمی کرد و گفت :

ـ بامید خدا میله‌ها را خم میکنم فقط کاری بکنید که دست من به روزنه برسد.

وبعد روی خود را بطرف (سلیمان) کرد وسئوال نمود.

ـ اجازه میفرمائید ؟

(سلیمان) پاسخ داد :

ـ مقصود اینست که خود را به خارج شهر برسانیم ، حالا از هر طریق که اینکار انجام شود مهم نیست .

(گولوس) سر را باحترام خم کرد و درهمین حال دو نفر زندانبان و جیس خم شدند و روی زمین چمباتمه زدند تا (گولوس) بتواند پای خود را روی پشت و شانه آنها بگذارد و دست را بپنجره برساند .

این کار بآسانی انجام پذیرفت و (گولوس) دست خود را بپنجره رسانید و گفت :

ـ بلند شوید .

سه نفری که زیر پاهای گولوس خم شده بودند باهم برخاستند تا جائی که (گولوس) به میله‌ها مسلط شده، کمی دست را بالا و پائین برد و بعد بادی درعضلات خود انداخت وناله‌ای کرد و گفت:

ـ ای خدای ابراهیم، گولوس را یاری کن .

وچنان فشاری بمیله‌ها آورد که گچ وخاك زیادی ازبالای پنجره ریخت و شکافی بقسمت پائین وارد آمد .

اما هنوز کار زیادی باقی بود و مجدداً (گولـوس) نفسی عمیق کشید و گفت :

ـ ای خدای نادیدهٔ مهربان ، ای گردانندهٔ ستارگان ای آفرینندهٔ زمین و آسمان !

وباز برمیله‌ها فشار آورد . رنك (گولوس) بعلت اینکه پشتش به جانب (سلیمان) بود دیده نمیشد ، ولی آنها که زیرپای او قرارداشتند ازشدت فشار و خستگی که بآنها وارد میآمد تغییر رنـك داده و حدقهٔ چشمانشان گشاد گردیده بود .

دیدگان (سلیمان) از اشك پرشده و دردل بایمان راسخ ویکتا پرستی (گولوس) آفرین می گفت ، او شنیده بود که (گولوس) بت پرست است .

(بن‌هور) باو گفته بود که وی بادشمنان مملکت رابطـه دارد و (سلیمان) حالا می‌دید ومیفهمید که اطرافیان یك پادشاه چقدر ممکن است دروغ بگویند ؟ و زیرلب می گفت :

«این بود دشمنی که درخیال من ساخته وپرداخته بودند. میگفتند (گولوس) دشمن من است وبا بیگانگان رابطه دارد . بادشمنان قوم بنی‌اسرائیل همکاری میکند. این است دشمن من و ملت من ایکاش هـزارها

دشمن اینگونه داشتم.»

بغض گلوی سلیمان‌را میفشرد لیکن ازریختن اشك جلو گیری میکرد ، وفقط هنگامی سرشك ازدید گانش سرازیرشد و برچهره‌اش غلتید که (گولوس) برای‌سومین‌بار نفسی‌عمیق کشید ونگاهی‌بعقب و بسلیمان افکند وناله‌ای ارسینه بیرون‌فرستاد و گفت :

- ای خدائی که مجدداً بر سلیمان رحمت آورده‌ی (گولوس) بیچاره‌ات‌را یاری کن .

و بااین‌فشار که‌برمیله‌هاوارد‌آورد پنجره‌را خرد کرد،میله‌های آهنین‌را یکی‌پس‌ازدیگری ازجای کند وبزمین‌افکند و خود را بالا کشید راه بازشده بود.

(گولوس) درآستانه پنجره قرار گرفت وبادست‌آجرهای‌دیوار را کند وبخارج پرتاب کرد تا راه بیشتر بازشود .

عبور خودش تقریباً مشکل‌بود ولی‌دیگران که جثهٔ کوچکتر داشتند بآسانی می‌توانستند ازآنجا بگذرند و (گولوس) پنجره را ویران کرد تا همچنان که نشسته‌بتواند یارانش‌را بیرون‌بفرستد.

قبل‌ازهمه سلیمان را بالا کشید و مثل‌عروسکی که در دست یك طفل‌ده‌ساله بود ازپنجره عبورداد ، بعد دوستان دیگررا هنگامی که آخرین‌نفررا آنطرف روی‌دیوار نهاد مشاهده کرد که درآهنین

بازشد وچندنفر مردمسلح بدرون‌ریختند .

آنها بدیدن (گولوس) فریاد کشیدند ولی جلو نرفتند. مثل‌این بود که آنچه‌را می‌بینند باور نمی کنند، گوئی خواب‌می‌دیدند(گولوس) که میبایست کشته شده‌باشد درارتفاع دومتری‌وسط چهارچوب‌پنجره نشسته بود.

یکی از آن‌عده فریاد کرد و گفت :

- آهای ، بیائید ، کمك کنید ، (گولوس) گریخت ، یاری کنید ...

یکنفر دیگر بعقب بر گشت ودرحالیکه فریادمیکرد درانتهای راهرو و درتاریکی‌غلیظی که آنجا حکفرمابود ناپدید گردید.

(گولوس) باجثهٔ‌سنگینی که داشت بزحمت‌می‌توانست بچرخد و جبههٔ خودرا عوض کند تا بتواند ازپنجره‌بگذرد ، این کار نزدیك بدو دقیقه وقت اورا گرفت .

سلیمان وجیس وزندانبانان روی‌دیوارسنگی مشرف‌بخندق‌پشت دیوار شهر بی‌تابی‌میکردند وبخصوص‌جیس مرتباً می گفت:

-(گولوس) عجله کن ، یك‌مشعل ازروی فیل‌بندقلعه‌بمانزدیك میشود بگمانم عده‌ای مطلع‌شدند وباینسوی‌میآیند.

سك‌ها عوعو می کردند وهیاهوئی راه انداخته‌بودند،وهمین‌نشان میداد که نگهبانان روی‌دیوار شهر مطلع شده‌اند آنهـا بدون اینکه بدانند چه کسی قصد عبور ازدیوار را دارد روی وظیفه‌ای که داشتند

بآن سمت می‌آمدند.

خطر ازسه‌سمت بآنها نزدیك میشد درحاشیهٔ خندق سگ‌ها بطور دسته‌جمعی و بشکل یك گله بزرك عوعو میکردند و بدیوار می‌جستند که شبروان را پائین بکشند و پاره‌پاره کنند.

ازروی دیوار دسته‌ای ازنگهبانان درحالیکه یکنفر مشعلدار جلوی ایشان حرکت می کرد بآن سمت می‌آمدند ولحظه بلحظه فاصله کمتر میشد.

ازداخل زندان نیز عده‌ای نگهبان بطرف پنجره‌ای که گولوس درآن گیر کرده بود هجوم میبردند ودونفر ازآنها که نیزه بلند بدست داشتند خطر بیشتری ایجاد میکردند.

گولوس درپنجره طوری گیر افتاده بود که نه راه جلو رفتن داشت ونه امکان اینکه پائین بجهد ومجدداً بالا برود.

یك زانوی خویشرا تاکرده و پشتش بطاق پنجره چسبیده بود و پای راستش آویزان بود و در این حال میدید که نگهبانان بآن سمت میآیند.

عده آنها هشت نفر بود اولین نفر بمحض اینکه نزدیك رسید نیزه اش را بسوی گولوس پرتاب کرد هیچ نیزه انداز تازه کاری درآن فاصله کم اشتباه نمی کرد اما (گولوس) نفهمید چه‌شد که نیزه دربین راه کج شد وبجای اینکه درپهلوی او جای بگیرد بدیوار فرو رفت چند تکان خورده ومقداری خاك را کند وبزمین افتاد.

یکنفر که جرأت بیشتری داشت جلو رفت و بهواجست وپای گولوس را گرفت وخودرا آویزان کرد. این پیش آمد خوبی بود زیرا دیگران روی ملاحظه دوست وهمکار خوداز حمله وپرتاب نیز خودداری می‌نمودند .

گولوس پای خودرا جمع کرد وحرکتی سریع بآن داد وشخص مذکور را چنان پرتاب نمود که روی هفت نفر بقیه افتاد و آنها را بزمین انداخت .

دراین فاصله گولوس فشاری وارد آورد و پنجره‌را خراب کرد و ازآن گذشت .

فرصت خوبی ازدست نگهبانان خارج شده بود، یکدیگر را سرزنش میکردند وباصدای بلند بهم ناسزامیگفتندوهریك میکوشید دیگری‌را مسئول بداند و طبعاً بیشتر گناهان‌را بگردن آن یکی که بپای گولوس آویزان شده و آسیب بیشتری دیده بود میانداختند.

بهرحال (گولوس) هم بدیگران پیوست ولی تازه باصحنه جدال دیگری روبرو شده بودند .

نگهبانان دیوار شهر سررسیدند و سلیمان که روی سابقه از خیانت آنها دل پری داشت شمشیررا کشید وبمقابله شتافت.

اولین نفررا ازروی دیوار بطرف خندق انداخت وسگهای گرسنه خارج شهر که انتظار چنین طعمه‌ای‌را داشتند بمجرد استشمام بوی خون هیجان گرفتند وبطرف نگهبان مجروح حمله برده ودریك چشم

برهم‌زدن اورا ازهم دریدند.

دیگران درروشنائی مشعل نگاهی بسلیمان خشمگین کردندو مثل اینکه تازه ازخواب بیدارشده‌باشند، عقب رفتند و دونفر از آنها بسرعت شمشیر خودرا درنیام نهادند و دست‌ها را برسینه گذاشتند و خاضعانه تعظیم کردند.

نام(سلیمان) برزبان آنها جاری‌شد.

- اوه، شاه سلیمان: شاه‌سلیمان ، سلیمان‌است .

سلیمان خوشحال‌شد نه ازاین‌بابت که میدید خطری رفع شده بلکه ازاین‌جهت که مشاهده مینمود هنوز دربین‌مردم شهر محبوبیت دارد و لشکریان اگرچه با بن هور همکاری میکنند در دل باو محبت میورزند .

گولوس فرصت‌را ازدست نداد و بدیوار آویزان شد و پائین جست ارتفاع زیاد بود ازپنج متر تجاوزمیکرد ولی پهلوان معروف که جنگ‌های‌زیادی را دیده‌بود خوب‌میدانست چگونه از دیوار شهر پائین برود.

دیوارها معمولا شیب‌ملایمی داشتند و اگر کسی‌خود را بدیوار می‌چسبانید میتوانست بدون آسیب خودرا بپائین برساند و گولوس همینکاررا کرد .

نگهبانان که سلیمان‌را شناخته‌بودند دست‌بکارشدند، یکی‌از آنها طنابی‌را از کمر گشود و بکنگره دیوار بست وباین‌ترتیب دیگران

هم یك یك پائین رفتند.

عجیب اینکه خود نگهبانان نیز ازدیوار گذشتند وچون درپائین جمع شدند سلیمان پرسید :

- شما چرا می آئید ؟

یکنفر جواب داد :

- ما ولینعمت خودرا ترك نخواهیم کرد .

گولوس که مشغول راندن سك ها بود گفت :

- معطل نشوید ، بیائید ، اجازه بدهید آنها هم همراه ما بیایند وجودشان لازم می شود .

سك ها که حالا سیر شده بودند خطر نداشتند و بابی رغبتی و بر سبیل عادت حمله می کردند و عوعو مینمودند .

حالا عده آنها زیاد شده بود، یازده نفر بودند و همان طوری که گولوس می گفت نگهبانان باوسائلی که معمولا پاسداران دیوارهای شهر همراه داشتند مفید واقع میشدند و دومین اثر وجودی آنها عبور ازخندق شهر بود .

خندق تا نیمه آب داشت ولی یکی از آنها طنابی بکمر خود بست و در آب جست و شنا کنان بآن سمت رفت و سر طناب را بدرختی محکم کرد تا دیگران بکمك طناب بتوانند ازخندق بگذرند.

وقتی همه از آب گذشتند مشرق آسمان نقره فام شده بود صبح نزدیك بود وظلمت میشکست و ازدور سایه ای از پل و قراولان و

کاروانهائی که پشت دروازه انتظار فرارسیدن صبح و بازشدن راه را داشتند دیده میشد .

گولوس که دامن قبای پاره و مندرس زندان خودرا که بعلت عبور از آب خیس شده بود میفشرد اظهارداشت :

-عجله کنید اگرهوا بیشتر روشن شود مارا میبینند قبل ازاینکه فجر بدمد باید ازآن تپه بگذریم .

سلیمان باطراف مینگریست، گوئی انتظار کسی را داشت همه براه افتادند درحالیکه جیس وسلیمان همچنان دور وبرخویش را نگاه می کردند بیشتر بسوی تپه متوجه بودند بهمان راهی که میرفتند.

گولوس بدرستی نمی توانست راه برود دراثر اقامت ممتد درزندان عضلات پای او درد میکرد معهذا سعی میکرد جلوتر ازدیگران باشد تا خطررا استقبال کند .

ده دقیقه کمابیش راه رفته بودند هوا دراین مدت روشن ترشده بود و درهمان روشنائی ضعیف وسفید رنك سحر گاهی گولوس سایه سواری را دید که درحال یدك کشیدن یك اسب بآنطرف میآمد .

نگهبانان دست بشمشیر بردند گولوس هم خودرا آمادهٔ دفاع کرد و دستهایش را بازنمود که ازپیش رفتن دوستانش جلو گیری کند.

گوئی خطر بزرگیرا احساس مینمود و نمیخواست دوستانش باین بلا گرفتارشوند اگرچه یکنفر سوارنمیتوانست کار مهمی صورت دهد اما همین عمل صمیمیت ودوستی عمیق گولوس وصفای روح اورا

نشان می‌داد، و سلیمان تشنهٔ همین دوستی‌ها بود. شخصی که نا گهان اطراف خودرا پر ازخیانت و دوروئی‌دید وهستی و سعادت خویشرا در گیرودار همین خیانتها ازدست‌داده‌بود به گولوس وصفای او با چشم احترام مینگریست . . . و در اعماق جانش نسبت باو محبتی عمیق احساس مینمود.

سوار نزدیك‌شد و بر خلاف آنچه که گولوس تصورمی کرد بمحض نزدیك‌شدن دهانه اسب‌را کشید. جیس پیش‌رفت دهانه‌اسب‌اورا گرفت وبصدائی که گولوس‌شنید اظهارداشت :

-خانم‌دن . ارباب آزادشده . سلامت‌است . . آرزوئی غیراز این داشتید ؟ میبینید خداچقدر مهربان‌است.

اماسواری که‌معلوم‌شد کسی‌جزدامیل‌نیست‌بقیه‌سخنان‌اورانشنید فقط‌همین‌جمله که ارباب آزادشده برای او بیش‌از مژده بهشت وسعادت جاویدان ارزش واهمیت‌داشت .

(گولوس) نیزدچار انقلابی‌عجیب‌شده‌بود بچشم‌ودیدخود اعتماد نداشت . خیال‌می کرد اشتباه میبیند ،آیا راست‌است که (دامیل)جلوی او است ؟ این‌محبوب‌او دامیل‌است ؟

ولی‌آن‌چه که می‌دید خواب و خیال نبود ، حقیقتی بود شیرین وسعادتبخش(دامیل)ازاسب‌پائین‌جست.(سلیمان)یك‌قدم‌عقب‌رفت.بادست اشاره کرده‌تادیگران‌نیز آن‌هارا تنهـابگذارند (جیس) دهانه‌اسب‌هارا گرفت وبسوی‌دیگر کشید، وبزودی‌اطراف(دامیل)و(گولوس) خلوت

شد، یکقدم (دامیل) جلورفت وقدمی نیز (گولوس) بسوی او برداشت ، بازهم (دامیل) پیش رفت و بالاخره آنها به یك قدمی هم رسیدند و بی اختیار آغوش باز کردند وبطرف یکدیگر جستند.

- آه . سرور من ، (گولوس) .

- دامیل عزیزمن .

اشك در چشم همه جمع شده بود ، (سلیمان) روی خودرا بر گردانیده بود ، (جیس) سر را کنار زین یکی از اسبها گذاشته بود و بآرامی می گریست (گولوس) گریه نمی کرد ، اما چنان بهیجان آمده بود که قدرت حرف زدن نداشت.

(دامیل) اورا نوازش می کرد وسینه عریان ومجروح اورا میبوسید ومیبوئید وهرچه بیشتر خودرا باو می فشرد.

این صحنه خیلی زود تمام شد زیرا درست در همین اثناء یکی از نگهبانان بعقب نگریست وباوحشت وترس گفت :

- نگاه کنید یکعده سوار باین طرف می آیند گرفتار شدیم.

شاید آنها گولوس را نمیشناختند که بامشاهده یکدسته هشت نه نفری سوار آن چنان دست و پای خودرا گم کرده وهراسان گردیده بودند ولی جیس وسلیمان اصولا وحشت نکردند فقط سلیمان گفت :

- گولوس .

گولوس دامیل را که هنوز بسینه میفشرد رها کرده وباشتاب روی یکی ازاسبها جست وخم شد وشمشیری را که سلیمان بدست داشت واز

بهترین شمشیرها بود گرفت وبجانب سواران شتافت .

آنها انتظار همه‌چیز را داشتند مگر اینکه از آن عده فقط یك نفر باستقبالشان بشتابد . خیال می کردند که آنهارا محاصره‌می کنند وبعد دست همه‌را باطناب میبندند وبشهر میبرند.

سواران گرد گولوس را گرفتند همراهان سلیمان جرأتی یافته بودند و می‌خواستند به کمك گولوس بشتابند اما جیس ممانعت کرد و گفت :

- مهم‌نیست ، صبر کنید شما نیروی خودرا برای موقع‌دیگری نگهدارید .

پهلوان به‌تنهائی حریف آنها میشود .

ودرهمین‌حال‌دست(گولوس)بالارفت‌وپائین آمد ودرحالیکه‌اسب را به جولان درآورده بود یکی از سواران را به زمین انداخت . اسب سوار مذکور از جرگه خارج شد و جیس آن را گرفت وبه گوشه‌ای کشید

آنها بیش‌ازهرچیز به‌اسب واسلحه‌محتاج بودند باد‌امیل حالا دوازده‌نفر میشدند ، وفقط‌ورأس اسب‌داشتند.

(گولوس) فریادوحشت آوری کشید. ازهمان‌فریادها که همیشه هنگام‌غضب‌وحمله‌می کشید وبادست‌چپ کمر یکی‌ازسواران‌را گرفت، اورا از روی زین کند ، بهوا بلند کرد ومحکم روی‌سرده‌تن‌دیگر از مهاجمین کوفت ، ودرنتیجه‌هرسه‌نفر نقش برزمین‌شدند.

نگهبانان سه‌رأس‌اسب‌دیگررا گرفتند و کنار کشیدند.

(گولوس) مثل دروگری ماهر آنها را درو می کرد ، یکی را از کمر می‌زد و دیگری را با مشت می‌انداخت و سومی را با پهنای شمشیر ادب می‌نمود.

سه‌نفر بقیه گریختندو میدان راخالی کردند وباین ترتیب‌دراولین نبردشش رأس‌اسب‌وسلاح کامل بدست آنها افتاد .

هواروشن‌شده‌بود. سلیمان‌ودامیل‌وجیس وزندانبانان سوارشدند و(گولوس) وسه‌نفردیگرپیاده‌باقی‌ماندندوراه‌صحرارا پیش گرفتند.

•

(بنایا)لشکریان مصری‌را باهوشیاری‌ومهارت بدنبال‌خود کشید وازحدودشهر(حوران)خارج کرد. این‌کاری‌بسیارمهم‌بود که(بنایا)انجام داد . اگر بیمناک‌میشد وبه‌داخل‌شهرپناه‌میبرد نه‌تنها جان‌خودش بخطر می‌افتاد بلکه‌عده کثیری‌ازاهالی‌شهر بی گناه کشته میشدند ، زنان‌را غارت‌می کردند ، دختران‌معصوم‌موردتجاوزواقع‌میشدند واموال ایشان بغارت میرفت.

(بنایا) باعلم‌به‌اینکه قوای‌اندك دراختیارداردونیروی‌مصری با تجهیزات‌بهتروکامل‌تر درتعقیب اواست راه‌صحرارا پیش گرفت. دست ازجان‌شست وبتاخت‌بطرف‌نامعلوم‌رفت سحر گاه که‌هواروشن‌شدنیروی همراه(بنایا) ازخستگی‌وضعف به‌جان‌رسیده‌بودند. پیاده‌ها متفرق‌شدند وباسارت‌رفتند

تکلیف آنها ازساعت اول جنك معلوم بود و نه تنها (بنایا) بلکه خودشان هم می‌دانستند که چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارند ، و این کار هنگام طلوع فجر انجام گرفت. باین ترتیب که (بنایا) دستور داد سواران دریك صف چهار نفره قرار بگیرند و پیاده‌ها را بحال خود بگذارند.

قریب به دو هزار نفر جنگجوی پیاده سر گردان ماندند، تا آن ساعت شب که ازظلمت هم می‌توانستند استفاده کنند درپناه سواران قرارداشتند لیکن حالا که صبح شده بود از دور مشخص بودند سواران هم ازحمایت ایشان خودداری کردند وسر کارخویش گرفتند ورفتند.

(بنایا) درچندجمله کوتاه موضوع واهمیت کاررا به آنها حالی کرد او گفت :

- شما باید بهر ترتیب، که شده آنها را معطل کنید . البته این را باید بدانید که جنك بنفع شما نیست اگر مقاومت کنید همگی کشته میشوید صلاح کار دراین است که بدون هیچ پایداری تسلیم شوید لیکن این کاررا بآسانی نکنید. یکدسته تسلیم شوید. دسته دیگر مقداری دورتر بروید وپشت تپه پنهان شوید و آنجا به نشانه تسلیم اسلحهٔ خود رازمین بریزید. این حیله‌ای است که شما باید برای نجات جان خود ودوستان سوارتان انجام دهید ، قول میدهید ؟

آنها هم قول دادند . . برای بنایا هورا کشیدند و در دشت پراکنده گردیدند.

بنایا پس ازاین کارسرداران را جمع کرد. بقیه سواران را بین آنها

تقسیم نمود. سه نفر را مأمور حفظ عقب سپاه کرد و خودش در راس سربازان قرار گرفت و بسرعت حرکت را آغاز نمودند.

مصریان فاصلهٔ کمی داشتند و خیلی زود رسیدند.

لیکن همانطوری که بنایا پیش بینی کرده بود با اسرای پیاده روبرو شدند و برای جمع آوری آنها موقتا دستور توقف از طرف فرمانده کل سپاه که یك شاهزاده مصری بود صادر گردید.

مصریان با این عده اسیر احتیاج کامل داشتند. برای حمل بنه و بارهائی که اینجا و آنجا همراه می بردند از وجود آنها استفاده میکردند. یك قاطر و یا یك شتر در روز مقداری علوفه احتیاج داشت و برای حمل همان مقداری علوفه وسیله دیگری لازم بود اما اسیران یهودی از باقیمانده غذای سربازان سیر میشدند دستور را می فهمیدند و از راه‌های کوهستانی که عبور از آنجا جهت قاطرها هم مشکل بود به آسانی می گذشتند و بفرض هم اگر سقوط می کردند زیان مالی زیادی متوجه مصریان نمیشد.

روی این حساب‌ها بود که فرمانده دستور جمع آوری اسرای بنی اسرائیل را صادر کرد و برای اینکه این کار خوب انجام شود موقتا فرمان توقف داده شد.

فرماندهان جمع شدند و هریك میزان احتیاج خود را گزارش دادند و مقداری از اسرا را تحویل گرفتند و به قسمت مربوطه گسیل داشتند.

این کارها قریب بسه ساعت طول کشید و در طول این سه ساعت

بنایا موفق بفرار شد و مقدار زیادی ازمصریان فاصله گرفت .

عقب‌داران سپاه گزارش می‌دادند که دیگر مصریان‌را در پهنای دشت‌مشرق نمی‌بینند‌و‌این مژده‌بزرگی‌بود برای‌بنایا که‌بیم‌جان‌سربازان تحت فرماندهی‌خویشرا داشت .

آفتاب کاملا پهن‌شده وخورشید دردامن مشرق‌آسمان خودنمائی می کرد که بنایا نیزه را به‌نشانه توقف بلند کرد.

سواران‌دهانه‌اسب‌هارا کشیدند وهیاهوی مرکب‌داران برخاست. ستونهادرچپ‌وراست‌درکنارهم‌موضع گرفتند معلوم‌نبود‌فرمانده کل‌چه‌تصمیمی‌دارد بیشترازاین‌جهت‌خوشحال‌بودند که‌فکرمی کردند شاید (بنایا) می‌خواهد فرمان‌استراحت‌بدهد .

بی‌خوابی وخستگی ازچشم سربازان می‌ریخت . سر و رویشان خاك آلود ، وپلکهای دیده هم ازسرباز تافرمانده سنگین بنظرمیرسید وخستگی و واماندگی عمیقی را نشان‌میداد . ازاین گذشته بسختی گرسنه‌بودند وچون‌درپشت‌حصارشهرجنك‌می کردند بنه‌همراه‌نداشتند وپس ازاینکه‌کاربه‌آنجا کشید وازآن‌نقطه صحرا سر درآوردند سرباز و سردار و اسب و قاطر گرسنه و تشنه بودند و در وضعیتی رقت بـار بسرمی بردند .

امید به‌آینده نیزضعیف‌بود ، جلوی‌آنها صحرائی بی‌پایان‌قرار داشت و پشت‌سرشان دشمن‌خون‌آشام‌باسرعت‌طی‌طریق‌می کرد وهمه‌جا بدون درنك دنبالشان می آمد .

نه‌جرات پیش رفتن داشتند و نه‌قدرت باز گشتن وجنگیدن . وحالا حق داشتند از صدور دستور توقف ابراز خوشنودی ودرعین حال اظهار تعجب کنند .

(بنایا) چه می‌خواهد بکند . ؟ سرداران درحالی که‌عرق پیشانی را با پشت دست پاك می کردند به‌محلی که پرچم فرمانده کل بود مینگریستند با کنجکاوی می‌خواستند از تصمیم بنایا آگاه‌شوند.

دیگر کاری به‌(سلیمان) نداشتند به‌آنها گفته‌شده‌بود که‌(سلیمان) برای‌تهیه‌نیروی کمکی به‌شهرهای اطراف رفته واگر بتوانیم تا یك هفته مقاومت کنیم‌سپاه‌عظیمی به‌یاری‌ما خواهدرسید واز شکست‌نجات خواهیم یافت. روی اینخبر تا اندازه‌ای‌خیالشان ازجانب‌پادشاه راحت بود حتما(بنایا)دروغ‌نمی گفت‌هنوز از زبان بنایا دروغ نشنیده بودند.

درست چنددقیقه پس‌ازاین که تمام سپاه توقف کرد چند سوار بتاخت‌راه‌مشرق‌راپیش گرفتندوازمیان‌دسته‌های‌مختلف گذشتند وخود رابه‌عقب‌داران رسانیدند وبه‌فرمانده‌ستون‌عقب‌دار چیزی گفتند.

هنوزهم معلوم نبود چه‌خواهدشد صدای‌شیپور برخاست (بنایا) درمیان پاسداران مخصوص‌بحرکت درآمد وازحاشیه جنوبی سپاه راه مشرق‌را پیش گرفت وپس‌ازاینکه مقداری‌راه پیمود فرمان او بوسیله جارچیها ابلاغ شد.

- بر گردید منظم‌وآرام وباروحیه‌ای نیرومند بسوی‌جنوب‌شرقی حرکت کنید همه‌جا پشت‌سر پرچم فرماندهی کل باشید .

پرچم فرمانده کل بالا آمد و راه را نشان داد. جهت سواران برگشت اسبها به‌جنبش درآمدند و مرکب‌داران هیاهوی تازه‌ای را شروع کردند. اسبها خسته بودند و خیلی زود از راکبین خویش اطاعت مینمودند.

جهت سپاه تغییر کرد ولی اینکار درنظر سرداران جنگ دیده وباتجربه یك‌خودکشی احمقانه بشمارمیرفت.

احمقانه‌تر از این کاری نبود که پس‌از دور شدن از یك خطر حتمی مجدداً خود را بدشمن نزدیك کنند و با کمی تفاوت سر راه او قرار بگیرند.

یکی دوفرسنگ پائین یا بالا برای‌دشمن که سپاه بیشماری‌را در دشت گسترده بود فرق نمیکرد هر جا سایه‌ای از مردان سلیمان میدیدند هجوم میآوردند و بیرحمانه دست بشمشیرمیبردند ومثل برك درخت خزان‌زده سر بازان‌را بزمین می‌ریختند.

دراین‌حال که‌سپاه‌شکست‌خورده‌بنی‌اسرائیل بسمت جنوب‌شرقی به‌حرکت درآمده بود مصریان بدوقسمت منقسم گردیده وبصورت دو ستون بافاصله سه‌فرسنگ دریك‌خط پیش‌میرفتند.

خوشبختانه آنروز تا شب برخوردی حاصل نشد و بنایا از این فرصت کمال‌استفاده‌را کرد وسپاه‌خسته‌خودرا پس‌ازیك‌قوس‌بلند بسوی شمال‌شرقی بحرکت‌درآورد.

غروب آنروزباچندەستەازەامداران چادرنشین برخوردند وبنایا

توانست باخرید تعدادی گوسفند و گاو سواران‌را از گرسنگی نجات دهد وجوع افرادش‌را موقتا مسدود کند اسبها نیز درچندمرتع بین‌راه چریدند وهنگام چرای اسبان سربازان‌هم استراحت نمودند.

یکشب‌را بافراغ‌خاطر گذرانیدند و(بنایا) آنشب تاصبح بدون توقف‌سواران‌را بتاخت بسوی شمال شرقی در خط اورشلیم پیش‌برد . پیش‌قراولان مصری ازاثر پای‌اسبان وشیارهائی که‌عبورستون‌سربازان بجای گذاشته بود متوجه حیله جنگی بنایا شدند و فورا اینخبر را بمرکز فرماندهی رسانیدند شاهزاده مصری دستور تعقیب صادر کرد و برای اینکه زودتر به‌آنها برسند راه دیگری‌را انتخاب کردند که میان‌بر بود.

صبح‌روزبعد فرمانده‌سپاه‌مصر یك‌ستون‌سوار تندروی جنگنده وشجاع‌را مأمور کرد که تمام دشت‌را درتعقیب نیروی گریز پای بنی اسرائیل‌بگردند وهرجا بآنها برخورد کردندجنگ‌راشروع کنند وچند قاصد برای‌اطلاع‌بفرستند .

نیمروزفردا این‌ستون که‌ازهزارنفرمتجاوزبودند درمحل‌برخود اولیه یعنی درنزدیکی حصارشرقی شهرحوران توقف کردند .

آنها میدانستند که‌برای فراریان در بیت‌المقدس جائی و راهی نیست وناچارهرجاباشند بشهرحوران بازمی گردند وبآنجاپناه‌میبرند.

روی‌این‌حساب که‌خیلی بصحت‌نزدیك‌بود درمجاورت‌میدان‌اولیه جنك اردوزدند وعده‌ای‌را بنگهبانی ومراقبت مأمورساختند .

دوسه ساعت پس از تشکیل اردو یکی از نگهبانان سراسیمه وهراسان خودرا به فرمانده رسانید واطلاع داد:

«یکعده مرد مسلح به حوران نزدیك میشوند» فرمانده بگمان اینکه ازاینعده میتواند درباره سلیمان وسپاه او اطلاعاتی کسب کند دستور توقیف آنهارا صادر کرد.

خوانندگان این عده را فردفرد میشناسند آنها فقط دوازده نفر بودند سلیمان و(گولوس) وجیس ودامیل وهمراهان ایشان.

این عده دوازده نفری آرام آرام بطرف(حوران) می رفتند وازآنچه که بر بنایاوسپاه شکست خورده بنی اسرائیل گذشته بود خبر نداشتند.

در قسمت مشرق آفتاب با تندی و درخشندگی بیشتری بچشم میخورد وهمین مانع میشد که سلیمان وجیس که علاقه بیشتری بتشخیص اطراف خود نشان میدادند اردوی کوچك مصریان را ببینند.

باشهر فاصله زیادی نداشتند پاسداران روی دیوار آنهارا می دیدند وباانگشت بهم نشان می دادند. گولوس که دهانه اسب سلیمان را بدست گرفته بود وبااو دربارهٔ گذشته و کارهای زشت(بن هور) صحبت می کرد مراقب پاسداران حصار بودند واشاره انگشت آنهارا می دیدندوخوشنود بودند که هنوز شهر موردتجاوز قرارنگرفته و مردم در امنیت نسبی بسر میبرند.

درست درهمین هنگام بود که صدای سم چنداسب بگوش رسید ابتدا (دامیل) روی رکاب برخاست و بعقب نگریست باز گشت او توجه

سلیمان وبعد گولوس را جلب کرد و همگی سواران مصری‌را بفاصله کمی‌پشت‌سر خود دیدند.

وحشت آنهارا فرا گرفت سلیمان دست بشمشیر برد گولوس‌پیش دوید ومثل همیشه دست‌هارا از اطراف گشود تا ازنزدیك‌شدن یاران خود بکانون خطر جلو گیری کند.

مصریان از پنجاه نفر متجاوز بودند و با قدرتی که در خود سراغ داشتند کار آن عده دوازده نفری را تمام شده می‌انگاشتند در چند قدمی رئیس آنها دست خود را حرکتی داد و محاصره آغاز شد.

گولوس نگاهی با طراف افکند و با خونسردی پرسید: چه میخواهید؟

این سؤال رابزبان عبری کرد ولی آنها بمصری جواب‌میدادند و چیزهائی میگفتند که برای دیگران غیر از گولوس نامفهوم بود.

گولوس بدقت گوش‌میداد‌و معلوم‌بود که مقصود آنهاو سخنانشان را میفهمد. رئیس سواران باشلاقی که بدست داشت وبند آن را مچ دست بسته بود بطرف گولوس اشاره کرد وفرمان توقیف آنهارا صادر کرد ولی گولوس‌مهلت‌نداد‌حرفش‌تمام شود دست پیش برد سرشلاق‌را گرفت وبا یك حرکت سریع اورا ازروی زین کند وبزمین انداخت وبالگدی که روی‌سینه‌اش کوفت‌استخوانهای‌اورا خرد کرد.

سوار مصری‌چند باردست وپای خود راتکان دادزبان‌ازدهانش

بیرون آمد . . چشمانش چرخید سفید شد و مرد.

دیگران کمی مبهوتانه به او نگریستند و بعد مثل اینکه از خواب بیدار شده باشند حمله کردند . . .

جنك در گرفت و حملات سواران مصری انتقام جویانه و سخت بود بطوریکه در لحظات اول گولوس گیج شد و بناچار خودش را عقب کشید ویکی از همان مهاجمین را سپر بالای خویش قرار داد .

با این حال به سلیمان وجیس و دیگران میگفت:

شما وارد معرکه نشوید فقط مراقب پشت سر من باشید .

مصریان بطریق خاصی می جنگیدند و مثل این بود که در این باره با آنها قبلا تعلیمات لازم داده شده و بایشان آموخته بودند که اگر با یکنفر غول پیکر مواجه شدید چگونه بجنگید که اورا از پای در آورید .

اگر جنك بطریق طبیعی و معمولی انجام میگرفت شاید گولوس بتنهائی میتوانست از خودش دفاع کند و آنها را از پای در آورد . ولی متاسفانه نبرد صورت دیگری بخود گرفت .

مصریان سواره در یك صف پشت سر هم قرار گرفتند و (گولوس) را محاصره کردند مثل اینکه در یك دشت پهناور بستون یك پشت سر هم تاخت میکنند اسب را بحرکت وامیداشتند و در یك خط دایره شکل گرد گولوس میگشتند و چون باو نزدیك میشدند با شمشیر و نیزه بسوی او حمله می نمودند و او ناچار بود اطراف خود را مراقبت کند و این کار آنقدر مشکل بود که همانطوریکه قبلا ذکر گردید گولوس

ابتدا دست وپای خود را گم کرد و گیج شد و آثار ضعف وناتوانی در حرکات وچهره‌اش آشکار گردید.

خوشبختانه در این گیرودار سلیمان روی اسب جست وبااینکه گولوس مصرا خواهش کرده بود تاازدخالت درجنك خود داری کند کلاهش راتا روی ابرو پائین کشید و کمربندرا محکم کردومهمیزی باسب زد و بسوی مهاجمین تاخت.

گولوس درون دایره قرارداشت وسلیمان درخارج دایره محاصره دیگران آن طرف بدون اینکه در جنك دخالت داشته باشند ایستاده بودند و با هیجانی زایدالوصف باین صحنه می‌نگریستند.

کوشش سلیمان بیشترمصروف این میشد که گولوس را از تنگنائی که گیر افتاده بود نجات دهد و حلقه محاصره‌اش را بشکند برای انجام این مقصود راه خوبی انتخاب کرده و در خلاف جهتی که مصریان میگشتند اسب را بجولان واداشت و در حالی که شمشیر را دور سر میچرخانید و رجز می خواند بمصریان هجوم می‌بردوزخمها بآنها می‌زد.

در لحظات اول مصریان میخواستندمقاومت کنند میدانستند که تمام دلگرمی آن دسته به غول وسط دایره یعنی گولوس است و اگر او کشته شود کار همه تمام است و بآسانی دستگیرشان می کنند اما بعد مشاهده کردند که موضوع باین‌آسانی ها هم نیست و سلیمان از میدان نمی گریزد.

(گولوس) از فرصت کمال استفاده را میکرد بمحض اینکه توجه آنها به حمله سلیمان جلب می‌شد و میخواستند از خود دفاع کنند گولوس دست دراز میکرد مچ پای یکی ازسواران رامی گرفت و از رکاب بیرون می کشید و مانند طفلی که یك عروسك بهوا پرتاب میکند از روی زین میکند و با تمام قدرت بزمین می کوفت و طوری این کار را انجام میداد که سوار دیگر از جای بر نمی‌خواست وحتی تکان هم نمیخورد فرمانده مصریان ازدوربه‌این صحنه عجیب نگاه میکرد وشماره تلف شدگان را داشت هر یك نفری که بقتل میرسید یك بار پای را بزمین می کوفت فرمان جدید صادرمی‌نمود که بلافاصله لغو میکرد و پشیمان میشد.

اهالی‌شهر و سپاهیان مدافع حصار و بارو نیز از بالاآن صحنه می‌نگریستندوازشوق‌وشعف‌پا کوبی‌می کردندنیزه‌هارابهوامیانداختند و کلاه‌هارامیچرخانیدندودیگراهالی رابتماشا دعوت می‌نمودند.

رئیس سواران مصری ناچار بمداخله شد بزودی تعدادی از فرستادگانش بقتل رسیدند و اسبهایشان سر گردان ماندند و بدست همراهان گولوس افتادند و مشاهده‌این صحنه او را مجبور کرد که شخصاً سوارشده و برای جلوگیری از ادامه آن وضع وارد میدان شود.

باور کردنی نبود که یکنفر چنان غوغائی بپا کند اما خودش میدید که یکنفر بیشتر وسط حلقه محاصره نیست وهرچه کشته‌شده

بدست آن یکنفر بوده میخواست اورا از نزدیك ببیند وبا نیروئی که دربازوان وهنری که در شمشیرخویشتن سراغ داشت ادبش کندوچنان گوشمالش دهد که بفرض اگر کشته نشد طوری جراحت بردارد که دیگرقدرت سرپا ایستادن را نداشته باشد .

با این تصمیم بر اسب جست وبه همراهان خود فرمان حمله داد در اردوی آن ها فقط معدودی جهت نگهبانی و حفظ وحراست چادرها باقی ماندند و بقیه بدنبال فرمانده خود بر اسب نشستند و حرکت کردند .

(سلیمان) قبل از (گولوس) متوجه حرکت آنها شد و به (جیس) و سایر همراهان خود اشاره ای کردو گفت :

سوار شوید دامیل را به طرف شهر بفرستید :

(دامیل) منتظر نماند که (جیس) او را بطرف شهر بفرستدخود او می دانست که وجودش در میدان جنك موجب ناراحتی و آشفتگی خیال (گولوس) می شود و چه بسا بشکست وقتل او منتهی می شود لذا بدون درنك دهانه اسب را بر گردانید ونهیبی بحیوان زد و بطرف شهر تاخت .

(گولوس) از زیر چشم نگاهی به دامیل که روی اسب خم شده وسرش را کنار گوش حیوان نهاده بود افکند ولبخندی حاکی ازرضایت و خوشنودی برلب آورد وتازه در این موقع بود که چشمش بسواران مصری افتاد و خطر بزر گی را احساس کرد .

فاصله اردوی مصریان تا محل جنك از فاصله آن‌ها تا شهر بیشتر بود به همین سبب دامیل خیلی زودتر از این که سواران وارد معر که شوند خود را به خندق رسانید و دور شهر بگردش و تاخت و تاز پرداخت .

پاسداران حصار او را ازهمان ابتدا دیده بودند او به محض این که به سوی دروازه شرقی بر گشت یك نفر از بالا فریاد کشید و گفت :

صبر کن پل را میاندازیم .

و بلافاصله صدای چرخهای چوبی وحر کت زنجیرها شنیده شد و پل چوبی دروازه آرام آرام پائین آمد :

وقتی خبر نزدیك شدن عده‌ای از سواران مصری درشهر انتشار یافت جمعی ازبزرگان و بر گزیدگان اهالی و پیشوایان مذهبی روی دیوار جمع شدند و به تماشا وتفحص مشغول گردیدند .

عده مصریان خیلی کم بود. آنقدر کم که تصور نمیکردند بقایای سپاه شکست خورده مصر باشند پس آنها کیستند وچه می‌خواهند روی دیوار مشاوره شروع شد جنگاوران ومدافعان شهر میخواستند با همان عده قلیل از شهر خارج شوند وباسواران مصری که بظاهر اندك بودند دست وپنجه‌ای نرم کنند وآنها رااز بین ببرند ولی بزرگان شهر و معمرین مخالفت میکردند وعقیده داشتند که اعزام آن عده قلیل

یك حیله جنگی است که از جانب فرمانده سپاه مصر انجام شده وهدف آنها این است که دروازه‌های شهر حوران گشوده شود وچون پل‌ها افتاده ودروازه‌ها باز گردید سپاه اصلی که درهمان محل موضع گرفته ومخفی شده اند حمله بزرگ خود راشروع نمایند وبشهر بریزند وقتل عام وحشت آوری انجام دهند .

با این ترتیب جنگجویان درشهر ماندندومنتظر حوادث بعدی شدند که ناگهان سر و کله یکدسته یازده نفری از دور پیدا شد .

آن‌ها که روی دیوار بودند و بخصوص کسانیکه بکرات در کنار سلیمان جنگیده واو را در هر لباسی که بود میشناختند پیشوای خود را ازدورتشخیص دادند وبدون ایجادسر و صدا و هیاهو آن خبر را بداخل شهر رسانیدند .

خبر زنده بودن سلیمان شورشی در شهر ایجاد کرد همه او را کشته شده میانگاشتند وحالا که خبر سلامت اورا می‌شنیدندنمیتوانستند از ابراز خوشحالی ودرعین حال ازتعجب خودداری کنند .

درست در همین موقع بود که دسته‌ای از مصریان مسافران را محاصره و جنك را شروع کردند .

جنگجویان از جانب پیشوای خود نگران بودند . .میترسیدند گزندی باو برسد ووقتی جنك آغاز گردید یکبار دیگر میخواستند دروازه‌ها رابگشایند وبرای دفاع از(سلیمان) خارج شوند اما مبارزه

شجاعانه و حیرت انگیز (گولوس) موجب دلگرمی آنها شد و از تصمیمی که گرفته بودند باز هم منصرف شدند تا اینکه دامیل‌ازآنها جدا گردیدوبجانب‌شهر آمد.

این باردروازه شرقی بازشد .

پل افتاد اماقبل اینکه(دامیل)بتواندواردشود عده‌ای‌ازسواران بیرون تاختند وبا سرعت وحرارت تحسین آمیز درحالیکه فریاد می‌کشیدند وشمشیرها دور سر خود می‌چرخانیدند بسوی مصریان یورش بردند .

خروج جنگجویان (حوران)خیلی بموقع‌انجام گرفت‌زیرا اگر در آن شرایط که (گولوس) پناهگاهی نداشت و نمیتوانست پشت خود را بجائی تکیه بدهد محاصره میشد ودر میان یك عده پانصد نفری قرار می گرفت کارش‌تمام‌شده‌محسوب میگردید .

توجه مصریان به سپاهیان حوران جلب شد وبه تصور اینکه میتوانند از دروازه‌ها که باز شده خود را بداخل برسانند بآن سوی هجوم بردند ودر راه باسواران‌بنی اسرائیل‌در آمیختند .

عده افرادی که ازشهرخارج شده‌بودند به نسبت‌سواران‌مصری خیلی کم بود شاید به صد و پنجاه نفر نمیرسیدند ودر میان آنها هم همه جور آدم پیدا میشد پیروجوان ومعلول‌ویك‌دست ویك‌چشم .

باید توجه داشت که زبدهء مردان شهر(حوران) پس ازشکستی که به(سلیمان) وسپاه اوآمد برای پر کردن جای خالی کشته

شدگان به لشگریان (بنایا) منظم گردیدند و در جنك شامگاهی شرکت نمودند و طبعاً همراه (بنایا) رفتند کسانی در شهر باقی مانده بودند که برای جنك درردیف سواران معروف بنی‌اسرائیل شایستگی نداشتند وبعلتی نمیتوانستند سفرهای دوروردرازو جنك و گریزهای پیاپی‌را انجام‌دهند .

(سلیمان) دستور داد نگهبانان شهر نیز بـه‌سپاه ملحق شوند وبجای آنها ازمعلولین ومجروحین وبیماران استفاده شود وهمینکاررا هم کردند .

غیرازاینها عده‌ای دیگرنیزدر شهر بودند که اسب نداشتند و چون در جنگهای اولیه مدت زیاد و فاصله ای طولانی پیاده همراه لشگر حرکت کرده بودند پای ایشان طاول زده‌وبه‌بیماریهای عفونی مبتلا گردیده‌وقدرت‌جنك‌رااز دست داده‌بودند.

با توجه باین‌نکات‌جنگی که بین مصریان ومدافعین (حوران) در گرفت چندان امید بخش‌نبود و(سلیمان) نمی‌توانست روی کسانی که برای حمایت وی از داخل حصار بیرون تاخته بودند حساب کند .

تنهااستفاده‌ای که‌سلیمان‌میتوانست‌از آنهاببرد‌جلب‌توجه‌وسر گرم کردن مصریان بود که همینطور هم شد بطوری که گولوس از یك خطر بزرك و حتمی جست وتوانست‌چنددقیقه استراحت کند .

مصریان‌مطابق‌روش‌جنگی‌همیشگی‌خودجنگجویان‌بنی‌اسرائیل

را محاصره کردند و چند دقیقه بگشتن اطراف آنها پرداختندتا رعب و وحشت ایجاد کنند .

این نحوه کار مصریان بود که اول حریف جنگی خودرا میترسانیدند وبعد حمله سریع خودراشروع میکردند .

در طی این چند دقیقه که آنها سر گرم گردش اطراف سواران شهر حوران بودند گولوس استراحتی کرد و چند نفس عمیق کشید خستگی بازوان خود را گرفت و آنگاه روی اسب نشست و در میان سلیمان و جیس ودوستان دیگری که هیچ وقت او راترك نمیکردند بصف دایره مانند مصریان حمله برد .

« غول آمد ، غول آمد این غول رابگیرید » این جملات از زبان سواران مصری شنیده میشد .

آنها گولوس را غول تصور میکردند وجرات روبروشدن بااو را نداشتند .

پهلوان بزرك بهر طرف میرفت مقابل خودرا خالی میدید همه از او میگریختند واینهم یکنوع خوشبختی بزرك بود که گولوس را را درحقیقت غول میانگاشتندوازاومیگریختند .

اما گولوس دست بر نمی داشت حمله میکرد چنك میانداخت و یك یك سواران مصری رامیگرفت وبا مشتی که بسرشان میکوفت از زین سرنگون یکرد .

فرمانده مصری کوشش بسیار می کرد که ترس و وحشت خویش و

افرادتحت فرمان خویش رازایل کندوایشان رابرای مقابله با (گولوس) تهییج نماید اما کوششی بیفایده مبذول میداشت .

گولوس باهرمرتبه که دست خود را بالا می برد و یا بچپ و راست حرکت میداد یکنفر راغرقه بخون میکرد وبزمین میانداخت وآنها که نیمه جان نقش برزمین میشدند زیر دست و پای اسبان وحشت زده له می گردیدند .

معمولا اسبهای جنگی از بانك وغوغای میدان جنك هیچ نمیهراسند و وحشت نمی کنند ولی بوی خون تازه مشاهده رنك سرخ خون موجب هیجان حیوان وفادار می شود وچنان اسب را منقلب میکند که گاهی ممکن است راکب خویش رابرداردواز میدان جنك خارج کند و یا بنحوی نافرمانی نماید.

اسب سواران مصری نیز از بوی خون هیجان خاصی داشتند وچون میدان کوچك ومنحصر به اطراف محلی که (گولوس) ایستاده جنك کرده بود ، آن نقطه ازخون وجنازه های خون آلود جنگجویان مصری پوشیده ومستور گردیده بود .

مصریان بزودی متوجه وخامت وضع خویش شدند کسانی که از شهر خارج شده وبکمك سلیمان و گولوس آمده بودند با جرأت خاصی میجنگیدند .

سلیمان شخصاً با شجاعت تمام وازجان گذشتگی تحسین آمیز به سواران مصری حمله میکرد وهر بار که عده ای را جلو میانداخت

و بطرفی میراند پیروزمندانه با غرور و نخوت کودکانه ای برمیگشت وبسوی دیوارهای شهرمینگریست .

گاهی که آفتاب چشمش را میزدمهمیزی زیرشکم اسب خویش آشنا مینمود و حیوان را بگردش و جولان وامیداشت و چون مطمئن میشد که کسی در تعقیبش نیست یکدست را بالای ابروان میگرفت و در سایه ای که کف دستش روی دیدگانش ایجاد مینمود به جانب برجها و باروهای شهر نگاه می کرد و آنگاه با کمال یاس و ناامیدی دست را پائین میانداخت و مجدداً خویشتن را بدشمنان میرسانید.

سوارانی که از داخل شهر بیرون آمده بودند خوب میدانستند (سلیمان) انتظار چه کسی را دارد ودر میان جمعیتی که روی دیوار ایستاده‌اند چه کسی رامیجوید .

تازه دروازه‌ها بسته‌شده بود که خبر زنده‌بودن سلیمان‌بداخل معابد شهر رسید و ندیمه بلقیس باو اطلاع داد که شاه (سلیمان) زنده‌است.

بلقیس از دوروز قبل بتصور اینکه (سلیمان) در جنك کشته شده عزادار بود . این عقیده اهالی شهر بود ولی خود بلقیس با وجودی که می گریست و در غم فقدان محبوب خویش خونابه‌از مژه میریخت معهذا در اعماق روح خود احساس شادی و انبساط می کرد و همیشه به‌ندیمه خود میگفت :

من یقین دارم که (سلیمان)زنده است .

ندیمه‌اش میگفت .

خیلی هم امیدوار نباشید .

کمی هم بسلامت و آینده خودتان بیاندیشید . شاه سلیمان، مثل هزاران پادشاه دیگر که در میدان جنك بقتل رسیده‌اند شهید گردیده واین عمل‌شماهیچ عاقلانه‌نیست.ازاین روزببعدیاد اورا بزرك کنید عظمت و بزرگی او را به ملت بنی اسرائیل که بخون شما تشنه هستند بشناسانید .

ندیمه بلقیس از این چیزها زیاد می گفت کوشش بسیار می کرد که خانم خود رابمرك سلیمان متقاعد کند وبرای اثبات این نظریه‌اظهار میداشت :

-خانم‌فراموش کرده‌اید همین‌پریروز که‌سپاهیان عقب نشستند ودرتاریکی شب ازجنوب‌شهر گذشتندورفتند شما خودتان‌ازروی برج دیدید که شاه‌سلیمان‌درراس‌سپاه‌نبود .

لشگریان را بنایا هدایت میکرد او فرمانده قوای شکست خورده و فراری بنی اسرائیل بود با این وصف چطور میخواهید دل خویش را امیدوار نگهدارید .

-با تمام اینها من‌امیدوارم دلم روشن است .مثل‌این است که کسی در اعماق‌روحم فریاد میکشد .

خبر زنده‌بودن سلیمان‌را میدهد .

این صدائی است که من در خواب و بیداری همه وقت می‌شنوم .

بلقیس راست می گفت موقعی که در شهر عزای عمومی اعلام کرده‌وبرای سلیمان ومرك دلخراش اواشك می‌ریختندبلقیس آرام‌بود چشمانش را بافقهای دوردست می‌دوخت وزیرلب‌می گفت :

سلیمان من‌باز می گردد .

بزودی او را درهمان لباس جنگی .با همان زره فولادین که لکه‌های خون روی آن خشك شده در شهر خواهم دید که آغوش باز کرده و می خواهدمرادرمیان بازوان نیرومند خویش بگیرد .

بلقیس نیمه شب از خواب می‌جست بطور ناگهانی چشم باز میکرد از بستر خارج می‌شد و بطرف پنجره میرفت دستهایش را بدو طرف درگاه می گرفت ، نفسی عمیق و عاشقانه می کشید و به آسمان . به ستارگان ، به ظلمت غلیظی که روی شهرافتاده بودخیره میماند ، در اندیشه‌هـای دور و درازی فرو میرفت گـاهی نیز اتفاق می افتاد که با سلیمان در خاطر و خیال حرف می‌زد محبوب گم شده را مخاطب قرار میداد ومیگفت :

سلیمان من . سرور من . . .

می‌دانم باز می گردی . دلم گواهی می‌دهد که یك بار دیگر صدای ترا می‌شنوم ، گرمی لبهایت را روی گونه خود احساس میکنم محبوب‌من زودتربازگرد تا به این تیره بختان بفهمانم که دل عاشق

اشتباه نمیکند.

این بود وضع بلقیس، همیشه می گفت که سلیمان بازمی گردد اما هیچکس حرف اورا باور نمی کرد خبر آورده بودند که بنایا فرماندهی سپاه را بر عهده گرفته و از سلیمان هیچ اثری دیده نمی شود.

آنروز که مصریان در کنار شهر اردوی کوچکی بپا کردند و آنروز که یك دسته کوچك از دشت شمال شرقی بجانب شهر حوران می آمدند بلقیس مثل هر روز درمعبد بود و تنهامی گریست و با خدائی که تازه شناخته بود راز و نیاز میکرد وسخن میگفت.

آن روز دلش روشنائی و امید بیشتری داشت خونش با شوق وسرور خاصی در عروق وشرائینش میدوید.

حتی آفتاب آنروز رنك وجلای دیگری بچشم بلقیس میزد.

ندیمه‌اش دوان دوان وارد شد و گفت:

یك دسته از مصریان در خارج شهر اردو زده‌اند و میان آنها ومسافرینی که بجانب شهر می آمده اند جنك در گرفته است از این مهمتر این که درمیان مسافران غولی است که می گویند بتنهائی صد نفر مرد جنگی را از پای در می آورد. نمیخواهید از روی دیوار این منظره را تماشا کنید. بلقیس بابی علاقه گی گفت:

نه، هیچ میل ندارم آدم کشی و خونریزی تماشائی نیست.

ندیمه دوان دوان بیرون رفت و پس از ساعتی مجدداً باز گشت و

باهیجان خاصی خویشتن را به خانم رسانید و نفس نفس زنان گفت .

خانم من بر شما مژده باد که شاه سلیمان زنده است .

من با چشم خود شاه را در میدان جنگ دیدم آن غولی که گفتم با صد نفر مرد جنگی حریف است از نوکران شاه میباشد بیائید تماشا کنید منظره خیلی جالب است .

بلقیس باحیرت وشادی بدهان ندیمه‌ای که این خبر را برای او آورده بود مینگریست ومثل اینکه نمیتوانست حرفهای اورا باور کند .

با هردو دست بازوانش را گرفت و گفت :

راست میگوئی تو خودت باچشم خودت شاه‌سلیمان رادیدی؟

بله خانم من با چشم خودم‌شاه را دیدم که چون شیر خشمگین به دشمنان حمله میکرد ودرهرحمله‌چندنفررا بخاك وخون میکشید.

بلقیس دامن پیراهن بلند خودرابدست جمع کرد و باسرعت بطرف در معبد دوید .

در شهر نیز غوغائی بر پاشده بود مردم که تصور میکردند از تمام سپاه مصر فقط آن عده باقی ماندند و آنها نیز بدست مردان مدافع شهر کشته وتارو مار می‌شوند سخت خوشحال بودند ودست افشانی وپا کوبی میکردند .

خبرهای خارج شهر مرتب بداخل میرسید وبلقیس نیز سرراه ازاین و آن‌میپرسید و با التماس از حال سلیمان جویا می‌شد ولی هیچکس

بـاو جواب درستی نمیداد .

مردم شهر بلقیس را دوست نمیداشتند اورا کافر وملحد میدانستند اورا گمراه کننده سلیمان میانگاشتند میگفتند او شیطانی بود که بلباس یك زن زیبا نزد سلیمان آمدتا اورا از راه راست منحرف کند وقوم بنی اسرائیل را باسارت وبردگی بکشاند .

واگر بخاطر سلیمان و باحترام ورعایت حال او نبود تا آن تاریخ بلقیس راسنگباران کرده و کشته بودند.

باین ترتیب بلقیس از پله‌ها بالا رفت وخود را روی دیوار رسانید و دوان دوان بجمعی که برای تماشا جمع شده بودند ملحق شد.

آنچه شنیده بود حقیقت داشت اما چشم بلقیس فقط درجستجوی سلیمان بود اینجا وآنجا اورا می‌جست هیچکس را جز او نمی‌دید وبسرنوشت هیچکدام از جنگ جویان غیر از محبوبش علاقه نشان نمیداد .

سلیمان از آغاز جنگ انتظار دیدن بلقیس را داشت دلش شور میزد پیش خود فکر می کرد که مبادا مردم متعصب شهر در غیبت او بلائی بسر ملکه زیبا و ماهروی یمن آورده باشند پیش خود میگفت :

« هیچ بعید نیست که او را سنگباران کرده و کشته باشند از این دیو سیرتان هرجنایتی ساخته است ».

بهمین علت مرتبا برمی گشت و بجانب باروی شهر می نگریست باین امید که شاید یکبارچشمش به بلقیس بیافتد.

یقین داشت که اگر خبر زنده بودنش به داخل شهر رسیده باشد حتماً بلقیس هم برای دیدار اومیاید.

« پس بلقیس کو چرانیامد ؟ »

«آیا بدیدن من شوقی ندارد یا اینکه او را کشته‌اند خداوندا چه شده؟ بر بلقیس چه گذشته . ؟ »

یکی از همین دفعات ناگهان چشمش به موجود آشنائی افتاد دلش فرو ریخت.

اسب را بر گردانید مهمیزی بزیر شکم اسب و تا زیر دیوار راند و با دقت ببالا نگریست کمی دورتر از جمعیتی که برای تماشا جمع شده بودند دو نفر زن در کنار هم ایستاده و به صحنه جنك مینگریستند وقتی سلیمان نزدیك شد یکی از آن ها دست خود را حرکت داد با دست به سلیمان سلام و درود فرستاد اشارت محبت آمیز کرد.

سلیمان خوب دقت کرد بله بلقیس بود بلقیس زیبا بلقیس مهربان.

سلیمان دهانه‌اسب‌را کشید شمشیر خون آلودی را که بدست داشت دورسر به نشانه سلام چرخانید و مثل این که نیروی تازه و دست نخورده‌ای در وجودش دمیده باشند اسب را بطرف جنگجویان

دشمن بر گردانیدو بتاخت دور شد .

گولوس باشجاعت می‌جنگید با اینکه خسته وضغیف و ناتوان بود با وجود اینکه مدتها زندگی در سیاه چال مرطوب نیروی بدنی او را تقلیل داده بود خوب می‌جنگید و از ضعف اثری در وجود او دیده نمی شد . باز گشت سلیمان به میدان وضع را تغییر داد سلیمان نیروی تازه‌ای درخوداحساس میکرد فکر می کرد که چشمان اشك آلود معشوقش مراقب او است این اولین مرتبه ای است که بلقیس نحوه جنك و ابراز شجاعت او را می بیند و تماشامی کند باید بهتر از همیشه بجنگند و باید بلقیس ببیند که او چقدر شجاع است .

باید بفهمد و مطمئن شود که او تنها یك شاه نیست بلکه یك سردار بزرك هم هست وشجاعترین مردان از مقابل او می گریزند .

با باز گشت سلیمان وضع عوض شد مصریان که بطور وحشت آوری شکست خورده بودند دور فرمانده خود جمع شدند و غفلتاً گریختند . . گوئی دراین باره قبلا توافق کرده و یا علامتی را به نشانه تعیین کرده بودندزیرا بسرعت دورهم جمع شدند و ناگهان بطرف غربی بر گشتند و رفتند .

عده‌ای از قوای حوران قصد تعقیب آنهارا داشتند اما سلیمان اجازه نداد در حالیکه با پشت دست خون آلود عرق پیشانی خود را پاك می کرد خندید و گفت :

نگاه کنید از پانصد نفر هفتاد یا هشتاد نفر زنده بر میگردند

بگذارید آنها بروند و خبر زنده بودن من و شکست خودشان را بشاهزاده مصری برسانند .

و بعد دستورداد و گفت :

ـ برویداردوی آنهارا غارت کنید.هرچه‌هست جمع آوری نمائید . أجساد را لخت کنید ساز و برك مرکبها چادرها ولباس مقتولین رابه‌شهر بیاورید زود .

و آنگاه روی خود را بطرف پهلوان گولوس بر گردانید واز اسب پیاده‌شدو بازوان مجروح وعریان غرقه بخون او را بوسید وبچشمان براق ولبان متبسم وچهره آرامش نگریست و گفت :

ـ آفرین گولوس . آفرین سپهسالار من . دست مریزاد خسته نباشی . بیابشهر برویم از فردا کارهای بزرگی درپیش داریم .

گولوس خیلی مودبانه تبسمی کرد وخم شده‌دست سلیمان رابوسید ولی وقتی سرش را از روی دست سلیمان بلند کرد مشاهده نمود که شخص دیگری پهلوی شاه ایستاده وچشم براودوخته‌است .

اول دو چشم درخشنده او را که پرده ای اشك روی آن سایه حجب وشوق انداخته‌بود‌دید وبعد .

ـ آه‌دامیل توئی .

سلیمان آهسته عقب رفت ولی هنگامیکه از آنها جدا میشد گفت :

ـ خوشحال باشید مابه‌دامیل خیلی مدیون هستیم اما ، اما .

گوئی سلیمان میخواست چیزی بگوید ولی شرم داشت یااینکه

ملاحظه میکرد ، گولوس سر خودرا خم کرده و گفت:

- سرور من اول جنك، این را بایدشما خوب بدانید که تاممل‌کت ازچنك دشمنان سیاه‌دل آزادنشود، تایك نفر ازسربازان مصری وخیانت- کاران داخلی زنده هستند من شمشیررا بزمین نخواهم گذاشت ودربستر نخواهم خوابید ولباس خواب نخواهم پوشید .

درچشمان سلیمان برق رضایت و خوشنودی درخشیدن گرفت یکبار دیگر بادست بشانه گولوس زد واظهارداشت :

- آفرین، آفرین گولوس میل‌دارم عروسی شمارا دربیت‌المقدس برپا سازم وهمه‌مردم شهررا درآن شرکت دهم وبر سفره طعام بنشانم برای پیوند شما جشنی شاهانه برپا خواهم کرد آیا این‌طور بهتر نیست ؟

این مرتبه (دامیل) باشرمندگی دخترانه‌ای سرخودرا بزیر انداخت وچشمان‌خودرا بست درحالیکه‌صورتش سرخ‌شده‌بود.

دیگر سلیمان باآن‌ها کاری نداشت قسمت بزرگی از مشکل زندگی‌او با آزادشدن گولوس اززندان آسان گردید وحالا موقع آن رسیده بود که‌بدل‌خویش بپردازد.

دلش، عشقش، آرزوهایش، محبوبش (بلقیس) که در حوران انتظار اورا میکشید.

نظر سلیمان ازروی دامیل و گولوس برداشته‌شد ویکبار دیگر روی دیوارهای‌شهر قرار گرفت واین‌مرتبه..

- اوه این بلقیس من است که تا روی دیوار برای دیدار من آمده است ؟

او بلقیس را درحال حرکت دادن دست مشاهده کرد ومتقابلا دست خودرا بالای سرچرخانید وباو پاسخ گفت:

باین ترتیب ازفاصله دورباهم سخن گفتند ، سلام دادند، درود فرستادند وشاید ابرازعشق کردند .

برای دلدادگان هرنشانه ، هر نوع حرکت دست وصورت و چشم ونگاه رمزی است وآنروز هم سلیمان و بلقیس با حرکت دادن دست بهم تهنیت میگفتند و کسی چه می داند بلکه راز و نیاز میکردند .

مصریان رفته بودند، اردوی آنهاغارت شد ، اسبان جمع آوری شدند اهالی پشت دروازه ها ازدحام کرده بودند ومیخواستند سلیمان را باچشم خود ببینند آنها خبرمرك شاه خودرا شنیده ودسته ای ازمردم برای او سوکواری کرده بودند و حالا چقدر تعجب میکردند و تاچه حد خوشحال میشدند وقتی اورا زنده وسلامت و موفق و فاتح میدیدند .

هنوز سلیمان خیلی کارها درپیش داشت که میبایست انجام دهد معهذا بازیافتن گولوس وبازگشت به حوران نیز درحدواندازه خودش یك پیروزی بزرگ ودرخشان محسوب میگردید .

وقتی بشب گذشته وحوادثی که درآنشب پشت سر نهاده بودفکر

میکرد غرق حیرت میشد.

چطور توانست به بیت‌المقدس برود و گولوس‌را اززندان نجات دهد راستی باور کردنی نبود معجزه بزرگی بود که‌صورت گرفت‌وخدا میخواست باین وسیله توجه ومحبت خودرا به‌سلیمان ثابت کند.

آیادوران بدبختی (سلیمان) سپری‌شده؟ این چیزی بود که خودش هم میدانست ولی‌او توبه کرده بود: توبه‌از گناهان وتوبه از آلود گیهاتوبه‌ازشب‌زنده‌داریها وعشقبازی‌غیر مشروع.

قسمت اعظم بدبختی‌او ازروزی شروع شد که (بلقیس)را دید و باودل باخت‌وباوی‌طرح عشق ومحبت‌ریخت:

درهای رحمت خداوندبه‌همین‌علت‌برویش بسته‌شدوسر گردان‌و دربدر گردید،حالا آیاسزااست که‌مجدداً بسوی‌ملکه‌زیبای‌یمن باز گردد او توبه کرده‌ازخداوندبخشش‌خواسته بود، عفوطلب کرده بود،اکنون چطور جرأت می کند، که عهدوپیمانی‌را که‌باخداوند جهان‌بسته یك بار دیگر بشکند وبراه‌خطا برود

«مردم راست میگویند، (بلقیس) شیطان گمراه کننده‌ای است که‌بااین‌چهره ولباس برسررا حیات‌من قرار گرفته وبااصراری‌عجیب مرابسوی تیره‌بختی وضلالت میکشاند.»

(سلیمان) همچنان که‌ازدور به (بلقیس) نگاه می کرد ودست خودرا تکان‌می‌داد تبسمی که‌برلب آورده‌بودخشکانید، خطوط‌چهره‌اش که انبساط درونی اورا نشان می‌داد درهم فرورفت ودستش‌سست شدو

آهسته کنار بدنش افتاد.

(جیس) و(گولوس) و(دامیل) که‌همه جاچون سایه بدنبال ولی نعمت خویش حرکت میکردند واززیر چشم اورا مینگریستند ، این تغییر حالت را باوضوح کامل‌دیدند: نگاهی به(بلقیس)افکندند .

دل باختگان وعشاق‌حساس وزود رنج‌هستند و(بلقیس)نیز مانند همه عشاق‌خیلی‌زودتغییرحالت (سلیمان) رادریافت ودست‌اوهم‌باسستی وناامیدی پائین افتاد .

سلیمان که‌سر بزیرافکنده بود؛ دهانه اسب‌را بر گردانید واز سمت‌جنوب شرقی بجانب دروازه‌شهر رفت.

آن دروازه‌را گشوده بودند ومردم برای استقبال آن‌جا ازدحام کرده ودست‌افشانی وپای کوبی مینمودند.

(سلیمان)درجلو،باسری‌افکنده‌ودیدگان‌پرسرشك‌ودلی‌شکسته ومالامال‌غم بسوی‌شهر میرفت، هیاهوی شادمانه مردم مثل بانك طبلی که‌زیر گوش بیمارحصبه‌ای بزنندروحش رامی‌آزردوبرقلبش فشاری کشنده وارد‌میآورد .

(گولوس) و(جیس) شانه‌بشانه هم‌پشت‌سرسلیمان‌اسب‌میراندند ودامیل‌بتنهائی‌عقب‌سر آن‌ها وبعدیاران‌دیگرسلیمان وبالاخره‌درقسمت عقب سوارانی که باستعانت شاه ازشهر خارج‌شده بودند.

زخمی‌ها ومقتولین‌را خیلی زود بدرون‌شهر انتقال‌دادند واردوی غارت شده‌پانصدنفری مصریان رانیز ازعقب میآوردند .

پس از مدت‌ها این نخستین فتح سلیمان بود.

***

شبی که (سلیمان) به اورشلیم وارد شد و پس از نجات (گولوس) از زندان به آن ترتیب حیرت انگیز موفق بفرار گردید برای (بن‌هور) شبی موحش و دردناك بود و شاید در همه عمر خویش شبی را تا آن درجه با سختی و ناراحتی سپری نکرده بود.

سحر گاه آن شب وحشت آور قرار بود گولوس را گردن بزنند شب‌های قبل عده‌ای از مخالفین و معاندین (بن‌هور) و دوستان و هواداران سلیمان را کشته و اجسادشان را بچهارچوب های مقابل در زندان آویخته بودند تا صبح موجب عبرت رهگذران گردد.

(بن‌هور) میخواست پیش از شروع اقدامات اساسی و اصلی خویش دشمنان داخلی را بقتل برساند تا از پشت سر کاملا خیالش راحت باشد.

روی این حساب عده‌ای را کشته و دستور داده بود (گولوس) را سحر گاه آنشب در حضور خودش گردن بزنند تا آتش کینه‌ای که از وی در دل داشت خاموش گردد.

ابتدای آن شب خیلی به آرامی گذشت (بن‌هور) بزم شاهانه ای داشت شراب بسیار نوشید. با کنیزکان خوش‌روی خلوت کرده و بعد شنل را روی یك شانه انداخت و بر اسب نشست و به گردش در شهر پرداخت.

نزدیك نیمه‌شب ازبازرسی فارغ شد. باخیال راحت ازاین که نگهبانان وپاسداران‌حصار وباروی‌شهر وظیفه خود را بنحو احسن انجام می‌دهند باتفاق‌سرداران‌سپاه خودبسوی‌قصرباز گشت.

درمقابل پله‌های قصر روی‌خود را بسوی سرداران بر گردانید و گفت :

- امشب شاید آخرین شبی‌است که شمادرخانه و بین خانواده خود میگذرانید . ازفرداکاروفعالیت ماشروع‌میگردد .

یکی ازسرداران که یك‌چشم خود را با دستمال حریر سرخ رنگی بسته وخطوط چهره‌اش درنورلرزان مشعل ازخشونت وقساوت اوحکایت هامی کرد بصدای‌خشك ورسائی‌اظهارداشت:

- مابرای جان‌بازی‌درراه هدف های سپهسالار آماده‌ایم . ما در رکاب ولی‌نعمت خویش تانجات قطعی ملت بزرك بنی‌اسرائیل ازظلم و بیداد گری شمشیر خواهیم زد و خون خویش را بزمین خواهیم ریخت .

بن‌هور که‌همیشه ازتملق گوئی‌وچاپلوسی اطرافیان خویش‌لذت میبرد سررا بنشانه رضامندی‌تکان میدادو گفت:

- مرحبا ، مرحبا (افرایم) دربین‌دیگر سرداران نیزهمهمه‌ای در گرفت،آنهاهم بنوبه خود چیز هائی‌ازهمین قبیل میگفتندو مراتب وفاداری وخدمتگذاری خویشتن‌را ظاهر مینمودند .

یکبار دیگر بن‌هور سررا حرکت دادواظهارداشت:

- آفرین من به‌وفاوشجاعت شمااطمینان دارم وخوب میدانم که تاآخرین لحظه مراتنها نخواهید گذاشت ، همه باید کوشش کنیم‌تا قوم بنی‌اسرائیل وملت کهنسال‌خویش راازچنگ سلاطین بیداد گری که بطور موروثی بر ما حکومت میکنند نجات دهیم. خوشبختی ما دراین‌استکه‌سلیمان برادران‌خودش‌را کشته واکنون‌کار آسان است ، یعنی باقتل سلیمان سلسله داودی قطع میشود وملت ما نجات خواهد یافت .

- همان(افرایم) سردار یك چشم مشت گره کرده‌اش را بـالا بردو گفت:

- خودم مغزسلیمان‌را باشمشیرمیشکافم وسرش را به‌زین اسب ولی‌نعمت‌خودمی آویزم.

بازهم بن‌هورباغرور وخودپسندی بی‌مانندی گفت:

- آفرین دوستان من،بشما مژده‌می‌دهـم که کارما آنقدر آسان است که‌حتی ازجنك‌بایك قبیله کوچك زودتر تمام‌میشود علت آن را می‌توانیدحدس بزنید.

وپیش ازاینکه‌دیگران چیزی‌بگویند خودش‌اضافه کرد:

- علت اینست که مصریان با قوای سلیمان در آمیخته آنقدر جنگیده‌اند که‌هردوطرف ضعیف‌شده‌اند. طبق اخباری که بمن رسیده سپاه سلیمان وحتی‌نیروئی که برای روزمبادا در حوران ذخیره کرده بود ازمصریـان شکست‌خورده و قسمت اعظم‌سواران پراکنده شده و

پیاده‌ها اسیر گردیده اند.

بااز بین رفتن سپاه‌سلیمان مصریان‌خسته ووامانده تنها می‌مانند وآنوقت که مابا نیروئی دست نخورده وتازه‌نفس وارد جنگ میشویم بآسانی‌قدرت مصریان‌را در هم میشکنیم وشاهزاده را اسیر می کنیم واسرای آنهارا برای‌مرمت ویرانی‌هابکار می گیریم.

سرداران که‌بشنیدن این‌مطالب گوئی فتح‌راپیش‌چشم‌خود می-دیدند ازفرط‌شادی فریاد کشیدند وشمشیرهای خودرا باهلهله‌وشادی دورسرچرخانیدند.

(بن‌هور) بابلند کردن‌دست آنهارا آرام کرد وبعنوان آخرین تذکر گفت:

بسیارخوب حالا بخانهٔ‌خودبروید. فردا صبح‌زود افرادرا آماده کنید همانطوری که‌قبلا دستور داده‌بودم بنه وعلوفه‌بقدرکافی همراه بردارید زیرا قراء وقصبات‌بین‌راه بوسیله‌مصریان‌غارت شده‌وهیچ‌چیزی برای سدجوع پیدانمیشود همه‌جای کشوررا قحطی گرفته ومردم‌دسته دسته از گرسنگی‌تلف‌میشوند نبایدسربازان وجنگجویان‌ما گرسنگی بکشند، میفهمید.

سرداران باهورا وفریادهای‌شادی که درآن موقع شب سکوت باغ وقصر شاهی را میشکست از بن‌هور جدا شدند و هریك بطرفی رفتند.

بن‌هور نیز ازاسب پائین جست مرکب‌را بدست مهتر مخصوص

خویش سپرد و سفارش کرد تاحیوان را بخوبی تیمار وبرای فردا آماده کند :

(بن‌هور) دیگر کاری نداشت ومستقیما بخواب گاه خویش رفت ولی هنوز دررا پشت‌سر نبسته بود که غفلتاً احساس آشفتگی روحی کرد.

گاهی اتفاق میافتد که دل انسان حوادث نامطلوب آینده را پیش بینی میکند وحدس میزند .. مثل آئینه نشان میدهد . وآنشب (بن‌هور) همچنین حالتی‌پیدا کرد. دلش‌شورمیزد وچنان‌بود که دستی قوی قلبش‌را میان انگشتان گرفته وباتمام قوت‌میفشارد.

کمی مکث کرد دررا‌بآرامی بست دخترکی که برای بیرون آوردن‌لباس و گشودن‌بندپای پوشهایش ایستاده بودمودبانه پیش آمد لیکن(بن‌هور) چنان‌ناراحت وملتهب بود که اوراندید و وقتی دخترك دست پیش‌برد که‌بندشنل اورا ازروی‌شانه بگشاید باوحشت‌نگریست ودستش‌را روی‌قبضه شمشیر گذاشت.

نگاهی درروشنائی شمع‌هابه کنیز کوچك اندام کردو بعدآهی کشیدو گفت :

- اوه ترسیدم کوچولوچه‌بی‌صدا راه‌میروی مثل‌خر گوش.

ودرست درهمین موقع بود که صدائی برخاست کسی‌باانگشت بدر میزد دری که‌خوابگاه‌رااباندرون‌مربوط میکردواکثراً جاسوسان وخبر گزاران (بن‌هور) که مورد کمال‌اطمینان اوبودنددرتمام‌ساعات

شبانه روز از همان راه نزد او میرفتند و اخبار را باطلاعش می ـ رسانیدند.

(بن‌هور) شخصاً پیش‌رفت‌ودررا باز کرده درست حدس زده بود یکی‌ازهمان‌جاسوسان دست‌برسینه ایستاده‌بود.

(بن‌هور) باهراس آشکاری پرسید:

- چه‌خبراست این موقع‌شب چه‌حادثه‌ای سبب‌شده که‌توآسایش مرا برهم‌بزنی.

شخص موردبحث تعظیمی کردواظهارداشت:

- سرورمن هم‌اکنون خبررسید که‌عده‌ای ناشناس برای‌نجات گولوس بشهروارد‌شده‌اند.

(بن‌هور) متحیرانه سؤال کرد:

- چطور توانسته‌اند وارد شوند مگر دروازه‌بانان مرده‌اند نگهبانان مسحور شده‌اند آخر چطور؟

او پاسخ‌داد:

- موضوع جالب‌توجه‌همین‌است ومن‌حدس میزنم که یکی از این عده‌خود(سلیمان) باشد.

تنها او باتکاء محبوبیتی که هنوز بین‌مردم دارد میتواندچنین عمل متهورانه‌ای انجام‌دهد.

(بن‌هور) ازاین‌خبر چنان‌دچار بیم‌وهراس گردید که بی‌اختیار لگد محکمی بشکم جاسوس‌خویش زدومرد بیچاره که باضعف بنیه

تحمل آن لگد سخت را نداشت تعادل بدن را از کف داد عقب عقب رفت ودرانتهای راهرو بزمین افتاد و شمعدان پایه بلندی را که تعدادی شمع بزرگ درآن میسوخت واژگون کرد وقسمتی ازدست وصورت وحتی ریشش هم سوخت .

ناله‌ای کرد، دور خود پیچید، لیکن زود ازجای برخاست وابتدا شمعدان را درجای اولیه نهاد وشمعهایش را بایك شعله‌ای که خاموش نشده بود افروخت وهمچنان که ازشدت درد شکم ناله را در گلو خفه می‌کرد و بخود فشار وارد میآورد تعظیم کنان پیش آمد ومؤدبانه جای اول خود ایستاد . لیکن هنوز تعادل بدنش را روی دوپای لاغر و استخوانی حفظ نکرده بود که لگد دیگری باشدت بیشتری بشکم وی زد .

این لگد چنان دردناك بود که بیچاره جاسوس ناله کنان دورخود چرخید ودرحالیکه صدایش بزحمت از گلو خارج میشد گفت:

- ای خدای بزرگ مردم .

وبا گفتن این چند کلمه با صورت برسنگفرش راهروی پشت خوابگاه افتاد ودست وپائی زد وبدون اینکه دیگر صدا ویاناله‌ای بکند جان سپرد .

کنیز گی که برای بیرون آوردن لباس (بن هور) هنوز پشت سرش ایستاده بود بمشاهده این منظره صورت را میان دودست گرفت وازترس آنکه مبادا صدائی بکند وآن صدا بمرك وی خاتمه پیدا کند لبش را چنان بدندان گزید که خون ازجای دندانهای سفیدش بیرون زد.

بن‌هور دشنام گویان روی‌را بطرف کنیزك بر گردانیدو گفت:

- زنگ‌رابزن.

وپس‌ازاینکه دخترك کوچك اندام بطرف صفحه مسین گوشه خوابگاه دوید (بن‌هور) گفت:

- بدبخت‌سزای کسی که‌نداند سلیمان‌نزدمردم محبوبیت‌ندارد مرگ‌است.

معلوم شد گناه جاسوس‌نگون‌بخت این‌بود که‌برای‌سلیمان نزد ملت بنی‌اسرائیل محبوبیت وعزت قائل‌بود.

کنیزچکش آهنین‌رابرداشت وبادستی لرزان ورنگی‌پریده بر صفحه‌مسین زنك که دریك‌چهارچوب‌قرارداشت وبه‌میله باریك‌آهنی آویخته‌بود فرودآورد.

صدای پرطنین زنگ سکوت‌مرگبار خوابگاه‌راشکست.

این‌صدا بدختر بیچاره نیزفرصتی داد تاناله‌ای‌را که در گلو حبس کرده‌بودبیرون بفرستد.

چندلحظه بیشتر طول نکشید که درخوابگاه بازشدورئیس گارد مخصوص‌واردشد.

بن‌هور باانگشت جسدجاسوس‌را باونشان‌داد و گفت:

- این‌سگ‌بدبخت‌را ببرید ودرخندق‌اندازید.

رئیس گارد که‌ازاین قبیل مناظر درطی مدت فرمانفرمائی (بن‌هور) زیاد دیده بود هیچ‌تعجب نکرد.

بن‌هور چندقدم بسوی او برداشت وپرسید:

- ابراهیم کجااست؟

رئیس گارد بشنیدن نام ابراهیم جلاد تغییر حالت داد و نگاهی بکنیزك انداخت دختر بارنگی پریده وزانوان لرزان تا اینجا مقاومت کرده وخودراروی پانگهداشته بود لیکن بمحض شنیدن نام جلاد بتصور اینکه (بن‌هور) قصد کشتن اورا دارد ناله کوتاهی کرده دست‌را روی قلب گذاشت سرش بعقب متمایل شد ومحکم برزمین افتاد.

رئیس گارد هم تصورمینمود که جلاد برای کشتن دختر بیچاره موردلزوم واقع گردید.

اما حقیقت خیلی زود روشن شد وبن‌هور بدون توجه به کنیزی که برزمین افتاده بود گفت:

- ابراهیم را باخودت به‌زندان میبری قراربود که سحر گاه سر ازبدن (گولوس) جدا کنیم.

اماحالا تصمیم دیگری گرفته‌ام میل دارم همین الان این کاررا انجام دهید وتاسر اورا نزدمن نیاورید به‌بستر نخواهم رفت. فهمیدی چه گفتم جسدش‌را هم همین امشب به‌چهار چوب مقابل محبس بیاویزید تا اگر اتفاقاً کسی برای آزاد کردن او آمده خیالش راحت شودوزحمت بیهوده متحمل نگردد.

رئیس گارد تعظیمی کردولی پیش ازاینکه خارج شود (بن‌هور) باانگشت بدخترك مدهوش اشاره کرد واظهارداشت:

- اورا هم ببرید بیرون •

فرمانده قراولان حصار را هم نزد من بفرستید.

دستورهای (بن‌هور) خیلی زود اجرا میشد اما کسانی که از او اطاعت می کردند با اکراه و نارضائی کارها را انجام می دادند و همیشه در صدد یافتن فرصت مناسبی بودند که قصاص بیعدالتی‌ها وظلم‌های او را بگیرند وسر از اطاعتش باز بزنند. معهذا خوب میدانستند که تسامح ونافرمانی اگرچه درباره کاری کوچك هم باشد ازطرف (بن‌هور) بدون جزا نمی‌ماند وبمرگ فجیعی منتهی میشود.

ازاینجا به‌بعد حوادث را کم و بیش می‌دانیم. رئیس گارد مخصوص (بن‌هور) و (ابراهیم) گوش‌بریده وجلاد وارد زندان شدند اما دیگر کسی آنهارا زنده ندید

یکی را (جیس) کشت دیگری را (سلیمان) و (گولوس) هم حساب ابراهیم را رسید وشکمش را درید .

زندانبانان به‌ایشان پیوستند و پیش از اینکه پاسداران بتوانند مانعی درسر راهشان ایجاد کنند ویا اقدامی بعمل آورند (گولوس) میله‌های پنجره را مثل قلم نی شکست و دوستانش را از آنجا بیرون فرستاد و بعدا خودش هم بازحمت وخطر بسیار خارج گردید.

(بن‌هور) با ناراحتی وخشم درخوابگاه قدم میزد بالا و پائین می‌رفت وهنوز اجازه نداده بود که لباسهایش را از تنش بیرون آورند.

دلش شورمیزد . مثل این بود که حوادث نامطلوبی را پیش بینی

می کرد. گاه گاه یکی از نزدیکان را احضار می‌نمود ودرباره وضع شهر سؤالهائی مطرح میکرد .

همه درپاسخ او می گفتند :

-خیال سردار کاملا راحت باشد ، شهر آرام است . دروازه‌ها بسته وحتی گربه جرأت عبور ازروی دیوارها را ندارد .

آنها راست می گفتند . شهر آرام بود ولی دل (بن‌هور) آرامش نداشت وشورمیزد .

مردم بخواب خوش فرو رفته بودند وچشمان (بن‌هور) بیدار مانده وبانگرانی حوادث شوم وموحشی را انتظارمیکشید .

خودش می کوشید باتلقین وتسلای خاطر آرامش از دست رفته را باز یابد و تا اندازه‌ای هم توفیق یافته بود که غفلتاً صدای پای یکی از سرداران شنیده شد وچون نزدیك آمد (بن‌هور) در روشنائی شمع‌های بلند خواب گاه وضع بی‌سابقه وعجیبی را درظاهر او مشاهده کرد بطوری که باوحشت یکقدم پیش رفت وپرسید :

-چه شده؟ چرا اینطور خون آلود شده‌ای؟

سردارمذکور گفت :

- از محبس می آیم ، (سلیمان) کار خودش را انجام داد و(گولوس) را نجات داد وبرد.

این خون نیز از . . چیزی نیست ، رئیس گارد و(ابراهیم) جلاد و دو تن از سربازان کشته شده‌اند و من اجسادشان را از سیاه چال

بیرون آوردم .

(بن‌هور) فریادی جگرخراش کشید و در حالی که گریبان سردارش را گرفته بود وباتمام قوت اورا تکان می‌داد گفت :

-چه‌می گوئی؟ چطور آنها توانستند از دروازه واردشهرشوند ، چگونه ازمقابل هزاران نگهبان‌عبور کردند وبزندان‌رسیدند؟ چطور وارد زندان‌شدند وبالاخره به‌چه‌نحو گولوس‌را از زندان وازغل‌وزنجیر نجات‌داده‌اند وبردند یامن دیوانه‌شده‌ام ویاشمااحمق‌هستید که‌این‌حرفها را می‌زنید .

شخص مورد حمله درنهایت خونسردی جواب‌داد :

-حقیقت اینست که به ما خیانت شده !

- چطور خیانت شده ؟

سردار باهمان خون‌سردی‌اول اظهارداشت :

-دروازه‌بانان، پل‌را انداخته‌اند. دروازه‌را گشوده‌اند، نگهبانان زندان نیز اورا بدرون برده و پنهان کرده‌اند و بعد اورا مورد کمک ومساعدت قرارداده‌اندتاموفق‌شده‌اند جلادرابکشندو..

(بن‌هور) که ازشدت خشم میلرزید فرمان داد :

-همه کسانی‌را که خیانت کرده‌اند بکشید ، نگهبانان حصار ، دروازه‌بانان ، نگهبانان و زندانبانها ، همه را بدون رحم و شفقت گردن بزنید .

و آنگاه مثل این که موضوع تازه و مهم‌تری به‌نظرش رسیده

باشد پرسید :

-(سلیمان) هنوز موفق نشده ازشهر بیرون برود ، اینطور نیست:

سردار پاسخ داد :

- متأسفانه آنها رفتند . نگهبانان حصار نیز به‌آنها پیوستند . مثل زندان‌بانها ، بدبختی دراینست که خیانت کاران یا معلوم نیستند مربوط‌به کدام دروازه هستند ویاباآنها گریخته واکنون درخارج‌شهر درحال‌جنگ هستند

(بن‌هور) که گوئی روزنه‌امیدی‌یافته‌باشد ، پرسید :

-جنگ با کی ؟

- عده‌ای‌رادرتعقیب آنهافرستاده‌ایم.. اماهیچ‌امیدی‌نیست که‌آنها موفق شوند چون (گولوس) همراه (سلیمان)است واو به‌تنهائی با یك صد نفر . . شاید باهزارها نفر برابر است .

(بن‌هور) از شنیدن نام(گولوس) وبه‌خصوص ازاین که کسی از وی تعریف کند چنان ناراحت میشد که خون به چشمانش می‌جهید و رنگش بسختی عوض میشد ، اینبار هم فریادی بلندتر از فریادهای پیشین کشیدو گفت :

- همه شما ترسوهستید، احمق وبیچاره هستید، همه ..

اما جمله‌اش را نتوانست تمام کند زیرا در همین موقع افرایم سرداربزرگ طرفدار (بن‌هور) واردشد وبااطلاعاتی که در راه بدست آورده‌بود گفت :

- رفتند، ازعده‌ای که بدنبال آنها رفته‌بودند فقط سه‌نفرمجروح ونالان باز گشته وخبرمی‌دهند که اسب واسلحه مقتولین بچنك ایشان افتاده است .

(بن‌هور) پای خود را بزمین کوفت واظهار داشت :

- آنها را تعقیب کنید . تا دور نشده‌اند اگر به‌حوران برسند دستگیری آنهامشکل‌خواهدشد ، زودعجله کنید. با تو هستم (افرایم) تو ، اما نه ، تو همان تو برو .

وچون‌سرداری که لباس‌خونین داشت خارج‌شد (بن‌هور)خطاب به‌افرایم گفت :

- فوراً شیپور آماده‌باش بزنند عجله کنند، قبل‌از طلوع‌فجر باید از شهر خارج شویم ، خواب واستراحت کافی است مدتهاست که‌دربستر خودتان میخوابید .

بعد ... فرمان داد تا زره و اسلحه بیاورند ، دو نفر از خدمتگزاران وارد شدند .

بن‌هور که‌سراپا آتش وخشم شده بود بدیدن‌آنها فریادی‌دیگر کشید و اظهار داشت :

- زود بیچاره‌ها لباس مرا بپوشانید عجله کنید.

این‌رسمی‌بود که بن‌هور درقصورسلطنتی‌متداول کرده و هر گاه میخواست لباسی تازه بپوشد عده‌ای را که مخصوص همان لباس معین کرده‌بود پیش میآمدند وآن‌جامه‌را برسردار میپوشانیدند .

غیراز (بن‌هور) جمع دیگری نیز ازوی تبعیت‌میکردند وروی تقلید و چشم هم چشمی کنیزان لباس‌دار خریده و درخانه نگهداری می کردند تا هنگام تعویض البسه به‌آنها کمك کنند .

درحالی که (سلیمان) شخصا لباس‌می‌پوشید و زره می‌بست وفقط درمواقع‌وموارد استثنائی‌که نمی‌توانست بندهای پشت جامه‌اش‌راببندد از کنیزان‌استمداد‌مینمود لیکن‌بن‌هور برای‌هر نوع‌لباسی که میپوشید دو تا سه‌نفر را معین کرده وآنها حق نداشتند غیرازآنچه که به‌آنها محول شده بود بکار دیگری دست بزنند .

موقعی که‌زره (بن‌هور)را باتعجیل میپوشانیدند درشهر غوغائی ایجاد‌شده وازهر گوشه‌صدای‌شیپور بلندشده وسکوت وآرامش‌محلات را میشکست .

سپاهیان که در خانه های خود استراحت میکردند بشنیدن صدای شیپورها بیرون میریختند و بسوی مراکز خود میدویدند ، عده‌ای در راه کمربند وشمشیر خود را میبستند .

شهردرتاریکی‌شامگاهی ولوله‌وغوغائی‌داشت ، زنان‌میگریستند وسالخوردگان پنهانی (بن‌هور) را نفرین وفرزندان خویشرا ازجنك با سلیمان‌ابن‌داود برحذر می‌داشتند .

پیرزنان پسران جوان خود را به زیرزمینها و اطاقهای خلوت خانه می کشیدند با کمال احتیاط در اطاق را میبستند و آهسته بآنها می گفتند :

-فرزندمبادا باسلیمان‌دربیافتی، اگر بروی شاه شمشیر بکشی و زنده باز گردی بخانه راه نخواهی داشت و اگر در جنگ کشته شوی مستقیماً به‌جهنم خواهی رفت و روحت از رحمت الهی بی‌نصیب می‌ماند، فرزندان غالبا قول می‌دادند که از جنك با سلیمان خودداری کنند اما اینکار چگونه امکان داشت، هر دسته از سپاهیان دسته‌ای محافظ داشت و جاسوسان (بن هور) همه جا پراکنده بودند و بمحض مشاهده خیانت و نافرمانی ماجرا را اطلاع می‌دادند و شخص نافرمان را بدست جلاد می‌سپردند.

این‌مناظروحشت‌آور موجب ترس وبیم دیگران میشد و بهمین علت هیچکس‌جرات این‌رانداشت که حتی نام‌سلیمان‌را برزبان بیاورد چه رسد باینکه از او تعریف کند و خویشتن را طرفدار و حامی‌او نشان دهد

هنگامی که (بن‌هور) از قصر بیرون‌آمد هوا تا اندازه‌ای روشن شده بود، معابر از سپاهیان لبریز شده و بازهم دسته‌های تازه‌ای بآنها ملحق‌میشدند وابتدای هرقسمت ازسواروپیاده پشت‌دروازه‌منتظرصدور دستور خروج بودند.

(بن‌هور) از شاهراه شهر که به‌قصر سلطنتی منتهی میشد سوار براسب با عده‌ای از سرداران که چون نگین انگشتر او را در میان گرفته بودند و مراقبت می کردندبطرف دروازه‌غربی‌رفت.

آن راه‌را خلوت کرده و برای عبور (بن‌هور) آماده نگهداشته

وتحت‌نظر گرفته بودند، پنجره‌ها و درهای خانه‌ها را بسته و عده‌ای ازتیر اندازان‌را به‌پاسداری گماشته بودند که مبادا کسی نسبت به‌جان سپهسالار سوء قصد بکند و از گوشه‌ای تیر زهرآگینی بجانت وی رها سازد.

معمولا وقتی سلیمان وسالها پیش ازاو (داود) قصد جنك می کردند وباسپاه ازشهر خارج میشدند، مردم آزادانه درمسیر آنها ازدحام کرده وباهورا وفریادهای امیدبخش وبانثار دسته‌های گل و انجام تشریفات مذهبی شاه و سپاهیانش را بدرقه‌مینمودند وحتی تا چندفرسنك خارج شهر نیز جمع کثیری بدنبال لشکریان می‌رفتند اما آنروز درخانه‌ها بسته بود، مردم که باصدای شیپورها از خواب خوش جسته وعزیزان خویشرا با اشك و آه از خانه بیرون فرستاده بودند دور هم نشسته و بصداهائی که از خارج شنیده میشد گوش میدادند.

حتی یکنفر برای (بن‌هور) فریاد نمی کشید یکدسته گل پیش پای اسب او نیافتاده ویك دعای خیر بدرقه راهش نشد.

مردم ازاوتنفرداشتند وآرزومی کردند که‌درجنك آینده سلیمان پیروز شود و جسد بن‌هور را به‌شهر بیاورند وبدروازه بیاویزند.

هیچ معلوم نبود این آرزوی عمومی تا چه اندازه برآورده شدنی است.

***

(بنایا) پس‌از یك دایره بزرك که در دشت زد بفاصله چند روز

مجدداً به(حوران) وبرج وباروی آن نزدیك شد.

فرمانده کل سپاهیان مصر عده‌ای را که برای تحقیق فرستاده بود دیگر ندید، دسته‌های کوچکتری را نیز از دست داد اما هنوز نیروی عظیمی در اختیار داشت و تنها اشکالی که موجود بود سیر کردن شکم این سپاه بزرك ورسانیدن علوفه جهت اسبان وشتران بار کش بود.

(بنایا) باعقل و درایت فرماندهی می کرد، از احساسات وتعصب بهیچوجه تبعیت نمینمود و بهمین علت توفیق یافت که خود را به‌حوران برساند.

(سلیمان) باز گشت (بنایا) را امری محال می‌دانست، بارها به‌اطرافیان خود گفته بود که باقیمانده سپاه عظیم او ازبین‌رفته‌و آنها که زنده مانده‌اند اسیرشده و اکنون بدنبال‌مصریان پیاده ودرحالیکه بزنجیر بسته شده‌اند، کشیده میشوند، بنایا هم یکی از اینها است اگر کشته نشده‌باشد.

یکروز صبح خبر آوردند که نیروئی باعلائم و مشخصات آشنا ازسمت جنوب‌شرقی بشهر نزدیك‌میشود

صبح بود و مردم تازه ازخواب برخاسته وخودرا برای انجام کارهای روزانه آماده‌میکردند شیوع این‌خبر باعث رکود‌کارهاشد.

عده‌ای ازپهن کردن بساط خودداری کردند، جمعی بخانه‌ها پناه بردند و دسته‌ای درمعابر و گذر گاهها بانتظاررسیدن خبر بعدی باقی‌ماندند.

هرجایکی ازنگهبانان حصار را درحال عبور میدیدند گردش جمع میشدندو راجع بسپاهی که میگفتند نزدیك شده اطلاعاتی میخواستند .

هیچکس خبر درستی دریافت نکرده بود مردم از هجوم بن‌هور و اتحاد او بامصریان نگرانی شدید داشتند .

همه‌جا شنیده‌شد که‌می گفتند :

- اگر مصریان با بن‌هور متحدشوندکارها خراب میشود او با آشنائی که بوضع‌شهر و مردم دارد مصریان‌را درفتح حوران کمك میکند، دراینصورت شکست‌سلیمان قطعی است .

سلیمان بازهم‌یکی ازسخت‌ترین‌شبهای زندگی‌خودرا گذرانیده و صبح تازه ازبستر خارج‌شده‌بود که خبرمذکور را باو هم‌دادند.

- نیروئی با علائم و مشخصات آشنا از جنوب شرقی بشهر نزدیك میشود .

سلیمان درطی چندشب اخیر که به‌حوران باز گشته‌بوداز‌ملاقات با بلقیس خودداری‌میکرد .

یکبار ضمن تشریفات او را ملاقات کرد ، درآن‌موقع چنان ازدحامی برای دیدار (سلیمان) شده‌بود که فرصت مذاکره و صحبت حاصل‌نگردید .

بین‌آنها نگاههای مشتاقانه ردوبدل گردید ، سلیمان‌باهمه‌جان و روحش بلقیس را دوست‌میداشت اما طبق‌پیمانی که باخداوندجهان بسته‌بود نمیتوانست بعشق وعاشقی‌بپردازد از آن گذشته بلقیس بت-

پرست ومشرك بود و او نمیتوانست باچنان زنی که وجود خدا را بصراحت و بی‌پروائی انکارمیکرد ازدواج کند.

سلیمان ازحوادث بعدی ازآنچه که درغیبتش اتفاق‌افتاده بود خبر نداشت.

ببلقیس بهمان‌چشم مینگریست که اورا قبلا دیده‌وشناخته‌بود.

بلقیس نمونه برجسته صنع‌الهی وقدرت‌خلاقهٔ پرورد گار جهان بود اما بهمان شوخی و رعنائی و باهمان بی‌پروائی وجود خدارا انکار میکرد وحتی برای‌شنیدن‌سخنان سلیمان که گاهگاه دراطراف‌توحید و یکتاپرستی دورمیزد رغبتی نشان‌نمیداد.

سلیمان چنین‌خاطره‌ای ازبلقیش‌داشت ولی زن زیبای یمنی، ملکهٔ شوخ چشم و خوبروی سبا در مدت غیبت سلیمان خیلی عوض شده بود.

او گاهگاه به‌معابدمیرفت، عبادت‌میکرد، با پیشوایان مذهبی صحبت مینمود و سخنان اینان‌را باعلاقمندی میشنید، دلش‌میخواست خدای‌محبوبش‌را آنطوریکه هست بشناسد.

آرزو میکرد حتی مذهب‌خودرا بدلخواه معشوق تغییردهد.

وباین‌وسیله بهتر بدل‌سلیمان راه یابد.

اما سلیمان‌بهمه‌چیز امکان‌وجود میداد‌مگراینکه بلقیس موحد و خداشناس شده‌باشد.

کاری‌راکه با شب‌زنده‌دارش ومذاکرات‌مفصل خودش نتوانست

انجام دهد چگونه خود بخود صورت وقوع میگرفت ؟

سلیمان روزهارا با مور جنگی می گذرانید و شب هنگام برای اینکه هوای محبوبه، پیمان بسته شده را نشکند تا دیروقت گلوس و (جیس) را نزد خود نگهمیداشت و با آنها بحث ومذاکره ی گذرانید و بعد ببستر میرفت.

یقین داشت که دراثر خستگی زیاد میخوابد اما برخلاف تصور و انتظار مژه هایش روی هم قرار نمی گرفت. دلش بی تابی می کرد. سینه اش در آرزوی بلقیس و دیدار او می جوشید . همه جای جهان را بتصویر جمال ومنقوش میدید و سحرگاه بعداز تلاش و کوشش زیاد وقتی که خواب اورا درمیربود ، رؤیائی از بلقیس داشت .

همه روز خسته و کوفته ونالان ازبستر جدامیشد ، بیدار خوابی های شب، توان اورا گرفته بود .

یکی دوبار نزدیك بود پیمان را بشکند وشتابان خودرا ببلقیس برساند و اورا درآغوش بگیرد اما بازدرماندگی وپریشانیهای گذشته را بخاطر آورده ، برنفس سر کش خویش نهیب زد و گفت :

- آرام باش (سلیمان) ! این تو هستی که بدبختی را بدست خود برای خویش میخری؟ تو باخداوند پیمان بسته وسوگند یاد نموده ای که بجای شراب آب بنوشی و درعوض عشقهای ناپاك ، او.. نه .! من از بلقیس می گریزم آن چنان که باید ازشیطان گریخت. اوشیطانی است که باین صورت سرراه من قرار گرفته است.

باین ترتیب (سلیمان) درجنك بانفس خویش پیروزشد وتاروزی که خبرنزدیك شدن نیروی آشنا بشهر انتشاریافت ازملاقات، با بلقیس خودداری کرد •

روی این سابقه همیشه باطرافیان خود میگفت :

- جنك بانفس ازجنگ بادشمن خون آشام وسنگدل مشکل تر است ،آن کس که درجنك بانفس خودپیروزشود هنرمند است.

آن روزصبح سلیمان مثل همه روزهای دیگر احساس خستگی و وناراحتی می کرد،شب رابسختی گذرانیده بودمعهذا بشنیدن خبرنزدیك شدن سپاه از جای جست وباشتاب لباس پوشید •

قبل ازاین که سلیمان خودرا به حصاربرساند ،(گـولوس) مانند کوهی از گوشت واستخوان و عضلات نیرومندمقابل او پدیدار گردید ومؤدبانه سررا فرودآوردو گفت:

- صبح بخیر! این صبح وهر صبح بر ولی نعمت من (سلیمان) شادو پیروزباد .

سلیمـان مثل همیشه که گولوس را میدیدخوشحال میشد تبسمی کردو گفت:

- هان گولوس توئی، بیا باهم بحصاربرویم ، شنیده ام نیـروی آشنائی بشهر نزدیك میشود . فکرمی کنی چه ازجان گذشته ای بیاری من آمده است ! آیادراین جهان پهناور کسی دیگر هست که مرادوست بدارد وحاضر باشدبخاطرمن شمشیر بکشد ؟

گولوس اظهارداشت :

- عجله نکنید . من هم اکنون ازحصار میآیم ، صبح خیلی زود آن جا بودم، بیشتر تعجیل من بخاطر نگرانی بود، دستوردادم جار بزنند ومردم را ازهراس ووحشت برهانند.

سلیمان پرسید :

- چه خبری را جار بزنند !!

- این که نیروی مورد بحث متعلق بخودشاه است ! آن باقی مانده سپاه بزرگ بنی اسرائیل است که بفرماندهی بنایا به (حوران) باز میگردند .

سلیمان ازجائی که ایستاده بودخودرا دوسه قدم بجلوپرتاب کرد، بازوان نیرومند وپولادین گولوس را مثل یك بچه که بازوی پدرش را بفشارد گرفت تکانی دادو گفت:

- چه میگوئی گولوس؟ همیشه مبشر خیر و خوبی باشی ولی برای من باور کردنی نیست. چطور ممکن است که بنایازنده باشد ؟ من او وتمام افراد باقیمانده سپاه راازبین رفته بحساب می آوردم.

گولوس تعظیمی کرد واظهار داشت :

- ازقرار معلوم غیرازعده قلیلی که دراثر خستگی وبیماری و گرسنگی وعطش مرده اند تلفات دیگری بسپاه واردنیامده، من ازبالای حصار پرچمهاراشماره کردم. چندهزار نفر همراه بنایاهستند که همه ازرسیدن به حوران شادی میکنند .

سلیمان با بی‌صبری گفت:

- اما تو به سؤال من پاسخ ندادی. نگفتی که چطور آنها زنده مانده‌اند.

- این سؤالی است که خود بنایا میبایست جواب آن‌را بدهد آنچه من حدس میزنم اینست که بین بنایا وفرمانده مصری برخورد نشده.

سلیمان ابروانش را درهم کشید و گفت:

- چه میگوئی؟

- عین واقع است واز فهم ودرایت وعقل و کیاست بنایا هم نباید غیر از این انتظاری داشته باشیم او جنگ نکرده وهمه جا مصریان را بدنبال خود درصحاری وبیابانها دوانیده وبعد ازیک دور طولانی و خسته کننده آنهارا درصحرا سر گردان ساخته وخود از نیم‌راه باینجا آمده است.

سلیمان خنده‌ای کرد و گفت:

- حتماً اینطور است زیرا اگر بین آنها جنگ میشد (بنایا) شکست میخورد.

ودراین هنگام مثل اینکه فکر نوو تازه‌ای از مخیله‌اش گذشته باشد بسوی گولوس بر گشت وپرسید:

حالا چه می‌کنند خوب بود دروازه‌هارا برویشان میگشادند.

گولوس گفت:

- من بااجازه ولی نعمت خود همین کاررا کردم ودستور دادم که دروازه شرقی را بروی آنها بگشایند. هم اکنون درشهر هستند صدای

ازدحام وهیاهوی مردم‌را میشنوید . خوب است ازنزدیك مشاهده کنید که‌اهـالی برای‌قهرمانان جنك چه‌میکنند !

سلیمان ازفرط شادی درپوست خود قرارنداشت مثل کودکان که نمی‌توانند نشاط وشادمانی خویش‌راپنهان نگهدارند دستهارا بهم می-مالید وبی‌تابی می کرد ومرتبامیگفت:

- آفرین‌بنایا، آفرین گولوس. مرحبادوستان‌من!

بالاخره بطرف مرکزشهر که همیشه‌سپاهیان تازه‌وارد درآنجا مستقرمیشدند و بعد متفرق‌میگردیدند راه افتادند.

اماهنوز یکی دومعبررا پشت سرنگذاشته بودند که صدای سم چنداسب شنیده شدوپس ازچندلحظه بنایادرجلو وچهارتن ازسرداران پشت سر اونمایان شدند .

سلیمان بدیدن‌بنایا فریادی ازشادی کشیدوآغوش خودرا گشود و گفت :

- اوه بنایاتوئی؟

بنایا که از گردوخاك و کثافت راه‌وخستگی‌وضعف‌و گرسنگی شناخته نمیشدده‌انه اسب را کشید، خیلی آرام ازروی زین‌پائین جست وبرای آغوش کشیدن سلیمان‌پیش‌رفت. اما وقتی‌مقابل سلیمان‌رسید، چشمش سیاهی‌رفت وبزمین‌افتاد درست پیش‌پای‌سلیمان نقش بر زمین شدوازهوش‌رفت.

چهارتن سرداران همراه اونیز پیاده شده بودند . گولوس پیش دویدو بنایاراروی دست‌بلند کرد. اماسلیمان که مات‌ومبهوت مانده و خنده‌های شادمانه‌روی‌لبانش خشك‌شده‌بودباتعجب پرسید :

- چه‌شده. چرا افتاد، شاید زخم خورده و آسیب دیده است.

- یکی از سرداران گفت:

- او از گرسنگی وعطش زیاد بیهوش شده .

او حتی سهمیه آب و غذای خودرا بسپاهیان میبخشید. تا اینجا خود را حفظ کرده وقتی شاه را دید و خیالش راحت شد، از هوش رفت .

بقیه ماجرا را سرداران برای سلیمان تعریف کردند حدس گولوس درست بود. غیر از چند برخورد کوچك و کم اهمیت جنك مهمی اتفاق نیافتاده و بنا یا باوجود فشاری که از جانب سرداران تحت فرمانش باو وارد میشد همه جا گریخته ودشمن را همراه خود کشیده بود . تنها با این طریق امکان داشت که جان عده زیادی سوار جنگی را که بعدها در سرنوشت ملت بنی اسرائیل تاثیر داشتند نجات دهد .

***

مردم جشن گرفتند. این واقعه همانقدر که برای سلیمان شادی بخش بود جهت مردم نیز موجب امیدواری محسوب میگردید.

آنها جوانان وخویشاوندان خود را که از بین رفته تصور میکردند بازمیدیدند وجاداشت که شادی کنند .

درشهر غوغائی برپا شده بود هرچند نفر راخانواده ای میهمان می کردند ونزد خود میبردند .

لباس سپاهیانرا میشستند غذای مناسب ونیرو دهنده در اختیار شان می نهادند و بهترین جارا برای استراحت در دسترسشان قرار می دادند .

مردم شهر از سپاهیان خسته و وامانده و گرسنه وتشنه بنایا پذیرائی گرم وشایسته‌ای کردند واین‌وضع ادامه داشت تا اینکه‌خبر ناراحت کننده‌ای درشهرشایع شد :

- (بن‌هور) برای‌محاصره شهرآمده ...

اگرمصریان شهررا محاصره‌میکردند مردم‌تا این‌اندازه دچار اضطراب وناراحتی نمیشدند جنگ‌بابن‌هور، نبرد‌بااهالی بیت‌المقدس جنگ‌بابرادر ونبرد در خانه بود واین‌کار جزانهدام کلی بنی اسرائیل نتیجه دیگری‌نداشت.

اهالی حوران بعدازدوروز شادی وجشن یکباردیگراندوهگین وغمزده‌شدند . دسته دسته برای تماشا روی‌حصار میرفتند وبادر نظر گرفتن‌نیروی‌عظیمی که(بن‌هور) آراسته بود ناامید ومایوس بازمی-گشتند وآهسته زیر گوش دوستان خودمیگفتند:

- این مرتبه کارسلیمان تمام است ، (بن‌هور) به‌تعداد ریگهای صحرا سوار وپیاد، همراه خود دارد . ودرهمان حمله اول شهررا فتح می کند .

(بنایا) سلامت خودرا باز یافته و مثل گذشته لباس وزارت پوشیده‌بود.

این‌لباس باوبیشتر برازندگی داشت‌زیراهنگامیکه زره‌بتن‌می-کرد و شمشیر می بست چنان بنظر می رسید که لباس عاریتی پوشیده‌است .

(سلیمان) باشاره (بنایا) تمام سرداران‌را مورد تفقدقرار داد با یکایک آنها خلوت کرده غذاخورد ووعده‌داد که‌درآینده بیش‌ازسابق

بوضع وحال آنها توجه داشته باشد.

فرماندهی نیروی مدافع شهر به (گولوس) محول گردید واو غرق در فولاد و زره و کلاه‌خود بر اسب می‌نشست و از قسمت‌های مختلف بازدید می کرد و دستورهای لازم را میداد.

(گولوس) دستور داد که تمام دروازه ها را باستثنای دروازه جنوبی مسدود کنند. این نقشه از آن جهت اجرا شد که برای حفظ آن معابر نیروی زیادی بکار نرود وطوری باشد که بدون نگهبان و محافظ بتوانند از آنجاها آسودگی خیال داشته باشند.

خانه‌های اطراف دروازه جنوبی رانیز خالی کرد و ساکنین آن محلات را به نقاط دیگر منتقل نمود.

(گولوس) از نقشه‌ای که برای جنگ با دشمن قدیمی و سرسخت خویش طرح کرده بود با کسی صحبت نمی کرد حتی به سلیمان نیز چیزی نمیگفت او برای دفاع شهر اختیار تام گرفته بود و بهمین علت هیچ کس حتی (سلیمان) بکارهای او دخالت نمی کرد.

درخارج شهر نیز فعالیت زیادی انجام میشد. (بن هور) آرایش جنگی میداد. قوای خود را بچند قسمت مهم تقسیم میکرد و هر قسمت را تحت فرمان یکی از سرداران خود قرار میداد.

(افرایم) یك چشم که قول داده بود جگر گولوس را با دست بیرون بیاورد در کنار خود بن هور قلب سپاه را اداره می نمود و این قسمت مهمترین بخش نیروی مهاجم محسوب میشد.

بن هور قبلا اطلاعات لازم را تحصیل کرده بود و میدانست که سلیمان در حوران چه موقعیتی دارد چقدر نیرو تحت فرمان اوست

و چند نفر سردار موثر دارد و چه کسانی بیشتر و بهتر میتوانند سلیمان‌را حفظ کنند .

بن‌هور در نخستین ملاقاتی که پس از آرایش جنگی‌ومحاصره شهر با افرایم‌یك چشم‌غول پیکر بعمل‌آورد دو موضوع رامطرح کرد و باو گفت :

- افرایم یکی از این دو وظیفه را تو باید بر عهده بگیری و دومی را من‌شخصاً انجام میدهم .

افرایم باصدای خشن ودور گه‌اش گفت :

- آن‌دووظیفه‌چیست ؟

فکرمی کنم هرچه‌باشد میتوانم هردورا بعهده بگیرم وبانجام برسانم .

- این‌کاری است که باید بین من و توتقسیم شودیکی توویکی من . وآن کشتن (سلیمان) و گولوس است بعقیده من گولوس را تو با نیروئی که داری از بین ببرو سلیمان رامن.

(بن‌هور) از طرح این‌مسئله دو هدف‌داشت یکی اینکه خود وخیال خود را از جانب(گولوس)غول پیکرراحت کند . چون ازاودل پری‌داشت‌پیش ازاین دیدیم که گولوس با بن‌هورخصومت نمی‌ورزید و درمقابل تمام بدیها و کینه توزیها او که‌سپهسالاری قوای (سلیمان) راداشت جوانمردانه سکوت میکرد و کوششی بلیغ مبذول میداشت که پای خود را از دایره ادب وانسانیت بیرون ننهدحتی دیدیم‌روزی که بن‌هور گولوس را درمقابل سلیمان تحقیر کرد و یك سرباز ساده سیاه را برای جنك‌و کشتی گرفتن‌با اوترغیب و تربیت نمود گولوش

تنها کاری که کرد این بود که گوش ابراهیم را برید و بطرف بن‌هور پرتاب کرد در حالیکه سلیمان باصرار و پافشاری بن‌هور اجازه داده بود که هریك موفق شده دیگری را مغلوب کند اجازه کشتن او را نیز داشته باشد (گولوس) ابراهیم را با وجود خدعه هائی که بن‌هور بکار برد و بدن او را بروغن چرب نموده بود برخاك نهاد لیکن از حقی که داشت استفاده نکرد و از ریختن خون حریف مغلوب چشم پوشید.

دوم آنکه میخواست حق کشتن و یا دستگیر ساختن و مبارزه با سلیمان را در میدان جنك که کاری نسبتاً آسان بود برای خویشتن محفوظ نگهدارد و به (افرایم) مؤکداً توصیه کرد که نسبت به (سلیمان) چشم طمع نداشته باشد.

باید در این موقع نکته مهمی را که در جنگهای قدیم رعایت میشد تشریح کنیم این نکته سودی بود که از کشتن و یا دستگیر ساختن پادشاهان و یا سرداران بزرك و سپهسالاران قوای مهاجم نصیب اشخاص میگردید.

وقتی جنك مغلوب میشد ریختن خون و سوراخ کردن سینه و دریدن شکم امری بسیار عادی بود ولی هر سینه و شکمی مشمول این عادت و این بی‌اهمیتی نبود.

اگر در جنك پادشاه خصم بدست کسی بقتل میرسید اسلحه و اسب و عرابه و سایر آلات و ادوات جنك او بقاتل تعلق میافت و بعلاوه پاداشی از طرف پادشاه متبوع خودش دریافت میداشت.

از این گذشته مالك جسد مقتول نیز بود و هیچکس حق نداشت جسد مقتول را از قاتل بگیرد.

استفاده ای که قاتل از جسد مقتول معروف وسرشناس می برد این بود که‌اورا به کسان وخویشانش میفروخت وازاین بابت پولی گزاف دریـافت می داشت .

چه بساا تفاق افتاده بود که‌درمیدان جنك يك پادشاه‌معروف بدست يك‌سرباز ساده کشته‌می‌شدسربازصاحب همه چیزمقتول بود حتی اگر گرانبهاترین جواهرات جهان به‌لباس و گردن و کلاه‌وی‌نصب گردیده بود به مالـکیت قاتل وی‌درمیآمد و کسی‌راحق آن نبود که‌چیزی رااز وی باز گیرد .

روی این حسـاب همه قصد جان بزر گتران را می کردند ، اما (بن‌هـور)میخواست حق کشتن (سلیمان)را برای خویشتن نگه دارد و همین‌کار راهم کرد .

(افرایم) که مثل طبل درون تهی هیبت جالب وقیافه موحشی داشت از قبول پیشنهادهای (بن‌هور) شانه‌خالی‌نکردو پذیرفت که در جنك با (گولوس)روبرو شودو(سلیمان)رابه‌حال‌خودوا گذاردتا بدست (بن‌هور) کشته شود .

در جلسه‌ای که (بن‌هور)باحضور فرماندهان تحت‌فرمان‌خویش تشکیل‌داد. نقشه جنك موردبحث‌قرار گرفت .

ظاهر امر این طور نشان میداد که محاصره شهرزیاد بطول نمی‌انجامد ودرطی یکی دوساعت ویا حدا کثردريك روزحصارشهررا ویران می کنند ونیروی خودرا ازچندطرف بدرون میریزند .

(بن‌هور) گفت .

ـ(گولوس)يك‌نفر بیشتر نیست ومحافظ يك‌نقطه‌می‌تواندباشدمن

شخصاً بقسمتی که سلیمان از شهر دفاع میکند حمله خواهم کرد و افرایم نیز با (گولوس) مبارزه را آغاز میکند . پیروزی این است که از همه جوانب حمله دنباله داری شروع گردد نیروی مدافع آن قدرها نیست که بتواند ازهمه جای حصار وباروها وبرجها باالسویه دفاع کند بزودی معلوم میشود که کدام قسمت سست‌تراست وقتی که راز آشکار شدحمله سخت‌تری بهمان نقطه انجام میگیرد تا حصاردر هم بشکنند .

یکی ازسرداران سوال کرد :

ـ حمله‌عمومی کی‌شروع میشود؟بن‌هورپاسخ‌داد :

ـ تصمیم من عوض‌شده‌است فردا صبح زود درست موقعی که‌هوا روشن‌می‌شود آنها پیش از طلوع آفتاب انتظار حمله راندارندولی ما بهنگام فجرجنك‌راشروع‌میکنیم .

با این مذکرات که آخرین تبادل نظر قبل از جنك بود بزم شبانه آن‌ها بهم خورد وهریك ازفرماندهان مست و لایعقل به چادر خویش‌رفتندوشب‌رابآرامی گذرانیدند.

آن شب درشهر نیز جلسه مهمی تشکیل گردید ، درست مثل یك مجلس شورای عام :

(سلیمان) دربالای طالارروی یك کرسی بزرك از چوب آبنوس نشسته‌بود زیردست‌او(گولوس)ودرسمت چپ(بنایا)قرار گرفته‌بودند.

سرداران بترتیب اهمیت‌ومقام ومرتبه‌ای که‌داشتند دردو سمت طالار در جای‌خود نشسته‌وهریك‌پرچم‌معروف‌قوم‌ولشگرخود را پشت سر بدیوارطالار آویخته بودند .

سلیمان مختصر حرفی زدو بعد رشته کلام را بدست گولوس سپرد.

گولوس گفت :

ـ نیروی ما از نظر شماره باقوای بن هور قابل مقایسه نیست او شاید ده برابر افراد ماسوار وپیاده تحت فرمان دارد ولی ما براو پیروز خواهیم شد بدو علت این راقبلا بگویم که سعادت و نیك بختی افراد انسانی در جهان همان صورت را دارد که سعادت و سر بلندی یك قوم در جامعه ممالك و اقوام جهان همچنانکه یك نفر برسبیل تصادف و اتفاق به سعادت نمی رسد واین امر بستگی به علل و عوامل گونا گون دارد یك قوم نیز بدون سبب شاهد پیروزی را در آغوش نمی گیرند .

درجنگی که مادرپیش داریم عامل موثر نیروی طرفین است . پیروزی با کسی است که صاحب علت فتح باشد واین علت عامل انسانی تصور کنیم ، عامل انسانی دردرجه سوم و چهارم اهمیت قرار دارد .

عواملی که موجب پیروزی ما میشود همان چیزی است که آنها فاقد آن می باشند .

درسپاه ما ایمان بخدا وجهاد مردانه درراه پیغمبر خدامی باشد . در مقابل ما سپاهی قرار دارد که از لحاظ شماره وعده بر ما برتری دارد دارای وسایل جنگی و ابزار نبرد و زره پوشها و قلعه کوب های بزرك است آنها بااین وسایل که درجنك با یك کشور بزرك دیگر شاه ما بکار می برد حالا بجنك ما آمده اند و می خواهند شهر کوچکی مثل حوران را بکوبند، ویران کنند .امااز لحاظ ایمان و اتحاد واتفاقی که لازمه خدا پرستی است مابرآنها رجحان داریم

افراد ما برای هدف معینی میجنگند . ما برای این شمشیر میزنیم که حق بر باطل غلبه کند ولی آنها از بیم می‌جنگند همه باهم دشمن هستند و از یکدیگر می‌ترسند و در خفا نقشه قتل ونابودی هم و یا فرماندهان خودرا می کشند که ازقیداسارت آسوده‌شوند .

موضوع مهمتری که باید باطلاع شما برسانم اینست که جنگ مابا دشمن منحصربه‌قلعه داری و دفاع نیست .

شاه ماسلیمان نقشه دقیقی طرح کرده‌است . همانطوریکه دیدید تمام دروازه‌ها رامسدود کرده‌ایم وفقط یك دروازه بازاست و ماافردا صبح خیلی‌زودازاین راه‌خارج خواهیم‌شد .

هنگامیکه کولوس این‌مطالب را می گفت از زیرچشم نگاهی به سلیمان و بعد به بنایا افکندو‌دنباله کلام‌را گرفت .

گولوس خیلی‌حرف زد ودرپایان‌سخنانش یکبار دیگرموضوع مسدود کردن‌دروازه‌ها وباز گذاشتن یکی‌ازآنهارامطرح کردو گفت:

- نقشه‌ما این‌است که‌ازهمان‌راه به‌بیرون شهر برویم و به‌دشمن حمله کنیم .

یکی ازسرداران‌ازجای‌برخاست‌وپرسید :

- امشب افراد رامرخصی بدهیم وآزاد بگذاریم که بخانه ونزد زن وفرزند خود بروند .

گولوس گفت :

- نه همه بایدتا صبح که جنگ آغازمی‌شود آماده‌باشیم‌هیچکس حق ندارد اسلحه خود را از تن دور کند همگی باید طوری باشیم که بمحض بلندشدن‌صدای‌شیپور بطرفی که‌علامت‌داده‌می‌شود‌حرکت کنند .

آنشب خیلی صحبت شد گولوس تقریبا نقشه جنك رابرای‌همه فاش کردوهنگامیکه سلیمان‌ازجای‌برخاست واجازه مرخصی بدیگران داد جلسه تعطیل شد وسرداران بیرون‌رفتد.

گولوس وسلیمان وبنایا تنهاماندند سلیمان‌پرسید:

- مقصودت‌راحالا بگوچه‌نقشه‌ای‌طرح کرده‌ای؟

گولوس گفت:

حقیقت اینست که‌بمن خبرداده‌اند یکی‌از فرماندهان درجه دوم ما با بن‌هور رابطه‌دارد،وبا کبوتر برای اوپیام می‌فرستد.

بنایا گفت:

کبوترنیست بازی‌است برنك طلائی.

من این‌بازرادرشکاردردست‌بن هوردیده بودم.

پرنده باهوش هرجا صاحب خود را ببیند فرود میآید حتی‌چادر وخیمه وپرچم و اسب‌اورامیشناسد.

- هرچه هست چه باز وچه کبوتر فرمانده خائن‌آنچه اینجااز ما شنید هم‌اکنون برپوست می‌نویسد و به پای بازمی‌بندد وپرنده‌را رها میکند چند دقیقه بعدپرنده دردست بن‌هور است نقشه‌ما نیز در اختیاراو قرار دارد.

رنك‌سلیمان‌پریده‌بودوباوجودخشم‌وغضبی که میکوشید آشکار نشود به سخنان گولوس گوش‌میداد وبالاخره‌پرسید:

- تواورامیشناسی؟

بله اورا میشناسم امابگذارید اوکارخودش‌رابکند. مادرست حلاف آنچه که گفته‌ایم انجام‌میدهیم- هم‌اکنون مشغول ویران کردن

دروازه شمالی ومسدود کردن دروازه جنوبی هستند بن هور با نیروی خود دراطراف دروازه جنوبی خواهد ماند اماما از دروازه شمالی که آنهافکر میکنند مسدوداست خارج میشویم وبآنهاشبیخون میزنیم .

(بنایا) گفت .

- شبیخون ؟

بله دوساعت دیگر حمله خودراشروع میکنیم .

همانطوری که گولوس گفته بود در آن موقع شب بازی برنك زرد از گوشه‌ای ازشهر برخاست وبام گلی خانه‌های حوران رازیرپای گذاشت ودرهوااوج گرفت .

باز درتاریکی شب خیلی زود ازنظر ناپدید گردید اما چشمان تیزبین پرنده ازاوج آسمان با وجود ظلمت چادر صاحب خود را در همان نزدیکیها تشخیص داد وپائین آمد .

يك ساعت یادوساعت بعد(بن هور)پیام جاسوس خودرا دریافت داشته وخیلی خوشحال بود که بموقع ازنقشه گولوس آگاه شده است.

شبانه تمام سرداران را جمع کرد و بخصوص به (افرایم) دستور داد که بدون ایجاد سرو صدا و هیاهو درپستی وبلندیهای جنوب شهر منتظر گولوس و نیروئی که می‌خواهد ازشهر خارج کند باشند .

افرایم دستوریافت که ازبسته شدن دروازه پشت سرسپاهیانی که از شهرخارج میشوند جلو گیری کند و در همانحال که او با گولوس سر گرم نبرد میباشد قسمت دیگری که (بن هور) شخصا فرماندهی میکند بداخل شهر بریزند وباین ترتیب کاری را که درچند ماه بسختی و اشکال زیاد ممکن بود انجام شود درطی چندساعت بپایان برسانند.

بن‌هور میگفت:

- سلیمان و گولوس هردومغرور وخودپسندهستند. این دونفر با گردن‌شقی وسرافرازی میخواهند بجنگند حیله ونیرنك بلدنیستند و اگر هم بلد باشند نمیکنند و برای سرگردانی این‌دونفرهیچ نوع جنگی بهتراز آنچه که مادرپیش‌داریم نیست.

این‌دونفرازآنجا که بخود و بازو و شمشیرخود میبالند با علم باینکه دامی‌سرراهشان گسترده‌نشده بسوی مهلکه میآیند و سرانجام بجائی میروند که هزاران نفرمثل آنها رفته‌اند.

(بن‌هور) راست میگفت سلیمان‌مغروربود وسپهسالاراو گولوس نیزبنیروی خود اطمینان داشت وهرگزفکرنمیکرد که ممکن است شخصی دراین‌جهان پهناور پیداشود که پشت اورا بخاك برساند.

با اینحال جنگی که درپیش داشتند برای مدافعین شهرزیانش بیش ازسودآن بود وقبل ازهرچیزمیبایست نقصان‌نیروو کمبود نفرات وتجهیزات خویش‌را بانیروی عقلانی وحسن تدبیر و فرماندهی خوب جبران کنند.

بنایا درآن میان وظیفه کمتری داشت اما سلیمان و گولوس از فکروتدبیروی استفاده‌می کردند.

بن‌هورازشادی درپوست خود نمیگنجید زیرا حساب‌کار خود را با فتح وپیروزی بزرك انجام میداد وخاتمه میبخشید.

اوفکرمی کرد که قبل‌ازرسیدن سپاه مصر بآن نقطه کار حوران

خاتمه میپذیرد و شهر فتح میشود ودرآن موقع میتواند بدون دادن هیچگونه امتیازی با مصریان وارد مذاکره ویا داخل جنك شود .

انتقال نیرو از همان ساعت شروع شد (بن هور) برای اینکه نگهبانان روی حصاررا فریب دهد دستورداد که چادرهارا جمع نکنند وتلهای آتش را که اینجاو آنجاافروخته‌بودند همچنان برجای بگذارند. خودش درکار انتقال سواران وپیاده‌ها نظارت میکرد وهردسته‌را پس ازسنگر گیری بازدید مینمود وچنانچه درنحوه استتار و اختفای آنها عیب ونقصی مشاهده‌می کرد تذکرمیداد تاآن عیب‌را رفع کنند.

مهم این بود که نگهبانان بالای حصار شهرمتوجه نشوند که قسمتی بزرك ازسپاه بن‌هور درقسمت جنوب وجنوب شرقی خارج شهر موضع گرفته و مخفی شده‌اند . وقتی کارها رو باتمام میرفت وآخرین دسته سپاهیان در محل مورد نظرجای میگرفتند، سرداران به بن‌هور اطمینان میدادند که انتقال‌نیرو طوری انجام شده که حتی‌حساسترین گوشها هم هیچ صدائی نشنیده و بینا ترین چشمها هیچ چیزی ندیده است .

بن‌هورنیزشخصا همینطورفکرمی کرد اما حقیقت چیزدیگری بود .

دروازه‌ای که آنها درنظرداشتند قبل ازطلوع آفتاب گشوده شود نیمه‌شب توسط چابکترین بناها مسدود گردید و طوری دهانه آنرا سنگهای بزرك چیدند و گل گرفتند که مانند حصارشهرمحکم‌شد.

مقارن همین‌احوال دروازه دیگری‌را ازشمال‌شهر که‌قبلامسدود کرده بودند بازمیکردند.

(گولوس) برای اولین بار در عمر خود دروغ گفت وجاسوس بن‌هور را که میدانست در میان مدعوین‌آن شب محضر سلیمان است فریب داد.

جاسوس اطلاع داده بود که دروازه جنوبی گشوده مانده وبقیه دروازه‌هارا مسدود کرده‌اند و حتی نقشه‌جنك را نیز بطوردقیق برای بن‌هور فرستاد اما ناگهان نقشه عوض شد و هنگامی که آنها انتظار خروج اوراازشهرمی کشیدند اوخودرابرای‌بیرون رفتن‌ازناحیه‌شمال آماده می کرد.

پاسی ازنیمه‌شب گذشته (سلیمان) دستور داد لباس جنك و زره و کلاه‌خود و شمشیرش‌را در اطاقك داخل دالان خروجی معبد بزرك نگهدارند.

غلامی که متصدی لباسهای سلیمان بوداین دستوررا اجرا کرد بدون اینکه بداند هدف اربابش‌چیست.

سلیمان میخواست قبل ازپوشیدن لباس باخدای خود راز ونیاز کند وازاو برای حصول‌پیروزی درجنك مدد بخواهد وچون‌عبادت و نماز بالباس رزم وشمشیر کارپسندیده و شایسته‌ای نبود دستور داد که لباسش را آنجا حاضر کنند تاپس ازعبادت تعویض‌نمایدودرسکوت و ظلمت شامگاهی‌بسوی کنیسه‌رفت.

شمعهای معبد روشن بود و آنشب نیز مثل شبهای دیگری که جنگ جریان داشت شمعهارا افروخته ونگهداشته بودند که هر کس درهر موقعی ازشب که تصمیم گرفت بتواند نمازبگذارد وعبادت کند.

سلیمان وارد شد درآستانه در کفشهای خود را بیرون آورد و بقیه راه‌را با پای برهنه وسری بازوبدون کلاه پیمود.

از دالان بزرك نیز عبور کرد ودرست موقعی که در پشت طالار رسید گوشش صدائی آشنا شنید صدائی بغض گرفته‌و گریه‌آلود. صدای مردی که ازبن‌دندان دعا میکرد واز بیخ گلومی گریست واز چشمه روح وجان خود اشك میریخت.

صدایش آنقدر بگوش سلیمان آشنا بود که گوئی کسی صدای خودش‌را در کوهستان میشنود.

سلیمان کمی تأمل کرد پابپاشد گوش‌داد تا بهتر بشنود. مردی که می گریست می گفت:

ـ خداوندا با داغ کفرونشان بی‌دینی وشرك بدر گاه توآمده‌ام تامثل یك بنده گناهکاروپشیمان قلم عفو بر گذشته کفرآلودم بکشی وبا آب بخشایش گلوی خشك‌مرا تازه کنی.

الهی بر گذشته خود که ازیاد توخالی و از کفر و الحاد پر بود افسوس‌میخورم.

گذشته‌ام‌را با همه‌سنگینی گناه برمن‌ببخشای وراه‌آینده‌ام را بنورایمان روشن کن.

خداوندا (گولوس) بااین‌داغی که برسینه وشکم‌خودداردآرزو می‌کند که‌بنده خوب‌توباشد . بنده‌ای مومن‌وبحال جامعه انسانی‌مفید چراغ ایمان‌راازفراراه ظلمانی حیات من دور مکن ودستم را دراین پرتگاه مهیب بگیر که بااینهمه نیرو که دربازوان من‌نهاده‌ای اگر دست یاری بسویم نگشائی از من ضعیف‌تر و درمانده‌تر کسی دردنیا نیست .

خداوندا ازآن‌روز که ترا شناختم‌دیگر ازمرك نمیترسم چون میدانم که مرك مرا بتوبازمیگرداند .

ولی‌خدایا مرا چون دلیران خون‌آلود بکش، درحالیکه‌سینه‌ام ازیاد توولبم ازنام توپرباشد .

پروردگارا پادشاه‌من‌سلیمان‌را نصرت بده‌ویاری کن‌آنچنانکه برهمه بندگان خوب‌خودت درهای رحمتت را میگشائی ودست کمك بسویشان درازمیکنی.

سلیمان منقلب شده‌بود گولوس دعامی کرد وبزاری‌می گریست وسربرخاك زده بود وخدای‌را باهمه روح خودستایش مینمود .

هنگامیکه گولوس‌سر برخاك نهاد وازشدت گریه رشته کلامش قطع‌شد سلیمان احساس کرد که زانوانش یارای حفظ تعادل بدنش را ندارند .

نه راه پیش رفتن داشت و نه دل بر گشت حیف میدانست که سکوت وخلوت گولوس را بشکندودرعین‌حال میخواست نمازنکرده

از آنجا خارج نشود این بود که تسلیم سستی زانوان خویش گردید وهمانجا پشت درطالار درون راهرو زانو زد ، دستهایش را بالا گرفت درحالی که بپهنای چهره‌اش اشك گرم میدوید بدعا مشغول شد .

***

درست درهمین‌لحظات که گولوس از یکسو و سلیمان ازسوی دیگرمشغول عبادت ودعا بودند (بن هور) و سردارانش به‌عیش‌ونوش اشتغال داشتند و جامهای خودرا پر میکردند ولاجرعه می‌نوشیدند و خالی بدست ساقی میسپردند .

میخواستند تمام‌شب‌را به‌میخوارگی بگذرانند وبیدار بمانند و همین‌کارراهم کردند .

سحر گاه بن‌هوروهمه‌سرداران‌اومست بودند عربده‌میکشیدند و قهقهه زنان بندهای زره خویش را محکم‌وخودرا برای جنك آماده می کردند .

بن‌هوردرحال‌مستی رجز میخواند واز فاصله‌ای دور سلیمان را تهدید و با سنگینی خاصی که مخصوص سخن گفتن مستان است مرك فجیع نزدیکی‌را باونوید میداد وبه‌اطرافیانش‌می گفت :

- پس از کشته‌شدن سلیمان برتخت مینشینم. همه شمارا ازطلا زرد میکنم‌وازنقره‌سفید. نیمی‌از کره‌زمین‌را به‌نیروی شمشیرجانسوز خود فتح خواهم کرد و بهر یك از کوچکترین افـراد سپاه خود حکومت یکی ازحاصلخیزترین مناطق عالم‌را میبخشم .

درلحظاتی که بن‌هوروسردارانش بکمال مستی رسیده بودند، هوا ازسمت مشرق کم کم روشن‌میشد ونقره‌فام‌می گردید.

سپاهیان حاضر و آماده از کمین گاه خود بدروازه جنوبی مینگریستند هرآن انتظار داشتند که دروازه مورد نظر گشوده شود و گولوس درمیان عده‌ای اززبده‌ترین افراد سپاه سلیمان خارج گردد.

گولوس پس ازخروج ازمعبد لباس‌جنك‌پوشید واین برای‌اولین مرتبه بود که پس ازرسیدن بجاه ومقام لباس‌جنك‌را نه برای‌تشریفات بلکه راستی‌برای جنك ونبرد میپوشید.

سلیمان نیزلباس جنك‌بتن کرد وآماده‌شد. سرداران‌هم دررأس قوای خویش قرار گرفته و چشم بدهان سپهسالار قوا یعنی گولوس دوخته بودند.

گولوس وسلیمان وبنایا ودیگران باهم وداع کردند چهره‌هم را بوسیدند وروی زین‌نشستند.

مردم همه درخواب بودند وعده قلیلی ازمردان وزنان کنجکاو بصدای سم اسبان بیدار شده و از پنجره‌ها و شکاف درها به‌آمد ورفت سپاهیان مینگریستند.

گولوس طبق‌همان‌نقشه که قبلا طرح کرده وفقط سلیمان را از آن‌مطلع کرده بود روی را بطرف شمال بر گردانید وبسپاهیان تحت فرمان‌خود دستورحرکت داد.

آنها که در آخرین دقایق روز دروازه جنوبی را باز و بقیه

شاهراههای شهر را مسدود دیده بودند تعجب می کردند و از خود می‌پرسیدند که گولوس ازراه‌شمال بکجامیرود حتی چندتن ازسرداران عقیده‌داشتند و نجوا می کردند که گولوس فراموش کرده و یا دچار اشتباه شده وبزودی متوجه خطای خود میشود ومیگفتند:

- این بی‌حواسی ازسرداری‌مثل گولوس زشت وناپسنداست.

اما گولوس راه‌درست‌را پیش گرفته بود وآنها نیزوقتی‌بدروازه شمالی‌رسیدند وآنرا گشوده دیدند ازابراز‌تعجب نتوانستند خودداری کنند.

باور کردنی‌نبود که یك‌شبه اینهمه‌کار انجام شده ودروازه‌ای را که‌باآن استحکام بسته ومسدود کرده بودند گشوده باشند.

گولوس سفارش اکید کرده بود که تاآخرین فرصت ازهیاهو وایجاد بلوا خودداری شود. این دستور بنحو احسن رعایت گردید و پس ازبازشدن دروازه‌وافتادن پل‌روی خندق‌سپاهیان پشت سر گولوس که سوار براسب سفید و پیشاپیش همه حرکت میکرد بدون صدا و بلوا ازشهرخارج شدند.

درآن قسمت از پشت حصار تعداد کمی از سواران وافراد پیاده دشمن بطورپراکنده‌دیده‌میشدند وبمحض اینکه‌افتادن پل‌راروی‌خندق دیدند بوحشت دچار گردیده و مثل لانه مورچه که آب در آن افتاده باشد، هراسان باطراف دویدند وبازدورهم جمع‌شدندوبرای دفعه‌دیگر پراکنده گردیدند.

بی تکلیفی وترس از مرك ازحرکات بی نرتیب آنها مشهود بود و انتظارداشتند که گولوس بمحض خروج جنگ با آن عده قلیل را آغاز نماید ودستورمحاصره آنهارا بدهد، لیکن گولوس که مثل کوهی ازعضلات فولادین روی اسب نشسته بود بی اعتنا براه خود ادامه داد و ستون سپاهیان نیزپشت سراوحرکت میکردند.

افراد دشمن گریختند و مقداری که دور شدند با فریاد های وحشت آلود و جگر خراش کوشیدند دوستان خود ودیگران را نیز از ماجرا آگاه کنند و ازخطرحتمی مرك برهانند.

فریادهای آنها لحظه بلحظه شدیدتر و بیشترمیشد هرچندقدم که میرفتند عده دیگری بآنها ملحق میشدند ودرهیاهو باآنهامساعدت وهمراهی میکردند.

بن هورغرق دراسلحه در کمینگاه انتظارخروج سلیمان را می-کشید وافرایم مست ولایعقل منتظر برخورد با گولوس بود.

هواکاملاروشن شده بود ولی هنوز اثری ازبازشدن دروازه مشهود نبود، پس آنها کی میخواهند خارج شوند؟

این سئوالی بود که (بن هور) ازاطرافیان خودمیکردوهیچکس نمیتوانست بدرستی باوپاسخ دهد.

(افرایم) سردار یك چشم از فرط ناراحتی آمیخته بهراس قدم میزد. پرهای کلاه خود اودردست بادباین سمت و آن سمت خم میشد و او باچهره پرموی ویك دیده خود بسوی حصارشهر ودروازه خیره شده بود

و نگاه میکرد.

ناگاه صدائی ازدور شنیده شد، افرایم اولین سرداری بود که آن‌صداهارا شنید وتاخواست درصدد تحقیق برآید وچیزی بپرسدصدا قوت بیشتری گرفت و بفریاد دسته جمعی شبیه هورای جنگی‌شباهت یافت.

(افرایم) روی اسب جست وبدوسه‌نفر ازسواران‌خود گفت:

- ببینید چه‌خبراست؟

و آن‌سه‌نفر بلافاصله روی اسب جستند وبطرفی که صدا از آنجا میآمد تاختند.

افرایم پس ازعزیمت آنها کوشید که خودرا ساکت وآرام کند ولی موفق نشد و ناچار مهمیزی باسب زد و خودش نیز بسوی صدا حرکت کرد.

- چه‌شده ..؟ چه‌پیش آمده ..؟

هنوز پانصد گام اسب راه نپیموده بود که با عده‌ای ازسواران خود روبروشد.

ازوضع آنها معلوم بود که فرمانده ندارند. در هیچ نبردی هم شرکت نکرده اند وباقیمانده دستهٔ شکست خورده ای هم نیستند.

- پس چرا هراسان هستند. چرا فریاد میکشند؟

افرایم غرق فولاد وزره بود. کلاه خودش را تاروی ابروپائین آورد وازآن میان یك چشمش با درخشندگی زننده ای دیده میشد.

چشم دیگرش خشك و قسمت پائین صورتشرا ریش و سبیل انبوهی پوشانده بود .

افرایم کمی نزدیك تررفت واولین کلماتی که ازمیان همهمه و هیاهوشنید وحشت انگیز بود .

- دشمن... دشمن ...

گولوس ازدروازه شمالی بیرون آمده وهمه جا را جارومیکند، ودرومینماید وپیش می آید.

اگر کسی بافرایم نزدیك بود وبچهره اوبا همان یك چشمی که داشت نگاه میکرد میزان ترس ووحشت بی سابقه اورا حدس میزد.

شاید این اولین مرتبه بود که افرایم خود را در مقابل قدرتی بزرگتر ازخویشتن اینقدرضعیف وناتوان احساس میکرد .

دل درقفسه سینه اش فروریخت ودهانهٔ اسب را با دستی که بطور نامحسوسی میلرزید کشید .

اسب روی دودست بلند شد وتوقف کردوشیهه ای کشیدو بر گشت. سواران نیز بتعقیب اوحرکت کردندامامقداری که رفتندافرایم حساب کرد که خالی کردن راه دشمن کار عاقلانه ای نیست و همین سربازان که همراه اوهستند فردا می نشینند وعیب اوراباز گومی کنند وهمه جا شهرت می دهند که افرایم وقتی نام گولوس راشنید گریخت و وترسید سرراه اوقراربگیرد .

این فکر موقعی دراوپیدا شد که فاصله ای باآردوی خودنداشت.

بازدهانه اسب را کشید ، شمشیر را باسرعت ازنیام بیرون آورد وفریادی جگرخراش کشید و گفت :

- بدنبال من . سوارها وپیاده ها . همه بدنبال من .

این فریاد بمنزله صدور فرمان آماده باش بود و بهمین علت شیپورچی که همه وقت وهمه جا چشم بدهان فرمانده کل دوخته بود سینه را ازهوا پر کرد : دهانه شیپوررا روی دولب نهاد و گونه ها را آماس داد ودرشیپوردمید .

صدای شیپوربا ناله مخصوص وآشنایش درفضا طنین انداخت و پخش شد وبگوش افرادی که دورتردرسنگرها پنهان بودند نیزرسید ویك باره همه قسمتهای تحت فرمان افرایم بحرکت درآمد .

گولوس برخلاف آنچه که گفته بودند وبرعکس آن خبری که درآغازبافرایم دادند نه شمشیرازنیام کشید ونه راه خود را جارو کرد ونه کسی را کشته بود .

او تنها کاری که میکرد این بود که با چشمان تیزبین خویش باطراف می نگریست وچون اصولا همگان ازاومیترسیدندو بیمناك بودند ازسرراهش می گریختند ودورمیشدند .

آنها که گریختندوفریاد های جگرخراش کشیدند ازبیمی که داشتند تصور می کردندمردی مثل گولوس جز کشتن ودرو کردن انسان کاردیگری نمی کند وروی این تصور دروغهائی می گفتند که خودشان هم بصحت آن معتقد نبودند .

ازلحظه ای که گولوس پای خود را از دروازه بیرون نهاد واز روی پل‌چوبی خندق عبور کرد تاهنگامی که با افرایم سرداریك‌چشم نیروی بن هورروبرو گردید هیچ برخوردی بین دوقوا پیدا نشد.

گولوس درجلووسپاهیان کینه توزوآماده بجنك اوپشت سرش مثل‌ستونهائی‌ازفولاد وسنك حر کت می کردند.

سینه ها لبریزازخشم وغضب چشم ها مملوازآتش انتقام ولبها پرازنفرت .

دستهایشان روی قبضه شمشیرو کمرنیزه فشرده میشد مثل شیر های زخم‌خورده برای، حمله و کشتن ودریدن‌آماده بودند ودراینحالت چهره‌دوستان‌وبستگان وخویشان‌خود را درپیش دیده مجسم‌میکردند که‌چگونه بدست افراد وفرستادگان وجلادان (بن هور)بقتل‌رسیده وبی گناه مجازات گردیدند .

هریك ازآنها که پشت سر گولوس قرارداشتند بنحوی‌ازانحاء قصد انتقام گرفتن را در دل بزرك می کردند و با همه روح خویش می‌پرورانیدندحساب زندگی‌خود را بهیچ طریق‌نمی کردند .خویشتن را برای مرگی بزرك وافتخارآمیزوشرافتمندانه‌آماده‌وهنگام‌خروج از شهربا همه کسان خود وداع کرده بودند ولی نمیخواستند پیش از گرفتن انتقام بی گناهان و ریختن خون جمعی از یاران (بن هور) کشته شوند .

افرایم ازگولوس قهرمان افسانه ای وحشت داشت ولی درعین

حال‌می کوشید این وحشت را با غرورذاتی خویش پنهان نگهدارد و با حیله ونیرنك ودامهائی که گسترده بود حریف زورمند را بکشد.

گشتن گولوس برای افرایم‌همانقدرافتخار آمیزوبزرك بود که یك سپاهی‌ساده سلطان‌مقتدری‌را به بند گرفتار کند.

البته از گولوس ارجمندتر درسپاه حوران سلیمان بود لیکن اهمیتی که درمیدان جنك اوداشت ده نفر مثل سلیمان نمی توانستند داشته باشند.

گولوس‌بایك سپاه‌برابری‌مینمود وچون‌شمشیربدست‌میگرفت هیچ شمشیرزنی نمیتوانست در مقابل او تاب مقاومت بیاورد. ارزش گولوس درهمین بود نه تاج ونگین داشت ونه ثروت ومکنتی برای اوسراغ داشتند.

بهرحال حادثه مقابله با گولوس غیرقابل احتراز بود وافرایم می دانست که یکی از حساسترین ساعات زندگی اش فرا رسیده و میبایست ازاین حادثه موفق وپیروزبیرون آید.

برای اینکه گولوس‌را شکست دهد، دسیسه های دقیقی‌ترتیب داده ونقشه‌هائی‌طرح کرده بود، حتی‌قسمتی از بیابان را شبانه کنده وروی‌آنرا با نی وبعد با قشرنازکی ازرمل پوشانیده بود، باین امید که سپهسالارسلیمان را به‌آنجا بکشد ودر گودال سرنگونش کند.

عده ای ازبهترین کمان داران را مامور کرده بود که وقتی با گولوس درحال نبرده است اورا هدف تیرهای‌جانسوزقراردهند وپشت

وسینه وپهلویشرا چون غربال سوراخ کنند .

ازآن طرف هم گولوس که می دانست بیشتر حریفان او بعلت ناتوانی و ضعفی که پیش وی احساس می کنند بنیرنك و حیله های ناجوانمردانه متوسل میشوند جمعی از تیراندازان و شمشیر زنان را برای حفاظت پشت سرخود مامور وسفارش کرده بود که جز مراقبت ازاوکاردیگری نکنند وازدر گیرشدن با دشمن حتی‌المقدورخودداری نمایند .

افرایم پیشاپیش افراد خود که بسرعت وتعجیل آمیخته به بی نظمی‌آرایش جنگی میگرفتند حرکت میکرد وبرای اینکه‌با همان يك‌چشم بینائی که داشت بهترحریف را ببیند وبسنجد صورتشرا کج گرفته بود .

ابلقهای رنگین اوروی خود فولادینی که بسرداشت دردست‌باد می‌لرزیدند وبجلووعقب خم میشدندوازروی همین ابلقها بود که يك سپاهی ساده دشمن میان اوودیگرافراد وفرماندهان فرق میگذاشت .

هردوطرف بهم نزدیك میشدند وفاصله ای که فیما بین موجود بود لحظه بلحظه کمترمی گردید .

(بن‌هور) درپناهگاه خود ازماجرا بی‌خبرمانده بود .

او گوشه دیگری ازجنوب شهررا مراقبت میکرد ونقشه‌ای که طرح کرده بودند اینطوراقتضا داشت که از بالای برج دیده و شناخته نشوند .

سفارش شده بود که از حرکت غیرلازم ورفت و آمد واحدها نیزجلوگیری شود لذا بن‌هورتا موقعی که طبلهای جنك ازمشرق و پهنای دیواره‌شرقی شهربصدا درآمد نمیدانست چه پیش‌آمده است.

افرایم‌و گولوس بفاصله پانصد قدم روبروی هم قرار گرفتند.

گولوس دست را بلند کرد وباین ترتیب به نیروی تحت‌فرمان خویش فرمان توقف داد.

افرایم نیز متوقف گردید وسپاهیانش در خطی طولانی مستقر شدند.

اینهم یکی ازحیله های جنگی افرایم بود که افراد رادرخطی طویل نگه داشت که درنظردشمن سیلی بیش ازآنچه که واقعا بودند جلوه کنند.

وسط دوسپاه قطعه زمین ناهمواری بود که از یکطرف بدشت وازطرف دیگر بخندق پشت شهرمنتهی‌می گردید.

برای جنك هیچ اشاره وهیچ بهانه ای لزوم نداشت و گولوس با بلند کردن دست وشمشیرخود تکلیف همه را روشن نمود وافرادی که تحت فرمانش‌قرارداشتند بحرکت درآمدند وچون مورچگان که ازلانه‌آب گرفته خود خارج شده باشند بسوی جنوب یورش بردند.

لبخند رضامندانه ای لبان افرایم را گشود وهمچنان که با یك چشم خود بن هوررا نگاه میکرد بفرداندهان اطراف خود گفت:

ـ خوب است باید ملکه زنبور ها را بگیرید ، راه را باز کنید

بگذارید فاتحانه تا قلب سپاه ما پیش بیایند وبعد در کندورا ببندید.

اینهم قسمت دیگری از حیله جنگی افرایم بود می خواست گولوس را میان بگیرند ودوره اش کنند.

جنك در گرفت درآن میدان محدود که یکطرفش خندق قرار داشت طلایه داروپیشقراول موجود نبود دریك چشم برهم زدن طوفانی هولناك بین دوقسمت اصلی سپاه دوطرف در گرفت وصدای فریادهای خشم آلود وچکاچك شمشیر برخاست.

سپاهیان افرایم بدودسته تقسیم گردید وراهی میان آن باز شد و گولوس وعده کثیری ازجنگجویان حوران وارد شکاف گردیدند.

افرایم تا این موقع خود را از مقابل گولوس کنار می کشید اما وقتی اورا درون دید بخود جراتی داد ودرحالی که شمشیر کبود رنك فولادی وآبدادهٔ خود را دورسرمیچرخانید بطرف گولوس رفت.

گولوس قبلا وضع جنك را برای افراد خود تشریح کرده و گفته بود که احتمال چنین امری هست لذا هنگامیکه دهانه شکاف بسته شد ورابطه بین‌دوبخش ازنیروی حوران قطع گردیدبیم وهراسی بدل راه ندادند وبجنك مشغول شدند.

گولوس ابتدا مثل اینکه با مشتی بچه بازی میکند، شورو هیجانی بخاطرجنك نشان‌نمیداد. اسب اوباینطرف وآنطرف میتاخت وخودش با پهنای شمشیری که بدست داشت سواران خصم را از روی زین سرنگون می‌ساخت ومیرفت.

برای کشتن هیچیك از آنها اصرار نمیورزید . همینقدر که از میدان، خارج میشدند واز حساب جنك حذف میگردیدند برای او کفایت میکرد لیکن وقتی بزمین سقوط میکردند طبعا زیر سم ستوران و دست وپای اسبان طرفین ازبین میرفتند و بقتل میرسیدند ویا طوری جراحت برمیداشتند که مرگشان بهتراز زندگیشان بود . گولوس مقداری درقلب سپاه افرایم پیش رفت ودر آنجا بود که غفلتا خودرا با اوروبرودید .

- افرایم سرداریك چشم ؟

چهره اوازشادی گشوده گردید افرایم را مقابل خود میدید . اینجا بود که میبایست حساب های کهنه را پاك کنند .

شنیده بود که افرایم ازدوربرای اورجز میخواند ودرمقابل آنها که ازشجاعت ، رشادت گولوس تعریف میکنند دشنامهای رکیك میدهد .

گولوس با چند حرکت سوارانی که اطرافش را گرفته بودند پراکنده کرد ویکبار دیگر بافرایم با آن ابلق های الوان نگریست و گفت :

- هان . . . افرایم . . . اکنون است وقتی که میگفتی سرازبدن (گولوس) مانند گنجشك جدا میکنم .

افرایم با همان یك چشم بینای خود به گولوس خیره شده بود وچنان بنظر میرسید که یارای سخن گفتن را ازدست داده است .

چند نفرازسواران خودراازگیرودارخلاص کردند وبسردارشان،

ملحق شدند ودر اطراف اوتوقف نمودند .

گولوس هم تنها نبود ویك عده سی‌نفری پشت سرداشت .

بقیه سر گرم جنك بودند . افرایم پس ازچند لحظه که خیره خیره به (گولوس) نگریست فریادی کشید و نا گهان نیزه را از بند بغل زین نجات داد و بسوی سینه سپهسالار قوای سلیمان پرتاب کرد .

این‌کارحساب شده را چنان با سرعت‌انجام داد که‌اگر گولوس اندك‌غفلتی کرده‌بود هدف‌نیزه واقع‌میشد وسینه‌اش سوراخ می گردید.

خوشبختانه (گولوس) بموقع روی زین خم شد و نیزه ازبالای سرش با نفیری مر گبار گذشت ودرچند قدمی بزمین‌فرورفت .

این عمل بمنزلهٔ اعلام جنك بود زیرابلافاصله گولوس‌مهمیزی باسب زد وبسوی افرایم تاخت .

بهمان‌سرعت که(گولوس) برای حمله حر کت کـرد (افرایم) دهانهٔ اسب‌را بر گردانید و دریك‌میدان بوسعت بیست‌متر گـریز را آغاز کرد و درلبهٔ‌خندق باز گشت واین گردش‌را ادامه‌داد .

البته میدانی که برای‌نبرد درنظر گرفته‌شد آنقدر خلوت نبود که آنها بتوانند بتعقیب‌یکدیگر بپردازند .

درهرقدم عده‌ای بهم‌آمیخته و در هر گام شمشیرها و سپرهـا مقابل‌یکدیگر قرار گرفته وسینه‌ها وبازوها دریده وشکسته‌میشد.

(افرایم بامهارت‌ازمیان‌جمعیت‌های کوچك‌جنگجو می گریخت

و گولوس را نیز باخود میبرد. همه‌حدس میزدند که آنها باید سرنوشت جنك را معین کنند ولی با این نحو که افرایم با حریف خوددست وپنجه نرم میکرد پایان کار تقریباً معلوم نبود.

او می گریخت. کسی چه‌میداند شاید نقشه‌ای داشت. بهرحال هرچه بود گولوس رهایش نمیکرد وهمه‌جا اسب‌را بدنبال او میتاخت. چندبار آنقدر فاصله بین آندو کم شد که گولوس دست بسوی کمند دراز کرد، شاید با طناب بتواند او را از زین پائین بکشد. لیکن خیلی زود پشیمان گردید و چنین جنگی را شایستهٔ خویشتن تشخیص نداد.

میدان درطی چنددفعه‌ای که آن‌ها دورمیزدند اندك‌اندك خلوت شد، جنگجویان که بی‌رحمانه در گیر شده بودند میدان را خالی گذاشتند و دست ازجنك‌وشمشیر ازروی خصم کشیدند وبصف خودیها پیوستند تا شاهد نبرد دوسردار معروف باشند

(گولوس) گمان میکرد که حریف قصد خسته کردنش رادارد و بزودی که این‌منظور حاصل گردید بازمیایستد و جنك‌را آغازمیکند لیکن بزودی معلوم‌شد که(افرایم) نقشهٔ دیگری کشیده‌و ازخالی‌شدن میدان استفاده‌ناجوانه‌ای درنظر گرفته.

آخرین‌بار هم (گولوس) بتعقیب‌افرایم میدان‌را گردیده‌وچون درست بمقابل‌صف دشمن‌رسید یك‌عده چهل‌نفری ازجنك‌جویان خصم جداشدند وباسرعت ومهارتی عجیب(گولوس)را درمیان گرفتند.

(افرایم) دهانهٔ اسب‌را بر گردانیدو خنده‌ای پر صداو پیروزمندانه کرد سپس مهمیزی بر اسب زد وخودرا بدرون دایره‌محاصره گولوس ومقابل‌او انداخت .

حالا (گولوس) تنها بود عده‌ای گردش‌را گرفته‌بودند وحریف نیز میخواست بکمك آن‌عده اورا ازپای در آورد.

(افرایم) وقتی که نزد او رسید گفت :

-قطعه‌قطعه‌ات می کنم و گوشت بدنت‌را جلوی سك‌های گرسنه و هار می‌اندازم .

(گولوس) بایك نگاه وخامت اوضاع‌را دریافت. درمیان‌عده‌ای ازجنگنده‌ترین مردان‌دشمن محاصره شده‌بود و اگر بااین‌طریق کشته میشد شکست‌او بحساب (افرایم)منظورمی گردید ومی گفتند سردار یك‌چشم درجنك تن‌بتن اورا بقتل‌رسانید وهیچ ننگی برای (گولوس) ازین‌بزرگتر نبود که بدست افرایم کشته‌شود.

ابتدا نگاهی‌باطراف افکند وبعد قبضه شمشیررا گرفت‌فریادی کشید وبطرف (افرایم) حمله کرد .

(گولوس) نمیخواست بااین‌حمله (افرایم)را بکشد زیرافاصله بیش‌از یك‌شمشیروچندقدم اسب بود بلکه میخواست آزمایش کند که در جنك تن‌بتن او و حریف محاصره کنندگان نیز دخالت میکنند یانه ؟

نتیجه زود آشکارشد وچهل‌شمشیر بسوی (گولوس) حواله‌شد و

وجنك باشدت شروع گردید.

افراد گولوس بدون اینکه از بدام افتادن فرمانده خود نگرانی نشان دهند بآرامی و در چند صف بهم فشرده و نیرومند پیشروی را شروع کردند.

مردان (افرایم) هم راه‌را بر آنها گرفتند وبرای دومین مرتبه در گیرشدند تفاوتی که میان این‌دو در گیری وجودداشت آن بود که درمرتبه قبل (گولوس) آزادبود و زیردستانش اورا می‌دیدند ولی‌این بار تنها روی‌دستورهائی که قبلا دریافت‌داشته‌بودند عمل‌میکردند.

(گولوس) بسر کردگان اردوی‌خود گفته‌بود که:

- هروقت مرا درمحاصره‌دیدید کارخودرا معطل‌ومهمل‌نگذارید وبقسمت‌اصلی سپاه‌دشمن بتازید.

و درآن شرایط آنها صف‌خصم‌را درنظر گرفتند و جنك‌راشروع کردند اینکار سبب‌شد که عده تازه‌تری‌نتوانستند بمحاصره کنندگان گولوس بپیوندند وعرصه‌را براو تنك کنند.

ازطرف دیگر چون افراد گولوس طبق برنامه جنك میکردند پیشرفت مینمودند درحالیکه سپاهیان افرایم چون فرمانده خود را مشاهده‌نمیکردند بتشویش ونگرانی دچارشده و ازنبرد سرسختانه خودداری‌میکردند.

افرایم‌کار گولوس‌را تمام‌شده می‌انگاشت ویقین داشت که باآن عده چهل‌نفری اورا ازپای درمیآورد.

(گولوس) در آغاز میکوشید خونسردی خودرا حفظ کند ولی چند دقیقه که گذشت کنترل خشم خویش‌را ازدست داد فریادی جگر-خراش کشید و تیغهٔ شمشیررا بسوی مردان افرایم بر گردانید.

چپ وراست ؛ بالا وپائین ازهمه‌طرف گولوس‌را مورد حمله‌قرار میدادند و او ناچاربود ازهمه‌جوانب حملات‌را رد کند.

چندزخم کم‌اهمیت بسردار بزرك سلیمان‌زدند خون از پیشانی و پشت گردن وبازوی چپ او میریخت ولی همین بوی‌خون او را بیشتر بهیجان میآورد.

دونفررا بایك‌ضربت میزد و میانداخت و بعد دیگری‌را بیك دست ازروی زین بلند می کرد و با تمام قوت برسر دیگران میکوفت و آنهارا نقش برزمین می‌نمود.

(افرایم) که هنوز جنك گولوس‌را ندیده‌بود، بزودی دریافت که آنچه دربارهٔ او می گفتند افسانه نبـوده بلکه حقیقتی است غیر-قابل انکار.

خود (افرایم) حتی‌المقدور ازمواجه شدن با گولوس احتـراز میکرد و مواقعی بااو روبرو میگردید که چندنفر دیگر بااو همراه بودند ونیروی عجیب گولوس ناچار برای دفع‌خطر آنها تقسیم‌میشد.

هرچه بیشتر ازدقایق اول‌جنك میگذشت قدرت گولوس‌افزایش می‌یافت وعضلات بدن‌وبازوانش‌نرم‌تر و گرمتر میشدوباسرعت‌بیشتری شمشیر می‌زد.

(افرایم) باهمان یك چشم و ازپشت سپر بزرگی که روی زین مقابل خویش قرارداده بود نگاهی باطراف وهمراهان کرد ودر کمال تأسف دریافت که نصف بیشتر آنها کشته شده ویا اززین بزمین افتاده و طوری آسیب دیده‌اند که قادر بادامه جنك نیستند.

درهمین حال محافظین گولوس که وظیفه حفظ پشت سر او را درجنك بعهده داشتند سررسیدند و باورود آنها جنك صورت دیگری بخود گرفت.

گولوس که خیالش ازطرف عقب راحت شده بود بسوی افرایم حمله‌ور گردید و او تنها درآن موقع بود که بقدرت عجیب وخارق‌العاده گولوس پی برد و برای اینکه جان خودش را از معرکه بیرون ببرد دهانهٔ اسب را چرخانید و با شتاب از مقابل حریف زورمند و خطرناك گریخت.

(گولوس) چندثانیه درتعقیب افرایم غفلت کرد واگر چنین غفلتی را نکرده بود خیلی زود میتوانست اورا بگیرد وبکشد، موقعی اسب را درپی او بحرکت درآورد که سردار حیله گر یك چشم ازمیدان دورشده وبصفوف درهم ریختهٔ سپاه خودش نزدیك گردیده بود.

(گولوس) بقلب سپاه زد و ازآن لحظه ببعد طبق اصول جنگی مغلوبه‌را اداره نمود.

ازآن نقطه که جنك شروع شد تا جائی که گولوس بافراد خود ملحق گردید، قریب سیصدقدم فاصله بود و این فاصله‌را نیروی افرایم با

تعداد زیاد و قابل توجهی کشته و زخمی که برجای گذاشته بودند عقب نشسته و باز هم عقب‌نشینی را ادامه میدادند.

افرایم سفارش کرد که قسمت دوم برنامه را اجرا کنند این دستور را در حالیکه شمشیر میزد و میجنگید به چند تن از سر کردگان داد و خودش برای اینکه توجه (گولوس) را جلب کند در مرکز صف و در جلوی افراد قرار گرفت، پرچم مخصوص او نیز بنابر سوم جاری در کنار خودش قرار گرفت.

(گولوس) بطرف پرچم و محلی که افرایم جنگ میکرد بر گشت و پیشرفت را آغاز نمود.

(افرایم) عقب‌نشینی را آغاز کرد و شکافی بزرگ در صف بوجود آورد.

(گولوس) و عده‌ای از محافظین او بدون توجه باینکه نباید وارد شکاف شوند بتعقیب سردار دشمن تاختند و همه جا بدنبال پرچم رفتند.

(افرایم) ازاینکه میدید یکبار دیگر (گولوس) را بدام کشیده خوشحال بود و هرچندلحظه یکبار برمیگشت و روی رکاب بلند میشد و بایك چشم بینای خویش بعقب مینگریست.

(گولوس) باز هم پیش رفت و این پیشرفت خطرناك را تا موقعی که افرایم ازاو میگریخت ادامه داد

در پانصد قدمی آنجا (افرایم) غفلتاً برگشت و بـه سوی

(گولوس) تاخت .

جنك مغلوبه‌شد و شکاف پشت‌سر (گولوس) مسدودوراه‌باز گشت بسته گردید .

(گولوس) موقعی خطررا باهمه‌عظمتی که داشت احساس کرد که عده کثیری افراد تازه نفس بفرماندهی (بن‌هور) به (افرایم) ملحق شدند .

(گولوس) از یارانش جدا مانده و فقط عده کمی سوار همراه داشت .

اگر باین‌طریق میجنگید شکست‌میخورد او پیش‌خوداعتراف کرد که دچار اشتباه‌شده‌وفریب‌خورده‌است‌غرور بیش‌ازحد و اعتمادی که او بشمشیربرنده‌اش‌داشت چنین‌وضعی‌را پیش آورده‌بود .

بهرحال چاره‌ای نداشت میبایست تصمیم‌جدی وفوری‌بگیرد و اگر اندکی مسامحه و تعلل‌میکرد وضعی پیش‌می‌آمد که جبران آن امکان‌پذیر نبود .

نگاهی باطراف کرد ومشاهده‌نمود که‌ازپشت‌سرش باخندق‌فاصله زیادی ندارد ، آنطرف نیروی بن‌هور که قسمت‌بزرگی ازسپاه بیت - المقدسرا تشکیل‌میدادند بحصار حمله‌ور شده ومیدان را برای گریز گولوس خالی گذاشته‌بودند.

بسرعت‌برگشت وخودرا باچندحمله و جنك و گریز به‌خندق رسانید و یارانش‌را دریك‌ردیف درلبهٔ گودال قرارداد که لااقل ازپشت

سرش آسوده‌خاطر باشد .

باین‌طریق گولوس ازیك خطر حتمی‌جست اما این‌امر سبب شد که بن‌هور نیز بطرف‌او حرکت کند .

بن‌هور بلافاصله با دیدن گولوس مرکزفرماندهی‌را ترك کرده وباتعدادی ازسرداران بآنطرف آمد.

(گولوس) بزودی (بنهور)را شناخت وپس‌از مدتها یکباره‌یگر چهرهٔ دشمن دیرین خودرا دید .

(بنهور) همان مرد کینه‌توز همیشگی بود باهمان خشم ونفرت آشنا به(گولوس) نگاه می کرد همان گونه لبهای خودرا بهم‌میفشرد ودندانها را بیکدیگر میسائید .

(گولوس) احساس‌نمود که برای چند لحظه نگاهش روی‌نگاه (بنهور) قرار گرفته است و بیش‌از همیشه او را ناراحت و خشمگین کرده است . میل گنگ و مبهمی در دل (گولوس) بوجود آمد که حریف خود را رنج بیشتری بدهد و طعم تلخ شکست و نا امیدی را باو بچشاند .

درچندلحظه‌ای که‌فرصت تفکر پیدا کرد در بارهٔ نحوهٔاجرای این نقشه اندیشید و تصمیم گرفت که تنهـا مایهٔ امید و تکیه گاه (بنهور) را از بین ببرد و از میان بردارد این تکیه گاه محکم که (بنهور) روی‌آن زیاد حساب‌می کرد (افرایم) بود .

(بنهور) فرمان میداد (افرایم) تاخت‌وتاز می کرد و اسب را با

غرور شجاعانه اینطرف و آنطرف میراند و هربار نیم نگاهی با چشم کج خود به‌سردار بزرك سلیمان می‌انداخت.

بلوای جنك بالا گرفته بود مدافعین شهر شجاعانه دفاع میکردند عمده قوای (بنهور) که به‌حصار جنوبی وشرقی شهر حمله‌ورشده بودند غوغائی بیسابقه ایجاد کرده وباوجود مقاومتی که ازمدافعین میدیدند حمله‌ها را مرتباً وبانقشه تکرار می‌نمودند. نردبانها واژ گون میشد وهر بار جمعی‌را پائین میریخت، معهذا لحظه‌ای بعد بجای آن نردبان دیگری بالا می‌رفت و هنوز سرش روی لبه حصار مستقر نشده بود که عده‌ای روی آن بالا می‌رفتند وفریاد کنان بجنگجویان حمله‌می کردند.

(سلیمان) و (بنایا) از شهر دفاع می کردند و خودشان بالای حصار بودند.

حوادث طوردیگری پیش‌می‌آمد ونقشه‌های دوطرف هیچکدام اجرا نمیشد.

(گولوس) بطرف‌حصار بر گشت نگاهی به‌جمعیت بالای حصار و کنگره‌های برجها وباروها انداخت.

ازبالا تیر میبارید وازپائین‌قلعه کوبها سنگهای بزرگ پرتاب می کردند (گولوس) فکر کرد وپیش‌خود گفت:

-من خیلی سست وبی‌لیاقت شده‌ام جنك اگر بهمین‌وضع یکی دو روز ادامه پیدا کند شکست ما حتمی است اما اگر بقیمت جان خود هم که شده باید (بنهور) را از میان بردارم. او منشاء و مبداء

بالا است . کانون دشمنی برادر کشی ودرسینه او قراردارد و این کانون باید سوراخ شود ، همتی مردانه لازم است این‌را گفت وبعد کلاه خود را پائین کشید وباطرافیان خود گفت :

- مراقب پشت‌سر من باشید و بیائید ، نترسید .

(گولوس) مهمیزی‌باسب‌زد و بسوی خطی که(بنهور) (وافرایم) آنجا قرار داشتند تاخت .

(بنهور) که ایستاده بود زودتر اورا دید وبعد با فریاد‌هائی که کشید (افرایم)را نیزمتوجه کردوهردونفر بمعیت‌جمعی‌ازنیرومندترین سواران جنگجو بسوی (گولوس) ویاران او تاختند

این‌بار (گولوس) شمشیر بدست نداشت قطعه چوب کلفتی از انتهای یك‌نیزه شکسته را بدست گرفته و در حین حرکت دور سر خود میچرخانید و فریاد می کشید و بهر کس می‌رسید ضربتی سخت و کشنده وارد میآورد .

باهرضربت که گولوس‌می‌زد یك‌سوار نقش‌برزمین‌میشد پیشانی یك اسب شکافته می گردید و دسته‌ای ازمقابلش می گریختند و روی هم می‌ریختند .

ایندفعه مثل این بود که همه می‌دانستند گولوس بخشم آمده ونباید سر راهش قرار بگیرند .

باوحشت وهراس دهانه اسب‌را بر می گردانیدند و دور میشدند و راه را برای عبور او بازمی گذاشتند.

تمام کسانی که قرار بود بین (گولوس) و (بنهور) قرار بگیرند یا کشته شدند ویا گریختند.

(افرایم) بفریادهای (بنهور) کاری را که در پیش داشت تا تمام رها کرده و بسوی اوشتافت.

هدف گولوس معلوم بود بسوی (بنهور) می آمد واین او بود که از ترس مرك فریاد می کشید و از افرایم استمداد می کرد.

-افرایم کمك کن!

سردار یك چشم برای اینکه به فرمانده خود خدمتی انجام داده باشد خویشتن را سر راه گولوس قرار داد وهنگامیکه دوطرف درهم ریخته بودند وعده قلیل همراهان گولوس مردانه ازخود دفاع میکردند شمشیر خون آلود خودش را بسوی سپهسالار سلیمان بر گردانید.

گولوس دهانه اسب را که تا آنجا بسرعت آمده بود کشید حیوان سردست بلند شد و در این فرصت (گولوس) دست را با چوب بالا برد و پائین آورد.

افرایم شمشیر را طوری سر راه چوب گولوس قرار داد که تیغه فولادین آن چوب را قطع کند اما گولوس هم میدانست چه کند در نیمه راه جهت دست خود را تغییر داد و ازپهلو ضربتی به بازوی افرایم وارد آورد بطوری که شمشیر از کفش رها شد و فریادی جگر خراش کشید و دستش با استخوانهای شکسته درپهلویش آویزان شد.

(گولوس) در مقابل چشمان حیرت زده (بنهور) مهلت نداد خم

شد با کف دست ضربتی به‌پیشانی (افرایم) زد ، کلاه از سرش افتاد چشمانش سیاهی رفت و روی اسب خم گردید .

(گولوس) که بهترین فرصت را بدست‌آورده بود بادست راست کمربند افرایم را گرفت وبادست‌چپ‌چنك‌زد وموی‌سرش‌را بانگشتان خویش پیچید و با یك‌حرکت سریع از روی زین اسب جدایش کرد.

افرایم درحالتی شبیه بیهوشی واغماء بچنك نیرومند وفولادین گولوس گرفتار شد و روی دو بازویش درهوا قرار گرفت .

(بنهور)بادیدگانی گشادوازحدقه‌درآمده بآن‌صحنه‌باورنکردنی می‌نگریست کسی که داوطلب کشتن گولوس بود حالا روی دستهای اوتقلا می کرد .

افراد نیز وحشت زده و هراسان به گولوس می‌نگریستند و به‌سرنوشت فرمانده خود که بزرگترین سردار (بنهور) محسوب میشد میاندیشیدند.

تقریباً میدان‌خالی شد گولوس اسب‌را بجولان‌درآورد وپس‌از اینکه یکی‌دوبار در لبه خندق بالا و پائین رفت یك دست را خم کرد و (افرایم) را پائین‌آورد وسرش را زیربغل گرفت . بااین‌حرکت‌بدن افرایم آویزان شد پاهایش روی زمین کشیده میشد و اسب بزحمت سنگینی بدن گولوس وشکارش را میکشید.

اما(گولوس) خیلی‌زود بار سنگین اسب‌را سبك کرد، خنجرش را از کمر کشید ودرهمان‌حال که اسب درحرکت بود و پاهای افرایم

روی زمین کشیده میشد سر سردار یك چشم (بنهور) را از بدن جدا کرد :

جسد بدون سر وسط میدان جنك افتاده خون فواره زد . نیمی از بدن گولوس وتنه اسب ازخون خیس شد وسر بریده افرایم درچنك سپهسالار سلیمان باقی ماند .

ولوله ای عجیب و بی سابقه در گرفت ، مدافعین شهر که از بالای حصار جریان نبرد دوحریف را تماشامی کردند برای پیروزی گولوس فریادهای شادمانه کشیدند وباشجاعتی قابل تحسین مهاجمین را به تیغ و تیر بستند.

همراهان متعدد گولوس نیز هوراکشان بدنبال گولوس اسب تاختند ودشمن را بشمشیر بستند.

اما افراد خصم ببهت وحیرت زایدالوصفی دچار گردیده وآنچه را که به چشم می دیدند نمی توانستند باور کنند !

عده ای از آنها همان طور که قبلا گفتیم بزور وعنف وبانارضائی و وحشت بنیروی (بنهور) پیوسته بودند وخود (بنهور) خوب میدانست که در اولین فرصت اورا تنها می گذارند.

اینعده بمشاهده قدرت عجیب و خارق العاده سپهسالار سلیمان حساب کارخودرا کردند وخیلی زودتر از آنچه که (بنهور) تصورمیکرد دستهارا بنشانه تسلیم بالا گرفتند و شمشیرها را برزمین ریختند.

(بنهور) عده ای هم سرباز اجیر داشت که از ملیت های مختلف

بودند ، آنها هم وقتی هنرنمائی پهلوان افسانه‌ای را دیدند ، به ادامه جنك حاضر نشدند وهنگامیکه فرماندهان فرمان می‌دادند ، از اسب بزمین جسته و شمشیرها را بطور وارونه بدست گرفتند.

سپاه (افرایم) پراکنده‌شد عده‌ای پای بگریز نهادند و درنتیجه پرچم مخصوص او سرنگون‌شد .

گولوس برای‌اینکه به‌وحشت افراد دشمن دامن بزند سر بریده افرایم را برسر نیزه بلندی‌زده وآن‌را شخصاً بدست گرفت.

قسمت عمده سپاه (افرایم) که میان گولوس و افرادش جدائی افکنده‌بودند بطرف‌مشرق عقب‌نشستند و گولوس یکباردیگر دررأس سپاه خودش قرار گرفت .

دراین‌جنك ازجنگجویان گولوس بخاطر اینکه درجنك‌اصلی شرکت نکرده بودند ، عدهٔ بسیار کمی کشته و مجروح شده و همه با نیروی دست نخورده و تازه‌نفس وارد صحنهٔ اصلی نبرد شدند .

هنوز (بنهور) موفق نشده بود که افراد خودش را باطاعت وفرمانبرداری وادار کنند .

سردارانش اظهار عجز می کردند وهریك خودرا پشت‌دیگری پنهان مینمود که از مقابله با (گولوس) معاف شوند.

آن‌قسمت از سپاهیان که از اعاده قدرت سلیمان بیم و وحشت داشتند واز مجازات احتمالی بیمناك بودند می کوشیدند تاسایر مردان راباطاعت مجبور کنند وبرای‌این‌منظور ازشمشیر کشیدن به‌روی آنها

نیز ابا نداشتند. معهذا کار بجائی رسیده بود که هیچکس نمی‌توانست کار مفیدی انجام دهد.

سرنوشت (افرایم) سرداران را ترسانیده بود وسستی آنها سربازان را نیز دچار هراس می کرد.

(گولوس) از موقعیت استفاده کرده و دستور داد تا اعلام عفو وآزادی کنند.

قاعده این بود که هر کس درجنك تسلیم و اسیر میشد ببندگی فاتح درمی‌آمد ولی گولوس فرمان داد تا جاربزنند که «هر کس تسلیم شود عفو میشود و آزاد می گردد».

چند نفر جارچی در اطراف پخش شدند و فریاد کشیدند که بفرمان سپهسالار گولوس هر کس اسلحه خودرا بزمین بگذارد و تسلیم شود مورد عفو قرارمی گیرد واجازه خواهد داشت که نزد خانواده خود باز گردد.

جارچیان فقط یکی دوبار توانستند این فرمان را جار بزنند سومین یا چهارمین دفعه را هنوز جار نزده بودند که (بنهور) متوجه وخامت اوضاع و نزدیك شدن خطر بزرك شد و فرمان داد تا باایجاد سر و صدا و زدن طبل و شیپور از رسیدن صدا بگوش افراد وحتی سرداران جلو گیری کنند.

(بنهور) موفق شد وصدای طبل و شیپور مانع از این گردید که عده کثیری ازافراد قوای (بنهور) فریاد جارچیان‌را بشنوند ولی همان

عده کم که شنیده بودند بسرعت موضوع را با دیگر دوستان خود در میان نهادند وچند دقیقه بعد برای دومین مرتبه جمعی بیشمار ازسپاهیان (بنهور) از اسب پیاده شدند وشمشیرهارا وارونه بدست گرفتند وباین ترتیب تسلیم گردیدند.

اما (بنهور) باین آسانی نمیخواست تسلیم شود وحادثه وحشت‌آور شکست و بالاخره ویران شدن کاخ آرزوهای طلائی خودرابپذیرد.

هرگز باور نمی کرد که باین زودی همه‌چیز برای او تمام‌شود لااقل ششماه حساب محاصره راکرده و این درصورتی بود که سلیمان میخواست مقاومت کند واگر تسلیم میشد وشکست میخورد خیلی زودتر بهدفهایش میرسید.

برای جنك بامصریان طمع کار نیز نقشه دیگری داشت وحساب آن کارهارا کرده بود.

(بنهور) بامشاهده این منظره دهانه‌اسب‌را بر گردانید وبسرعت عقب رفت و باین نحو عده زیادی از سرداران و سربازانش همراه او رفتند و از حیطه خطر دورشدند.

او می‌خواست فاصله بیشتری بین خودش و گولوس ایجاد کنند وفرصت دهد که افراد سپاهش وحشت و ترس را از دل بیرون کقند.

دراین گیرودار قسمتهای‌دیگری ازسپاهیانش دوراوجمع‌شدند، اخبار وحشتناك دیگری هم به (بنهور) می‌رسید.

خبر می‌آوردند که عده‌ای از مردان جنگجوی سپاه گولوس

بمرکز فرماندهی و چادرهای مخصوص سرداران حمله کردند.

اگر (بنهور) میخواست بمقابله آنها بشتابد سربازانش عمل او را حمل بر فرار و شکست می کردند و روحیه خود را بیشتر از دست می‌دادند.

یکی از سرداران را مأمور این کار کرد اما او خیلی دیر بمحل رسید زیرا پیش‌ازاو سربازان گولوس تمام نگهبانان خیمه‌هارا کشته و همه‌جا را تحت تصرف درآورده و پاسدار گماشته بودند بطوریکه سردار مورد بحث ازفاصله زیاد نتوانست پیشتر برود وازهمان راه که آمده بود بازگشت و خبر تأسف‌آور را به (بنهور) رسانید

(بنهور) از شدت خشم دندان‌ها را بهم میفشرد و با سردارانش مشورت می کرد.

همه اینطور نظر دادند که برای حفظ بقیه افراد و جلوگیری از تسلیم شدن سربازان ناراضی خوب است بقدر چند فرسنك عقب بنشینند و باز حمله‌را ادامه دهند و با نیروی تازه‌ای که از شهرهای دیگر جمع می کنند شهررا محاصره کنند.

این حسابی بود که آنها برای (بنهور) کردند و او هم پذیرفت علت تسلیم شدن او به‌نظر سرداران این بود که از مقابله سریع با گولوس بیمناك بود و مرك را پیش چشم خود می‌دید.

فرمان عقب نشینی فوراً صادر شد و این فرمان بسرعت انجام گرفت زیرا قوای (بنهور) دیگر چیزی برای همراه بردن نداشتند

چادرها و بنه وسایر وسایلی که برای جنك وتصرف قلعه وسنك اندازی همراه آورده بودند بتصرف دشمن درآمده بود.

چنددقیقه بعد گولوس مشاهده کرد که بن‌هور درحال عقب‌نشینی است بر گشت نگاهی به‌حصار کرد ولی ازسلیمان اثری ندید، میخواست ازاو کسب تکلیف کند که آیا بتعقیب بن‌هور برود یانه؟

دیری نگذشت که ناگهان ازجناح چپ خبر آوردند که دروازه شمالی بازشد، وقوای سلیمان خارج گردیده است.

گولوس باستقبال شتافت و با سرعت خود راسر راه سلیمان رسانید •

سلیمان گفت :

- طبق قراری که گذاشته بودیم افرایم رابتو واگذار کردیم و بن‌هور را برای خودم برداشتم وحالا وقت آن است که بدنبال بن‌هور بروم وحساب دیرینه‌راباو رسیدگی کنم. حسابی است که ازدیر زمان تصفیه‌نشده باقی‌مانده‌وامروز وقت آن‌رسیده‌است•

گولوس باشمشیر سلام‌داد واسب‌راعقب کشید ولی دراین حال مجدداً گفت :

- اجازه می‌دهید درركاب شماباشم •

سلیمان گفت:

- نه .. توهمین جا بمان، زیرادیر یازوده‌مصریان باینجا میرسند و شهررا درغیبت مامحاصره خواهند کرد •

گولوس باردیگر سلام داد و کنار رفت و باین ترتیب میان دو قسمت سپاه سلیمان و گولوس فاصله‌ای ایجادشد وسلیمان همچنان در رأس قوای تازه‌نفس خود به‌پیشرفت‌پرداخت.

***

بن‌هور تاچندساعت بدون توقف عقب نشینی کرد بعدازظهر در آفتاب گرم وسوزنده وسط صحرا بدون چادر گرسنه و تشنه مانده‌بودند،

اسب‌ها ازعطش بی تابی می کردند و از سواران اطاعت نمی‌نمودند، سردست بلندمیشدند وراکبین‌را زمین‌میزدند.

بن‌هور شخصاً خیس‌عرق شده بود زره فولادین و کلاه خودش هر گاه باپوست گردن‌و صورتش تماس میگرفتند اثری‌سوزنده‌ازخود باقی‌می گذاشتنددرست‌مثل‌اینکه فلزی رادر کوره‌داغ کرده‌وبه‌پوست بدن نهاده باشند.

راهنمایان راالحضار کردوپرسید:

- نزدیک‌ترین چاه آب و آبادی کجا است؟

- نزدیکترین چاه آب باینجا نخلستانی است که تا نیمه شب راه‌است.

بن‌هور چاره ای نداشت دهانه اسب را بر گردانید و فرمان حرکت داد.

موقعی سلیمان به‌آنجا رسید که آنهادوساعت قبل‌رفته بودند.

دوساعت راه زیادی نیست اما یکی ازمشاورین سلیمان گفت:

- هیچ میدانید خطرناکترین دشمن بن‌هور کیست ؟

سلیمان گفت:

- نه، نمی‌دانم.

- دشمن خطرناك او تشنگی و گرسنگی است. علت اینکه او به جنوب رفته همین است که میخواهد خودرا به آب و به نخلستان (یاموت) برساند.

سلیمان پرسید :

- مقصود چیست ؟

- مقصود اینست که اگرما خود را زودتر بآنجا برسانیم و نخلستان راتصرف کنیم بن هور وسپاهیانش ازتشنگی ناچار به تسلیم میشوند.

تبسم رضامندانه‌ای برچهره سلیمان نقش بست وباسر گفته‌های اوراتصدیق کرد وبلافاصله فرما حرکت بطرف نخلستان داده شد.

واحه یاموت تا آنجا شش ساعت راه بود امارا هنمایان سپاه سلیمان راه دیگری را بر گزیدند که نزدیکتر بود.

کوشش برای رسیدن بواحه شروع شد میخواستند زودتر خود را بآنجا برسانند که ازسیراب شدن سپاه بن‌هور جلو گیری کنند و اگر این کار عملی میشد موفقیت سلیمان در جنك باخصم دیرینش حتمی بنظر میرسید.

راستی چقدر شیرین ولذت بخش است که انسان دشمن خودرا شکست بدهد واورا بخواری وزبونی افکند.

تصور اینکه بزودی واحه (یاموت) ونخلستان وچاه آب آنجا بتصرفشان در میآید ،وسپاه (بن‌هور) به‌عطش دچار میشود نه‌تنها در شخص سلیمان نشاط وسرور بوجود میآورد بلکه برای‌یکایك افراد نیزشادی بخش بود.

اما ... اما بهمین‌نسبت که از تصورپیروزی شادمان میشدند از فکرشکست ازتجسم تشنگی ومغلوب شدن‌بدست دشمن دچار وحشت بی‌پایانی میشدند وبرای‌جلو گیری ازچنان شکست احتمالی بر اسب مهمیز میزدند وبرسرعت خویش‌میافزودند.

لشکریان‌حوران که‌باآن‌نظم وترتیب‌ازشهرخارج‌شدنددرپهنای دشت رعایت مقررات سفرجنگی‌رانمیکردند.

بخاطر سرعت گرفتن دسته‌ای‌را که‌جلوتر بودعقب‌میگذاشتند وباز خودشان بوسیله‌یکدسته‌دیگر ازسواران تندروعقب‌میماندند.

اگر کسی درنقطه‌ای ازصحرا میایستاد وبمنظره‌حرکت سپاه سلیمان مینگریست‌هیچ‌چیز جزطوفانی‌ازرمل که‌زیر سم‌ستوران گرفته شده وبهواصعود‌میکردنمیدید و گاهگاه ازمیان‌آن غبار تیره هیکل چندسوار بچشم‌میخورد وبازناپدید میشد چندساعت گذشت قسمتی‌از سپاه دراثرسرعت زیاد وخستگی‌درنیمه‌راه‌ماندند و(سلیمان) دستور داد بقیه بخاطر یك‌دسته وامانده‌ازسرعت‌حرکت‌خود نکاهندوهم‌چنان

به‌پیشرفت ادامه‌دهند.

راهی که راهنمایان بر گزیده‌بودند منطقه‌ای طوفانی وخطرناك بود،همیشه نوعی گردباد در آن جادیده‌میشد که‌باقوت زیاد‌همه چیزرا اززمین میکند وباخود به‌هوا بلندمیکرد.

کسانی که هدایت‌وراهنمائی سپاه (بن‌هور)را برعهده داشتندیا بخاطر همین گردباد‌ها ازانتخاب آن‌راه احترازنمودند ویا شایداصولا ازوجود چنان‌راهی که چندین ساعت کوتاه‌تر ازراه دیگر بوداطلاع نداشتند.

سلیمان شخصاً میکوشید که‌از سپاهیانش عقب‌نماند‌نگران‌بود، دلش شور می‌زد که‌مبادامصریان ویاستونی ازافراد بن‌هور ایشان را ببینندوتیر برویشان‌بکشندوراستی‌اگرچنین‌میشد چه‌ضربت‌هولناکی برپیکرقدرت سلیمان واردمی‌آمد.

تمام سپاهی که اوهمراه داشت ازسه‌الی‌چهارهزارتجاوزنمیکرد واین‌عده نیزاز دسته هائی کوچك تشکیل گردیده بود که تعدادی از آنها بین‌راه مانده‌بودند.

وباین ترتیب اگر دسته دسته کشته میشدند برای سلیمان چه چیزباقی‌میماند؟

معهذا فکرمیکرد هدفی که درپیش دارد باسرنوشت خودش و قلبش بستگی دارد. در نتیجه واماندن سپاهیان ممکن بود عده کمی کشته شوند یا به‌اسارت درآیند اما اگراو شکست میخورد ملت او.

کشورش وتاریخی که اجدادش باقی گذاشته بودند ازبین میرفت.

خیس عرق شده وازسنگینی لباس جنك که بتن داشت کاسته بود، حالا لباسش سبك وعبارت شده بود ازیك زره نازك، یك شمشیر وساق بندها ودرزیر اینها لباس ابریشمین لطیف پوشیده بود.

بااینحال ازشدت گرما وخستگی، نفس نفس میزد، دهانش باز مانده ولبهایش خشك شده بود وزبانش میسوخت و هربار که دهان را می بست تا بذاق گلو ولبهایش را مرطوب کند مقداری خاك و رمل از روی زبانش جمع میشد درست مثل این بود که روی زبانش ورقه‌ای از شن وخاك کشیده‌اند.

با تمام این مشکلات شوق پیروزی باو هیجانی زاید الوصف میبخشید. باسب مهمیز میزد و گاهی نیز با دست یال و گردن حیوان رالمس مینمود. نوازشش میکرد وشاید باین ترتیب ازاسب میخواست که تمام قدرتش را بکار ببرد تازودتر بمقصد برسند.

بعد ازظهر باسرعت خودرا بسلیمان رسانید و همانگونه که در کنار اواسب میتاخت گفت:

- اجازه میفرمائید فرمان استراحت داده شود؟

(سلیمان) نفس نفس زنان ودرحالتی که خودش ازفرط خستگی نمیتوانست کلمات را بدرستی ادا کند گفت:

- نه.. نه.. زوداست.

سرداری که اجازه استراحت برای افراد میخواست، مجدداً

گفت :

- بهتر است استراحت کنند .

(سلیمان) فریادی کشید و گفت :

- چه میگوئی سربازی که نتواند سه چهار ساعت یکنواخت روی اسب بماند برای مردن شایسته تر است.

ولی آنچه سلیمان میگفت بیشتر رنك شجاعت و مبالغه داشت و همیشه حقیقت با مبالغه فاصله زیادی دارد حقیقت امر آن بود که سردار بیان داشت و گفت :

- سربازان قدرت سواری دارند ولی اسبها میمیرند.

چندرأس اسب بریده اند و اگر بهمین نحو ادامه پیدا کنند بزودی بیشتر سواران ما پیاده خواهند شد.

معلوم بود اثر این جمله با جملات قبلی فرق بسیار داشت زیرا فوراً سلیمان دهانه اسب را کشید و گفت :

- اسبها بریده اند !

سردار که میکوشید نفس نفس زدن خویش را پنهان نگهدارد جواب داد :

- من از افراد خودم اطلاع دارم دیدم که تعدادی از سواران در جای مانده اند، معلوم شد که اسبها بریده اند.

وقتی سلیمان دهانه اسب را کشید اسبش چندین بار دور خود چرخید تا توانست بایستد و بلافاصله پرچم مخصوص شاهی نیز ایستاد و افراشته شد

و سرداران فرمان‌ایست دادند.

صدای‌ایست، ایست از فرماندهان بلند شد و سپاهیان ستون بستون‌توقف کردند وبااینکه گرد وغبار ابتدا تشدید یافته بود بعد کمتر شد .

سپاهیان بمحض‌صدور فرمان ازاسبها پائین ریختند و بدون رعایت مقررات و انتظامات کنار اسبها افتادند و دست‌ها را از دو طرف گشودند.

سلیمان بایك‌بازدید کوتاه فهمید که سربازان تا آخرین نقطهٔ قدرت خویش مقاومت کرده‌اند و براستی اگر تا چند دقیقهٔ دیگر پیشرفت باهمان سرعت ادامه‌مییافت تعدادی از آنها هلاك‌میشدند.

سلیمان برای رعایت‌حال افراد و حفظ آنها در مقابل آفتاب دستورداد که سایبان‌های‌موقتی‌را برپا کنند .

تعدادی زیاد سایبان موقتی که بردو تیرك استوار میشد و سر دیگرش بر زمین میافتاد برپا گردید و سپاهیان خود را زیر سایبانها کشیدند .

سلیمان دریافت که طی بقیهٔ راه با کلیه‌افراد و باآن سرعت که لازم بود امکان‌ندارد ، فکرمیکرد و پس‌ازمشاوره با بنایا پیشنهاد او را پذیرفت و قرار براین شد که بنایا برای فرماندهی قسمت اصلی سپاه بماند و خود سلیمان بایك عده از زبده‌ترین افراد بسمت واحه یاموت حرکت کند .

این نقشه عملی شد وغروب آفتاب که خورشید مثل یك سینی مسین روی خط افق مغرب می‌لغزید ، واحه بتصرف (سلیمان و افراد او درآمد .

هنوز از (بن‌هور) وسپاهش خبری نبود چهارسرداری که‌همراه سلیمان‌بودند حفظ‌جهات‌اربعه واحه‌رابرعهده گرفتند وبخصوص‌طوری وانمود کردند که چنانچه بن هور رسید تصور کند عدهٔ زیادی مرد جنگجو درواحه‌آرمیده‌اند .

سه‌ساعت بعداز حرکت (سلیمان) ، (بنایا) نیز فرمان‌پیشرفت صادر کرده و بقیه لشکریان نیز بفرماندهی‌او حرکت کردند و راه واحه (یاموت) را پیش گرفتند .

***

(بن‌هور) نزدیك نیمه‌شب بنزدیکی نخسلستان رسید اما هنوز باآنجا فاصله‌زیادی داشت که چندنفر ازسواران او که مأمور مراقبت قسمت های جلوی سپاه بودند باز گشتند و خبر وحشت آوری را باو رسانیدند .

باو گفتند:

- (سلیمان) باتمام قوای خود نخلستان(یاموت) را تصرف کرده و چشمه‌هارا تحت‌حفاظت سرداران معروف‌خود قرارداده‌است .

وقتی این‌خبر به(بن‌هور) رسید رنگش مثل گچ سفید شد کلاه خودش‌را که تا روی ابرو پائین آورده‌بود بالا کشید، باپشت‌دست‌عرق

پیشانی‌را پاك كرد وبفكر فرورفت •

سکوت همه‌جارا فرا گرفت حتی اسبها نیز شیهه نمی‌کشیدند گویا آن حیوانات باهوش ازعظمت‌غصه‌و اندوه(بن‌هور) اطلاع‌داشتند شکست و نابودی بالای‌سر اووسپاهیانش بال‌وپر گشوده وعفریت مرك دندانهای کثیف خود را نشان می داد او از شکست در جنك وحشت نداشت يك‌مرد جنگجو که اقدام بچنان عمل‌خطرنا کی میکند طبعاً هراس ندارد ولی ازشکست وحشت‌آورتر تشنگی‌سربازان‌تحت‌فرمان او وعصیان ونافرمانی آنها بود •

اگر این‌خبر درلشگر گاه انتشارمییافت هیچ‌چیز نمی‌توانست ازطغیان افراد جلو گیری کند •

- چه خواهدشد ؟ چه باید کرد ؟

این‌ها سئوال هائی بود که نزد (بن هور) و مشاورینش بی‌جواب می‌ماند •

بهرحال چاره‌ای جزآن نداشت که فرمان‌اطراق صادر کند.

بزودی سربازان گرد نخسلستان پراکنده‌شده وآرایشی شبیه محاصره بخود گرفتند و اطراق کردند هنوز همهٔستونها مستقر نشده بودند که فریاد آب، آب ازافراد برخاست •

اینجاوآنجااین‌صدا که برای‌بن‌هور ازفریادجغد ناراحت کننده تر بود شنیده‌میشد .

اسبها نیز ابرازناراحتی میکردند، شیهه‌میکشیدند وباستشمام

بوی آب میخواستند خود را از چنگ نگهبانان رها کنند و بسوی آب بروند .

ازجانب نخسلستان نسیم خنك و فرح‌بخشی میوزیدمثل‌این‌بود که (بن‌هور) و یارانش را در آستانه جهنم نگاهداشته‌اند و در نقطه سوزان فقط رایحه‌ای ازبهشت میآید و مشامشان را نوازش میدهد و زود میرود . همین نسیم خنك برهیجان و التهاب آن‌ها صد چندان می‌افزود .

دوساعت گذشت ، (بن‌هور) همه راههای کاررا مطالعه کرد ودر درکمال تأسف دریافت که برای تحصیل آب وسیراب کردن‌افراد هیچ راهی موجود نیست .

درست دراین‌موقع که یأس و حرمان (بن‌هور) را فرا گرفته‌بود و افرادش درآستانهٔ طغیان‌وشورش بودند صدای‌طبل برخاست.

(بن‌هور) ازجای‌جست ، طبل مخصوص‌پیام‌را میزدند، طبلی که معمولا هنگام‌شب برای فرستان قاصدمیزنند .

خیلی عجیب بنظرمیرسید .

(بن‌هور) باناراحتی‌وحیرت گفت :

ـ سلیمان میخواهد پیشنهاد کند که بعوض‌آب .. چه‌میدانم .. شاید میخواهد آب بدهد و چیزی بجای آن از من بگیرد ... حتماً همین‌است .

یکی ازسرداران که بیرون‌رفته بود باز گشت‌وسخنان (بن‌هور)

را قطع کرد و گفت :

- سه نفر از جانب شاه سلیمان آمده‌اند و میخواهند با شما ملاقات کنند .

(بن‌هور) بااستفهام‌نگاهی بچهره اطرافیان‌خسته وتشنه خویش افکند ، گوئی میخواست از آنها بپرسد که تکلیفش چیست و چه باید بکند .؟

یکی از آن میان اظهارداشت :

- قاصدرا بایدپذیرفت، سنت‌وقانون‌جنك چنین حکم‌میکند که قاصد را باروی‌خوش بپذیریم، بعلاوه‌هیچ معلوم‌نیست که‌اوچه‌میخواهد شاید چیزی بخواهد، که قبول آن غیر ممکن باشد،در این‌صورت بهتر این‌است که...

(بن‌هور) که‌درطی این‌چندلحظه‌فکر کرده‌وتصمیم‌خودرا گرفته بود بادست اشاره‌ای کرد و گفت:

- بیایند ؛ همین‌جا درحضور همه‌شما، هیچکس بیرون‌نرود تا ببینم چطوربايد باپیشنهاد‌سلیمان روبروشویم .

اجازه صادر گردید، و دهان‌بدهان انتقال یافت تا بگوش سه‌نفر قاصدان سلیمان‌رسید . آنها که پرچمی با علامت شمعدان هفت شاخه بدست‌داشتند همچنان سواره تانزدیك چادر مخصوص (بن هور) پیش آمدند وآنجا پیاده‌شدند. دونفر از آنهاپرچم‌را پشت‌چادر نگهداشتند و سومی وارد‌شد .

او یکی ازسرداران سلیمان بود و (بن‌هور) را خوب میشناخت و بن‌هور نیز باوی خوب آشنا بود .

سابقاً درمیدانهای جنك شانه‌بشانه‌هم میجنگیدند ولی اکنون روبروی یکدیگر قرار گرفته بودند.

سردار مذکور بمحض‌ورود سلام‌دادو ادای‌احترام کردودرنهایت خشکی‌وخشونت برجای‌ایستاد و قیافه ورفتار او سبب‌شد تا لبخندی که برلبان‌بن‌هور پدیدآمده‌بود خشك گردد .

لحظاتی سکوت حکمفرماشد، همه خاموش‌بودند بچهرهٔ آفتاب سوخته و خشك سردار سلیمان که هنوز غرق خاك و غبار راه بود می‌نگریستند .

(بن‌هور) نیز متفکرانه و اندیشناك بنظرمیرسید و پیش خود حساب‌میکرد که پاسخ‌سلیمان وپیشنهادات اورا که هنوزهم‌نمی‌دانست چیست وچگونه‌است چه‌بدهد.

بالاخره سردار فرستاده سلیمان سکوت‌را شکست و گفت :

-بنام خداوندجهان و نظام‌بخشنده‌زمین و ستارگان آسمان از جانب سلیمان‌شاه فرزند (داود) پادشاه‌اسرائیل وولی‌نعمت همه شما برای(بن‌هور) سردار وفرمانده قوای‌خصم پیام‌آورده‌ام.

بن‌هور گفت:

-بگو..

و دیگر حرفی‌نزد ، بیشتر ازاین‌جهت نگران‌بود که‌چرا قاصد

نام سلیمان را بااحترام برزبان آورد و ازاو باذکر اسم بدون القاب و عناوین نام برد ، دوست داشت همه اورا شاه اورشلیم بدانند و بهمین اسم هم بنامند .

بهرحال قاصد دنباله سخن خودرا گرفت و گفت :

-سلیمان ، پادشاه اسرائیل ولی بنده ضعیف خداوندجهان میگوید بفرمان پروردگار خود میخواهم (بن هو) وتمام افراد و حیواناتش را سیراب کنم .

(بن هور) انتظار شنیدن هرچیز دیگری را داشت مگراینکه در پاسخ سئوال خود شنید ، او متعجبانه پرسید:

-درمقابل چه شرط ؟

سردار که گوئی قبلا دراین باره تعلیم یافته ودستورهای لازم را گرفته بود گفت :

- شرط لازم نیست! اگر شاه سلیمان در مقابل آبی که میدهد چیزی طلب کند ازجوانمردی دورخواهدبود .

این گذشت وجوانمردی است که انسان بدون قیدوشرط بدشمن خود آب بدهد تا او نیروی ازدست رفته را بازیابد و برای جنگ های آینده آماده گی پیدا کند ، این مردانگی است که بشاه سلیمان حکم میکند تا بنام خداوند شما و افراد وحیوانات شمارا سیراب کند .

چنان بود که بن هور ابداً نمی توانست باور کند، چطور ممکن است دشمن بدشمن آب بدهد؟ سلاح برنده وخوبی بدست سلیمان افتاده

بود که اگر درحفظ آن میکوشید بآسانی میتوانست دشمن را شکست بدهد و ازپای در آورد اما سلیمان اینکاررا از جوانمردی دور میدید و همان شب بیاران خود میگفت :

-شکست دشمنی که ازفرط عطش درحال ضعف وناتوانی است کاری است که هرپیرزن اورشلیمی می تواند انجام دهد .

مردانگی اینست که بدشمن فرصت داده شود تا درشرایط مساوی ویا بالاتر قراربگیرد و آنگاه باأو باید جنگید اگر چنین خصمی را شکست دادیم نام ما بنیکی یاد خواهدشد درغیر اینصورت حق نیست بفتح وپیروزی خود ببالیم .

یکبار دیگر بن هور بچهره سرداران خود نگریست ودردیدگان خسته ایشان آثار حیات ونشاط مشاهده کرد وبرای حصول اطمینان ازاینکه مورد مزاح واقع نشده گفت :

- سلیمان بدون قیدوشرط بما آب میدهد؟

قاصد لبخندی زد و گفت :

-بله شاه سلیمان آب میدهد تاامشب باخیال راحت بدرگاه خداوند دعا کنید و طلب بخشایش نمائید مگر خدای مهربان گناهتان را ببخشد وبار گناهانتان سبك ترشود ، تا اگر فردا درمیدان جنك بقتل رسیدید جای شما دردوزخ نباشد !

این جملهٔ آخر خیلی بیش ازمطالب قبلی برروح بن هور فشار وارد می آورد .

تحمل این اهانت بسیار سخت و ناگوار بود، آنقدر سخت که بن‌هور میخواست ازقبول پیشنهاد سلیمان چشم‌بپوشد از گرفتن آب و سیراب کردن افراد و حیواناتش خودداری‌نماید وجزای بی‌ادبی قاصد را بدهد، اما باز پشیمان‌شد، برخود و نفس ناراحت خود نهیب زد و چون دراین‌راه پای جان عده کثیری درمیان بود سکوت کرد وپس‌از اندکی تفکر گفت:

-بسیارخوب، ازطرف من ازسلیمان تشکر کنید ولی بگوئید که فردا شمشیر بین‌ما قضاوت خواهد کرد.

قاصد باز سلام‌داد و هنگامی که میخواست باز گردد گفت:

شما لازم‌نیست کسی‌را برای‌بردن آب بفرستید تعدادی مشك بما بدهید، افراد سپاه ما مشك‌هارا پرمیکنند و تا اردوی‌شمامیآورند و تحویل می‌دهند.

وبسرعت ازچادر خارج‌شد درمیان دونفر حمل کنندگان‌پرچم شمعدان هفت‌شاخه قرار گرفت کمی آنطرفتر بهمان وضع روی اسب نشستند وبسوی نخلستان یاموت باز گشتند.

بدنبال عزیمت‌آنها سکوتی آمیخته بحیرت خیمهٔ بن هور را فرا گرفت، همه متفکر بودند وبصورت‌یکدیگر نمی‌نگریستند، گوئی ازدرون خود و ازچشم دوستان خویش شرم داشتند همه سلیمان را میشناختند همه درخدمت‌او، بانعمت اوپرورده شده بودند و در آن موقع نگاه سرزنش آمیز و شماتت بار سلیمان را پیش روی خود

حس می کردند .

نگاهی که آنها را بخیانت و ناجوانمردی سرزنش می کرد و می گفت :

-آفرین برشما، این بود سزائی که بمحبتهای من دادید؟

بازهم سکوت ادامه می‌یافت اما بن‌هور که ازامتداد آن وضع رنج میبرد و سنگینی بردباری بر روح خود احساس مینمود سکوت را شکست و گفت :

- این نهایت بی‌خردی‌است که انسان بدشمن خود آب بدهد اورا سیراب کند تا برویش شمشیر بکشد وبانیروی زیاد بجنگد ، راستی این سلیمان چقدر کج فهم وبی‌تدبیر است .

وبدنبال این سخنان قهقهه‌ای بلندسرداد وخطاب بسرداران خویش که بابهت وسکوت باو می‌نگریستند گفت :

-بروید بافراد خبردهید که بزودی سیراب خواهندشد.

اگر بازهم آمادگی طغیان وعصیان در آنها دیدید سعی کنید با زبان آرامشان کنید .

فردابکمك بازوان نیرومندشما تکلیف من وسلیمان معلوم میشود و بعد که موفق شدم از گنجینه‌های (سلیمان) سهم بیشتری بشما خواهم داد .

اینها مطالبی بود که بارها شنیده بودند، (بن‌هور) به (افرایم) نیز همین وعده‌ها را میداد اما همه آنها بچشم خود دیدند که بیچاره

سردار يك چشم چه سرنوشت شومی داشت و چگونه بدست (گولوس) بقتل رسید و حتی نتوانستند جسدش را ازمیدان جنك بیرون بیاورند وبخاك بسپارند.

يك يك ازنزد بن‌هور خارج شدند درراه فکرمیکردند، خیلی چیزها، باینکه سلیمان شاه بخشنده‌ای است و گذشت ومردانگی بسیار از خود نشان میدهد.

باینکه بن‌هور مردی است هوسران وشهوت‌پرست درعین حال سست‌عهد و فراموشکار، مردی است که زودخدمت را ازیاد میبرد وعهد و پیمان خویشرا میشکند وبوعده‌هائی که می‌دهد وفانمیکند.

هریك ازسرداران جدا جدا براهی‌میرفتند ولی فکر آنها بهم شباهت‌داشت اثری که عمل‌جوانمردانه آنشب سلیمان در روح آنها گذاشته بود آنقدر زیاد وعمیق‌بود که بهیچ‌وجه نمیتوانستند خود را از آن رها کنند.

نوعی ندامت درضمیر خویش احساس‌میکردند پشیمان بودند پشیمان ازاینکه‌چرابسلیمان خیانت کرده‌اند چرابه‌بن‌هور ووعده‌های او اعتمادنمودند و رشتهٔ‌محبت (سلیمان) را نسبت بخود گسستند و او را تنها گذاشتند.

توجهی که‌خداوندنسبت بسلیمان پیدا کرده‌بود اندك‌اندك‌ظاهر میشد وتأثیر خودش‌را باقی‌مینهاد.

آنها وقتی بقسمت‌های تحت فرماندهی‌خود رسیدند مشك‌های

آب واصل‌شده و توسط مأموران تقسیم‌بند بین دسته‌های مختلف پخش شده و بهردسته بنسبت تعداد آنها چندین مشك آب‌داده وسفارش کرده بودند که زودتر مشك‌ها را خالی کنند و پس بدهند که سیراب کردن حیوانات دچار وقفه‌نشود.

اما افرادی را که سلیمان مأمور اینکار کرده بود مرتباً مشك‌ها را پرمیکردند وتحویل‌میدادند وباز مشك‌های خالی‌را پس‌می گرفتند واز آب‌لبریز مینمودند.

پاسی ازنیمه‌شب گذشته بود که حوادث‌کار سیراب کردن‌اردوی دشمن خاتمه‌یافت ، اما درست‌دراین‌موقع بود که حوادث‌دیگری پی‌در پی اتفاق افتاد ؛ حوادثی که بن‌هور ابداً انتظار وقوع آنرا نداشت و تصورش‌را نمیکرد .

سلیمان تا پایان‌کار کنار چاه‌های آب ایستاده‌بود وشخصاً درامر ارسال‌وپر کردن مشکها نظارت‌میکرد،هر گاه‌مشکی‌دراثر بی‌احتیاطی پاره میشد می گرفت و نزد پاره دوزان اردو که کمی آنطرف‌تر در روشنائی‌مشعلها بدوختن‌مشکها مشغول‌بودند میبرد و سفارش میکرد که با تعجیل بیشتری‌کار کنند ؛ زیرا می‌خواست قبل‌از سپیدشدن‌هوا کار خاتمه یابد وهمین‌طور هم شد .

وقتی اطلاع رسید که‌آب‌کافی‌است مشکها را شمارش کردند ، یکصدوسی‌ودو مشك کم‌بود ، یعنی تقریباً کمتراز یك سوم مشکها را پراز آب نگهداشته‌بودند .

اینخبر رادرحالی به‌سلیمان‌دادند که‌او درمیان‌چندتن‌ازسرداران خود بفاصله کمی ازچاه‌ها ایستاده‌بود وصحبت میکرد ، سلیمان‌خندید و گفت :

- این عمل یکنوع ناسپاسی است بدرگاه خداوند. خدای بزرك عادل ومهربان‌است . همه‌وقت بندگان سپاسگزار خودرا حفظ می کند در تاریخ شنیده‌اید که قوم ما هنگام مهاجرت از مصر به‌ارض موعود گرفتار بی‌آبی و بی‌قوتی شدند .

آنگاه سلیمان قصه تبدیل شدن شبنم صحرا را به نان و باران آسمان را به‌آب برای سرداران خود گفت وازتعالیم موسی سخن راند ویاران‌را نصیحت کرد که‌همیشه به‌لطف‌خداوند امیدواری داشته‌باشند وبانباشتن‌آب و نان اقدام نکنند.

سلیمان ازهرفرصت برای تعلیم اطرافیان خود استفاده‌میکرد وبآنها دینداری واخلاق می آموخت.

هنوز سلیمان حرف‌می‌زد که ناگاه یکی‌ازنگهبانان اردو پیش آمد و گفت :

- یکی‌از سرداران (بنهور) همراه شش نفر پیاده خود را به‌خط شرقی واحه یاموت رسانیده و مصراً تقاضای ملاقات دارد.

سلیمان متعجبانه گفت :

- فکر می کنید قاصد باشند ؟

همان نگهبان اظهار داشت :

- نه ، زیرا پیاده آمده‌اند و هیچ علامتی همراه ندارند خیلی وحشت زده بنظر می‌رسند ، و مرتبا پشت سر خود را مینگرند ؛ مثل این است که از تعقیب وحشت دارند و فکر میکنند کسی پشت‌سر آنها می‌آید .

سلیمان بانگهبان صحبت‌میکرد که صدای پائی ازپشت‌سرخود شنید و چون روی را بر گردانید یکی‌از سرداران را دید که همراه شخصی‌ملبس بلباس رزم بسوی او می‌آید .

وقتی‌آنها نزدیك شدند. سلیمان در روشنائی لرزان وسرخ‌رنك مشعل نگاهی به‌سیمای آنشخص افکند و بی‌اختیار گفت :

- آه . . ناتان . . دست‌راست (بن‌هور)

شخصی که معلوم شد (ناتان) نامیده میشود وعنوان دست راست (بنهور) را صاحب‌است با تعجیل خویشتن‌را برزمین افکند وباهردو دست پاهای (سلیمان) را گرفت ودرحالیکه پیشانی وصورت وچشمان خویشرا به‌پاپوش و ساقهای خاك‌آلود (سلیمان) میمالید می گفت :

- مرا ببخشید ، خطا کردم ، گناهکارم . پیشوای من ، سالار من ، عفوم کنید ،آمده‌ام که هرچه فرمان می‌دهید اجراء نمایم . حتی اگر بفرمائید که با خنجر شکم خودم‌را پاره سازم.

سلیمان نگاهی به‌اطرافیان خویش کرد ، بعد خم شد و بازوی ناتان را گرفت و او را از زمین بلند کرد . به‌دیدگان اشك آلودش نگریست و آنگاه گفت :

- تورا بخشیدم... اما... چرا...

سلیمان میخواست علت خیانت او را سئوال کند لیکن مثل اینکه پشیمان شده باشد حرف خود را برید. سکوت کرد، حیف دانست که سردار پشیمانی را بیشتر شرمنده کند.

(ناتان) که گویا قصود سلیمان‌را درك کرده بود، سررا بزیر انداخت و گفت:

- ما را فریب داد، زن و فرزندان من اسیر او بودند، از جان آنها بیم داشتم، ودیگران نیز درچنین وضعی هستند، هیچ کس از (بنهور) دلخوشی ندارد و به یقین درمعر که جنك اورا تنها خواهند گذاشت

هنوز جملات او تمام‌نشده‌بود که عده‌ای ازجانب مشرق بدهانه چاه نزدیك شدند و صدای پای ایشان وخش‌وخش لباس رزم آنها توجه سلیمان‌را جلب کرد و روی را بآنسوی بر گردانید مشعلدار جلوتر رفت که قبل‌از رسیدن آنها دوست و یا دشمن بودنشان معلوم‌شود.

غیراز چند نفر نگهبان بقیه از نیروی (بنهور) بودند.

یك‌سردار و چند سپاهی نیزه‌دار ساده آنها چه‌میخواستند؟ آیا راستی پیامی آورده‌بودند؟

وقتی بدو قدمی رسیدند، سردار شمشیر خود را کشید و پس‌از ادای احترام، آن‌را بزمین گذاشت وباسری‌افکنده پیش آمد و چون مقابل سلیمان رسید، معجلانه خویشتن را بزمین افکند و ببوسیدن پاهای‌او پرداخت.

- مرا عفو کنید ، اشتباه کردم .

سلیمان گفت :

- این چه اشتباهی بود که در غیبت من دسته جمعی مرتکب شدید دست دوستان وفادار مرا بریدید و . .

سرداری که خود را روی پای سلیمان افکنده بود جواب داد :

- بخداسوگند که افرایم این گناه بزرگ را مرتکب گردید و او نیز بسزای عمل خود رسید ، امشب من از بزرگواری مولای خود شرمگین شدم عملی که انجام دادید مرا منفعل وشرمنده کرد. آمده‌ام که یا مرا بکشید و یا از گناهم چشم بپوشید .

سلیمان با بزرگواری زیر بازوی اورا گرفت اززمین بلندش کرد وپیشانیش را بوسید و گفت :

- من بسهم خودم شمارا میبخشم خدانیز از گناهتان بگذرد.

وبدنبال او نیز سپاهیان نیزه‌دار نیز که بخاك افتاده بودند موردعفو قرار گرفتند .

سلیمان دستور داد تا از سپاهیان و سرداران پشیمان در محلی مخصوص پذیرائی شود ، برای ایشان آب و غذا آماده گردد و از آن پس اعلام دارند که هر کس باردوی سلیمان پناهنده شود مورد عفو قرار می گیرد .

***

شب سیاه بپایان میرسید هوا ازسمت مشرق اندك اندك رو بسپیدی

میرفت و روشن میشد .

نیمه شب یکبار دیگر سلیمان برای (بن‌هور) پیشنهاد تسلیم فرستاد و پیام داد که اگر قبل از طلوع فجر تسلیم شود مورد عفو قرار می گیرد و از تمام گناهانش صرف‌نظر میشود . تنها مجازاتی که برای او درنظر گرفته‌شده اینست که با زنان و فرزندانش به‌خارج از کشور تبعید گردد و مستمری قابلی نیز دریافت دارد .

این پیشنهاد خوبی‌بود . زیرا بن‌هور میدانست که از تسلیم‌شدن عده‌ای ازسپاهیان و سرداران قدرت‌جنگی او تقلیل یافته ودیگر قادر باادامه مبارزه نیست .

مخصوصاً وجود(گولوس) ورعب وهراسی که او در دل سپاهیان (بن‌هور) ایجادنموده بود امید موفقیت اورا کمتر می کرد .

تنهاشانسی که (بن‌هور)داشت این‌بود که درغیبت گولوس شخصا با (سلیمان) روبرو شود و درجنك تن‌به‌تن او را ازپای درآورد . اگر اینکار انجام میشد صددرصد پیروزی بن‌هورمسلم بنظرمیرسید.

سحر گاهان (بن‌هور) که بدنبال یك استراحت دوساعته مجددا لباس رزم پوشیده بود سوار براسب شد وببازرسی پرداخت .

دراولین مراحل بازرسی‌اردو باو اطلاع دادند که (ناتان)سردار جناح‌راست ودونفردیگر ازسرداران‌بزرك سپاه او باعده‌ای ازسپاهیان نیمه‌شب خودرا به‌واحه‌یاموت انداخته وبه‌افراد سلیمان‌تسلیم شده‌اند.

(بن‌هور) اینخبرراشنیده‌بود اما بدرستی باور نمی کرد که‌تعداد

پناهنده‌شدگان چنین رقمی ایجاد کرده‌باشد.

- سه‌نفر سردار جنگی و شمشیرزن باعده‌ای سپاهی رقم بزرگی است که در سرنوشت جنك تأثیر بسیار خواهدداشت.

(بن‌هور) باین فکر میکرد که با این‌وضع چه میتواند بکند. این‌راهم میدانست که‌هنوز عده دیگری ازافراد سپاه اونسبت به‌سلیمان وفادارهستند و بیم آن‌راداشت که‌مبادا درحین‌جنك تسلیم‌شوند ویکباره کار را خراب کنند.

بهرحال درراهی که قدم نهاده بود نمی‌توانست باز گردد. راه باز گشت بکلی مسدود بود.

ازفرط خشم وناراحتی خون در رگهایش منجمد شده بود لب زیرین را بدندان میگزید ودرچنین حالتی بدون اینکه کلامی حرف بزند پیشاپیش سرداران ناراضی و باقیمانده خود از اردوی جنگی بازدید بعمل می‌آورد.

پس‌از اینکه یکبار گرداگرد واحه‌یاموت گردش کرده ونقاط ضعف خط محاصره‌را تذکرداد که مرمت کنند بجای‌خویش‌باز گشت و دستورآماده‌باش صادر نمود بزودی همه سوارشدند.

سحر گاهان‌سلیمان که‌تمام‌شب را بیدارمانده وبعبادت گذرانیده بود ازجای خود برخاست.

هوا روشن شده‌بود وقتی به‌پشت سرخود نگریست عده کثیری را دید که تمام شب‌را بااو بعبادت ورازونیاز گذرانیده و دردعا ونماز

او شرکت کرده بودند.

شادی مخصوصی در رگهایش دوید و چهره‌اش انبساط رضا-مندانه‌ای یافت.

مختصری نان وخرما برای صبحانه پیش آوردند اوابتدا بدیگر نماز گذاران تعارف کرد وبعدخودش یك خرماو کمی نان بدهان گذاشت وبسرعت لباس رزم پوشید.

آنروز روزی بود که سرنوشت ملتی تعیین میشد اگر شکست میخورد ملت بنی‌اسرائیل دچار دیو وحشت‌آوری میشدند که سالها مثل زالو خونشان را میمکید و جانشان را می گرفت و اگر فاتح می، گردید ملت از فشار ظلم وجور آسوده میشدند وپس ازچندماه نفسی براحتی میکشیدند مخصوصا اهالی «اورشلیم» آنها که ازبیم کار گذران بن‌هور از جان و مال خود تأمین نداشتند.

سلیمان وقتی لباس رزم‌پوشید یکبار دیگر سر را بسوی آسمان گرفت و گفت:

-خدایامرا یاری کن تا گوسفندانت را ازچنك گرك‌خون‌آشام برهانم وشبان خوبی برای آنها باشم.

آنگاه شمشیر را بکمر بست و خطاب بسردارانش که‌جمع‌شده بودند گفت.

- چه خبر تازه دارید؟

جواب دادند:

- قاصدی از حوران آمده‌است .

سلیمان دستور داد قاصد را نزد او بیاورند .

گولوس اطلاع داده بود که مصریان حوران را بمحاصره کشیده‌اند و جنك بسختی ادامه دارد .

قاصد گفت :

-ما چهار نفر بودیم همه حامل یك پیام، از چهار نفر تنها من توانستم از خط محاصره بگذرم و خودرا باینجا برسانم .

او نیز زخمهای سخت برداشته و پزشك اردو قبلا زخمهایشرا دارو نهاده و بسته بود .

سلیمان احساس کرد که فرصت زیادی ندارد باو گفتند که (بن‌هور) خط محاصره را تنگتر کرده و آماده حمله شده‌است .

سلیمان ازبالای یك درخت باطراف نگریست .

سپاهیان دشمن را تخمین زد عده آنها زیاد نبود ، بعلاوه سرداران پناهنده‌شده گفته‌بودند که درمیان سپاهیان عده کثیری هستند که برای تسلیم شدن درصدد یافتن فرصت مناسب میباشند.

هنوز ساعتی بطلوع آفتاب مانده بود که حمله از چهار طرف شروع شد بن‌هور میخواست طوری سلیمان را در تنگنای محاصره قرار دهد و آنچنان در محیط کوچك ومحدود واحه و نخلستان یاموت او و سربازانشرا بفشارد که قدرت تحرك سپاه کوچك او نقصان یابد و در نتیجه اندك اندك اورا ازپای درآورد .

نقشه دیگری که میخواست در ضمن این کار انجام دهد آن بود که قصد داشت با سلیمان شخصا دست‌وپنجه‌نرم کند وچون می‌دانست مرد خدا مرد شمشیر وجنك‌نیست میل داشت اگر امکان داشته‌باشد درآینده کشتن سلیمان و جنك تن‌به‌تن با اورا جزو افتخارات‌خویش محسوب دارد .

بهرحال‌جنك‌آغازشد، سلیمان‌اطمینان‌داشت که‌روحیه‌سربازانش بسیار خوب است فقط به‌مسئله‌ای که بیشتر می‌اندیشید این بود که سپاهیان در نخلستان فشرده نشوند هرجا می‌رفت می گفت :

- سعی کنید بین‌خودتان ورفیقتان ده‌قدم‌اسب یابیست‌قدم‌انسان فاصله باشد ، نگذارید شما را تنگ بیاندازند ، و افراد بدستورهای سلیمان گوش می‌دادند ، و فاصله را بین‌خود حفظ می کردند.

درنخستین دقایق جنك (بن‌هور) مشاهده کرد که نقشه‌اش غیر عملی بنظر میرسد ، وآنطور که میخواهد نمی‌تواند یاران سلیمان را بهم بفشارد . کوشش زیاد مبذول میداشت بااسب این‌سوی وآن‌سوی می‌رفت و درهرطرف دستوری میداد و بالاخره یکی از همین دفعات ناگهان چشمش به‌سواری افتاد که ظاهرش را خیلی آشنا بچشم‌میدید با خود گفت :

- آشنا است ، خیلی هم‌آشنا است . اوه ، (سلیمان) است ، خود او است .

فریادی هولناك کشید وببانك بلند سلیمان‌را که بسوئی دیگر

متوجه بود مورد خطاب قرارداد و گفت :

-آهای . . بایست . . بایست که حساب دیرین امروز باید پاك شود .

(سلیمان) بصدای (بن‌هور) بر گشت و تا چشمش به او افتاد . شمشیر را کشید وبسوی او شتافت .

دو دشمن دیرین باهم روبروشدند بن‌هور دردل‌شادمانی‌عظیمی احساس میکرد خود را میدید که با کبکبه و دبدبه بشهر اورشلیم وارد می‌شود ومردم با اینکه از کشته‌شدن سلیمان اندوهگین هستند دردوطرف‌مسیر اوجمع شده‌اند که کشنده‌یکی‌ازمردان تاریخ‌بشریت را بچشم‌خودمشاهده کنند .

سلیمان مرد کوچکی نبود اگر بن‌هور موفق بکشتن اومیشد برای خود وفرزندانش نامی‌میگذاشت که‌تا جهان باقی بود بر زبانها جاری میگشت برای‌بن‌هور فرق‌نمیکرد که این نام خوب‌باشد یابد.

او تشنه‌شهرت بود برای رسیدن باین هدف و اطفاءعطش جاه طلبی خود هرراهی حتی‌بدترین‌راهها‌را برمیگزید و پیش میرفت .

کشتن سلیمان برای اوننك و نفرین ابدی فراهم میکرد بـا با درنظر گرفتن‌محبوبیتی که‌آن‌پادشاه جوان درمیان‌ملت یهودداشت بن‌هور میدانست که اگرسلیمان را بقتل‌برساند تازنده‌است کینه‌اش از سینه مردم خارج نمی‌شود معهذا عاشق این‌کاربود وچو در آن زمان کسی‌را بزرگتر ومشهورتر ازسلیمان‌وبعدازاو گولوس نمیدید تصمیم

گرفته بود که برای کسب شهرت و ایجاد رعب ووحشت در دل همه مردم آن‌دونفررا بکشد اگرموفق شد باجنك واگرنتوانست با حیله ونیرنك ومسموم کردن.

تاریخ یك آزمایش بزرك برای بن‌هورپیش آورده بود.

هر کس‌درطول‌زندگی‌خودموارده‌حدودوانگشت‌شماری‌می‌تواند پیدا کند که درمقابل‌آزمایش قرار بگیردآزمایش خودش، لیاقتش، شخصیتش.

اگراز چنین آزمایشها انسان موفق بیرون بیاید آنگاه است که می‌تواند ادعا کند خودش رابلیاقت وشایستگی شناخته است وآن روز هم برای بن‌هور چنین آزمایشی‌پیش آمده‌بود.

سلیمان فرزند داود رمز بکاربردن زبان و عقل‌وخردخویش را بهترازرموز بکار گرفتن شمشیر و زوبین وسایر سلاحهای جنگی می‌دانست.

او وامثال او برای این خلق شده‌اند که‌آئینهٔ دل مردم را صفا بدهند عقلها راپاك وصافی کنند بااین‌حال سلیمان‌نمی‌خواست در جنك نیز اظهار ضعف وابراز ناتوانی کند.

دو دشمن ودو دوست قدیمی روبروی هم قرار گرفتندمردی که غرق دراسلحه مقابل سلیمان سواربراسب دیده میشد همان کسی بود که بارها پیش تخت سلطنتی بخاك افتاده وپیشانی برزمین نهاده بود این‌همان مردی‌بود که میگفت:

- «سلیمان شاه شاهان جهان و حاکم بر جان تمام بندگان خدااست.

اما اکنون همان مرد می‌خواست برای احراز برتری و اثبات لیاقت خویش اورا بکشد.

سلیمان وقتی بدو قدمی او رسید دهانه اسب را کشید نگاهی به روزنه‌های کلاه خود که چشمان بن‌هور از پشت آن دیده‌میشد کرد و لبخندی تلخ برلب آورد و گفت:

- توئی بن‌هور، توهستی؟ توهستی همان مردی که میخواستی... وبعد سکوتی کرد ومجدداً باهمان لحن سنگین گفت:

- یاد دوستیهایت درسینه‌ام سنگینی میکند نام تو مانند گلوله‌ای از سنك که دریك قدح بلورین انداخته باشند همیشه در دهان من است وبهمین سبب دستم برای کشتن توو ریختن خون توازدل من نمی‌تواند اجازه بگیرد.

بن‌هورقهقهه‌ای‌زد وچون اسبش بی آرامی نشان میداد با شلاق حیوان راچندین ضربت زد گفت:

- اما دست من مجاز است که خون تورا بریزد دیشب با دادن آب‌بسربازان من‌می‌خواستی احساسات انسانی‌مراتحریك کنی‌و...

- در کسی که احساسات وعواطف انسانی نیست چطورمیتوان آن را تحریك کرد با این حال هنوز هم برای بخشیدن گناهان تو سبب هست فرصت باقی است که ازاسب پیاده شوی وسلاح را بزمین

بیاندازی.

بن‌هور قهقهه‌ای بلندتر از خنده‌های قبلی کرد و گفت:

میترسی؟ این از ترس است که چنین پیشنهاد میکنی.

چگونه آدمی است که بدشمن خودامان بدهد؟. مگر دیوانه و یا ضعیف باشد.

(سلیمان) گفت:

- خداوند گناهکاران را می‌بخشد و من که بنده او هستم چطور می‌توانم گناه همنوع خویش را نبخشم درهای رحمت خداوند برای توبه کنندگان همیشه باز است. خون با شستن از دست پاك می‌شود و گناه با توبه از آئینه دل زوده می گردد فرشتگان صدای توبه‌بندگان گناهکار را زودتر از هر صدای دیگری باستان کبریائی خداوند می میرسانند توبه کن قبل از اینکه وقت توبه کردن نداشته باشی...

بن‌هور با شمشیر اشاره‌ای بدهان سلیمان کرد و گفت:

- توهم دهانت را ببند پیش از آنکه مه با شمشیر آن را بدرم.

(سلیمان) آهی کشید و ساکت شد این سعادت میخواهد که گناهکار از فرصت توبه استفاده کند سعادت توبه و استغفار کردن نصیب هر گناهکاری نمی‌شود بسیار هستند گناهکاران که فکر می کنند در آخرین سالهای زندگی از گناهان خود توبه میکنیم و خدای بخشنده و مهربان از گناهان ما چشم می‌پوشد.

اینها غافل هستند که قبل از توبه کاروان عمرشان به‌سر منزل مرك

میرسیدوعمرپایان مییابد.

امـاسلیمان نمیخواست بازهم جنك ازجانب خودش آغاز شود ، صبر کرد .. بازهم صبرد.. وبازهم خیره خیره به بن هور وچشمان او که ازپشت روزنه‌های کلاه خودونقاب فولادین دیده میشدنگریست.

نا گهان فریادی شنید که یکی گفت:

- مراقب باشیدازعقب زدند.

این صداازگلوی یکی ازافراد بن هور خارج شد ازهمان مردان جنگجوئی که بزور وعنف درخدمت (بن هور) درآمده بودند.

باشاره (بن هور) چندنفر می‌خواستند ازعقب سلیمان را بزنند آرام آرام باونزدیك شده بودند .. افراد سلیمان دوتن ازآنهارا بجنك گرفتند وازپیش رفتن بازداشتندا ما سومی خودرا بسلیمان رسانیده و ودست را با شمشیر فولادین خود بالا برده بود که نا گهان صدائی گفت :

- مراقب باشید ... زدند..

(سلیمان) بشنیدن این صدابه‌سرعت روی زین اسب خم شدوچرخید واسب نیزمثل اینکه وظیفه خودراخوب میدانست ویاآن سپاهی ناجوان-مرد راقبلا دیده بودحرکتی کردو دوسه قدم آنطرفتر جست- شمشیری که باقدرت بالا رفته بودباهمان قدرت پائین آمد. اماجزهواچیزی ازدم آن نگذشت.

(سلیمان) که از" خطر حتمی جسته بود بر گشت وباتیغهٔ شمشیر

دست چپ اورا از بچ زد و انداخت.

مرد فریادی کشید و از روی زین بزمین غلطید و (بن‌هور) که به تصور خودش فرصتی بدست آورده بود شمشیر را غلاف کرده و نیزه‌اش را از بغل زین کشید و با نوك فولادین آن بطرف سینه سلیمان حمله کرد.

درقدیم هریك از سرداران دریك نوع جنگ مهارت بیشتری داشتند (بن‌هور) هم جنگ بازو بین و نیزه را خوب میدانست و شهرتی در این باره داشت، آن روز هم شمشیر را کنار نهاد و با نیزه حمله کرد. او میخواست سلیمان را غافل گیر کند اما خدا با سلیمان یار بود، مثل همیشه زود متوجه شد وجای خود را تغییر داد.

دریك فرصت مناسب دست را دراز کرد و نیزه (بن‌هور) را گرفت، کشش و کوشش شروع شد.

در این مورد که نیزه بدست حریف گیر می افتاد فقط زور بازو پیروزی را تضمین میکرد، هر کس نیرومند تر بود و بهتر از دیگری می‌توانست حریف را با نیزه بکشد و از اسب بزیر بیافکند.

(سلیمان) سخت مقاومت میکرد، یکی دو بار بن‌هور چنان سلیمان را با نیزه کشید که با اسب چند قدمی پیش رفت اما پائین نیافتاد.

وقتی سلیمان احساس کرد که بن‌هور خسته شده است بجای مقاومت تعرض را شروع کرد و دریك لحظه حساس ناگهان نیزه را با تمام قدرت خود کشید (بن‌هور) که چنین کششی را از جانب سلیمان انتظار نداشت:

ازروی زین کنده‌شدوباصورت بزمین افتاد، نیزه‌از کفش رها گردید

وبدست سلیمان افتاد.سلیمان یك‌دور اطراف اوچرخید اسب(بن‌هور)

رم کرد و گریخت، صدای کشته‌شد . . کشته‌شد از اطراف برخاست

سپاهیان بن‌هور که دیدند فرمانده آن‌هاازروی زین بخاك‌افتاده‌روحیه

خودرا ازدست‌دادند وتسلیم‌شدند .

اما (سلیمان) قصد کشتن بن‌هور را نداشت. میخواست‌اورازنده

دستگیر کند.

صدای ریختن اسلحه ها به گوش بن‌هور میرسید : دسته دسته

تسلیم میشدند وازاسب فرود می‌آمدند، گوئی انتظار چنین فرصتی‌را

داشتند .

سلیمان بانیزه‌ای که‌بدست داشت مانع برخاستن (بن‌هور)میشد

هربار که‌اومیخواست برخیزه باپهلوی نیزه‌محکم به‌سراو می کوفت

ووی‌رابرزمین‌می‌انداخت.

ازمچ‌دست‌بن‌هور وجائی که‌بند نیزه‌قلاب‌شده‌بود ودراثرپارگی

مجروح گردید بود‌خون‌میچکیدوخاك‌رارنگین‌می کرد.

سرداران سلیمان‌بجمع‌آوری‌اسیران‌پرداخته‌بودند .قسمت‌اعظم

سپاه‌بن‌هور باسارت درآمدند وقسمتی‌دیگر گریختند ورفتند .

یکی دونفر ازسرداران خودرا به‌سلیمان رسانیدند و خواهش

کردند که زودتر بن‌هوررا بکشد، اما سلیمان چنین قصدی‌را نداشت

دوراومی گردیدومانع برخاستن وی‌میشد.

تقریباً تکلیف بن‌هور معین بود که ناگاه وضع تغییر یافت.

یکدسته از افراد شجاع دشمن بطور دسته‌جمعی بجائی که (بن‌هور) بزمین افتاده بود تاختند حرکت آنها بطور دسته‌جمعی و باسرعت سبب شد که افراد سلیمان راه را بروی آنها بگشایند. آنها فریاد میکشیدند و پیش می‌آمدند و هر کس سر راه خود می‌دیدند می‌زدند و می‌انداختند.

آن دسته بالاخره خودرا بمحل بن‌هور رسانید و پیش از اینکه سلیمان و دیگران بتوانند جلوگیری کنند گرد و غبار خیره کننده‌ای ایجاد کردند و هیاهوئی راه انداختند و از سمت دیگر رفتند.

پشت سر آنها وقتی سلیمان به زمین نگریست مشاهده نمود که بن‌هور نیست.

اورا برده بودند، یك حادثه عجیب و باور نکردنی اتفاق افتاده بود سلیمان رنك برچهره نداشت تاچند دقیقه کنترل فکر خودرا از دست داده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

سردارانش منتظر او بودند، که دستور بدهد میپرسیدند چه کنیم؟ در تعقیب آنها برویم یا نه؟

اما سلیمان پاسخ نمیداد گیج و متحیر شده بود و هنگامی بخود آمد که آنها درافق دوردست درمیان گرد و غباری که ازسم اسبهایشان ایجاد میشد محو و ناپدید شده بودند، تعقیب کاملا بی‌فاید بود. سلیمان آهی کشیدو گفت:

- حیوان موذی را پیش از گزیدن باید کشت و من بازهم در زندگی

دچار اشتباه شدم.

هیچ کس از اشتباه مصون نیست اگرچه سلیمان باشد.

با این وصف فتح با سپاه سلیمان بود. عده‌ای کثیر تسلیم شده و فقط تعدادی گریخته و جان بسلامت برده بودند.

(بن‌هور) با اینکه جان بدر برده و گریخته بود با آن عده قلیل نمی‌توانست مجدداً جنگ کند. در هیچ یك از شهرها نیز بروی سرباز نمیدادند روی حسابی که شد بیشتر مردان جنگی یهودیا در خدمت گولوس و بنایا بودند و یا در سپاه سلیمان.

قریب به پنج تا هفت هزار نفر هم تسلیم شده بودند که داوطلبانه میخواستند در رکاب سلیمان شمشیر بزنند و قابل اطمینان هم بودند چون از بن‌هور نفرت داشتند و تا آن تاریخ از ترس جان خودشان یا زن و فرزندانشان در خدمت او میجنگیدند.

سلیمان بدون درنك دستور حرکت صادر کرد جمع آوری سپاه شروع شد مقتولین را دفن کردند. مجروحین را پیشاپیش فرستادند و بقیه با تقسیم بندی تازه حرکت را آغاز نمودند، اماهنوز چند فرسخی از واحه یاموت دور نشده بودند که قاصدی از جانب گولوس رسید و اطلاع داد که محاصره شهر حوران بوضع خطرناکی رسیده و مصریان با عده بسیار زیادی که دارند مانند مورچه شهر را درمیان گرفته اند

سلیمان شخصاً قاصد را بحضور پذیرفت و با او بمذاکره پرداخت او یکی از شجاعترین مردان شهر حوران و از سپاهیان جنگاور گولوس

بودووقتی خودرا مقابل سلمان دید بامهارت ازروی سر اسب پائین جست وزانوبزمین زد و مراسم ادب واحترام رابجای آورد سلیمان درباره‌وضع‌داخلی شهرچیزهائی‌پرسیدوآنگاه گفت:

- چطور توانستی خودرابا‌ینجابرسانی.

اوجواب‌داد:

- ماسه‌نفر بودیم، هرسه نفر حامل یك‌پیام واحد ولی‌تنها من توانستم از خط محاصره خارج شوم و خودرا باینجا برسانم هر دو برادرانم کشته‌شدند.

سلیمان‌سؤال کرد:

- آن دونفر برادران توبودند ؟

- بله‌ما سه‌برادربودیم وهنگامی که سردار گولوس یکی‌ازمارا برای ارسال‌پیام بر گزید دونفر دیگرنیزداوطلبانه حاضرشدیم همراه اوباشیم برادربزرك من تعقیب کنند گان را سر گرم کرد و برادر کوچکترم آنهارا بطرفی کشید تا من بتوانم بگریزم و من بدون اینکه فرصت نگاه کردن به‌پشت سر خود داشته باشم باسب مهمیز میزدم. موقعی‌ازسرعت مرکب خودکاستم که‌ازجاده اورشلیم بطرف غرب می آمدم.

سلیمان لختی‌سکوت کرد شجاعت‌وفداکاری‌قاصد وقصه‌برادران ازجان گدشته اودروی تأثیری عمیق باقی میگذاشت.

بغض گلویش‌را گرفته بود بااینحال‌پرسید:

- ازسرنوشت برادرانت خبرنیافتی ؟

اوپاسخ داد :

- وقتی‌سرنوشت ملتی درمخاطره‌است سرنوشت‌برادران‌من‌ارزش وبهائی ندارد . همه‌چنین برای ولی‌نعمت ماست وهمه جانهای ما نیز فدای اوست .

سلیمان که سخت‌تحت تاثیر قرار گرفته بود ازاسب فرود آمد پیشانی قاصد رابوسید و شمشیر بسیار گرانبهائی راکه بکنار زین اسبش آویخته‌بود باز کردوبکمر اوبست‌و گفت:

- این‌شمشیر افتخاری است برای تو وفرزند و خاندان تو .. امیدوارم‌درپیشگاه‌خداوندنیز سرافرازوروسفیدباشی ایمان‌واعتقادات تورا میستایم وهمین ایمان نجات دهنده‌تو است ازبلاهاو سختی‌های زندگی .

آنگاه سلیمان‌فرماندهان خودرافراخواند و باایشان به‌مشاوره پرداخت‌و گفت :

- ازقراری که قاصد می گفت‌وضع‌اهالی‌شهر ومدافعین‌آن‌خوب نیست، مادوراه‌درپیش‌داریم.یکی‌این که در غیبت (بن‌هور)به (اورشلیم) برویم وآنجارا بکمك دوستانی که درداخل حصار داریم بگشائیم و سریر وتاج از دست رفته را باز ستانیم اورشلیم کانون شیاطین شده ، شنیده‌ام که درمعابد اسب بسته‌اند ودر کنارش میخوابند ، اکنون که بن‌هورنیست...

قبل‌ازاین که (سلیمان) حرف خودرا تمام کند دوسه نفر از سرداران بصدای بلند گفتند:

- بااین فکر موافق نیستیم، خوب است ولی نعمت ماابتدا دشمن را درهشت‌ازپای درآورند و بعد بداخل حصار بروند، خدای ناکرده اگر مجبور شوید که در اورشلیم مدتی بمانید وضع مملکت از این بدتر خواهد شد.

(سلیمان) فکری کردو گفت:

- این درست است: اگرمادرشهر محاصره‌شویم، آنهم در شهری مثل اورشلیم که‌اکنون‌قحطی وجوع مردم‌را رنج‌میدهد امید پیروزی ما ازبین‌میرود ، ولی این‌را نگفتم که‌یك‌راه دوم‌هم‌هست .. راه دوم اینست که(بن‌هور) راه‌دنبال کنیم وقبل‌ازاین که‌خودش را به مصریان برساند ویاپیش‌ازآن که بتواند قوائی جمع کند اورا...

یك‌بار دیگر سرداران جمله (سلیمان) را ناگفته گذاشتند و گفتند :

- فکر خوبی نیست مولای‌من .

(سلیمان) این‌بار متعجبانه‌پرسید ؟

- پس‌چه کنیم؟..

یکی ازآنها همان کسی که‌یك دست‌خودرا بخاطر دفاع‌ازسلیمان وابراز وفاداری نسبت‌بشاه‌خودش از کف‌داده‌بود برخاست‌و گفت :

- راه سومی نیزهست . گویا فراموش کرده اید که گولوس با

آن غروروقدرتی که دارد ازشما استمداد کرده . باید درنظرداشت که گولوس هرگز ازکسی کمك نمی‌طلبد مگراینکه کارد باستخوانش رسیده باشد واکنون چقدرآینده شهرومردم شهررا تاریك می‌بینند که ازشما وما ... با این عده قلیل کمك‌خواسته است .

دیگران گفته اورا تصدیق کردند وهنگامیکه سکوت مجددا برقرار گردید اوسخنان خود اینطورادامه داد :

ـ مقصود مصریان وبن هوراین است که شخص سلیمان را ازبین ببرند . بنحوی بکشند ، یا دستگیر کنند ، گمان میکنند اگراینکار خدای ناکرده‌انجام شود بمقصود خویش رسیده‌اند وبه‌آسانی‌میتوانند کشوررا بدوقسمت کنند ، بن‌هور که ازهرجا ناامید شد بمصریان‌پناه میبرد و آنها نیز حوران را ازاین نظر محاصره کرده اند که خیال ازآنجا درآنها قوت گرفته که می‌بینید گولوس آنجا است .

پس اگر بفهمند که شما در حوران نیستید شهر را ازمحاصره درمی‌آورند و آنگاه است که گولوس نیزراحت میشود و میتواند بما بپیوندد .

سلیمان گفت :

ـ فکربدی نیست اما چطورمی‌توانیم اینکاررا بکنیم ؟

ـ خیلی‌آسان است ... ما ازعقب حلقه محاصره شهر حوران را مورد‌حمله‌وتهدید قرارمیدهیم‌پرچم سلیمانی‌هم که مشخص‌ومعین‌است. مصریان که انتظارچنین حمله ناگهانی را ندارند بعقب متوجه

میشوند و چون پرچم شاهی را دیدند جهت دفاع و یا حمله خود را تغییر میدهند .

(سلیمان) گفت :

- فکر خوبی است ... بسیار خوب زود باشید ... عجله کنید .

وخودروی اسب جست وفرمان حرکت مجددا صادر شد .

***

(گولوس) پس ازچند ساعت استراحت ودرموقعیکه تازه خون لباس ودست وروی خود را شسته وخویشتن را برای ملاقات (دامیل) مهیا میکرد ناگهان خبریافت که مصریان نزدیك میشوند .

با سرعت ببالای حصاررفت دریائی ازسپاهیان وزره و کلاه خود دراطراف شهرموج میزد. وزیر آفتاب میدرخشید . نیزه ها ردیف پشت ردیف دردست سواران مثل نهالهای یکساله که کنارنهرهای آب روان کاشته باشند تا خط افق ادامه داشت .

پرچمها ، بارنگهای گونا گون واشکال عجیب و غریب معرف سرداران اینجا و آن جا بچشم می‌خورد .

یك پرچم طلائی با علامت مار کبرا پیشاپیش سپاه درحرکت بود وآنها که آشنائی بیشتری با سپاه‌مصرداشتندمی گفتند پرچم‌طلائی با علامت مار کبرانشان پرچم مخصوص شاهزاده‌ای است که‌فرماندهی کل سپاه مصررا برعهده دارد .

شاهزاده مصری که (بنایا) را بتصور(سلیمان) گم کرده وسخت

عصبانی بود وقتی بحوران رسید دستور داد شهر را محاصره کنند ودر ازای دفعه قبل که بی‌اعتنا بشهر گذشته وفریب خورده بودند این بار قتل عام وحشتناکی انجام دهند و زنان و مردان حتی اطفال شهر را بکشند .

پرچمهای قرمزرنك بالا رفت واین علائم‌نشان میداد که‌فرمانده مصری سخت عصبانی است .

اوائل شب گولوس بابزرگان شهرمشاوره کرده وتصمیم گرفت که قاصدی برای سلیمان بفرستد وبطوری که میدانیم اینکاررا دردو مرحله انجام داد .

هنوزجلسه مشاوره بهم نخورده بود که پیامی ازجانب شاهزاده مصری باین مضمون رسید :

« اگرتسلیم شوید و دروازه های شهر را بگشائید وسلیمان را دست بسته بما بسپارید قول میدهم که از ریختن خون سلیمان چشم بپوشم وازقتل عام نیزخودداری کنم درغیراین صورت بزور حصار را میشکنم دروازه هاراآتش میزنم وقتل‌عامی میکنم که تا دنیا دنیاست نسلها برای‌هم‌بعنوان وحشتناکترین حوادث زندگی بشرنقل کنند».

این‌پیام را(گولوس)باطلاع بزرگان شهررسانیدآنها پاسخ آنرا بخود گولوس محول کردند واوبرای شاهزاده پیام داد که :

« مردان در کشورما وقتی‌میخواهند کاری بکنند نمی گویند و میکنند و بعد اجازه میدهد که دیگران تعریف کنند تهدید کردن

مخصوص زنان است » .

وجزاین حرفی نزدوقتی‌این پیام‌بفرمانده مصری رسید ازخشم سرخ شد وچنان لب زیرین را بدندان گزید که دهانش ازخون‌پرشد و فرمان داد تا بهرطریق که امکان دارد دروازه ها رابشکنند وحصاررا خورد کنند .

مصریان که‌خوددر کشورشان حصارهای‌سنگی مستحکم‌داشتند دربالارفتن ازحصارشهرهای بزرك مهارت داشتند ووسایلی‌فراهم کرده بودند که بوسیله آن وسایل خوب‌تروبهترمیتوانستند مقصود خود را عملی کنند .

اما گولوس هم مقدماتی فراهم کرده وچیزهائی بالای برجها و دیوار ها جمع کرده بود که برای پراکنده ساختن قوای دشمن بکارمیرفت .

سپاهیان‌مدافع شهرسنگهای‌بزرك رااز آنجاروی‌سرجنگجویان مصری‌می‌انداختند .

پارچه هائی بزرك را درروغن خیس کرده وبعد آتش میزدند و بهمان ترتیب‌روی سرمصریان می‌افکندند ودرهردفعه تعدادی ازآنها را می‌سوزانیدند .

باینطریق مدتی از شهر دفاع کردند و جنگیدند تا اینکه در سحرگاه یکروزازدور گرد وغبارتندی بچشم خورد .

گولوس دریکی ازبرجها بدیوارتکیه داده وخوابیده بود:

تیر اندازان نگهبانی می کردند زیرا آنروز انتظار حمله تازه مصریان را داشتند.

یکی از آنها گولوس را بیدار کرد و گفت:

- نگاه کنید، سپاه تازه‌ای بشهر نزدیك میشود.

گولوس ازجای جست و ازسوراخ برج بدشت نگریست و پس از کمی دقت اظهار داشت:

- ولینعمت ما سلیمان است. معلوم می‌شود قاصدها رسیده‌اند پیام مرا دریافت داشته است.

وبرق شادی عمیقی در چشمان او دیده شد. رنگش ازخوشحالی سرخ و بعد سپید گردید گوئی درسخت‌ترین لحظات تیره‌بختی امید نوید و سعادت جاویدان باو داده‌اند.

دستهایش را بهم مالید و مجددا از سوراخ بخارج نگریست و گفت:

- خوب است پراکنده شوند و اطراف مصریان را بگیرند. تنها باینوسیله میتوانند بااین قدرت عظیم دست‌وپنجه نرم کنند.

ولی برخلاف تصور گولوس سپاه سلیمان نه‌تنها پراکنده نشد بلکه بهم فشرده‌تر گردید و پیشاپیش همه خود سلیمان زیر پرچم مخصوص خود دیده میشد که کلاه خودش را تاروی ابرو پائین کشیده وآفتاب صورتش را سیاه کرده بود.

یکی از سربازان گفت:

-شاه نقشه مخصوصی دارد و هنوز حرف او پایان نیافته بود که ولوله‌ای درسپاه مصریان پدیدآمد.

مقابل چادر فرماندهی اسبی ایستاده بعد سوار دیگری آمد چند تن از سرداران بسرعت خود را بآنجا رسانیدند و وارد شدند.

نیمساعت بعد ناگهان صدای شیپور برخاست. فرمانده مصریان همانطوری که پیش‌بینی میشد باشتباه خود پی برده ودرصدد جبران آن برآمده بود.

(سلیمان در شهر نیست؟)

این بود حقیقت تلخی که مصریان بآن وقوف یافتند تاآن‌ساعت تصور میکردند سلیمان را در شهر تحت محاصره قرار داده‌اند وحالا میدیدند که او پشت‌سرشان قرارداره وبآسانی میتواند بدشت بگریزد.

آرایش جنگی مصریان تغییریافت، وضع جنگی که برای محاصره شهر در نظر گرفته بودند بهم خورد، ستون‌های تازه‌ای ازسپاهیان تشکیل گردید، تقسیمات بسرعت انجام شد وسرداران وظیفه تازه‌ای بعهده گرفتند.

همه این حوادث را (گولوس) از داخل برج میدید و مراقبت میکرد.

وقتی شب فرو افتاد و هوا تاریک شد، گولوس دید که سلیمان بازهم عقب‌نشست و درفاصله دورتری که از داخل برجهای (حوران) فقط مشعلهای آنها دیده میشد قرار گرفت.

درطول آنشب هیچیك از سه‌فرمانده نخوابیدند. سلیمان که‌شب قبل را نیز در بیخوابی گذرانیده‌بود تمام ساعات‌را بقدم زدن پرداخت و درنزدیکیهای طلوع فجر مقابل سنگی دور از سپاهیان خواب‌آلود زانو زد، سر را بآسمان و دستها را بهم گرفت و بگریستن و عبادت مشغول شد.

او می گریست و می گفت:

- خدای من قدرت از دست رفته را بمن باز گردان تا ظلم را برافکنم و عدل را جای گزین آن کنم اورشلیم شهر مقدس و خانه دوستداران ملکوت تو به‌صلح و آرامش محتاج است بمن یاری فرما تا صلح را به اورشلیم باز گردانم مزارع ویران را آباد و سبز کنم. خانه‌های خراب را از نو بنیاد نهم و دلهای شکسته را تسلی بخشم و به‌الطاف تو امیدوار کنم.

- الهی دوستانم می گریند و دشمنانم میخندند. کاری کن که دوستان من که بندگان صالح تو هستند خندان شوند و دشمنان من که دشمنان تو هستند خون بگریند.

(سلیمان) به‌پشت‌سرخود هیچ‌توجهی‌نداشت وبکارخود سر گرم بود و دعا میکرد و زاری مینمود، باآن شکوه پادشاهی مثل بنده‌ای ضعیف زانوزده وسررا بالا گرفته‌بود واشك درپهنای‌صورتش میدوید.

هوا روشن شده بود که بخودآمد وقتی به‌عقب سرخود نگریست عده کثیری ازسرداران وفرماندهان خودرادید که پشت‌او زانو زده‌اند

و بدعاهای او آمین می گویند.

مشاهده این منظره تکان دهنده بیش از پیش سلیمان را امیدوار کرد.

***

سپاهیان گرسنه بودند، از شب پیش تا آن موقع روز نه غذائی خورده و نه آبی نوشیده بودند معهذا باسختی مقاومت میکردند وچهره را آرام دگهمیداشتند.

حتی پناهندگان و کسانی که ازسپاه بن‌هور گریخته و به‌سلیمان پیوسته بودند در گرسنگی و تحمل عطش با سربازان قدیمی سپاه او همداستانی میکردند.

هنوز آفتاب پهن نشده بود که ناگهان حمله آغازشد.

دریائی از جانب شهر بحرکت درآمد سواران در جلو پیاده‌ها در وسط و فرمانده عالی سپاه در آخرین قسمت میان ارابه‌رانان قرارداشت.

مصریان درتیراندازی باکمان مهارت‌داشتند وبخصوص نیزه‌های زهرآگینی داشتند که وقتی به خصم اصابت می کرد حتی اگر اشاره می‌شد و زخم مختصری باقی می گذاشت بهلاک‌حتمی منتهی‌می گردید

افراد سلیمان از تیر و کمان پیاده‌ها و نیزه بلند سواران وحشت داشتند.

سلیمان که شخصا در انتخاب اسلحه مهارت داست در طول این

مدت بهترین سپرها را در اختیار افراد خود قرار داده بود.

هرجا اسلحه‌ای به‌غنیمت‌میبرد شخصاً نظارت‌می کرد تابهترین سپرها ازمیان‌غنائم انتخاب وجداشود و این‌سپرهارا به‌افراد بر گزیده خود میسپرد.

اوعقیده‌داشت که درجنك‌دفاع ازحمله‌بیشتر اهمیت‌دارد. سربازی که‌خوب‌بتواندازخود دفاع کند پیروزمیشودنه کسی که‌درحمله کردن مهارت داشته باشد.

روی این‌عقیده سپاهیان خودرا باسپرهای‌بزرك که تمام‌قدآنها را هنگام نشستن پشب خود میپوشانید مسلح و مجهز میکرد ! ضمناً دستور میداد که سپرهای‌فلزی خودرا هنگام‌فراغت‌صیقل‌بزنند وبراق کنند اینکار فایده‌های‌زیاد داشت اولا شمشیر یا نیزه خصم وقتی بآن اصابت‌میکرد هرقدر برندگی‌داشت می‌لغزید و سرمیخورد ثانیاً برق آن چشم حریف را ناراحت و کنترل اورا در جنك ازبین میبرد و درنتیجه دارنده سپر در یك حملهٔ متقابل بآسانی می‌توانست او را ازپای درآورد.

سلیمان درجنك حمله‌نمی کرد اجازه‌میداد دشمن باو بتازد و چون نزدیك میشد راه‌میداد تا دشمن بقلب سپاه او واردشود.

در این‌هنگام‌مثل‌قفل قسمتی‌ازسپاهیان‌دشمن‌رادرمیان‌می گرفت و می کوشید تا همه‌محاصره‌شدگان‌را اسیر وخلع‌سلاح کنند.

اما این حیله بامصریان امکان نداشت زیرا تعداد آنها آنقدر

زیاد بود که فقط یك ستون از سربازان مصری باتمام قوای سلیمان برابری مینمود.

کاری که سلیمان کرد این بود که دستورداد سپرداران در جلو راه‌را برمهاجمین بگیرند وسرعت حملهٔ آنها را ازبین ببرند.

اگر مصریان باسرعت بسپاه سلیمان‌میرسیدند یك‌نفر را زنده نمی گذاشتند و سپرداران با ازجان گذشتگی فرمان شاه خودرا اجرا کردند و سرعت حمله‌را گرفتند.

جنك باشدت در گرفت سلیمان بفرماندهان گفته‌بود که‌مراقب باشند تا متفرق نشوند. درمقابل عظمت نیروی‌مهاجم فقط انبوه‌بودن و اجتماع آنها میتوانست ازنابودیشان جلو گیری کند.

خود سلیمان باتفاق یك‌عده چهل نفری که پنج‌نفر سردار از سرداران سابق (بن‌هور) نیز جزوآنهابودند می‌جنگید و راه‌را برای پیشرفت بطرف ارابه فرمانده کل‌می گشود وباسختی پیش‌میرفت.

مصریان حمله را با سواران شروع کردند، اما با ارابه‌ها که قدرت بیشتری داشتند خاتمه‌دادند.

ارابه‌ها، باچرخ‌های‌سنگین چوبی سربازان سپردار سلیمان را له میکردند وبازمین صاف می‌نمودند و جویهای‌خون راه‌میانداختند عده‌ای زیاد بااین نحو کشته‌شدند.

بااین وصف جلوی‌مصریان گرفته شده‌بود و چون عده‌آنهازیاد و میدان جنك کوچك‌بود و قدرت تحرك و جنبش آنها کاسته میشد،

شمشیرزنان یهودی ارابه‌رانان‌را میانداختند و چند ارابه‌را باین‌طریق تصاحب کردند و بسوی‌خودشان بر گردانیدند.

تا این ساعت سرنوشت جنك معلوم‌نبود ولی حدس‌زده‌میشد که یهودیان پیروزشوند زیرا تلفات‌مصریان زیاد بود و بازهم مثل برك درخت میریختند! اما دراین‌موقع ناگهان غوغائی از پشت سر سپاه سلیمان بلند شد وتاآنها آمدند خودرا جمع کنند ازپشت مورد حمله یك‌دسته پانصدنفری واقع شدند.

(سلیمان) خون آلود و خسته از ماجرا خبر شد و چون بعقب نگریست در کمال تأسف و اندوه پرچم (بن‌هور) را دید.

(بن‌هور) بایکدسته سوار که تعداد آنها از پانصد نفر متجاوز نبود بموقع خودرا رسانیده و از پشت بآنها حمله کرده بود افراد و سرداران سلیمان که انتظار حمله ازپشت‌سر خودرا نداشتند بسختی غافلگیر شدند و د طی نیمساعت بقدر یك‌روز جنك تلفات‌دادند بطور وحشت‌آوری آثار شکست و انهدام درنیروی‌سلیمان‌پیدا شد مصریان که وضع‌را چنین دیدند پیاده و ارابه‌هارا درآن جبهه بکار جنگی گماشتند و سواران‌را بکمك (بن‌هور) فرستادند.

وباین‌ترتیب سلیمان و باقیمانده افراد اورا تحت محاصره‌ای خطرناك‌قراردادندو باسرعت بطرف‌پیروزی‌نهائی رفتند. مرغ شکست بالای سر سلیمان پرپر میزد. سپاهیان روحیه خودرا ازدست داده و سرداران که وضع را خطرناك مشاهده می کردند می کوشیدند تا از

انهدام باقی مانده افراد خود جلو گیری کنند ، چیزی نمانده بود که خود (سلیمان) هم گرفتار شود که نا گاه دروازه‌های (حوران) گشوده شد و (گولوس) بایك سپاه چهارهزارنفری خارج‌شد.

این‌بار مصریان غافلگیرشدند و تلفات در مقابل آن‌عده کثیر که مانندمورچه دردشت‌پراکنده‌و جمع‌میشدند ناچیز‌مینمود .

دشت یك‌پارچه‌خون‌بود فریادهای‌جگرخراش‌باناله‌های‌جانسوز مجروحین که زیردست‌وپای اسبان افتاده‌بودند، درهم آمیخته باشیهه اسبان وهیاهوی جنگاوران موسیقی‌مرك ایجاد کرده‌بود .

(گولوس) فریادهائی می کشید که (سلیمان) درمیان آن غوغا میشنید این‌فریاد که خاص حنجره پهلوان معروف‌بود نشان میداد که تاچه‌حد خشمگین وعصبانی است .

او با یك‌دست شمشیر برنده وبلندی‌را گرفته بودو بادست‌دیگر مچ ویا گریبان و گردن افراد دشمن‌را می گرفت یا با تیغه میـزد و میشکافت ویا با قبضه می‌زد و میشکست و سوراخ‌مینمود .

هرضربه‌ای که گولوس‌می‌زداگرچه خیلی‌آهسته وعجولانه بود بمرك منتهی‌میشد ویکی ازروی‌زین برمین میافتاد .

بااینحال این‌قبیل کشتارها خشم پهلوان را آرام‌نمی کرد ، او میخواست ضرب‌دست خودرا به‌مصریان نیز نشان‌بدهدفکری بخاطرش رسید و نا گاه ازروی زین جستی زد و خودرا روی یکی از ارابه‌های چهار اسبه انداخت .

اولین نفر که یك نیزه‌دار بود بامشت (گولوس) مغزش شکافت و افتاد . دومی تیر و کمان داشت و نمی‌توانست از نزدیك کاری بکند دستش بطرف خنجر رفت اما فرصت نیافت و پهلویش دریده شد ومرد سومی که ارابه‌را میراند با لگد (گولوس) پرتاب شد و زیر دست وپای اسبان خورده گردید و جان سپرد .

(گولوس) دهانه اسبان‌را گرفت و باشمشیر بلندش بپیشرفت مشغول شد میخواست خودرا بسلیمان برساند واینکار موقعی انجام شد که (سلیمان) در وضع بدی واقع شده بود . (سلیمان) با تعجیل به (گولوس) گفت :

- بایدعقب‌نشینی کنیم وجز این چاره‌ای نیست درغیر اینصورت همهٔ افراد نابود خواهند شد .

(گولوس) نگاهی باطراف کرد و درعین حال که شمشیر میزد گفت :

- بسیارخوب اطاعت‌میکنم وبلافاصله فرمان‌عقب‌نشینی بطرف کوهستان شمال‌شرقی‌صادر گردید .

آفتاب سومین روز جنك رو به‌مغرب میرفت که (سلیمان) و (گولوس) در راس باقی‌ماندهٔ سپاه خود را به کوهستان رسانیدند و بسرعت بالارفتند .

این‌عقب‌نشینی در کمال یأس وناامیدی انجام گرفت سلیمان از خدا هم قطع امید کرده‌بود . چنان بنظرمیرسید که‌دعاهای او مستجاب

نگردیده و درهای رحمت خدا برویش گشاده نمیشود.

برای حفظ جان خودشان هم که بود میبایست بالا بروند درپناه یك تیغهٔ تند و طولانی توقف کردند آنجا امن بنظر میرسید وچون رو بمغرب بود بدشمن تسلط داشتند.

(بن هور) فرمانده مصریان را ملاقات کرده و از او خواست که دشمن را مهلت تجدید نیرو بدهد وتا خسته هستند تعقیبشان کنند تا کاملا ازپای درآیند.

مصریان موافقت کردند و بدو ستون بزرگ تقسیم شدند و از کوه صعود نمودند.

آفتاب مثل طشتی ازطلا درنزدیکی افق مغرب بتلاش بیهودهٔ سلیمان و گولوس خیره شده بود.

مصریان بهدایت (بن هور) بالا میرفتند، گولوس و (سلیمان) وضع را بسیار وخیم می دیدند زیرا نه قدرت جنك داشتند و نه یارای فرار و نه راهی که بتوانند بگریزند آنطرف کوه پرتگاه هولناکی بود که هر کس میافتاد قطعه قطعه می گردید. چه کنند؟

جواب این سئوال را خدای سلیمان میدانست.

خدائی که درسخت ترین مراحل زندگی بندگان صالح خود را یاری می کند آنروز نیز دستی ازسینه خورشید بیرون آمد و بیاری سلیمان و یاران او شتافت.

قبلا گفتیم که سپاهیان سلیمان عموماً سپرهائی براق و بلند

داشتند که درپناه آنها می‌نشستند ومیجنگیدند.

آنروز هم دربالای کوه سپرهارا مقابل‌خود گرفته‌بودند وچون مصریان بتیغهٔ روبرو رسیدند و ستون‌دیگر ازیك صخره‌عظیم گذشتند نا گهان نور آفتاب بسپرها افتاد و چرخش دست سربازان انعکاس نور خورشید را بصورت سربازان دشمن‌انداخت.

برق‌بود، آتش بود، نوربود، صاعقه‌بود، هرچه‌بود بمحض‌اینکه انعکاس نور خورشید درسپرها بکسی می‌رسید او فریادی می کشید و ازجای کنده میشد و ازعقب بدره سرنگون می گردید.

مرك یکی‌دونفر اول برحسب تصادف تصورشد ولی بعداً که همین‌کار تکرار گردید (سلیمان) فهمید که دست خدا بیاری او شتافته است.

بن‌هور خودش پشت‌سنگی مخفی شده بود و بسربازان دستور پیشرفت میداد اما هردسته بمحض‌اینکه ازپناهگاه خود خارج‌میشدند نوری خیره کننده مانند صاعقه بر سرشان می‌تابید، فریادمیکشیدند و می‌افتادند.

وحشت همه‌را فرا گرفت سلیمان و گولوس‌بجای هرنوع‌جنگی بسجده افتاده‌بودند و خدای‌را شکرمی گفتند.

دسته‌ها پشت‌سرهم می‌مردند و مرك هردسته عده‌ای‌را بوحشت دوچار می کرد.

سرداران جوال‌هائی بسر گرفته و میخواستند بالا بروند ولی

نور سپرها بطور اعجاز آمیزی جوال‌ها را نیز می‌سوزانید و آنها را می کشت .

دهها و صدها نفر بدون اینکه حتی یك تیر از کمان افراد سلیمان پرتاب شود کشته شدند و بقیه که وضع را چنین دیدند پای بفرار گذاشتند .

فرار نیز مستلزم این‌بود که ازپشت صخره‌ها ظاهر شوند و از راه باریك کوهستانی بگذرند .

اینجا بود که بلا بازهم بسرشان نازل‌میشد و دسته‌دسته آنهارا بدره سرنگون می کرد . دراثر تعجیل درفرار خودشان نیز یکدیگر را پرتاب‌می کردند .

غوغای عجیبی برپا شده‌بود آفتاب کم کم‌درد‌امان‌افق‌فرومیرفت اما هنوز سپرها می‌درخشید و مصریان به دره سرنگون می‌شدند ، کرکسها و مرغان لاشخور بپرواز درآمده بودند وصدای غرغرآنها فضای کوهستان‌را پرمیکرد دسته‌دسته مرغان که معلوم نبود از کجا میآمدند درون دره‌ها جنازه مصریان‌را می‌درید و میخوردند.

عده کمی که هنوز کاملا بکوه‌صعود نکرده بودند توانستند خود را نجات‌دهند اما آنها نیزدردشت گرفتارحمله(بنایایا) وسربازانش‌شدند.

درطول‌سه‌ساعت تمام سپاه مصرشکست خورد. سپاهی‌باآن‌عظمت که سلیمان بخاطرحفظ جان خود ازجلوی‌آن می گریخت ازبین رفت وهیچ نبود مگرلطف خدا که شامل‌حال آنهاشد.

سلیمان و گولوس یکدیگر را میبوسیدند و از فرط شادی همه را در آغوش می گرفتند.

در لحظاتی که شکست حتمی و نابودی بدست دشمن مسلم بنظر میرسید نه تنها از بین نرفته بلکه پیروز هم شده بودند: و این طبعاً خوشحالی بسیار داشت .

از کوه پائین میآمدند . دیگر رعایت تقدم و تأخر نمیشد. سربازان از سلیمان زودتر سرازیر شدند ، و هنگامیکه همه بدشت رسیدند هوا کاملا تاریك شده بود بنایا جسد بن‌هور را روی اسب انداخته بود و پیش پای سلیمان بزمین انداخت و گفت :

ـ اینست سزای کسی که بولینعمت خود خیانت میکند .

اجازه بفرمائید جسدش را بداروبا بیکی از دروازه‌های اورشلیم بیاویزیم تا مردم ببینند و عبرت بگیرند .

سلیمان خم شد و جسد بن‌هور را برداشت، روی اسب خودش انداخت و گفت :

ـ این مردانگی نیست که انسان مرده را چوب بزند. باید اورا محترمانه دفن کنیم و پس از گفتن این مطالب بطرف حوران راه افتاد .

از طرف شهر عده کثیری باستقبال میآمدند.

مشعلهای زیاد اینجا و آنجا را روشن کرده بود. هر کس قدرت راه رفتن درخود سراغ داشت بیرون آمده بود دروازه ها که با احتیاط کامل بسته بود همه باز شد . دیگر هیچ خطری شهر را تهدید نمیکرد.

سلیمان بنایا را مأمور کرد تا با کمك اهالی شهر گودالهائی تهیه کنند و اجساد کشته شدگان را دفن نمایند که اگر آفتاب بالا آید بو نگیرد و اهالی شهرهای اطراف را بیمار نکند.

شبانه اهالی شهر از سلیمان و گولوس پهلوان استقبال کردند زنان بهترین لباسهای خود را پوشیده و شاخه‌های نخل را در دست گرفته دور سر خود می‌چرخانیدند و شادی میکردند.

تعدادی گاو و گوسفند مقابل پای سلیمان قربانی شد تا بالاخره وارد شهر شدند.

در نزدیکی دروازه زن زیبائی میان مشعل‌های متعدد وزیر سایبان ایستاده بود و بمحض اینکه سلیمان وارد شد موکبی که برای او تعبیه شده بود بحرکت درآمد.

(سلیمان) بدیدن او ایستاد نگاهی از روی دقت بآن زن کرد و گفت:

- اوه. بلقیس من انتظار تو را در معبد داشتم فکر میکردم آنجا هستی.

گولوس آهسته گفت:

- مولای من فراموش نکنید که...

سلیمان برگشت و گفت:

- راست میگوئی ولی حرف زدن مانعی ندارد دلم بسوی او پرواز میکند خیلی مشکل است انسان زنی را که دوست دارد از خویش براند. ولی این یك آزمایشی است که خداوند از من میکند.

بلقیس پیش آمد در دو قدمی ایستاد چشمانش در در نور مشعل‌ها

لبریز از اشك دیده میشد بغض گلوی او را میفشرد در این حال گفت :

- همه چیز را میدانم به عهد و پیمانی که باخداوند بسته‌ای احترام

میگذارم ولی سخت است دلم نزدیك است بترکد. خون در سینه‌ام موج میزند.

سلیمان و بلقیس لحظاتی چند بهمان حال باقی ماندند بدیدگان

هم خیره شدند .

بعد سلیمان سر را پائین انداخت و آهی کشید .

بلقیس گفت :

- هر وقت امر بکنی خواهم رفت .

و بلافاصله روی را بر گردانید و بطرف اقامتگاه خویش باز گشت .

بلقیس گفت که میروم اما واقعاً نرفت سلیمان هم راضی برفتن

او نبود .

مقدمات عزیمت به اورشلیم فراهم شد . کشور آرام گردید .

اهالی اورشلیم استقبال شایانی از سلیمان و بلقیس کردند و پس از ورود

به پایتخت زندگی آرام و شیرینی شروع شد.

اما هیچ رابطه‌ای بین سلیمان و بلقیس وجود نداشت روزی یکبار

یکدیگر را ملاقات می کردند ساعتی در کنار هم می‌نشستند و گفتگو

میکردند بدون اینکه از حد متعارف دوستی ساده تجاوز کنند .

(بنایا) پس از دو هفته از حوران باورشلیم وارد شد .

در نخستین شب ورود (گولوس) با او ملاقات کرد و گفت :

کاری کنید که بلقیس برود.

بنایا جواب داد:

- برای همین آمده ام اگر تعجیل نداشتم در حوران میماندم زیرا کارهائی انجام نشده باقی مانده است.

روز بعد عید فصح بود سلیمان از معبد دیدن کرد و بعد در طالار ناتمام نشست و معماران و بزرگان را جمع کرد ابتدا مدتی سخن گفت آنگاه اجازه داد که ساختمان معبد ادامه پیدا کند.

از طالار به صحن آمد و آنجا با بنایا و گولوس برخورد و هر سه باتفاق به قصر رفتند.

بلقیس برای تبریك عید آمده بود و یك قطعه جواهر گرانبها نیز به شاه هدیه کرد.

این جواهر از بزرگترین و درخشنده ترین سنگهای قیمتی جهان محسوب میشد و سلیمان با ابراز خوشحالی بسیار همانجا او را بسینه خویش نصب کرد و بلقیس را در کنار دست خود نشانید.

بنایا که مقدمهٔ کار را فراهم کرده بود پیش آمد عید را تبریك گفت و بعد اشاره کرد غلامی از در شمالی طالار وارد شد.

غلام مذکور سینی طلائی بدست داشت و وقتی پیش آمد جلوی سلیمان زانو زد.

درون سینی دو بسته اطلسی دیده میشد که معلوم نبود درون آنان چیست.

(بنایا) یکی از آن دوشیئی‌را به سلیمان تقدیم کرد و دومی را بدون اینکه بگشاید به بلقیس دادو گفت :

- این هدیه رامدتها است برای شما نگهداشته‌ام امیدوارم از آن خشنود شوید .

بلقیس ابراز خوشحالی کرد. نمیدانست درون بسته اطلسی چیست. با نشاط وشادی کود کانه‌ای آنرا گشود سلیمان گفت :

- بنایا حتماً شیئی گران بهائی به‌تو هدیه‌میکند، اومرد فوق العاده‌ای است .

بلقیس هم از (بنایا) وهوش ودرایت او تعریف کرد .

انگشتری که‌در آغاز ورود به‌سرزمین یهودیه آنرا بعنوان سوگند به (بنایا) سپرده‌بود .

اگر خوانندگان بخاطر بیاورند بلقیس در ابتدای ورود به اسرائیل انگشتر دست خودرا به‌بنایاداد و آن‌را گوشه‌دستمالی گره‌زده، این کار یك نوع سوگند بود که بعمل آمد برای اینکه هر گاه بنایا خواست بلقیس ازسرزمین آنها برود وسلیمان‌راترك کند.

رنك بلقیس به مشاهده آن انگشتر پرید . چاره‌ای نداشت جزاین که اطاعت کند . .آن شب‌وفردای آن روز نیز (بنایا) و (گولوس) با زحمت سلیمان‌راراضی کردند که‌از بلقیس دل بر کند . .

یك باردیگرنزدیك بود که سلیمان بخاطر عشق بلقیس پیمان خودرا با خداوند بشکند وروزگارخود وملتش‌راتباه کند .

سرانجام با کوشش (بنایا) و(گولوس) ماجرای عشق نا کام خاتمه یافت وبلقیس بکشورخود رقت .

ازآن پس سلیمان به سلطنت ادامه داد وروز بروز اقتدار وابهت بیشتری کسب کرد و کشورمصر و ممالك همجوارر بتصرف درآورد و برهر یك حکمرانی گماشت نوشته اند که دوازده مملکت تحت فرمان سلیمان بود که هر یك از حکمرانان آن کشورها یك ماه خرج دربار سلیمان رامی پرداختند .

سلیمان قریب هفتصد زن داشت ولی تاآخرعمرخاطره بلقیس را فراموش نکرد .

درطول چهل سال سلطنت خویش سه کتاب نگاشت یکی مشتمل بر پندها و مثل‌های حکمت آمیز دیگری درباره طیوروحیوانات اهلی ودرندگان وسومی درخاصیت گیاهان صحرائی ازمیان کتابهای سلیمان درفصلهای آخر توراة موجود میباشند .

پسر بزرگش رحبعام نام داشت که پس ازاو بسلطنت پرداخت ولی رحبعام لیاقت و کاردانی سلیمان را نداشت و کشورهای متصرفه را از دست دادمرك سلیمان بنحوخاصی انجام گرفت که جالب توجه است .

اوروزیکه مشغول عبادت درنمازخانه مخصوص خودش واقع در قصر سلطنتی بود در کمال تعجب مشاهده کرد که از گوشه محراب او علفی سبز شده وسر ازخاك بیرون آورده این را بفال بد گرفت وبلافاصله برخاست وباندرون رفت وپسر بزرگش رحبعام را فراخواندو بوصیت

ونصیحت پرداخت‌وقتی سخنانش تمام‌شد کنار تخت معروف‌خود ایستاد روی عصای مرصع خویش‌تکیه داد لبخندی برلب‌آورده وهمانجا ودر همانحال جان سپرد •

نوشته شده که تا یکسال همه حتی (رحبعام)فکرمیکردند که او زنده است واین کارنیز یکی از معجزات اعمال خارق طبیعی است که از اودیده میشد •

میگویند هیچکس جرأت جلو رفتن را نداشت و عجب اینکه جسد او فاسد هم نمیشد وتغییرشکل‌وحالت نمیداد •

بالاخره موریانه عصا راخورده و درنتیجه جسد سنگینی کرده و افتاد و دراین حال فهمیدند او مرده و جسدش را درقریه (داود) کنار پدرش دفن کردند وبا این ترتیب سلطنت سلیمان باآن شکوه وجلال خاتمه‌یافت •

پایان

چاپ این کتاب در خرداد ماه ۱۳۴۱ پایان پذیرفت .

بدینوسیله از کلیهٔ کارکنان چاپخانه علی‌اکبر علمی (بخصوص آقای محمد تقی هدایتی) که با نهایت دقت و سرعت در انجام چاپ این کتاب صمیمانه کوشش کرده اند تشکر و قدردانی میشود .

بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ